دانلود
رمان

درد داشت لبخندت

#درد_داشت_لبخندت

#مقدمه

باران ببارد یا نبارد، خورشـــید بتابد یا نتابد، زمین بچرخد یا نچرخد... دنیا هم که تمام شود! قلبم هنوز برای تو می‌تپد... حتی اگر دیگر اسمم را هم به یاد نداشته باشی!

«نازلیِ تو»

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱

پاهایم را زیر صندلی به‌هم پیچاندم و کف دستم را با حرص به مانتوام کشیدم. عرق لعنتی!

@shahregoftegoo

نباید هول می‌کردم، نباید خراب می‌کردم، من به این کار نیاز داشتم!

شش سال درس نخوانده بودم که بنشینم توی خانه و بچه نگه دارم!

باید به همه ثابت می‌کردم آدم درجا زدن نیستم. به حسام فکر کردم و لبخند کل صورتم را پوشاند.

به بوسه‌اش فکر کردم، وقتی که صبح داشت بدرقه‌ام می‌کرد.

پوففففف.

عاشقش بودم.

ذهنم شروع کرد به حرف زدن:

@shahregoftegoo

«به این فکر کن حتی اگر این کار رو به دســـت نیاری، یه حسام داری که همه‌جوره عاشقته.»

نفسم شروع کرد به آرام شدن. همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت، اگر آن زن خرفت اسمم را صدا نمی‌زد.

- خانم دهقانی!

حسام و همه انرژی مثبتش دود شد و به هوا رفت.

کیفم را توی بغلم جمع کردم و بلند شـــدم. یکباره همه‌چیز به‌هم‌ریخته و بی‌نظم به نظر می‌رسید.

احتمالا مانتوام پر از چروک بود! زیر بغلم عرق کرده بود! نکند بوی عرق می‌دادم؟!

#درد_داشت_لبخندت

@shahregofteno

#پست۲

وقتی به در اتاق رسـیدم، دلم به‌طرز شـدیدی پیچ می‌خورد، طوری که آرزو کردم پشت در، دستشویی باشد؛ اما نبود!

زنی در را باز کرد. قبل از آنکه در بزنم، از کنارم گذشت و در را برایم باز گذاشت.

با اینکه در باز بود؛ اما ضربه‌ای به آن زدم و بعد وارد شدم.

اتاق خیلی بزرگ، با نورگیری سراسری!

احاطه شده با رنگ‌های تیره و بوی چرم و چوب!

راس اتاق هم میزی بزرگ قرار داشــت که پشــتش یک الهه نشسته بود!

@shahregoftegoo

آب دهنم را قورت دادم و به مظهر ابهت و پرســـتیژی که همه اتاق را تحت شعاع قرار می‌داد، نگاه کردم.

ابدا به من نگاه نمی‌کرد. با انگشت‌های بلندش پیشانی‌اش را ماساژ می‌داد. از فرصت استفاده کردم و اسکنش کردم.

موهای تراشیده شده، پیشانی بلند، ابروهای پر و حالت‌دار، بینی کشیده ولی طبیعی! لب‌های پر و خواستنی...

«خواستنی؟ ریلی نازلی؟ آر یو کیدینگ می؟

تو داری در مورد لب‌های آدمی که برای اولین بار دیدیش، این‌جوری حرف می‌زنی؟»

@sharegoftegoo

در ذهنم چند تودهنی محکم به خودم زدم و نگاهم را از شـــانه‌های پهنش گرفتم. البته که باز هم نگاهش کردم و لعنت!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳

با بی‌حوصلگی گفت:

- بفرما بشین. بی‌زحمت اون در رو هم ببند.

این من بودم که چند لحظه پیش به این الهه گفته بودم خواســـتنی؟! باید فکرم را اصـــلاح می‌کردم، چون حالا این صدایش بود که باعث می‌شد توصیفات قبلی هیچ باشند.

همزمان که سرش را بالا می‌آورد گفت:

@shahregoftegoo

- من اون‌قدری وقت ندارم که شما با اونجا وایستادنتون... اون رو تلف کنید.

بله، اون مکث واضح برای وقتی بود که من را دید!

حالا دیگر حرفی نمی‌زد و چشم‌های مشکی‌اش عملا سرتاپایم را اسکن می‌کرد.

با خودم گفتم «نکنه جلوی شرکت که از تاکسی پیاده شدم، یه پرنده ریده باشه رو شونه‌م! یا هرجای دیگه‌م.»

سرتا پایم را آن‌قدر نگاه کرد که به این فکر کردم که نکند لباس‌هایم را بیرون در گذاشته‌ام؟!

به در اتاق نگاه کرد و بالاخره سکوت رو شکست.

- من همچنان منتظر شمام خانم!

@sharegoftegoo

آن در کوفتی را بستم و به‌سمت مبل جلوی میز رفتم. وقتی نشـــســـتم؛ خیلی زود فهمیدم که نباید به پشـــتی‌اش تکیه بدهم.

چون پاهایم روی هوا معلق می‌ماند. خداوندا! اینجا چرا همه‌چیز غول‌پیکر بود؟! اینجا شرکت پاگنده‌ها بود؟

خودم را جلو کشـــیدم و پاهایم را به زمین رســـاندم. دکمه‌ی پوشه‌ی توی دستم را باز کردم و کاور را بیرون کشیدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴

بعد بلند شدم و آن را به دستش دادم و البته که دست‌هایم می‌لرزیدند!

@shahregoftegoo

کاو را از من گرفت و بدون اینکه به آن نگاهی بیندازد، روی میز گذاشت.

- چرا اومدی دنبال این کار؟!

گلویم را صـــاف کردم که بگویم چ«ون بهش نیاز داشـــتم، چون شغل دهن‌پرکنیه، چون می‌خوام بزنم تو دهن همه...» اما هیچ‌چیزی نگفتم.

یک ابرویش را بالا داد.

- از شرایط اصلی این شغل، زبون شیوا و بیانِ...

به حرف آمدم.

- معـذرت می‌خوام... یـه‌کم هول شـــــدم! این اولین مصاحبه‌ی کاری منه.

هر دو ابرویش را بالا داد.

- اوه... می‌خوام نادیده بگیرم که حرفم رو قطع کردی.

بدنم یخ کرد.

مستقیم به چشمانم زل زد.

- می‌خوام مطمئن شم دیگه تکرار نمی‌شه.

طوری نگاهم کرد که انگار منتظر باشد مطمئنش کنم.

و من نمی‌دانستم که چه غلطی باید بکنم. حس تحقیر شدن تمام وجودم را گرفت. سرم را پایین انداختم.

- متاسفم... دیگه تکرار نمی‌شه.

- خوبه!

لحن محکمش مثل یه سیلی دردناک، من را از شوک اولیه بیدار کرد.

@shahreqotfegoo

محو تماشای جذبه او شدن کافی بود! باید قبول می‌کردم که او مود من نیســـت، چرا که من هیچ‌وقت جذب آدم‌های مغرور نمی‌شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵

لبخنـد زیبـای حســـام را بـه یـاد آوردم؛ حتی بوس امروز صبحش را. دلم برایش ضعف رفت و مثل همیشه گرم شد به حضورش.

دوباره نگاهش کردم.

- من امروز ظهر یه قرار مهم دارم. اگر از پســش بربیای، بعدا راجع به مسائل دیگه صحبت می‌کنیم.

@shahriegoftegoo

عضلات صورتم از کار افتادند.

- چ... چی؟

بلند شـــد. گفته بودم میز و صـــندلی‌هایش غول‌اند؟ اوه نه، غول اصلی خودش بود.

سرم همراهش بالا رفت. درحالی‌که موبایلش را برمی‌داشـــت گفت:

- قراره حرفم رو تکرار کنم؟

دستپاچه گفتم:

- نه نه! فقط هول شدم.

- این رو یه بار گفتی!

بی‌حوصله نگاهم کرد و گفت:

- به نفعته که امروز آبروم رو نبری. به تایید منشـــیم اعتماد می‌کنم.

سریع صاف ایستادم.

- بهتون اطمینان می‌دم قربان.

یک طرف لبش به پوزخندی بالا رفت و انگشتانش از تایپ هر کوفتی که توی گوشیش می‌نوشت، متوقف شد.

- آفرین... خیلی زود داری راه می‌افتی.

بلافاصـــله بعد از گفتن این حرف پشـــیمان شـــدم؛ اما او بی‌توجه به من، به‌سمت در رفت و هم‌زمان گفت:

- دو دقیقه دیگه حرکت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶

@shahrengoftego

باید این حماقت را کنار می‌گذاشـــتم؛ پس پشـــت سرش توک‌توک‌کنان دویدم. بیرون اتاق، همان زن خرفت... تنها زن پابه‌سـن‌گذاشـته‌ای که امروز اینجا دیدم... با دیدنم بلند شد و به‌سمتم آمد.

«قربان!» از سالن خارج شد و من توسط زن متوقف شدم. اخم‌هایش درهم بود.

شروع کرد به صحبت کردن.

- تا ازت نخواسته صحبت کنی، حرفی نمی‌زنی. اوکی؟

تند سر تکان دادم.

کیفش را که تازه متوجهش شـــده بودم، روی شـــانه‌اش جابه‌جا کرد.

- بریم!

ناخواسته نفسم را رها کردم.

- خداروشکر. شما هم می‌آین؟

چشم‌هایش را چرخاند و با من هم‌قدم شد.

- اگر می‌تونستم بیام، الان تو اینجا نبودی.

با وجود جوان‌تر بودن من، او فرزتر بود.

باهم به‌سمت پارکینگ رفتیم.

به‌سمت رنجرور سفید رفت و روی صندلی جلو جا گرفت. در عقب باز بود. وقتی نزدیک شـدم، آقای رئیس را درحالی دیدم که حجم زیادی از صندلی را اشغال کرده بود.

زیرلب با اجازه‌ای گفتم و سوار شدم.

الحق که به او فقط لیموزین می‌آمد. درحالی‌که در یک لیموزین مشکی نشسته بود و یک بطری شراب توی دستش داشت، باید یک دختر بلوند در یک سمتش قرار می‌گرفت و یک دختر سیاه‌پوست هم در طرف دیگرش می‌نشست و هر دو از هیکلش بالا و پایین می‌رفتند!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۷

اما من گوشـــه‌ای‌ترین جا را روی صـــندلی انتخاب کردم و نشستم. البته آن‌قدر هم گوشه نبود؛ چون فقط یک نوزاد می‌توانست بینمان بنشیند.

حسام اگر این صحنه را می‌دید، چقدر حرص می‌خورد.

@shahregoftegoo

راننده که مرد جوانی بود، آینه را طوری تنظیم کرد که بتواند من را ببیند.

متوجه سنگینی نگاه رییس شدم و گر گرفتم.

- قراره کس دیگه‌ای هم بیاد؟

تکان خوردم و متعجب به غول کنارم نگاه کردم.

زن از صندلی جلو گفت:

- در رو ببند دهقانی! می‌خوایم حرکت کنیم.

رییس نفسش را کلافه فوت کرد.

- خدایا!

و با زنگ خوردن گوشی‌اش، آن را دم گوشش گذاشت.

@shahreqatreqoo

آه خدا! ممنونم که دارم هی پشـت سر هم گند می‌زنم و مثل یک خنگ تمام عیار خودم را نشان می‌دهم.

قطعا من را استخدام می‌کنند؛ قطعا!

تماسش که تمام شد، خطاب به زن خرفت گفت:

- مَری فردا سرجاتی ها! باز نگردم دنبالت.

زن یا همان مری با غرغر گفت:

- گفتم می‌آم دیگه! شک داری؟

بعد به عقب چرخید و با خنده به من گفت:

- یه کاری کن یادش نیاد من نیستم!

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۸

هر ســـه خندیدند و من حتی نمی‌فهمیدم که منظورشـــان چیست!

کمی جلوتر مری پیاده شــد. راحت جای مادر من بود، زنک جلف!
با رفتن مری آرام به گولاخ کنار دستم نگاه کردم.

بازهم داشت شماره می‌گرفت. کف نمی‌کرد از حرف زدن؟
گلویم را صاف کردم.
- ببخشید!

@shahregoftegoo

نگاهش را تا صورتم بالا آورد. منتظر به من نگاه کرد و گوشی را گذاشت دم گوشش. پرسیدم:

- می‌شه یه توضیح کوچولو درمورد این قرار بهم بدین؟

سری برایم تکان داد و شروع کرد به صحبت کردن با کسی‌ـ که پشت خط بود.

چند دقیقه دیگر منتظر ماندم تا تماسش خاتمه یابد. وقتی بی‌خداحافظی گوشی را پایین آورد، رو به من گفت:

- فقط اون‌جا باش، تا زمانی که من دارم با شخص اصلی بحث می‌کنم، بقیه‌شون بدون هم‌صحبت نمونن.

ابروهایم بالا پرید. گوشی‌اش رو توی جیب کتش سر داد و گفت:

@shahreghofteghoo

- باید امروز برنده شم. مری کارش رو خوب بلده؛ اما هی بهونه سـن‌وسـالش رو می‌کنه. باید جای مری رو بتونی بگیری؛ وگرنه ما به نیروی جدید نیازی نداریم.

«بله»ی آرامی گفتم و تا رسـیدن به مقصـد، یعنی هتل، حرفی نزدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۹

طرف قرارداد او، سـه مرد تایوانی بودند، که قرار بود به زبان انگلیسی با آن‌ها مذاکره کنیم.

@shahregoft2000

با اینکه اولش اســترس داشــتم؛ اما به نظرم همه‌چیز خوب پیش رفت؛ خصوصا اینکه به‌جز گولاخ و مرد اصلی آن‌ها، دو نفر دیگر از من سوال‌های کاری نپرسیدند.

برایشـان از دیدنی‌های شـهر گفتم و هربار گولاخ به من نگاه کرد، گرم‌ترین لبخندم را نثار او و سه مرد تایوانی می‌کردم.

وقتی از هتل بیرون زدیم که پای تعداد زیادی کاغذ امضـــا خورده بود و زمانی که توی ماشـین نشـســتیم، گولاخ فقط گفت:

- راضی بودم ازت.

ذوق‌زده بودم. وقتی مثل مســـیر رفت، دوباره مشـــغول تماس‌های پی‌درپی شـــد، گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و برای حسام نوشتم.

«فکر کنم کار رو گرفتم.»

کمی طول کشید تا جوابم را بدهد.

«جووون به عشق خودم، کی می‌آی؟»

نگاهی به گولاخ کردم که حواســـش به من نبود و بعد توی گوشی تایپ کردم:

«نمی‌دونم، هنوز حرفی از قرارداد نزدیم.»

این دفعه زود جواب داد:

«پس دو ساعته داری چی‌کار می‌کنی؟ کجایی الان؟»

سریع نوشتم:

«می‌آم برات تعریف می‌کنم، فعلا.»

و گوشی را برگرداندم توی کیفم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۰

وقتی به شرکت برگشـتیم، مری سر جای سـابقش بود. برای رییس بلند شد.

- چطور بود؟

رییس تنها جواب داد:

- اوکیش کن.

وارد اتاقش شد و در را به هم کوبید.

مری من را به سـمت میز خودش برد. چند فرم از پوشـه بیرون کشـید و به من داد تا پر کنم و در همان حین از من خواست تعریف کنم که چه بر ما گذشته است.

@shahregoftegoo

من هم بدون جا انداختن چیزی، ماجرای از سر گذرانده را برایش تعریف کردم. وقتی فرم‌ها را به او برگرداندم، نگاهی به سطور ابتدایی صفحه انداخت و با لحنی خاص گفت:

- متأهلی؟

مگر واضح کادر مربعی آن قسمت را تیک نزده بودم؟ برای تأکید بیشتر گفتم:

- بله. یه دختر پنج ساله هم دارم.

برگه را پایین گذاشت و نگاهی به دوروبر انداخت، بعد خودش را به‌سمتم کشید و با صدای مخوفی گفت:

- خوب حواست رو جمع کن. یه چیزی توی خانم‌های اینجا مشترکه، به‌جز من! که اونم گرفتار گودرز شدنه! متأهل و مجرد نداره، هرکس اومده، دل داده. اگر تو هم دل بدی، تا وقتی که با کسی ــ مثل خروس جنگی

واســـه‌ش نپری، عیبی نداره؛ وگرنه مثل خیلیای دیگه اخراج می‌شی...

با اخم و جدیت گفتم:

- من عاشق شوهرمم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱

- امیدوارم عشقت هر روز بیشتر بشه.

کاغذی به‌سمتم گرفت.

@shahregoftegoo

- الان از همین‌جا یه‌راست برو به این آدرس تا اندازه‌هات رو بگیره. هرموقع بهت زنگ زد که لباست آماده‌ست، می‌تونی بیای سر کار. یکی‌دو روز بیشتر طول نمی‌کشه. قراردادتم همون روز اول کاری می‌بندیم.

از او تشکر کردم و از شرکت بیرون زدم. جلوی ساختمان مکث کوتاهی کردم و از بین جمعیت عبوری، نگاهی به تابلوی بزرگ تبلیغاتی انداختم.

«با ما در اوج بمانید»

نگاهم به اسم مدیریت گره خورد. گودرز کیانی!

قبل از اینکه برای مصاحبه بیایم، یک هفته تمام راجع به اینجا تحقیق کرده بودم.

کسی‌ـ هم بود که گودرز کیانی را نشناسد؟ از جذاب‌ترین مدیرهای موفق این مملکت بود که البته از نزدیک خیلی ترسناک‌تر و پرجذبه‌تر از عکس‌هایش نشان می‌داد.

گرچه من یک درصـــد هم فکر نمی‌کردم روز اول با خودش صحبت کنم و به قرار کاری بروم.

این یک بدشانسی بزرگ بود که تبدیل به خوش‌شانسی شد.

یاد حرف‌های مری افتادم. من عاشـــق این گولاخ بشـــوم؟ عمراً!

وقتی به خانه رسیدم، حسام و نیلو مشغول دیدن تام‌وجری بودند. خستگی از چشم‌های حسام می‌بارید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲

@shahnegoftegoo

با دیدن جعبه‌ی شیرینی توی دستم، نیلو را روی شانه‌هایش گذاشت و رقص‌کنان به سمتم آمد.

طی کردن فضـای کوچک خانه آن‌قدری زمان نمی‌برد؛ برای همین دو الی سه ثانیه بعد در آغوشش بودم.

همین کـه آمـد من را ببوســـد، نیلو دســـتش را بین صورت‌هایمان گذاشت.

- بوسای بابا فقط مال منه.

با خنده، هر دو دست نیلو را بوسیدیم.

حســام جعبه را از من گرفت و بازش کرد. یک نون خامه‌ای برداشـت و در دهان نیلو گذاشـت، بعد به من اشـاره کرد تا دهانم را باز کنم و دومی را هم چپاند توی دهن من.

@shahregoftegoo

چند دقیقه بعد، درحالی‌که نیلو داشــت تلویزیون می‌دید، ما دو نفر روی صــندلی‌های پایه‌بلند جلوی اپن داشــتیم راجع به اتفاقات امروز صحبت می‌کردیم.

حتی دیالوگی که مری برایم گفت را عنوان کردم و حسام هم اخم‌هایش توی هم رفت؛ اما به‌جای هرگونه ابراز ناراحتی گفت:

- من بهت ایمان دارم. تو هرجا که باشی، موفق می‌شی؛ اما هرموقع احساس کردی اونجا جای تو نیست...

خودم را جلو کشیدم و از نزدیک به چشم‌هایش زل زدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳

@shahrgoftegoo

- می‌آم بیرون؛ اما کار به اونجا نمی‌کشـــه. خیلی زود به همه می‌فهمونم که می‌تونم متعهد به زندگیم باشـــم و موفق هم بشم.

لبخند گرمی زد. گوشه ابرویم را بوسید و گفت:

- مامانم زنگ زد، گفت دلش برای نیلو تنگ شـــده، حسـین خونه دوسـتشـه، گفت برگشـتنی می‌آد نیلو رو می‌بره.

صدایش را پایین آورد.

- بعد من شیرینی می‌خوام ازت.

چشم‌هایم را درشت کردم.

- چه‌جور شیرینی؟

صورتش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

@shahregofteguo

- مثل خوردن نون خامه‌ای از یه جای خاص.

دو نفری از شـدت ذوق‌زدگی خندیدیم؛ اما سریـع خودمان را جمع کردیم تا نیلو نفهمد.

..*

اگر یک مسـلمان پیدا می‌شـد و دقیقا می‌گفت من اینجا چه مسئولیتی دارم، او را تا آخر عمر دعا می‌کردم.

مری که مدام در حال جیم زدن بود، بقیه هم به شـــکل عجیب و غریبی از من دوری می‌کردند.

نه که با یکدیگر صـمیمی باشـند! مشـخص بود هرکس زیر دامن یا کت یا هرجایی از بدنش یک اسـلحه قایم کرده. کافی بود یک نفر عطسه کند، تا همه هفت‌تیر بکشند!

حرف از کت و دامن شـد! بله. فرم روز شـنبه یک کت‌دامن خوش‌دوخت سرخابی یا ســـورمه‌ای با جوراب بلند بود. که البته من برای راحتی جوراب شـلواری پوشـیده بودم و برای روز اول رنگ سورمه‌ای را انتخاب کرده بودم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴

مثل گوسـفند جدا از گله، هر سـاعت پشـت یک میز بودم و هر دقیقه پای یک پرونده. سـاعت از دوازده گذشـته بود که گودرزخان تشریف آوردند.

همه سـلام دادیم و او فقط سری تکان داد و وارد اتاق شـد. مری که تا همین چند دقیقه قبل غیب شـــده بود، حالا

پشـــت میزش نشـــســـته بود و از بالای عینک به کارمندان شرکت نگاه می‌کرد.

خودم را به او رساندم و کنارش نشستم.

- من از صبحه که اینجا سرگردونم.

بدون اینکه به من نگاه کند جواب داد:

- رفتی کارگزینی؟ قرارداد بستی؟

- بله.

لپ‌تاپ روی میز را روشـــن کرد و دیگر حرفی نزد. داشـــت کفرم درمی‌آمد. درســـت اســـت که در یکی دو دانشـــگاه غیرانتفاعی فقط چند ســـاعت کلاس داشـــتم؛ اما بالاخره استاد محسوب می‌شدم.

از این سرگردانی شـــدیدا متنفر بودم؛ اما طولی نکشـــید که بالاخره مری لب باز کرد و وظایفم را گفت.

وظیفه اصـــلی‌ام همراهی گودرز در معاملاتش بود. در واقع قرار بود کار مری را انجام دهم. با رفتن مری من می‌شـــدم مدیر داخلی و این بستگی به عملکرد فعلی‌ام داشت؛

ولی فعلا وظایفم کم بود و در حد همان همراهی یا ترجمه‌ی یک‌سری متن بود.

من درســـت بعد از گرفتن لیســـانس آموزش زبانم، یعنی از شـش سـال قبل، در موسـسـات مختلفی تدریس می‌کردم و بعد از گرفتن ارشـــدم، ســـابقه کمی هم در چند دانشـــگاه پیام‌نور و غیرانتفاعی داشتم.

از لحاظ مالی نیازی به کار جدید نداشتم.

اینکه برای کار در این شرکت درخواســت دادم، فقط بســته به یک‌سری دلایل شخصی بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵

بیشـــتر بخاطر پرســـتیژش و البته حقوق خیلی بهتری هم داشت.

برای مری تعریف کردم که برادرم و همسرـش و خواهرم هر سه پزشک هستند، مثل مادر و پدرم و اینکه من نیاز داشتم تا از این تدریس‌های جسته و گریخته فاصله بگیرم و یک کار اسم‌ورسم‌دار داشته باشم.

@sahreegoftegoo

کاری که به آنها بفهماند پزشـــکی تنها و برترین شـــغل دنیا نیست.

اینکـه من سراغ پزشـــکی نرفتـه بودم، دلیلش این نبود کـه درس‌خوان نباشـــم! اتفاقا رتبه ســـه رقمی آوردم؛ اما در رشته‌ی انسانی.

من هیچ علاقه‌ای به دروس زیســت و شــیمی نداشــتم. من عاشــق رشــته زبان بودم و در کنکور زبان با رتبه عالی قبول شدم.

اما اینکه من و حســام در جمع خانوادگی‌ام حرفی برای گفتن نداشــتیم آزاردهنده بود؛ مخصــوصــا از جانب خواهرم و عروسمان.

فکر نمی‌کردم در دیدار اول با مری با او احساس صمیمیت کنم؛ اما او خودش این جاذبه را با سوال پرسیدن از من و گفتن از دختر و نوه‌اش ایجاد کرد.

حسابی گرم صحبت شده بودیم که تلفن روی میز زنگ خورد. مری جواب داد و بعد از سرجمع گفتن سه کلمه‌ی «بله؟ آره... باشه.»

گوشی را سر جایش گذاشت و به من گفت:

- الان که سرویس غذا رسید، با غذای خودت و رییس برو داخل اتاق.

چشم‌هایم گرد شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶

@shahregoftegoo

- شما نمی‌آی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- هرچقدر من حضور داشته باشم، شما کمتر باهم جور می‌شین. برو دختر، باید جای پات رو محکم کنی.

سرش را نزدیک آورد و با صدای آرامی گفت:

- مدیرداخلی اینجا شو و بزن تو دهن خواهر و زن‌داداشت.

لبخند عمیقی صورتم را پوشاند و با راهنمایی مری به آشپزخانه بزرگ شرکت رفتم و منتظر سرویس غذا شدم.

اولین سری، غذای من و آقای رئیس بود، چلوکباب وزیری با مخلفات.

به همراه پسرجوان و چرخ غذا به‌سمت اتاق رییس رفتیم.

در حین رد شـــدن از جلوی میز مری، چشـــمکی از جانب او نصیبم شد و با لبخند گرمی جوابش را دادم.

وقتی به در اتاق ضربه زدم، پسر جوان با لبخند گفت:

- میعادم. خوش اومدین به شرکت.

خوشـــحال از اینکه حداقل یک نفر به من خوش‌آمد گفته است، نیشم تا بناگوش باز شد.

- ممنونم آقا میعاد.

مری از همان پشت میزش گفت:

- در رو باز کن، برو داخل نازلی جان.

فهمیدم قرار نیست کسی از داخل اتاق تعارفی بزند یا چیزی بگوید.

@shahregoftegoo

در را باز کردم و اجازه دادم میعاد زودتر از من وارد شود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷

طبق معمول در حال صـــحبت با تلفن بود. به میعاد کمک کردم تا میز گوشه اتاق را بچیند.

با رفتنش مردد کنار میز ماندم و به او چشـم دوختم که حین صـحبت در حال ورق زدن چیزی و خواندن یک‌سری اعداد و ارقام بود.

با قطع کردن تماسـش، پوف بلندبالایی کشـید و به من نگاه کرد.

@shahregoftegoo

- بشین، چرا وایستادی؟

بعد خودش بلند شـد و در حین دور شـدن از میز زیرلب غر زد.

- از دست مری؟!

با نگاهم او را دنبال کردم که در دیگری را داخل اتاق باز کرد و کمی بعد صدای شرشر آب به گوش رسید.

درحالی‌که دسـت‌هایش را خشـک می‌کرد، از آن اتاق خارج شـد و با دیدن من که همچنان همان‌جا ایسـتاده بودم، لبخند کجی روی لب نشاند.

- باید همه حرفام رو چند بار تکرار کنم، نه؟

گلویم را بی‌صدا صاف کردم.

- شما اول بشینید.

@shamegoftego

به‌سمتم آمد و درست صندلی کناری‌ام را عقب کشید و نشست.

- بفرما، من نشستم.

نگاهم را به‌سمت بشقابش کشیدم که آن سوی میز گذاشته بودم. جهت نگاهم را دنبال کرد و ابروهایش درهم رفت.

- اگر قصد نداری بشینی، برو بیرون.

بی‌معطلی صندلی‌ام را عقب کشیدم. خم شدم و ظرف غذایش را برداشتم و جلوی خودش گذاشتم و بعد نشستم.

خیلی عادی هرکدام برای خودمان غذا کشیدیم و او برای هردویمان نوشابه ریخت و گفت:

- شرکای تایوانی خیلی از برخوردت خوششون اومده بود.

با ذوق به سمتش چرخیدم.

- واقعا؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸

وقتی با یک لبخند فروخورده نگاهم کرد، فهمیدم باز هم ناخودآگاه از او خواستم دوباره حرفش را تکرار کند.

لبم را گاز گرفتم و گفتم.

- ببخشید.

این بار لبخندش نمایان شد؛ اما صحبتش را ادامه داد.

- تمایل داشتن تو ملاقات‌های بعدی هم همراهم باشی.

@shahregoftegoo

دلم می‌خواســـت بازهم بگویم «واقعا؟» انگار به این تاکید نیاز داشتم، که بیشتر تعریف کند؛ اما جلوی خودم را گرفتم و فقط تشکر کردم.

مشغول خوردن شد و خیلی خودمانی پرسید:

- خب... از خودت بگو. تونســـتی با محیط اینجا کنار بیای؟

متعجب از تغییر حالتش، از لحن صـــمیمی‌اش ذوق کردم و پرچانگی‌ام گل کرد.

- راستش از صبح که اومدم، کلا احساس غریبی می‌کردم.

مخصـوصـا که نمی‌دونســتم دقیقا وظیفه‌م چیه. مری هم نبود. راســـتش رو بخواین، فکر نمی‌کنم کسی‌ـــ هم تمایل داشت با کارمند جدید صمیمی بشه!

آرام و مردانه خندید و من ادامه دادم:

- تا اینکه مری اومد و گفت قراره جای ایشــون رو بگیرم. راســتش اینکه یه روزی ایشــون هم نباشــه، یه‌کم اینجا رو ترسناک می‌کنه.

با چشمانی متعجب و لبخندی روی لب به‌سمتم چرخید.

- این‌طور فکر میکنی؟ مری خودش یکی از عوامل ترسناک‌کننده اینجاست!

بی‌ملاحظه خندیدم و وقتی همچنان نگاهش را روی خودم دیدم، حس بدی به من دست داد.

دســتم را به‌ســمت لیوان نوشــابه بردم و یک جرعه طولانی سر کشیدم.

@sharegoftegoo

خب اصـلا فکر خوبی نبود؛ چون به سـختی خودم را کنترل کردم که آن حجم گاز را با صدا بیرون ندهم.

وقتی با گونه‌های آتش‌گرفته به او نگاه کردم، این دفعه با صدای بلند خندید.

- باید آب می‌خوردی دختر خوب!

لیوان را روی میز گـذاشـــتم و آرام زیر لـب معـذرت‌خواهی کردم. تعداد عذرخواهی‌هایم داشـــت بالا می‌رفت و من باید جلوی این مرتب گند زدن را می‌گرفتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۹

در اولین مکالمه نسبتاً صمیمی‌مان، اولین درسم را گرفتم.

«او مرد ترسناکی بود»

نه اینکه فاکتورهای ترســـناکی را داشـــته باشـــد نه! او زیبا می‌خندید. جذبه‌اش از حد کافی بالاتر بود. کم صـــحبت می‌کرد؛ ولی بســیار تأثیرگذار بود و این‌ها ترســناک بود. حالا حق را به مری می‌دادم.

دیگر نمی‌شـــد زن‌های این شرکت را قضـــاوت کرد، شـــاید گودرز برای آن‌ها در خلوتی خندیده باشد یا با آن‌ها شوخی کرده باشد!

تا آخر ناهار دســـت از پرچانگی کشـــیدم. من دنبال دلبری کردن و دل دادن نبودم؛ فقط قرار بود از لحـاظ کـاری پیشرفت کنم و بس!

@shahregoftegoo

بعد از خوردن غذا میعاد را صـــدا زدم و به او کمک کردم تا میز را جمع کند. بعد رو به گودرز «با اجازه»ای گفتم تا خارج شوم؛

اما او صدایم زد... آن هم با اسم کوچکم.

- صبر کن نازلی!

سعی کردم تعجب و البته ناراحتی‌ام را مخفی کنم.

او حتی مری را با آن سن‌وسالش با اسم کوچک صدا می‌زد!

- بله!

- فردا صـــبح یه قرار مهم داریم. از مری در مورد جزییات قرارهای سابقمون با این شرکت بپرس، اوکی؟

سر تکان دادم.

- چشم.

@shabregofiegoo

از اتاق خارج شدم و نفسم را رها کردم. باید به خودم مدال افتخار می‌دادم که چند دقیقه‌ای را بدون گند زدن گذراندم.

کاری که گفته بود، انجام دادم.

وقتی به خانه برمی‌گشتم، یک زونکن پر از کپی قراردادهای کاری و خلاصه جلسات در دست داشتم.

با کلید در را باز کردم و نوشته‌ی حسام را روی آینه ی جلوی ورودی دیدم. «من و نیلو داریم می‌ریم پارک مامانی. دوستت داریم.»

به نوشته‌اش لبخند زدم و بدون آنکه برگه را بکنم، به سمت هال رفتم و زونکن را روی میز گذاشتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰

@shahreofrego

تا قبل از آنکه برگردند و نیلو به برگه‌هایم گیر بدهد، وقت داشـــتم کمی مطالعه کنم. لباس‌هایم را عوض کردم و با یک لیوان چای پررنگ به هال برگشتم.

هرچه بیشـتر مطالعه می‌کردم، کمتر سر درمی‌آوردم. گودرز از من چه می‌خواســـت؟ که روی طرف مقابل تأثیر مثبت بگذارم و او را ترغیب به قرارداد جدید کنم؟

من زبان خوانده بودم نه بازاریابی! ولی می‌خواســـتم نه‌تنها روی طرف قرارداد، بلکه روی گودرز و مری هم تأثیر مثبت بگذارم.

طرف معامله یک شرکت روسی بود و سابقه درخشانی از معاملات با آن‌ها در دست داشتیم.

صدای چرخش کلید که آمد، به ساعت نگاه کردم، سه ساعت از برگشتنم گذشته بود.

ایستادم و به حسام نگاه کردم که نیلوی خواب‌آلود را روی شانه‌اش داشت. بی‌صدا به هم سلام کردیم و او به‌سمت اتاق خواب کوچک نیلو رفت.

سریع به دنبالش رفتم و کفش و جوراب بچه را از پایش درآوردم و به هال برگشتم.

دوباره روی زمین و پشت میز نشستم و به برگه چشم دوختم. حسام بعد از دقایقی خودش را کنارم، بین مبل و میز جا داد.

- عشق من در چه حاله؟

به سمتش چرخیدم و لبخند زدم.

- عشقت لِهه.

چانه‌ام را در دســـت گرفت و لب‌هایم را بوســـید، طولانی و گرم.

وقتی عقب کشـــید، کرخت شـــده سرم را روی شـــانه‌اش گذاشتم.

- فردا صبح یه جلسه مهم داریم. می‌خوام بدرخشم.

موهایم را نوازش کرد.

- حتماً همین‌طور می‌شه عزیزم. چه خبر امروز؟

طبق عـادت همیشـــگی‌ام همـه‌چیز را برایش تعریف کردم؛ حتی آن آروغ بی‌صـــدای حین ناهار را! اخم کرد؛ اما حرفی نزد.

@shahregoftegoo

حسام من به من اعتماد داشت. حتی اگر بین یک لشکر مرد تنها می‌ماندم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱

دلم می‌خواســـت او را از حال‌وهوای اخمویش خارج کنم؛ پس صحبت درمورد کارم را تمام کردم و به او نگاه کردم.

- من رو ول کن و از پیجت بگو.

لبخند کل صـــورتش را پوشـــاند و درحالی‌که موبایلش را از داخل جیب شلوارش درمی‌آورد، گفت:

- تبلیغاته برام چهار کا جذب داشت. باورت می‌شه؟!

@shamegoftegoo

از خوشحالی روی دو زانو نشستم و گفتم.

- واقعاً، خب چرا نمی‌گییی؟!

و دست‌هایم را از شدت هیجان به‌هم کوبیدم.

وارد اینستاگرامش شد و تعداد فالورهایش را نشانم داد. واقعا چهار کا بالا رفته بود و حالا نزدیک پنجاه‌هزار نفر دنبال‌کننده داشت.

با خوشحالی توضیح داد:

- کلی پیام جدید داشتم؛ ولی یکی‌شون انگار سرش به تنش می‌ارزه.

صورتم را به موبایلش نزدیک‌تر کردم و او تصویر پیجی را نشان داد که مربوط به رستورانی زنجیره‌ای و معروف بود.

چشمان گردشده‌ام را به صورتش معطوف کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

- خببب؟

ردیف دندان‌هایش را با خباثت نشانم داد و گفت:

- خب‌به‌جمالت!

با مشـت چند بار به بازویش زدم و او الکی دسـتش را مالید، انگار که دردش آمده باشد. با حرص گفتم:

- من تا باد گلو زدنم رو می‌آم می‌گم، بعد باید از زیر زبون تو ریزه‌ریزه حرف بکشم؟

با بالا و پایین پریدن‌های حرصی‌ام خندید.

- آخه صـــحبت مهمی نبود؛ فقط قیمت پرســـید، منم گفتم در حد ماکت درست می‌کنم و اینا.

لب‌هایم آویزان شد.

- هیچ پیشنهادی، چیزی در کار نبود؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲

مرا به آغوش کشید.

- همین که بهم پیام می‌دن، خودش کلی انگیزه‌ست!

سرم را به سینه‌اش تکیه دادم.

- من که می‌گم بیا خونه‌مون رو کارگاه کنیم!

- خودمون کجا زندگی کنیم اون‌وقت؟

- همه وسایلمون رو می‌بریم اتاق خواب.

خندید:

@sharmegaftegoo

- همین‌جوریشـــم جامون کوچیکه، انباری رو کردیم اتاق نیلو! همون یه ذره جا هم از بچه بگیریم؟ تازه اینجا کوچیکه! توی خونه‌ی آپارتمانی که نمی‌تونم نجاری راه بندازم!

پیشنهادی را که قبلاً داده بودم، تکرار کردم.

- هنوزم می‌تونی روی فروش طلاهای من و پس‌اندازمون...

- شروع نکن نازلی!

- چرا؟ می‌خوای همین‌طوری شـــاگرد بمونی؟ طرحـای تکراری بزنی؟ تو واسه این کار ساخته شدی؟

موهایم را نوازش کرد.

- عجله نکن عشـــقم، آســـیاب به نوبت! همین‌قدر که حاجی اجازه می‌ده از وســـایلش برای ســـاخت ماکت طرح‌هـام اســـتفاده کنم، دســـتش درد نکنـه. خودتم

می‌دونی هـدف من از زدن اون پیج، نشـــون دادن طرح‌هامه.

با کشیدن آهی، انگار حرفش را تأیید کردم و او ادامه داد:

- بذار خوب پیجم جا بیفته، بالاخره یه روزی یکی ارزش هنرم رو درک می‌کنه و یه جایی پیشـــنهاد خوب دریافت می‌کنم.

رویایش را تأیید کردم.

- همه‌جای دنیا دنبال ایده‌های نو و خلاقانه‌ان، مطمئنم موفق می‌شی.

بوسه‌ای روی سرم زد.

- توکل به خدا.

@shahriegofiego

پیشنهاد تکراری دیگرم را پشت لبهایم نگه داشتم. همان که از پدرم پول بگیریم. دلم دیوانه شـــدنش را در این لحظه رمانتیک، نمی‌خواست.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳

دیگر اخلاقش دستم آمده بود. حتی اگر گاهی دستش خالی می‌شد و به خودش فشار می‌آورد، اهل زیر دین کسی ـ رفتن نبود.

آشنایی ما برمی‌گشت به هشت سال قبل و مسبب آن برادرش یعنی حسین بود، که با موتور تصادف سختی کرد و

بـابـا وقتی از اتـاق عمـل بیرون آمـد، فهمیـد فرزنـد هم‌خدمتی‌اش را جراحی کرده است.

این اتفاق منجر به دیدار دوباره دو دوســـت شـــد، که یکی جراح مغز شده بود و دیگری کارمند تأمین اجتماعی و هر دو قبل از تحصیلاتشان، باهم دوران سربازی را گذرانده بودند.

بعد از بهبود حسـین، آن‌ها برای تشـکر به خانه‌ی ما آمدند و من اولین بار حسام را دیدم. آن موقع دانشجوی لیسانس بودم و اهل دوستی با جنس مخالف نبودم؛

اما وقتی به منظور خواســتگاری با خانه‌ی ما تماس گرفتند، از مامان خواستم مدتی با حسـام صحبت کنم. مامان و بابا به عهده‌ی خودم گذاشتند.

شـــاید یکی از دلایلی که بلافاصـــله او را رد نکردم، دخالت برادرم و زنش بود که از همان ابتدای کار مخالفت خود را

اعلام کردند و منم از روی لج، خواستار صحبت با حسام شدم.

خیلی زودتر از آنچه تصور می‌شد، جرقه‌های احساسی بینمان زده شد و به او علاقمند شدم.
حسام هم کم از من نداشت.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۲۴

قبل از آنکه لیسانس بگیرم، ازدواج کردیم.
خانه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم، یک واحد شصت‌وپنج متری و هدیه‌ی پدر حسام بود.

@shahregoftegoo

همین که اجاره نمی‌دادیم، خودش یک قدم بزرگ برای جلو افتادن در زندگی بود.

حسام در رشته صنایع چوب تحصیل کرده بود و از بد روزگار، فعلا در نجاری یکی از آشناهای دورش مشغول به کار بود.

ایده‌ی زدن پیج، حدود شش ماه قبل به ذهن هر دویمان خطور کرد؛ آن‌هم وقتی پیجی را دیدیم که ویدئوهایی از ماکت‌های ساختمان آپ می‌کرد.

هر دویمان بلندپرواز بودیم و می‌دانستیم شاگردی کردن در نجاری و تدریس چند ساعته در دانشگاه و مؤسسه زبان، آخرین ایستگاه نیست!

برگه‌هایم را از روی میز جمع کردم و به صورت حسام زل زدم که در موبایلش داشت جواب پیام‌هایش را می‌داد. از زیبایی چهره چیزی کم نداشت.

چشـم و ابروی پر مشـکی با رنگ روشـن پوسـتش، تضـاد بانمکی ایجاد می‌کرد. بعد بینی کشیده و لب‌های معمولی‌اش بود که به چهره‌اش حالتی مردانه و جذاب می‌داد.

سکوتمان را به‌هم زدم.

- باید عکس خودت رو بذاریم روی پیج.

با گیجی سرش را بالا آورد.

- روی پیج مدل میز و صندلی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵

@shahregoftegoo

سرم را تکان دادم.

- می‌خوام پز شوهر خوشتیپم رو بدم.

خندید و سر تکان داد و دوباره به موبایلش زل زد.

- از دست تو!

- به‌خدا راست می‌گم.

دست آزادش را بالا آورد و جلوی صورتم نگه داشت.

- خوشتیپم، تا وقتی که کسی اینا رو نبینه.

منظورش به پینه‌های دســـتش بود. بی‌معطلی دســـتش را بوسیدم و او سریع عقب کشید.

- چی‌کار می‌کنی؟!

با دلخوری به صورتم خیره شد و من واقعیت را گفتم:

@shahregoftegoo

- اینا خجالت نداره. تو یه مرد زحمت‌کشی ــ و هر زنی آرزوشه مردی مثل تو داشته باشه.

دلخوری صورتش به لبخندی بدل شد.

- الهی قربونت برم.

غرق در بوسیدن هم شدیم و کارمان به اتاق خواب کشید؛ البته که مثل اکثر مواقع بیدار شدن بی‌موقع نیلو به همه‌چیز خاتمه داد.

حسام درحالی‌که شلوارش را بالا می‌کشید، با صدای بلند مقابل مشت زدن‌های نیلو گفت:

- اومدم بابا جون، در رو کندی!

خم شد و لب‌هایم را بوسید.

- شرمنده عشقم، شب جبرانی می‌ریم.

برای اینکه اعصابش خرد نشود، چشمکی زدم. او سراغ نیلو رفت و من سرخورده چند دقیقه‌ای به سقف زل زدم و بعد خودم را جمع‌وجور کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۲۶

..*

به مری زل زده بودم که مثل بلبل به زبان روسی با طرف اصلی معامله صحبت می‌کرد، گرچه هیچ نیازی نبود؛

چون آن‌ها هم به زبان انگلیسی تسلط داشتند و هم دو نفر از اعضای تیمشان ایرانی بودند که می‌توانستند برایشان

@shahregoftegoo

ترجمه کنند. این کار مری از آن جهت بود که ایجاد صمیمیت کنیم.

من بیشتر از صحبت‌هایی که فارسی و انگلیسی بود، یادداشت برمی‌داشتم و خود مری زحمت قسمت روسی را می‌کشید.

وقتی جنبه‌ی کاری صحبت‌ها تمام شد، بطری آب معدنی‌ام را برداشتم و برای خودم یک لیوان آب ریختم. همین که آن را بلند کردم، نگاهم را خیلی عادی بین جمع چرخاندم و روی یک نفرشان مکث کردم.

نگاه یکی از اعضای ایرانی تیم روسی، خیره به من بود، به رسم ادب به او تعارف زدم و بعد آب را نوشیدم. همین که لیوان را روی میز گذاشتم، مرا مخاطب قرار داد:

- شما تازه اومدین، درسته؟

- بله!

کوتاه جوابش را دادم؛ چون نمی‌خواستم بین صحبت‌های گودرز و بقیه خللی ایجاد کرده باشم، هرچند که صحبتشان دیگر کاری نبود.

- خانم یاوری داره بازنشست می‌شه؟

مری داشت با طرف صحبتش، با آرامش حرف می‌زد که با شنیدن این حرف، با لحن شوخی غرید:

- مگه من چند سالمه جناب؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷

@shahregoftegoo

گودرز توجهش را به‌ســـمت ما معطوف کرد. آرام به کل کل مری و مرد خندیدم. پیدا بود که باهم شوخی دارند.

صحبتشان کمی کش پیدا کرد و وقت ناهار رسید.

میعاد به همراه یک نفر دیگر، با چرخ‌های غذا وارد ســـالن شـدند. من و مری هم بلند شـدیم و کمی کمک کردیم. مری همه را برای نشستن دور میز ناهارخوری دعوت کرد.

وقتی همـه دور میز قرار گرفتیم، بـه‌طور کاملاً اتفـاقی، کنـار همان مردی نشـــســـتم که کمی قبل مرا مخاطب قرار داده بود.

از روی رفتار مری که روبه‌رویم نشـسـته بود، تقلید کردم و رسم مهمان‌داری به‌جا آوردم و تعارف زدم.

نیکو که بازاریابمان بود، عملاً نقش هویج را در کل جلسـه و حالا هم ناهار ایفا می‌کرد.

من اما فعال بودم و حالا که زیرچشـــمی به گودرز نگاه می‌کردم، لبخند آرامش‌بخشش را می‌دیدم.

- بازاریاب هستین؟

به مرد نگاه کردم و ســـعی کردم به‌خاطر بیاورم که فامیلی او چه بود. اصلاً او را به نام صدا زده بودیم؟

- خیر!

- خیلی مسلط هستین به زبان انگلیسی.

لبخند زدم.

- ممنونم.

نیازی بود توضـیح بیشـتری بدهم؟ در کمال تعجب، گودرز در جواب مرد گفت:

- آقای نواب، خانم دهقانی مدیر داخلی شرکت هستند.

نگاهم را سریع به‌سمت مری کشیدم تا واکنشش را ببینم و با چشمکش روبه‌رو شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۸

نیکو به‌وضوح چشمانش را برایم باریک کرد و نواب با تعجب گفت:

- مگه خانم یاوری مدیر داخلی نبودن؟

- این دم‌ودستگاه یه مدیر کمشه.

چند نفری خندیدیم و نواب برای هم‌تیمی‌هایش ماجرا را تعریف کرد و آن‌ها هم شروع به تأیید حرف گودرز کردند.

@shahregoftegoo

نگاه قدردانی به او انداختم و او هم نگاه آرامش‌بخشی حواله‌ام کرد. پشتم را از اعتمادبه‌نفس صاف کردم و تا پایان ناهار دیگر حرفی نزدم.

وقتی آن‌ها را بدرقه می‌کردیم، نواب طوری که دیگران متوجه نباشند، جلوی من توقف کوتاهی کرد:

- تا می‌تونی تجربه کسب کن، حسابی به کارت وارد شو!

اخمی از روی تعجب کردم و او بدون هیچ توضیحی از من عبور کرد. با رفتنشان، مری کامل به‌سمتم چرخید.

- چی می‌گفت این مرتیکه؟

گودرز پشت میزش برگشت و درحالی‌که می‌نشست گفت:

- خوشمزه‌بازی درآورد باز؟

نمی‌دانم چرا معذب شـدم و حرف را به گونه‌ی دیگری بیان کردم.

- گفت کار کردن توی این شرکت خیلی خوبه و از این حرفا.

گودرز نفسش را فوت کرد و به برگه‌های روی میزش زل زد. مری هم درحالی‌که از اتاق خارج می‌شد غرغر کرد:

- دهن‌گشادِ پرچونه!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹

به‌دنبالش من و نیکو هم به‌سـمت در رفتیم؛ اما گودرز نیکو را صدا زد:

- نیکو تو بمون.

@shahrego_rego

به‌وضوح چهره‌ی نیکو ازهم باز شد.

- چشم گودرزجان.

ســـعی کردم جلوی بالا رفتن ابروهایم را بگیرم، انگارنه‌انگار تمام طول جلسه اخم‌آلود بود، چه حالش خوش شد یکهو!

به‌ســمت آشــپزخانه رفتم و به میعاد گفتم برود میز را جمع کند و بعد پشـــت میزم برگشـــتم و این بار با ابروهای درهم مری روبه‌رو شدم.

- چی شـــده مری؟ این‌قدر از این مرده... نواب! بدت می‌آد؟

نفسش را آه‌مانند بیرون داد و ابروهایش را ازهم باز کرد.

- پدرش از سرمایه‌گذارای اصـــلی اوناســـت، پدرزنش صاحب شرکت تبلیغاتی گویانه.

سؤالم را بر زبان آوردم.

- پدرزنش شرکت تبلیغاتی داره؛ ولی می‌آد اینجا....

حرفم را با جوابش قطع کرد.

- واسه همین سنگ‌اندازی می‌کنه؛ چون اعضای شرکت از عملکرد ما راضی‌ترن و چند ســـاله دارن با ما کار می‌کنن...

هنوز حرف‌هایمان کامل نشده بود که در اتاق گودرز باز شد و نیکو با چشم‌های قرمز از آن بیرون آمد.

مری ادامه‌ی حرفش را بر زبان نیاورد و متعجب به او نگاه کرد.

نیکو به‌ســـمت اتاقش رفت و من و مری با دهان باز به‌هم نگاه کردیم.

- نازلی بیا داخل!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰

سریع بلند شدم و آرام گفتم:

- یا پیغمبر، منم گریه نندازه؟

مری زیر خنده زد؛ اما من نه، سریع به‌ســـمت اتاق رفتم و بین در باز ایستادم.

@shahregoftegoo

- بله جناب رییس؟

- نیکو رو بدرقه کن و به مالی هم بگو کارای تسویه‌حسابش رو انجام بدن.

با صورت وارفته نگاهش کردم. با اخم گفت:

- بازم باید تکرار کنم؟

- نه نه، چشم.

تند عقب کشیدم و در را بستم.

مردد به مری نگاه کردم و گفتم:

- نیکو رو اخراج کرد!

مری نفسش را رها کرد و درحالی‌که عینکش را به چشمانش می‌زد گفت:

- کار درستی کرد، برو به زکیه بگو.

@shahregoftegoo

بعد در مقابل حالت ســـؤالی چهره من، چشـــمانش را در حدقه چرخاند.

- اتاق حســـابداری، زکیه و لیلا و مینا اونجان. اونی که چشمای آبی داره زکیه‌ست.

سری به نشـــانه تأیید تکان دادم و کاری که گفته بود، انجام دادم. وقتی به اتاقشان رسیدم، نیکو و زکیه را در حال پچ پچ دیدم.

نیکو همچنان گریه می‌کرد و چیزهایی زیر لب می‌گفت.

زکیه در جواب پیامی که از جانب گودرز به او رســـاندم، طوری به من «چشـــم» گفت که انگار من دســـتور اخراج نیکو را دادم!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۱

نیلو مثل همیشـه روی پای بابا نشـسـته بود و شـیرین‌زبانی می‌کرد. حسام نزدیک آن‌ها نشسته بود و الکی برای نیما سر تکان می‌داد.

می‌دانسـتم حوصـله‌ی صـحبت‌های نیما را ندارد، آن هم وقتی از هر ده جمله‌اش، نـه تـایش تعریف از موقعیـت و پست‌ومقامش بود.

خواهرم نسرـین و یگانه همسرـ نیما هم داشـتند درمورد مسـائل پیرامون بیمارسـتان و شـخصی‌ـ که نمی‌شـناختم، صحبت می‌کردند.

مامان با همان خوش‌رویی همیشگی‌اش رو به من پرسید:

- خب مامان‌جان؟ از محیط کاریت بگو.

با لبخند برایش توضیح دادم:

- ساختمون بزرگیه و من توی طبقه اصلی کار می‌کنم. به‌زودی جایگزین مدیر داخلی می‌شم. آقای کیانی خیلی از عملکردم راضیه.

نیما از آن سر اتاق اظهارفضل کرد:

- در موردش یه چیزایی شنیدم، آدم درستی نیست...

و خطاب به حسام گفت:

- من اگه بودم، نمی‌ذاشتم زنم همچین جایی کار کنه!

حسام زودتر از من پاسخ داد:

@shahregoftegoo

- به نازلی چه ربطی داره که یکی آدم درستی نیست؟!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۲

مامان پسرش را بهتر می‌شناخت که چقدر عقده‌ای تشریف دارد، پس پیش‌دستی کرد:

- دخترم هرجا باشه، بهترین اون‌جاست.

رو به پدرم ادامه داد:

- از کجا معلوم جای رئیس رو نگیره!

طوری خندید که تأیید پدرم را بگیرد.

بابا هم مطلب را گرفت و با لحنی محکم گفت:

@shahregoftegoo

- تا می‌تونی توی کارت پیشرفت کن و فوت‌وفن کار رو یاد بگیر. تو برای مدیر بودن ساخته شدی!

نیما نتوانست حسادتی که از کودکی نسبت به من داشت را مخفی کند و باز نیش زد:

- اون‌وقت از کجا این حقیقت مدیر بودن نازلی رو فهمیدین؟ از سالهای متمادی تدریسش تو دانشگاه‌های نمره یک کشور؟

حسام با ابروهای درهم به من نگاه کرد و من فقط به نیما پوزخند زدم. می‌خارید تا بحث راه بیاندازد و من نمی‌خواستم مقابل حسام و نیلو با او بحث کنم.

نسرین متوجه دلخوری‌ام شد و دست روی شانه‌ام گذاشت.

- از مدرکت هم تابه‌حال استفاده کردی اونجا؟

@sharegoftegoo

نگاهم را از نیما برداشتم و جواب دادم:

- تا الان هرچی جلسه داشتیم که طرفمون ایرانی نبوده، انگلیسی صحبت کردم.

چشمانش برق زد:

- حتما کفشون برید.

لبخند زدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳

- راستش خود آقای کیانی و خانم یاوری زبانشون عالیه. بیشتر دارم روی مهارت بازاریابیم کار می‌کنم.

@shahregoftegoo

یگانه یک ابرویش را بالا داد و با لبخندی که من معنی‌اش را خوب می‌دانستم گفت:

- از زبان خوندن رسیدی به بازاریابی؟

- توی هرکاری بازاریابی حرف اول رو می‌زنه. کلی سفارش و پرونده داریم که مربوط به مطب و کلینیک پزشک‌هاست.

یگانه با لبخند کجی گفت:

- حتما پزشک‌های گمنام و تازه‌کار!

طوری حرف می‌زد انگار خودش چقدر تجربه داشت!

@shahregoftegoo

انگار من نمی‌دانستم که چهار سال است که در آزمون تخصص رد می‌شود! پس با لبخندی سرشار از اعتمادبه‌نفس جواب دادم:

- دکتر کمال ریاحی هم گمنامه؟

بابا زودتر به حرف آمد:

- واسه کلینیک زیباییش؟

سر تکان دادم.

نیما چشمانش از تعجب درشت شده بود؛ ولی حرفی نداشت که بزند. یگانه آرام گفت:

- چه جالب!

نسرین چشمک ریزی زد و مامان با ذوق گفت:

- اگه بدونه تبلیغش با شماست چه کلاسی بذارم من!

@shahregofriegoo

همراه نسرـین و یگانه خندیدیم. حســام و بابا و نیما دوباره مشغول صحبت شدند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴

وقتی آخر شب از خانه مامان بیرون زدیم، اثری از لبخند در صورت حسام نبود.

نیلو خوابش برده بود، برای همین مـامـان اجـازه نـداد او را ببریم. از همان لحظه اول تنهایی، غرغر حسام شروع شد:

- نیما انگار قسم خورده هر سری بره روی اعصاب من!

@shahregoftegoo

با ناراحتی به بیرون زل زده بودم، می‌دانستم که حق با حسام اســـت! من هیچ وقت خواهر بدی نبودم و نمی‌دانســـتم مشکل نیما دقیقا چیست.

از بچگی آدم روی اعصـــابی بود. وقتی دبیرســـتانی بودم و دوســـتش از من خواســـتگاری کرد و رد کردم، این روی اعصاب بودنش تشدید شد.

- «من اگه بودم نمی ذاشـــتم زنم همچین جایی کار کنه» انگار مریضای بیمارستان رو غربال می‌کنه برای زنش!

حسابی عصبانی بود و داشت حرف‌های نیما را آنالیز می‌کرد. سکوت کردم و اجازه دادم خودش را خالی کند. وقتی ماشین را در پارکینگ آپارتمان خو

دمان خاموش کرد، آرام‌تر شـــده بود؛ اما هنوز رگه‌هایی از عصبانیت در صدایش مشهود بود.

- فقط منتظرم کسب‌وکارم راه بیفته.

دستم را روی دستش گذاشتم تا به صورتم نگاه کند. منتظر نگاهم کرد. سعی کردم لبخند بزنم.

- اصلا برام مهم نیست که چه شغلی داری و دیگران چه فکری می‌کنن! من و تو توی زندگیمون آرامشی داریم که امثال نیما حسرتش رو می‌خورن. هر حرفی می‌زنه، از سر حسادتشه. خودت این رو نفهمیدی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵

انگار به این تأیید من نیاز داشت. شل شدن عضلاتش را دیدم و لبخند نرم‌نرمک روی لب‌هایش نشست.

@shahrzadtegoo

- راست می‌گی... ببخشید غر زدم.

خودم را جلو کشیدم و گونه‌اش را بوسیدم. خواستم عقب بکشم که نگذاشت و دست آزادش را پشت سرم گذاشت.

به صورت هم لبخند زدیم و لب‌هایمان درگیر هم شد.

ساعتی بعد، وقتی حسام به خواب رفته بود، موبایلش را برداشتم و از اتاق خواب خارج شدم.

سراغ پیج کاری‌اش رفتم و شروع کردم به جواب دادن به دایرکت‌ها و کامنت‌هایش. یکی از پیام‌های خصوصی مربوط به همان رستوران زنجیره ای بود. با ذوق آن را باز کردم.

«حسام جان برای هماهنگی بیشتر، لطفا پیج شخصی‌ـ من رو فالو کن تا در تماس باشیم.»

و آی‌دی صفحه‌اش را در پیام بعدی گذاشته بود. دیدن نام دخترانه فلامک لبخندم را لرزاند. نمی‌دانستم مخاطبش یک زن است!

به اتاق خواب رفتم و حسام را تکان دادم.

با چشمان بسته غر زد:

- هوممممم؟

- این پیجه که مال رستوران بود صاحبش زنه؟

- آره.

- پیج شـــخصـــیش رو داده. پیامش رو باز کردم، چی‌کار کنم؟

چشمانش را به‌زور باز کرد و دستش را روی صورتش کشید:

- چی گفته؟

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶

پیام را برایش خواندم. چشمانش را بست و گفت:

- هرکاری می‌خوای بکن، دیگه بیدارم نکن.

درجا هم خوابش برد. همان جا روی تخت نشستم و پیج شخصی_ زن را فالو کردم. شاید این همان سکوی پرتاب حسام بود.

به صورت غرق خوابش نگاه کردم. امشب حسابی حرص خورده بود و خودم هم بدم نمی‌آمد هرچه زودتر کسب‌وکار هر دویمان رونق بگیرد و دهان نیما و زنش بسته شود.

@shahnegartegoo

صـــدای پیامک موبایلم بلند شـــد. آن را از روی عســـلی برداشتم. مری بود.

«فردا نمی‌خواد صبح بیای، عصری باهم می‌ریم سر صحنه فیلم‌برداری. لازم نیست لباس فرم بپوشی.»

من هم مثل خودش بدون سلام نوشتم:

«حله.»

با خیال راحت موبایلم را ســـایلنت کردم، از روی آلارم برداشتم و روی تخت دراز کشیدم.

..*

فیلم برداری در یک پاساژ جدید بود و من و مری با ماشین شرکت به محل رفتیم. هنوز کسی نرسیده بود و تازه داشتند وسایل مربوط به فیلم‌برداری را پیاده می‌کردند.

سـلام کردیم و مری مرا به چند نفری معرفی کرد. با وجود اینکه با طمأنینه معرفی می‌کرد، اسـم هیچ کدام از آن‌ها در خاطرم نماند. پشت تیم کارگردانی نشستیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۷

آقایِ برایمان آب‌میوه خنک آورد. مری بعد از آنکه لیوانش را یک نفس سر کشید، گفت:

- ما فقط همین‌جا می‌شینیم. هر جا کم‌وکسری بود، زنگ می‌زنیم به گودرز. هماهنگی‌های لازم قبلاً انجام شده.

سر تکان دادم. با انگشت زنی را نشان داد و گفت:

@shahregoftegoo

- الهه علائی رو یادته... بهت معرفی کرده بودم، قبلا تو شرکت خودمون کار می‌کرد. دختر زرنگی بود، به‌جای اینکه خودش رو درگیر حواشی مربوط به گودرز کنه، قاپ رئیس یکی از شرکت‌های طرف معامله‌مون رو زد. حالا هم با پول شوهره اینجا رو راه انداخته.

با خنده گفتم:

- به‌جای حواشی گودرز، درگیر حواشی یکی دیگه شـــد که!

چشمکی زد:

- نه جونم، حاشیه که تهش به ازدواج ختم نمی‌شه! الهه رفت تو بطن ماجرا!

آرام خندیدم.

- فقط حیف که تو متأهلی!

@shahregoftegoo

سرم را تکان دادم و جرعه‌ای از آبمیوه‌ام خوردم.

وقتی لیوان را پایین آوردم گفتم:

- راستش شوهرم یه برنامه‌هایی داره که اگر بگیره عالیه.

با هیجان نگاهم کرد.

- به سلامتی، چه برنامه‌ای؟!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸

- یه پیج داره، طراحی‌های خلاقانه روی چوب که اونجا عکسای محصولاتش رو به اشتراک می‌ذاره؛ مثل طراحی

@shahregoftegoo

میز و صـــندلی مرتبط با هر شـــغلی یا تزیینات داخلی خونـه! هر روز هی دنبـال‌کننـده‌هـاش زیـاد و زیـادتر می‌شـن، پیشـنهادهای خوبی هم می‌گیره؛ ولی هنوز هیچ کدوم اون‌قدری خوب نبودن که بشه روش فکر کرد.

ذهنم به‌سمت دیشب و پیج رستوران کشیده شد.

- البته یکی هست، رستوران‌های زنجیره‌ای غزال.

چشمانش گرد شد:

- اا فلامک یونسی!

متعجب نگاهش کردم:

- می‌شناسیش؟

سر تکان داد:

@shahregofiegoo

- رفیقمه بابا! کار تبلیغات اولیه رستورانش رو خودمون انجام دادیم، اون‌موقع‌ها که با گویان یکی بودیم. از همون زمان باهاش رفیقم.

قسمتی از حرفش ذهنم را درگیر کرد.

- با گویان یکی بودیم؟

درحالی‌که موبایلش را از توی کیفش بیرون می‌آورد گفت:

- آره، سر فرصت برات تعریف می‌کنم. بذار به فلامک یه زنگی بزنم.

لبخند کل صورتم را پوشاند:

- چی بگی؟

در حین گرفتن شماره گفت:

- فلامک از اون آدمای خوش‌ذوقیه که همه‌جوره از ایده‌های جدید استقبال می‌کنه. اگر یکی باشه که به درد

کسب‌وکار شوهرت بخوره، اون یه نفر قطعاً فلامکه.
اسم شوهرت چیه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۹

نام حسام را به او گفتم و او هم هم‌زمان شروع به صحبت کرد. از احوال‌پرسی شروع کرد و کلی تجدید خاطره کرد تا رسید به پیج حسام.

دل توی دلم نبود. اگر کار حسام جور می‌شد زندگی‌مان می‌افتاد روی غلتک... آخ که چه خوب می‌شد! حدود ده دقیقه‌ای حسابی مشغول صحبت بود.

@shahrzadgoftego

با زنگ خوردن موبایلم، نگاهم را از روی مری برداشـــتم و گوشی‌ام را از توی کیفم بیرون کشیدم.

اسم «رئیس» لبخندم را جمع کرد. سریـع پاسخ دادم:

- الو سلام.

- اون مری پرچونه کدوم گوریه که یه نفس اشغاله؟!

با دهان باز به مری نگاه کردم و از روی صـندلی بلند شـدم. کمی فاصله گرفتم و گفتم:

- عذر می‌خوام، کاری هست در خدمتم من.

- بهش بگو سریـع به من زنگ بزنه.

@shahregoftegoo

در جا هم قطع کرد. به‌سمت مری برگشتم و با ایمااشاره از او خواستم قطع کند. او هم بعد از گذاشتن قرار دیگری از فلامک خداحافظی کرد.

- گودرز زنگ زد، خیلی هم عصبانی بود که خطت اشغاله! گفت زنگ بزنی بهش.

دوباره شروع به زنگ زدن کرد.

مردی به‌سمت من آمد و درمورد نرسیدن گروه لباس اعتراض کرد. بازهم رو به مری چرخیدم و گفتم:

- گروه لباس نرسیدن!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰

@shahregoftegoo

چشمانش را در حدقه چرخاند و خطاب به گودرز گفت:

- نازلی رو می‌فرستم. من می‌رم سراغ گروه لباس. توروخدا گیر نده!

با عصبانیت تماس را قطع کرد و گفت:

- برو بانک تجارت، شعبه سعدی... قبلش برو شرکت، از توی گاوصندوق یه پاکت که به نام وام علوی هست بردار.

تندتند سر تکان دادم و به‌سمت خروجی رفتم. از پشت سرم با صدای بلند گفت:

- با ماشین شرکت برو.

از پاساژ خارج شدم و به‌سمت ماشین دویدم و روی صندلی عقب جا گرفتم.

از گرفتن پاکت تا رسیدن به بانک، نزدیک به یک ساعت طول کشید. وقتی به گودرز رسیدم، حتی جواب سلامم را هم نداد و فقط با عصبانیت پاکت را از دستم گرفت.

در صورتی که در جای راحتی در کنار رییس شعبه لم داده بود و من حتی نمی‌دانستم چرا از دستم عصبانی است!

کنار صندلی‌اش ایستاده بودم و به او که تندتند یک‌سری برگه امضا می‌زد نگاه می‌کردم. تعارف رییس را برای نشستن رد کردم و منتظر دستور گودرزخان قندی ماندم.

چند ثانیه بعد کمی خودش را به میز نزدیک‌تر کرد و نگاهش را بالا گرفت. به او چشم دوختم تا حرفش را بزند؛ اما در کمال تعجب او کنار خودش را اشاره کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱

بی‌معطلی نشـــســـتم و تازه آن‌وقت بود که حس کردم جای کافی ندارم. هرچه خودم را به دســـته‌ی مبل نزدیک‌تر کردم، فایده‌ای نداشـــت، چرا که ران‌هایمان همدیگر را لمس می‌کردند.

حسابی معذب شده بودم؛ اما او عین خیالش نبود. خودم را لعنت کردم که با همان تعارف رییس بانک ننشـسـته بودم. چند برگه را جلوی من گذاشت و گفت:

- مهر شرکت رو بزن.

با صدای آرام گفتم:

- نگفتین بیارم که!

@sharlegofregoo

- از توی کیفم بردار.

کیفش، سمت راستش، روی میز قرار داشت.

اگر کمی ادب داشت، باید خودش کیف را به دستم می‌داد. من هم به پررویی زدم و گفتم:

- ببخشید!

نگاهم کرد.

دستم را دراز کردم به‌سمت کیف، بلکه شعورش بکشد؛ اما او فقط کمی عقب کشید تا خودم بردارم. خیلی ضایع بود که الان بلند می‌شدم و میز را دور می‌زدم تا کیف را بردارم؟

آخ که باید یکی توی سرم می‌کوبیدم به‌خاطر خنگی‌ام. خودم را جلو کشیدم تا دستم را به دسته‌ی کیف برسانم و وقتی به عقب برمی‌گشتم سینه‌ام به دست او که به‌سمت کاغذ می‌رفت کشیده شد.

خیلی سریع خودم را با کیف عقب کشـــیدم و خون به صورتم دوید. سعی کردم به گودرز نگاه نکنم و فوراً دستم را توی کیف فرو بردم؛ اما حتی یادم نبود دنبال چه می‌گردم!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲

چند ثانیه گذشـــت تا مغزم شروع به پردازش کرد و مهر شرکت را بیرون کشیدم. برگه‌ها را برداشتم و پرسیدم:

- کجا رو مهر بزنم؟

@shahregoftegoo

جوابی از گودرز نشـــنیدم، اول به رییس بانک نگاه کردم که مشـغول بررسی کردن یک‌سری برگه روی میزش بود، بعد به گودرز نگاه کردم که به دستانم زل زده بود.

جهت نگاهش را که دنبال کردم، تازه متوجه لرزش ضـــایع دستانم شدم. گلویم را صاف کردم.

- کجا رو مهر بزنم آقای رییس؟

نگاهش را به‌سمت صورتم بالا آورد و گفت:

- یه نگاه به برگه‌ها بنداز، می‌فهمی!

بعد دوباره مشغول برگه‌های خودش شد.

حق با او بود، جای زدن مهر کاملاً مشخص بود. چرا این‌قدر ندیدبدیدبازی درآوردم؟ ســـبک زندگی او طوری بود که این برخوردها خیلی عادی بود؛

ولی من مثل برق‌گرفته‌ها برخورد کرده بودم. حســـابی از دست خودم عصبانی بودم.

وقتی از بانک بیرون زدیم، تعارف زد که با خودش برگردم؛ اما من بهانه معطل بودن ماشین شرکت را آوردم و از او جدا شدم.

حداقل به نیم ســـاعت زمان نیاز داشـــتم تا به تنظیمات کارخانه برگردم.

♡ ♡ ♡ شبتون بخیر عشقا

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۳

@shahregoftegoo

مســتقیم به پاســاژ برگشــتم و تا پایان تایم فیلم‌برداری کنار مری ماندم.

وقتی به خانه برگشـــتم، دیگر به اندازه‌ی لحظه‌ی برخورد، عصبی نبودم و نیازی ندیدم برای حسام تعریف کنم.

صحبت‌های مهم‌تری با او داشتم. از آشنایی مری و فلامک گفتم و تماس تلفنی‌شان. حسام تمام مدت با هیجان نگاهم می‌کرد.

به‌خاطر حس خوبمان و هیجانی که در رگ‌هایمان به جریان افتاده بود، سه نفری از خانه بیرون زدیم و شام را هم بیرون بودیم و بعد از ساعت یازده شب برگشتیم.

@shahregoftegoo

به‌محض اینکه اینترنت گوشی‌اش را روشـــن کرد، ســـیل پیام‌هایش بود که جاری می‌شـــد و او بین همه دایرکت‌هایش دنبال پیامی آشنا می‌گشت.

بعد با ذوق گوشی‌اش را به‌سمتم گرفت.

- با پیج شخصیش پیام داده.

نیلو جلوی من بپرپر میکرد:

- منم ببینم، منم ببینم.

او را بغل کردم و گفتم:

- مگه تو سواد داری فسقلی؟! باباش، گوشی رو به دختر منم نشون بده.

حســـام دوباره گوشی را به‌ســـمتمان گرفت. بعد از تأیید نیلوفرخانمش، ویس را پخش کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴

- سلام حسام‌جان، شبت بخیر. من نمی‌دونستم خانمتون پیش آقای کیانی کار می‌کنن. من سال‌ها با ایشون و خانم یاوری عزیز به‌خاطر رستورانم کار کردم و احترام ویژه‌ای براشون قائلم. اگر دنبال تأییدی، می‌تونی از مریم‌جان درمورد من بپرسی. بعد نازت رو کمتر کنی و بسم‌الله.

نمی‌دانم چرا جمله‌ی آخرش به دلم ننشست؛ اما لبخندم را حفظ کردم.

- واسه‌ش ناز می‌کنی آقاحسام؟

خندید.

- زر زده!

بعد با دیدن نگاه شیطنت‌آمیز نیلو، چشمانش گرد شد.

- ببخشید بابا، از دهنم یهویی دراومد.

نیلو اما چشمانش برق می‌زد.

- کی زر زده؟

حسام نفسش را فوت کرد.

- می‌خواستم بگم حرف نامربوط زده.

- کی؟

@shahregoftegoo

حالا اگر جلویش را نمی‌گرفتی، تا صـــبح ول نمی‌کرد. شروع کردم به قلقلک دادنش.

- عمه‌ی فرانکی. به‌توچه وروجک!

نیلو قهقهه زد و حسـام عقب کشـید و روی مبل نشـسـت و مشغول تایپ کردن چیزی شد. باید خوشحال می‌بودم.

آن زبانی که در سرت شروع به وراجی کرده اســـت، از ته بیُر نازلی... از ته!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵

@shahregoftegoo

صـبح با صـدای پیامک موبایلم، زودتر از زنگ آلارم بیدار شدم. از طرف مری بود.

«من امروز نمی‌آم عزیزم. خودت تنهـایی برو بـه میـدون جنگ.»

چه بیماری داشت که سلام کردن بلد نبود؟ جوابش را مثل خودش دادم و بعد از مرتب کردن پتوی نیلو، از تخت بیرون آمدم.

بله، نیلوخانم طبق معمول، نیمه‌شب به اتاق ما آمده بود و بینمان خوابیده بود.

بعد از آماده کردن صـبحانه، حسـام را بیدار کردم و گفتم مجبورم کمی زودتر بروم.

با اینکه هر روز این کار را می‌کرد؛ اما مثل همیشـه تأکید کرد که خودش نیلو را به مهد می‌برد.

زودتر از بقیه به شرکت رسـیدم و پشـت میز مری نشـسـتم. خیلی‌ها که بعد از من آمدند، حتی ســلام هم نکردند. انگار روزهای قبل هم از ترس مری سلام می‌کردند!

یکی‌دو سـاعتی گذشـته بود که گودرز آمد و با سـلام کوتاهی مستقیم به اتاقش رفت. بلند شدم و پشت سرش رفتم.

هنوز پشــت میزش ننشــسـته بود. موبایلش را روی حالت اســپیکر، روی میز گذاشــت و به‌محض اتصــال شروع به صحبت کرد.

همان‌جا ایســتادم تا صــحبتش تمام شــود. با لمس کردن علامت قرمز، منتظر توضیح من ماند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶

طبق برنامه‌ی داخل تبلت، شروع به توضیح برنامه‌ی کاری امروز کردم که با شنیدن صدای «آخ»ش متوقف شدم.

کتش از یک طرف روی بازویش مانده بود و صـــورتش از درد جمع شده بود.

- طوریتون شد؟

از لای دندان‌های فشرده‌شده از شدت دردش گفت:

- می‌شه کمکم کنی؟

@shahnegoftegoo

سریع تبلت را روی میز گذاشـــتم و آن را دور زدم و پشـــت گودرز قرار گرفتم. از قســـمت یقه کت چســـبیدم و آن را به‌سمت پایین کشیدم.

بعد از خارج کردن دست‌هایش، با دست راستش سرشانه چپش را چسبید و گفت:

- لامصب چه تیری کشید! دستت درد نکنه.

- خواهش می‌کنم.

از پشت صندلی‌اش عبور کردم و کتش را آویزان کردم. درجا چرخیدم تا بحث پزشکی راجع‌به دستش پیش بکشم؛ اما با نگاه مستقیمش به پایین تنه‌ام، حرفم را گم کردم.

بدون آنکه به روی خودش بیاورد، خیلی عادی به صـــورتم نگاه کرد و گفت:

- مری طبق معمول دست من رو گذاشت توی پوست گردو. امشب باید باهام بیای مهمونی.

به موی بیرون‌زده از شالم دست کشیدم تا به خودم مسلط شوم. بعد درحالی‌که آرام مسیر آن سوی میز را در پیش می‌گرفتم، پرسیدم:

- کجا؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷

- یه مهمونی خصوصیه. با مری درمورد صلاحی صحبت کن. شب خیلی به کمکت نیاز دارم. مری که نیست، نیکو رو هم اخراج کردم.

@shahregofteno

در ذهنم جملاتی را که باید برای راضی کردن حســـام به‌کار می‌بردم، ردیف کردم. تبلتم را با سستی برداشتم و گفتم:

- اوکی، چیزی برای درد دستتون لازم ندارید؟

لبخند کجی زد:

- اگه مری بود، می‌گفتم بیا ماساژم بده.

عصــبی از نگاه خیره‌اش کنار جالباسی، لبخند کجی روی لبم جا خوش کرد.

- اوه پس خیلی بد شـــد که من مری نیســـتم! با اجازه آقای رییس.

لبخند عمق‌گرفته‌اش را پشــت سر گذاشــتم و از اتاق خارج شدم. با بسته شدن در زیر لب غر زدم:

- مردک بی‌خانواده!

@shahregoftegoo

بعد مثل بچه‌ها پایم را به زمین کوبیدم. مهمانی را کجای دلم بگذارم؟ پشت میز برگشتم و با موبایلم شماره‌ی حسام را گرفتم.

بعد از چند بوق جواب داد:

- جانم؟

- جونت بی‌بلا.

به‌خاطر سروصـــدای آن ســـوی خط، دهانم را به گوشی چسباندم.

- برو یه جای خلوت باهات کار دارم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸

@shahregoftegoo

- اوکی، واستا.

ثانیه‌ای بعد صدا قطع شد.

- دستگاه برش روشن بود، قطع کردم. بفرما.

لبم را به دندان گرفتم.

- من شب باید با رئیسم برم به مهمونی.

با تأخیر گفت:

- چه‌جور مهمونی؟

- مهمونی خصوصیه. نه خانم یاوری هست، نه بازاریاب داریم. مجبورم برم.

صدای فوت کردن نفسش را شنیدم.

@shahrego_rego

- الان بگم نرو، نمی‌ری؟

بی‌معطلی گفتم:

- بگی نرو نمی‌رم.

بازهم نفسش را فوت کرد.

- چی بگم... مختلطه؟

- خبر ندارم به‌خدا!

کلافه شـــده بود، اخلاقش را می‌دانســـتم. نمی‌خواســـت محدودم کند و خودش تحت فشار عصبی قرار می‌گرفت.

- خیلی خب. قبلش میای خونه دیگه؟

- آره عزیزم.

- باشه خودم میرسونمت.

@shamegortego

خداحافظی کردیم و گوشی را روی میز قرار دادم. حالا کمی... فقط کمی از حس بدم کم شـــده بود که اجازه حســـام را داشتم.

به مری پیام دادم.

«مری خـانم من بـایـد بـه جـات امشـــب برم مهمونی. گوذررزخان گفتن در مورد آقای صلاحی بپرسم. هرچی لازمه بگو.»

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۹

@shahregoftegoo

تا ظهر تقریباً در درگیری با خودم کشـــته شـــدم! اینکه چه بپوشم، باحجاب باشم یا نه، آرایشم در چه حد باشد و... وقتی با گودرز مشغول خوردن ناهار شدیم، خودش بحث شب را پیش کشید.

- بعد از ناهار برو خونه، می‌خوای آماده بشی.

قاشقم را پایین آوردم و گفتم:

- راستش من... نمی‌دونم چطور باید ظاهر بشم!

یک ابرویش را بالا داد:

- هرجوری که یه مهمونی مثل سال نوی خانوادگی ظاهر می‌شین!

«سال نوی خانوادگی!» توی خانه در کنار حسام!

خب مثالش زیاد با من ســـازگار نبود؛ اما تقریبا منظورش را فهمیدم.

- فقط حرفی از تأهلت نزن.

دستم که دوباره قاشق را برداشته بود، روی هوا ماند.

- چرا؟

- علت خاصی نداره. فقط نیازی نیست بگی!

و لحنش طوری جدی شـــد که به‌ناچار تنها «باشـــه»ای زیرلب گفتم. طبق خواسته‌ی خودش، بعد از ناهار به خانه برگشتم.

وقتی رســـیدم، حســـام و نیلو در حال خوردن ناهار بودند. برای حسـام علت زود آمدنم را توضـیح دادم و مسـتقیم به حمام رفتم.

وقتی بیرون آمدم، نیلو در حال کارتون دیدن بود و حســـام توی اتاقم، جلوی رگال لباس‌هایم ایستاده بود.

@shohregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۰

در اتاق را بســتم و درحالی‌که به‌ســمت عســلی کنار تخت می‌رفتم گفتم:

- مرسی که سخت‌ترین قسمت ماجرا رو به‌عهده گرفتی. آرام خندید.
- ســخت‌ترین قســمت ماجرا اینه که باید طاقت بیارم تا بری و برگردی.

ســشــوار را از کشــو برداشــتم و قبل از اینکه به‌ســمت آینه بروم، بوسه‌ای روی شانه‌اش زدم.

@shahregoftegoo

- الهی قربونت برم.
- خدا نکنه.

مشـغول سـشـوار کشـیدن موهایم شـدم و از توی آینه به درگیری حسام نگاه کردم که هر لباسی را که برمی‌داشت، بعد از برانداز کردنش آن را به رگال برمی‌گرداند.

به او گفته بودم انتخاب نوع حجابم آزاد است و فقط نباید بـا مـانتو بروم؛ وگرنـه احتمـالاً بـاحجـاب‌ترین مـانتوام را برمی‌داشت.

نه اینکه تابه‌حال تجربه‌ی مراسـم مختلط را نداشـته باشـم، فقط حسـام برخلاف آنچه نشـان می‌داد، روی پیشـینه‌ی گودرز حساس شده بود؛

ولی نمی‌خواســت به روی خودش بیاورد و من هم تمایلی به بروز این حساسیت نشان نمی‌دادم.

سشوار را خاموش کردم و به‌سمتش رفتم.

- نظرت در مورد اون پیراهن مشـکیه که سـالگرد ازدواج نیما پوشیده بودم چیه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱

منظورم را فهمید و آن را بیرون کشید و گفت:

- اتفاقاً اول همین رو برداشـــتم؛ ولی دیدم یقه‌ش بازه گذاشتم سر جاش.

لباس را از دستش گرفتم و گفتم:

@shahregoftegoo

- اولاً که روسری می‌خوام سرم کنم، ثانیاً اگر هم روسری بره کنار، چیزی برای دیدن وجود نداره.

با شیطنت نگاهم کرد:

- آخرین باری که وارسی کردم، چیزای قشنگی برای دیدن بود!

چشـمانم را چرخاندم و فاصـله گرفتم و لباس را روی تخت انداختم.

- مسخره!

از پشـــت سر بغلم کرد و در حالی که با بند تن‌پوشـــم بازی می‌کرد گفت:

- بذار دوباره بررسی کنم.

روی دستش زدم و گفتم:

@shahregoftegoo

- نیلو بیداره و هر لحظه ممکنه حمله کنه.

توی موهایم نفس کشید.

- آخ چرا از مهد نبردمش خونه‌ی مامان؟

به غرغرش خندیدم. با صـــدای نیلو که از او می‌خواســـت همراهش کارتون ببیند، از من فاصـله گرفت و با آه و ناله‌ای ساختگی از اتاق بیرون رفت.

به‌محض بســـته شـــدن در، لبخندم کمرنگ شـــد. نگاهی به لباس انداختم که یک مثلث باریک پانزده ســـانتی در بین فاصـله‌ی سـینه باز بود و به‌جای پارچه خود لباس، با حریر مشکی پوشانده شده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲

@shanegoftgoo

نفسم را فوت کردم:

- خب همین یه ذره چرا بازه آخه؟

بقیه‌ی لباس عالی بود، آستین‌های بلندش و دنباله‌ی کوچک لباس، چیزی از جذابیتش کم نمی‌کرد.

دلم نمی‌خواست فکر حسام درگیر همین مثلث باشد و از طرفی به‌خاطر همین مثلث مجبور بودم لباس زیر نزنم و این باعث می‌شد معذب باشم.

طی یک حرکت انتحاری، با استفاده از یک مقنعه مشکی قدیمی و برش یک مثلث به همان اندازه و کمی چسب، منطقه را پوشش دادم و راضی از کارم، نتیجه را به حسام نشان دادم.

@shahregoftegoo

لبخند رضـــایت او چیزی بود که برای امشـــب به آن نیاز داشتم.

چون نمی‌دانسـتم مهمانان امشـب کسی- حجاب دارد یا نه، محض احتیاط موهایم را ساده پشت سرم جمع کردم و کمی هم برای مرتب کردنش از حسام کمک گرفتم.

یک آرایش ســاده هم انجام دادم و بعد از پوشــیدن کت و کفش‌های پاشــنه‌بلندم و البته دریافت پیامک حاوی آدرس از گودرز، به راه افتادیم.

هرچه از منطقه خودمان دورتر می‌شـدیم و به‌قول حسـام به بالابالاها نزدیک‌تر می‌شـدیم، ابروهای او هم به‌هم نزدیک‌تر می‌شد.

داشـت همان حالتی که وقتی به خانه‌ی پدرم می‌رفتیم، به او دست می‌داد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳

همخوانی نیلو هم با همه‌ی آهنگ‌های ماشـین، به فضـای متشنج بینمان دامن می‌زد.

تا رسـیدن به آدرس موردنظر، من و حسـام کلامی صـحبت نکردیم.

کمی بعد جلوی یک خانه که چه عرض کنم، جلوی یک قصر_توقف کردیم. حسـام با ابروهای درهم خانه را از نظر گذراند.

@shahrnegoftegoo

- مهمونی اینجاست؟

درحالی‌که در را باز می‌کردم، گفتم:

- حتماً دیگه!

- پس چرا هیچ خبری نیست؟

متعجب به‌سمتش برگشتم.

- حسام‌جان مگه پارتیه؟

زیرلب نچ‌نچ کرد و گفت:

- خیلی خب، برو تو، بعد می‌رم!

از او تشـکر کردم و پیاده شـدم. من با زندگی‌های این چنینی غریبه نبودم.

چرا که در چنین فضایی بزرگ شده بودم؛ اما دیدن ابروهای درهم حسام به‌خاطر فاصله‌ی طبقاتی ناراحتم می‌کرد.

دکمه زنگ را فشردم و به او چشم دوختم که آستین کوتاه تی‌شرتش، بازوهای پرعضله‌اش را به رخ می‌کشید. برایش بوس فرستادم، هم از او جواب گرفتم و هم از نیلو.

در که باز شد، برایشان دست تکان دادم و چرخیدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴

نگاهم را بین گروه چهار ماشین سفید و مدل بالای توی حیاط چرخاندم.

@shahregoftegoo

چه جالب! همه میهمانان ماشین‌هایشان سفید بود! البته این تصوری بود که من داشتم و لحظاتی بعد، قبل از آنکه قدم از قدم بردارم، به فنا رفت.

- سلام، معطل که نشدی؟

به‌سمت صدای گودرز چرخیدم که پوشیده در کت‌وشلواری مشکی، به‌سمت گران‌ترین ماشین می‌رفت.

- بشین که دیر نرسیم.

سریع سوار شد و فرصتی نماند که بپرسم «کجا؟»

قدم تند کردم و از سمت دیگر سوار مازراتی شدم و سوالم را به‌محض بستن در پرسیدم:

- کجا می‌ریم؟

درحالی‌که منتظر بود درب حیاط کامل باز شود گفت:

- مهمونی دیگه.

متعجب پرسیدم:

- مگه اینجا...

- اینجا خونه‌مه.

ماشـــین را به حرکت در آورد و من ناخودآگاه اخم کردم. چیزی که از او خواستم، آدرس مهمانی بود؛

اما او بدون هیچ توضیحی آدرس اینجا را فرستاده بود. حس اینکه حسـام را گول زده‌ام عذابم می‌داد. دلم می‌خواسـت به او پیام بدهم و حقیقت را بگویم؛

اما جلوی خودم را گرفتم. عصـــبی کردنش آخرین کاری بود که در این لحظه دلم می‌خواست انجام بدهم.

@shahregoftego

کمتر از ده دقیقه بعد به محل مورد نظر رسیدیم. ساختمان چند طبقه‌ای بود که در حیاطش ماشـــین‌های بیشـــتری نسبت به حیاط گودرز پارک بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵

عصـــبی از کلکی که زده بود، به‌محض پارک ماشـــین پیاده شـدم. دلم می‌خواست همین وارد ساختمان شـدم، داد بزنم «من متاهلم» که گند بزنم به درخواستش؛

اما قبل از اینکه به سـاختمان برسـم مکث کردم. کنارم قرار گرفت و اصلا به روی خودش نیاورد که من چه اخم عمیقی را مهمان صورتم کرده‌ام.

@shadnegoftegoo

در حال بالا رفتن از پله‌ها نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم:

- فکر نمی‌کنید باید آدرس اینجا رو بهم بدین؟ همسرـم بخواد بیاد دنبالم...

- می‌خواستم با هم بیایم. اگر می‌گفتم قبول می‌کردی؟

به صـــورتش زل زدم و در ذهنم دلایل ممکنه از این کارش را سبک سنگین کردم.

بازویش را به سمتم گرفت.

- لطفا!

به بازویش نگاه کردم.

او امشب به من نیاز داشت، به دلایلی حرفه‌ای یا شخصی و من هم آینده‌ی این شغل را می‌خواستم!

@shahregoftegoo

قرار بود جای مری را بگیرم، پس دســـتم را جلو بردم و دور بازویش حلقه کردم.

پله‌های باقیمانده را همگام باهم طی کردیم. با اینکه پاشنه‌ی کفشم بلند بود، به زور به سرشانه‌هایش می‌رسیدم.

از پهنای بازویش هم که نگویم!

قبل از عبور از در بزرگ ورودی، زن و مردی با لباس فرم به استقبالمان آمدند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶

@shahregoftegoo

کتم را از تنم خارج کردم. زن دســـتش را بعد از گرفتن کتم جلو آورد. منظورش به شالم بود.

به گودرز نگاه کردم و او آرام گفت:

- هرجوری که راحتی!

خیالم از یقه‌ام راحت بود؛ پس شالم را از سرم خارج کردم و به دست زن دادم.

گردنبند مروارید روی لباســم را مرتب کردم و دوباره دســت در بازوی گودرز انداختم و باهم وارد سالن شدیم.

در نگاه اول فهمیدم این یک مهمانی خصـــوصی نســـبتا پرجمعیت اســـت. حدود پنجاه نفر دیگر در ســـالن بودند. مردی با هیجان صدا زد:

- به‌به ببین کی اینجاست. آقا گودرز عزیز!

مردی پابه‌سن گذاشته به سمتمان آمد و گودرز را گرم در آغوش گرفت. بعد از آنکه عقب کشیدند، مرد به من سلام کرد و گودرز هم مرا معرفی کرد:

- نازلی، مدیرداخلی جدید شرکت.

برق از چشمان مرد گذشت که اصلا به دلم ننشست.

- خیلی هم عالی! خانم یاوری دیگه نمی‌آد شرکت؟

درحالی که همراه مرد به سمت مبل‌های گوشه سالن می‌رفتیم، گودرز توضیح داد:

- مری می‌خواد خودش رو بازنشست کنه، الانم رفته سفر با خانواده.

#درد_داشت_لبخندت

@shahrzadfegoo

#پست۵۷

مرد خیلی مصنوعی خندید.

- بالاخره فهمید خانواده داره؟

به جمع رسیدیم و گودرز با همه سلام و احوال‌پرسی کرد و مرد مرا همانطور که گودرز معرفی کرده بود، معرفی کرد.

دوباره همان حس را گرفتم.

روی یکی از مبل‌ها نشستیم و گودرز کاملا در مرکز توجه قرار گرفت.

@shahrzadgoftegoo

الکی سر تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم، انگار می‌فهمیدم که درمورد چه حرف می‌زنند! زنی که روی مبل کناری‌ام نشسته بود گفت:

- چند وقته مشغول به کار شدین؟

خوشـــحال از اینکه مجبور نیســـتم مثل عروســـک جلوی ماشین به سر تکان دادنم ادامه بدهم، به‌سمت زن چرخیدم و جوابش را دادم و باهم مشغول صحبت شدیم.

نمی‌دانم دقیقا همسرش چه‌کاره بود؛ فقط فهمیدم درجه‌دار ارتش است.

از جمع جدا شدیم و به‌سمت میز بزرگ وسط سالن رفتیم.

@shahregoftegoo

زن که اســـمش بهار بود، ظرفی برداشـــت و درحالی‌که خوشه‌ای انگور برمی‌داشت، غر می‌زد که از خدمات امشب راضی نیست.

فقط در جواب غرهایش لبخند زدم که صدایی آشنا باعث شد دست از غر زدن‌هایش بکشد.

- خانم دهقانی عزیز.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸

به‌ســمت صــدای مردانه چرخیدم. نواب بود که همراه زنی بلندقامت و به‌شدت زیبا به‌سمتم می‌آمد.

@shahregoftegoo

او احتمالا همسر ترسناک نواب بود. آرایش موهایش به گونه‌ای بود که آن‌ها را کاملا به عقب جمع کرده بود و حتی یک تار مو اطراف صورتش نمی‌شد دید.

خط چشم تیز و چشمان گربه ایش، او را باجذبه نشان می داد.

سعی کردم لبخندی روی لب بنشانم.

- جناب نواب، خوبید؟

به ما رسیدند. ما را به هم معرفی کرد:

- خانم دهقانی، مدیر داخلی جدید شرکت گودرز... همسرم ترنم.

نمی‌دانستم باید دست بدهم یا نه که با پیش‌قدم شدن ترنم، از خوددرگیری نجات پیدا کردم و زیر لب گفتم:

- خوش‌وقتم.

@shahregoftegoo

فشــاری به دســتم داد و قبل از رها کردن دســتم، انگشــتر حلقه‌ام را لمس کرد.

به اندازه‌ی کافی دســت دادنش با دســت چپ جای ســوال داشت و این حرکتش تعجبم را بیشتر کرد.

- متاهلی؟

قرارم با گودرز را به یاد آوردم؛ اما وقتی حلقه به دســت داشتم و کسی مستقیم می پرسید، چه باید می‌گفتم؟

- بله.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹

@shahrengofteguo

لبخند روی اعصابی زد:

- اون پیرکفتار چرا نیومد؟

نواب گلویش را صاف کرد و بهار حبه‌انگوری بالا انداخت تا خنده‌اش را کنترل کند.

اخمی سوالی کردم.

- ببخشید؟

نواب توضیح داد:

- عذر می خوام... خانم یاوری رو می‌گن.

ترنم تابی به چشمانش داد:

- خودم اسمش رو بلدم!

@shahregoftegoo

اگر به مری بگویم از «شوگر مامی» به «پیرکفتار» تنزل مقام پیدا کرده است، چه واکنشی نشان می‌دهد؟

نفسم را بیرون فرستادم.

- همراه خانواده ســـفر رفتن... به‌زودی هم کامل جای ایشون رو من می‌گیرم توی شرکت.

ترنم صورتش را کمی نزدیک آورد.

- امیـدوارم معنی خـانواده رو درک کنی... چیزی کـه توی شرکت گودرز...

- ترنم!

لحن عتاب‌آمیز نواب باعث شــد ترنم حرفش را نصــفه رها کند. لبخند بی‌حوصله‌ای زد:

- به‌هرحال... از مهمونی لذت ببر عزیزم.

و چرخید و دور شـــد. نواب قبل از آنکه به دنبالش برود گفت:

- عذر می خوام... این دشمنی... هیچ‌وقت کهنه نمی‌شه.

او هم رفت. بهار کنار گوشم گفت:

- ترسناکه نه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰

ترسناک؟ چرا پس از او حس بدی نگرفتم؟

عجیب بود. به بهار نگاه کردم و گفتم:

@shahregoftegoo

- کم نه!

ظرف حاوی انگورش را به‌سمتم گرفت و تعارف کرد.

حبه‌ای جدا کردم و در دهانم گذاشتم.

- من از این مهمونی‌ها خوشم نمیاد. شوهرم از وقتی بازنشست شده، رو آورده به این حرفه. رفیقش باعث شد. من اصلا راضی نیستم.

بعد به جمعی اشاره کرد:

- بریم پیش اونا. من همیشه تنهام و مجبورم کنار شوهرم بشینم تا آخر.

قبول کردم و به‌سمت جمعی زنانه رفتیم. همسر-نواب حالا کنار زنی نشسته بود که لباس و زیورآلات توی چشمی داشت و نتوانسته بود به زور بوتاکس و تزریق‌های متفاوت، رد گذر زمان را از صورتش پاک کند.

به‌جز ترنم و این زن و چند نفر دیگر، بقیه جمع خیلی زود ما را پذیرفتند. البته یک حس عجیب‌غریب وجود داشت!

انگار همه می‌خواستند از زیر زبان هم حرف بیرون بکشند، برای همین خیلی سریع همه فهمیدند من متاهلم و یک دختر پنج ساله دارم.

نمی‌دانم گودرز اگر می فهمید چه واکنشی- نشان می‌داد؛ اما خودم احساس سبکی می‌کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱

@shahregoftegoo

زن دیگری که کنارم نشسته بود، بعد از ساعتی غر زد:

- گرم نیست؟

من که کم‌وبیش عرق کرده بودم، تایید کردم و چند نفر دیگر هم سر تکان دادند.

هوای داخل سالن با اینکه فعالیتی نداشتیم گرم بود. مردی از سمت دیگر سالن شروع به صحبت کرد و توجه همه را به خود جلب کرد.

در حین صحبتش نور سالن کم شد و او کنار پرده نمایش ایستاد و ویدئو پراژکتور روشن شد.

وقتی دیدم هر زنی به سمت مرد خودش می‌رود، من و بهار هم بلند شدیم و به‌سمت جای اولمان رفتیم.

@shanregoftegoo

گودرز حالا مثل بقیه سرپا ایستاده بود؛ اما به جای مانیتور به چند متر آن‌طرف‌تر در مسیر حرکتمان نگاه می‌کرد.

وقتی کنارش ایســـتادم، بدون آنکه نگاهش را از روی زمین بردارد گفت:

- راحتی؟

اعتراف کردم:

- فهمیدن متاهلم... یادم رفته بود حلقه‌م رو در بیارم.

بی‌حواس گفت:

- مهم نیست، اون چی بود ازت افتاد؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲

@shahregoftegoo

مسـیر نگاهش را دنبال کردم و به سـیاهی روی زمین چشـم دوختم.

متعجب پرسیدم:

- از من؟

- آره... از پایین لباست دراومد.

همه در تاریکی نگاهشـــان به مانیتور و پلن پیشـــنهادی مرد بود؛ ولی من و گودرز داشـتیم در مورد چیزی حرف می زدیم که هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چیست.

یکی از خدمه‌ها در حین رد شـدن خم شـد و آن را برداشـت. گودرز نگاهش را به‌سمت من چرخاند و گفت:

- ترنم که بهت زخم‌زبون نزد.

- نه فقط...

وقتی دیدم نگاهش از صـورتم به‌سـمت پایین و یقه لباسـم کشیده شد، رشته کلامم را گم کردم.

- یه‌کم عجیب...

یک طرف لپش را از داخل به دندان گرفت و در حالی که وقیحانه هنوز نگاهش به سینه‌هایم بود گفت:

- فکر کنم فهمیدم اون چی بود!

- چی؟

جهت نگاهش را دنبال کردم و لباس زیر مشـکی‌ام را دیدم که از زیر حریر لباس کاملا مشـــخص بود و خبری از آن پارچه مثلثی مقنعه مشکی نبود!

#درد_داشت_لبخندت

@shahreqofteqoo

#پست۶۳

به صورت غیرارادی، دست‌هایم را روی قسمت باز لباسم قرار دادم.

خون به زیر پوست صورتم دوید، چیزی تا سکته کردن فاصله نداشتم! تنها توانستم بگویم:

- وای!

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- چطور این‌قدر راحت کنده شد؟

حقیقت را گفتم. یعنی ذهنم فلج‌تر از آن بود که بتوانم دروغی را سرهم کنم!

- با چسب ماتیکی... که لباسم باحجاب‌تر باشه.

@shahregoftegoo

لب‌هایش را به‌هم فشـــار داد تا خنده‌اش را کنترل کند. کم مانده بود بزنم زیر گریه!

- این اصلا خنده‌دار نیست آقای کیانی!

نالیدم:

- حالا چی‌کار کنم!

نگاهش را توی سالن چرخاند.

- همه‌شـــونم لباس فرم دارن. دقت نکردیم کی برداشـــت پارچه رو!

غر زد.

- چسب ماتیکی آخه؟!

تنها راه باقیمانده در آوردن لباس زیرم بود تا حداقل ظاهر لباس را حفظ کنم؛ وگرنه قســـمت حجابش را که به گند کشیده بودم!

@shahreqoftegoo

- باید برم سرویس بهداشتی.

سر تکان داد.

- همراهت می‌آم.

مخالفتی نکردم. همراهی‌اش بهتر از نبودنش بود.

آرام از جمع جدا شدیم و به‌سمت راهرویی در انتهای سالن رفتیم. توی راهرو ایستاد.

- من اینجا منتظرم.

سر تکان دادم و وارد سرویس بهداشتی شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴

@shahnegoftegoo

توی آینه به قیافه‌ام نگاه کردم. انگار کسی ـ به من سیلی زده بود. سرخ و آماده برای گریه کردن!

به بازی یقه‌ام نگاه کردم. ای کاش از اول آن پارچه را نچسبانده بودم. با بغض گفتم:

- خو من الان این‌جوری برم بیرون نمی‌گن چرا لباسش وا شد؟

لب‌هایم را به‌هم فشار دادم، فقط گریه را کم داشتم تا شبیه پاندا بشوم.

به نیم‌رخ جلوی آینه ایستادم و دستم را به عقب بردم تا زیپ را باز کنم.

اما لباس تنگم مانع از رسیدن انگشتانم به نوک سرزیپ می‌شد. به سقف دستشویی نگاه کردم تا فکرم را جمع کنم.

باید از ذهن خواب‌مانده‌ام کمک می‌گرفتم. دوباره به آینه نگاه کردم، دو شانه‌ام را به جلو خم و خودم را قوز کردم.

با این کار سرزیپ کمی به‌ســـمت پایین حرکت کرد. دوباره شانه‌هایم را به‌هم نزدیک کردم و دستم را به عقب بردم.

نوک انگشـتانم سرزیپ را لمس کرد. انگشـتانم را بازی بازی دادم و به ســختی توانســتم آن را به‌ســمت پایین بیاورم، تا زمانی که به‌طور کامل بین انگشتانم قرار بگیرد.

ســپس زیپ را پایین کشـیدم. عملیات خارج کردن لباس زیر آن‌قدر طول نکشـید؛ اما برای کامل بالا کشـیدن زیپ، دیگر راهکار قبل قابل استفاده نبود.

تا جایی که دســتم همکاری می‌کرد، زیپ را بالا داد؛ اما برای بقیه مجبور بودم از گودرز کمک بگیرم، چرا که کس دیگری اطراف در نبود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵

بهترین گزینه او بود. به بهار حتی فکر هم نمی‌کردم! من تازه همین امشـــب او را دیـده بودم و کمـک گرفتن از او کمی غیرمعقولانه بود.

چند بار نفس کوتاه کشـیدم تا زیر گریه نزنم. راسـتی راسـتی می‌خواسـتم بروم بیرون و از رئیسـم بخواهم زیپ لباسـم را ببندد؟ وای! من بدشانس‌ترین آدم عالم بودم.

@shahregoftegoo

در را آرام باز کردم. گودرز ابتدای راهرو ایســـتاده بود و به ســـالن نگاه می‌کرد. از لای همان در نیمه‌باز، چند بار سرم را به لبه‌ی چوبی در کوبیدم.

با چرخیدن ناگهانی گودرز، دســت از خوزنی برداشــتم. چند قدم به داخل راهرو برداشت.

- بریم؟

در را بیشـــتر باز کردم و درحالی‌که به‌ســـمتش می‌رفتم، با صدای آرامی گفتم:

- نتونستم... زیپ لباسم رو...

- اوکی بچرخ.

بی‌حرف سریع چرخیدم. نیازی نبود جمله را کامل کنم و از این بابت خوشحال بودم.

خیلی سریع و بی‌معطلی چند سانت باقیمانده را بالا کشید و من دوباره رودررویش قرار گرفتم.

قبل از آنکه از راهرو خارج شـــویم، نگاهش به دســـت مشت‌شده‌ی من کشیده شد.

- این‌جوری می‌خوای بیای توی سالن؟

به لباس زیر مشکی توی دستم نگاه کردم که به خاطر فنردار بودنش، کامل توی دستم جا نمی‌شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶

خدای من! گودرز داشـت درمورد لباس زیرم حرف می‌زد. به خدا که اگر حسام مرا نمی‌کشت، خودم این کار را می‌کردم.

@shahregoftegoo

- کیفم رو همون لحظه‌ی ورود...

از قاب خونسردش خارج شد و با حرص گفت:

- خوبه بهت گفتم امشب چقدر برای من مهمه!

در یک حرکت فوری دستش را جلو آورد و لباس را از دستم گرفت.

و قبل از آنکه واکنشی ـ نشـان بدهم، آن را در جیب داخلی کتش گذاشت.

- الان اوکی‌ای؟

با چشـمانی که به‌خاطر هجوم اشـک تار شـده بود، سر تکان دادم.

با دست به سالن اشاره کرد.

- بریم.

@shahregoftegoo

بی‌حرف به همراهش به جای سابقمان برگشتیم. باید از تاریکی سالن ممنون می‌بودم؛ ولی این موقتی بود. بعد از صحبت‌های مرد که ابداً چیزی از آنها نفهمیدم، سالن روشن شد.

کنار گودرز نشستم و سعی کردم به روی خودم نیاورم که لباسم تغییراتی داشته است!

چند دقیقه بعد، وقت سرو غذا گودرز کنار مردی نشست که همان آقای صلاحی بود. به اندازه‌ی کافی امشب گند زده بودم و حالا وقت جبران بود.

با خوش‌رویی با مرد صحبت کردم و درمورد قابلیت‌هایی از گودرز گفتم که شاید خودش هم از آن‌ها خبر نداشت. طوری صحبتمان گرم گرفت که عملا گودرز تا پایان شام صحبت نکرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷

وقتی بالاخره عزم برگشـتن کردیم، دیگر نه من آن چهره ناله را داشتم و نه از چهره حرصی گودرز خبری بود.

به‌محض اینکه کیفم را تحویل گرفتم و سـوار ماشـین شـدم، برای حســـام تایپ کردم که حرکت کند. احتمالاً مجبور می‌شدم کمی در حیاط خانه گودرز منتظر بمانم.

از اینکه به او دروغ بگویم یا چیزی را پنهان کنم متنفر بودم؛ اما واقعاً نمی‌دانستم چطور باید ماجراهای امشب را برایش تعریف کنم تا عصبانی نشود.

@shahrzadfegoo

گودرز سرخوشانه از صلاحی می‌گفت و قولی که امشب از او گرفته بود. من اما هرچه بیشتر به خانه‌اش نزدیک می‌شدیم، تپش قلبم بیشتر می‌شد.

خیلی زودتر از هنگام رفتن برگشتیم و به‌محض اینکه وارد محدوده ی خانه‌اش شدیم، ماشین حسام را دیدم که روبه‌روی آنجا پارک شده است.

نفسم را در سینه حبس کردم.

- وای! الان می‌بینه از جای دیگه اومدیم.

دست از حرف زدن کشید.

- کی؟

جهت نگاهم را دنبال کرد.

- همسرت؟

سر تکان دادم و او ابروهایش درهم رفت.

- چرا ترسیدی؟ تو کار اشتباهی نکردی!

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نمی‌خوام فکر کنه بهش دروغ گفتم!

- تو که دروغ نگفتی!

بغض کردم. گودرز چه می‌فهمید من از چه چیزی حرف می‌زنم؟! در نزدیکی حسام توقف کرد. به‌محض اینکه از ماشین پیاده شدم، حسام هم پیاده شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۸

لبخند لرزانی زدم.

@shahredeftegoo

- چقدر زود اومدی!

احتمالاً بدترین سوال ممکن را انتخاب کردم. چون قیافه‌اش ترسناک‌تر هم شد!

گودرز پیاده شـــد. از حســـام ممنون بودم که همین حالا جفتمان را بازخواســـت نمی‌کرد. جواب ســـلام گودرز را با لحن به‌شـدت خصـمانه‌ای داد و طوری شـب‌بخیر گفت که اگر یکی بیخ گوشش می‌خواباند بهتر بود.

قبل از آنکه سـوار ماشـین بشـوم، به‌سـمت گودرز چرخیدم. می‌خواستم معذرت‌خواهی کنم؛ اما او سرش را تند به چپ و راسـت تکان داد و درحالی‌که سـوار ماشـینش می‌شـد، لبخند اطمینان‌بخشی زد.

دیگر معطل نکردم و سـوار ماشـین خودمان شـدم. خبری از نیلو نبود.

- اینجا کجاست؟

پرسیدن درمورد نیلو را کنار گذاشتم و جواب دادم.

- خونه‌ی خودشه.

ماشین را به آرامی به حرکت درآورد.

- از کجا می‌اومدین؟

- مهمونی یکی‌دو خیابون اون‌طرف‌تر بود.

لب‌هایش را به‌هم فشرد و سر تکان داد.

- اون‌وقت فکر نمی‌کنی که من باید می‌دونستم؟

- من خودمم وقتی تو رفتی فهمیدم.

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- باید همون لحظه بهم زنگ می‌زدی بیام دنبالت.

- آخه...

- توجیه نکن نازلی!

@shahregoftegoo

صدایش کمی از حد تصورم بالاتر بود و باعث شد سکوت کنم. حالا با صدای بلند حرف می‌زد.

- باید وقتی می‌فهمیدی آدرس رو دروغ گفته، بهم زنگ می‌زدی یا حداقل آدرس جدید رو بهم می‌دادی!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۹

با ناراحتی زمزمه کرد.

- باعث شدی مثل احمقا به نظر بیام.

لب‌هایم لرزید.

- این‌جوری نگو حسام! من مدام درمورد تو حرف می‌زنم.

@shahregoftegoo

حقیقت اینکه همه امشـــب فهمیدند من متاهلم را به او گفتم و انگار این حرف باعث شـــد کمی از تنش فضـــا کم شود. اما هنوز عصبی بود. فقط کمی خودش را کنترل کرد.

بحث را عوض کردم.

- نیلو رو خونه تنها گذاشتی؟

- نه... خوابش برد، به خانم امانی گفتم پیشـــش بمونه تا بیام.

همســـایه روبرویی‌مان را می‌گفت. تا رســـیدن به خانه ابروهایش درهم بود. دوباره با خودش درگیر شـــده بود و مقصرش من بودم؛ ولی کاری از من برنمی‌آمد.

فکر می‌کنید قســمت بد ماجرا را پشـــت سر گذاشـــتم؟ نه! قســـمت بد ماجرا زمانی بود که بعد از رفتن خانم امانی در

خانه، در حالی که در اتاق خواب یکدیگر را می‌بوســـیدیم، دکمه‌های مانتوام را باز کرد و ناگهان عقب کشید.

- لباست!

هول کردم. هول کردنم او را به خود آورد و تقریبا کم مانده بود دستش را دور گلویم حلقه کند.

- تو لباست رو پوشوندی! گفتی می‌خوای لباس زیر بزنی!

دوباره به قسمت حریر نگاه کرد.

- نه خبری از اون پارچه هست، نه سوتینت!

بغضی که تمام شب کنترلش کرده بودم ترکید.

- وایستا توضیح بدم حسام، به‌خدا اون‌جوری نیست که تو فکر می‌کنی!

با نگاه به خون نشسته غرید.

@shahregoftegoo

- مگه من چه فکری می‌کنم، ها؟ چه فکری می‌کنم؟!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۷۰

می‌خواستم حرف بزنم، واقعاً می‌خواستم همه چیز را بگویم؛ ولی نگاه حسـام وحشـتناک بود. نگاهش نمی‌گذاشـت و هی گریه‌ام شدیدتر می‌شد.

بازوهایم را چنگ زد و خیلی محکم تکانم داد.

- ببند دهنت رو گریه نکن. مثل بچه‌ی آدم تعریف کن نازلی، داری سگم می‌کنی!

@shahregoftegoo

سعی کردم دست‌هایم را به صورتش برسانم؛ ولی دستم از گردنش بالاتر نمی‌رفت، چون بازوهایم را محکم نگه داشته بود. با صدای تیزشده‌ام شروع به صحبت کردم:

- با چسب چسبونده بودمش... عرق کردم کنده شد... دیر فهمیدم... خدمه از روی زمین برداشتش... مجبور شـــدم برم لباس زیرم رو دربیارم... چون از بازی یقه‌م دیده می‌شد.

حالا که گفته بودمش، کمی آرام شـــده بودم و فقط هق‌هق خشکی از سینه‌ام بیرون می‌پرید.

- همه‌ش همین بود به جون خودم.
- لباس زیرت کجاست؟

توی جیب گودرز! چشـــمانم گرد شـــد. حســـام منتظر هر حرفی بود که به من حمله کند. دم‌دستی‌ترین دروغ ممکن را گفتم.

- توی دستشویی... توی سطل آشغال دستشویی انداختم... چون کیفم دم‌دست....

- نازلی تو سوتینت رو انداختی توی سطل آشغال خونه یکی دیگه؟! نمی‌گی ببیننش...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۷۱

سرم را تند به چپ و راست تکان دادم.

@shahregoftegoo

- از کجا می‌دونن مال من بوده؟ نمی‌شد دستم بگیرم و طول سالن رو رد کنم تا بذارمش توی کیفم. اون لحظه فقط همین به ذهنم می‌رسید.

لب‌هایش را به‌هم فشار داد و از راه بینی‌اش نفس کشید. در آن لحظه اگر از بینی‌اش آتش هم می‌زد بیرون تعجب نمی‌کردم.

گره دستانش که شل شد، سریع کف دستانم را دو طرف صورتش گذاشتم.

- به نازلیت شک کردی؟ به من شک کردی حسام؟

دوباره گریه را از سر گرفتم.

- به من اعتماد نداشته باشی آخر دنیامه. به من اعتماد نداری؟

@shahregoftegoo

چشـــمانش را با درد بســـت. باید نگاهم می‌کرد. باید توی چشـمانم نگاه می‌کرد و من همان نگاه آشـنای همیشـه را می دیدم تا آرام باشم. در اتاق باز شد.

- دارین دعوا می‌کنین؟

سر هر دویمان به‌ســـمت نیلو چرخید، با بغض به ما نگاه می‌کرد. حسام زودتر از من جوابش را داد.

- نه بابایی، داریم صحبت می‌کنیم.

ولی نگاه نیلو روی صورت من بود.

- داری گریه می کنی مامان؟

چانه‌اش لرزید و به حسام نگاه کرد:

- داشتی دعواش می‌کردی.

#درد_داشت_لبخندت

@shahnegoftegoo

#پست۷۲

حسام از من فاصله گرفت و به‌سمت نیلو رفت. دست‌های خالی‌ام را دورم پیچیدم. فاصله‌شان از من بیشتر از سه قدم نبود؛ اما به‌طور ناگهانی احساس تنهایی کردم.

حســـام نیلو را بغل کرد و از اتاق بیرون رفت. لبه‌ی تخت نشـسـتم و با وحشـت به در اتاق خیره شـدم. به لباس زیری فکر کردم که توی جیب گودرز جا مانده بود.

نکند پیامی بدهد راجع به این موضوع!

سریـع به‌سمت کیفم هجوم بردم و بله! پیام داده بود:

«لباست پیش من مونده!»

@shanegoftegoo

پیام را پاک کردم؛ چون می‌ترســـیدم جوابش را بدهم و وقتی او جواب بدهد که حســام به اتاق برگشــته باشــد. گوشی را توی کیف برگرداندم و به‌سمت جالباسی رفتم.

ســعی کردم زیپ لباســم را باز کنم. داشــتم به همان ســختی توی دستشویی تلاش می‌کردم که حسام وارد اتاق شد.

- بچه ترسیده بود.

به‌سمتش چرخیدم.

- خوابید؟

سر تکان داد، کلافه و عصبی بود. دست از تلاش برداشتم و گفتم:

- حســـام جان؟ هرچی توی دلته بگو. داری خودت رو اذیت می کنی.

دستش را توی موهایش کشید و قدمی به‌سمتم برداشت.

- نمی‌خوام دیگه بری شرکت.
- نمی‌رم.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۷۳

سرش را چند بار تکان داد. انگار توی ذهنش درگیر بود.

- خوبه...

به لباسم اشاره کرد:

- اینم دیگه نمی‌پوشی.
- نمی‌پوشم.

@shahregoftegoo

چشمانش را باریک کرد و سرتاپایم را از نظر گذراند. کاملاً به من چسبید و دو دستش را به پشت گردنم برد و گردنبند بلند مراوریدم را از سرم خارج کرد.

می‌خواستم بچرخم تا زیپ لباسم را باز کند؛ اما دستم را چسبید و مانع شد. با تعجب به چشمانش نگاه کردم، با اخم شدیدی به بازی یقه‌ام چشم دوخت.

وقتی دستش روی یقه‌ام نشست، منظورش را فهمیدم و چشمانم را بستم و لحظاتی بعد صدای جر خوردن لباسم توی اتاق پیچید.

وقتی چشمانم را باز کردم، او را دیدم که با نگاه آرامی به جنازه‌ی لباس روی زمین چشم دوخته بود.

به‌محض اینکه نگاهش را بالا آورد و باهم چشـــم‌درچشـــم شـدیم، دسـتش را یک طرف صـورتم برد و لب‌هایم را به کام کشید.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم، که ساعت از هشت صبح گذشته بود.

با ناراحتی چشمانم را بستم. به یاد صحبت دیشبم با حسام افتادم و قولی که به او داده بودم تا سر کار نروم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۷۴

@shahreqoftaqoo

نفســـم را فوت کردم و پتو را کنار زدم. از روی تخت بلند شـدم و به‌سـمت در اتاق رفتم؛ اما وسـط اتاق مکث کردم و به‌سمت آینه چرخیدم.

کاغذی روی آینه چسبیده بود. آن را برداشتم.

«صبح بخیر عشـقم. ببخش که دیشـب یه وحشی‌ـ تمام‌عیار بودم و مثل یه غارنشـین رفتار کردم. صـبح برای گوشـیت پیام اومد که رئیســـت نوشـــته بود امروز دیرتر بری سرکار. واسـه همین بیدارت نکردم. دوسـت ندارم کارت رو ول کنی. صبحونه که خوردی، زنگ بزن خودم بیام دنبالت. دوستت دارم.»

لبخند بغض آلودی زدم و کاغذ را روی میز آرایش گذاشتم و به‌ســـمت کیفم رفتم. موبایلم را برداشـــتم و پیام باز شـــده گودرز را خواندم.

بدون آنکه جوابی بدهم، به آشپزخانه رفتم و بعد از صبحانه هم به حسام زنگ زدم. نمی‌خواستم دیگر بهانه‌ای برای ناراحت شدن به دستش بدهم.

اعتماد بین ما دو نفر حرف اول را می‌زد و قرار نبود به‌خاطر هیچ‌کس این دیوار را خراب کنیم.

وقتی به شرکت رسیدم، ساعت کمی از ده گذشته بود.

مستقیم به اتاق گودرز رفتم و طبق وظیفه‌ی هرروزم برنامه را باهم مرور کردیم. تمام مدت خیلی حرفه‌ای کارش را انجام داد.

اما به‌محض اینکه تبلتم را به سینه چسباندم، سرش را از لپ‌تاپش بالا آورد و مستقیم به چشمانم زل زد.

- شوهرت دیشب چیزی گفت؟

به‌جز پاره کردن لباسم و درآوردن اشکم... نه! چیزی نگفته بود. سرم را تکان دادم.

- نه.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۷۵

- خیلی ترسیده بودی... انگار می‌خواست گردنت رو بزنه.

این نگاه موشکافانه‌اش آزاردهنده بود.

ابروهایم به‌هم نزدیک شد.

- اون این کار رو نمی‌کنه... ترسم بابت چیز دیگه‌ای بود.

@shahmegoftegoo

کمی به جلو خم شد و دستش را زیر چانه‌اش زد.

- می‌تونم بپرسم از چی ترسیده بودی؟

دلم می‌خواست یک نه محکم بگویم و او را ضایع کنم؛ اما به‌جایش گفتم:

- از نگاهی که دیگه توش اعتماد نباشه.

اخم کرد.

- یعنی چی؟

با اعتمادبه‌نفس گفتم:

- اعتمادی که من و حسام به‌هم داریم، برام مهم‌ترین چیزه. ترسیدم که این اعتماد خدشه‌دار شده باشه.

@shahregoftegoo

- مسخره‌ست!

ابروهایم بالا پریدند. ادامه داد:

- می‌گی اعتمـادش برات مهم‌ترین چیزه؛ ولی یـه تلنگر کافیه که دیگه اعتمادی وجود نداشــته باشــه. به نظرم باید مهم‌ترین چیز زندگیت رو عوض کنی.

او را به چالش کشیدم.

- مثلاً چی؟ عشق؟

با حالت تمسخرآمیزی خندید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۷۶

@shahregoftegoo

- نه بابا! به نظرم زن و شـــوهر اگر باعث پیشر.ـفت هم نشـــن، ادامه‌ی اون زندگی بی‌معنیه. نه عشـــق می‌تونه جلوی جدایی رو بگیره، نه اعتماد!

با وجود تبلت توی دستم، دست به سینه شدم.

- و به نظر شـــما چی می‌تونه جلوی جدایی رو بگیره؟ پول؟

چهره‌اش جدی شد و با مکث گفت:

- نه؛ اما بهتر از دو گزینه‌ی قبلیه.

حالا نوبت من بود که با تمسخر بخندم.

- نـه آقـای کیـانی، بـا کمـال احترام مخـالفم! مـا روزای ســـخت و بی‌پولی رو باهم گذروندیم و این عشـــق و اعتمـاد بود کـه زنـدگیمون رو نگـه داشـــتـه. من حس

می‌کنم دید شـــما نســـبت به این قضـــیه بیخودی خصمانه‌ست.

چانه‌اش را جمع کرد.

- کافیه ازش بزنی بالا... مردا نمی‌تونن قبول کنن زنشـــون بالاتر از خودشون باشه.

لبخند زدم.

- اگر بالاتر برم، اون رو هم با خودم بالا می‌کشم.

- یه مرد بره زیر دین زنش؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. اخم کردم.

- خیلی زن‌ستیزانه حرف می‌زنید.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۷۷

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- از دید یک مرد صحبت می‌کنم. جنس خودم رو می‌شناسم.

گامی به‌سمت در برداشتم.

- مرد من با همه مردای دنیا فرق داره.

با حالت خاصی نگاهم کرد.

- پاش که بیفته همه مثل همیم.

دستم را روی دستگیره گذاشتم.

- نمی‌ذارم پاش بیفته.

@shahrregoftegoo

لبخند معنی‌داری زد.

- حتما همینطوره.

در را باز کردم؛ اما قبل از خروجم از اتاق به‌سمتش چرخیدم.

- راستی، لباسم رو آوردین؟

- نه.

با خشم دم عمیقی گرفتم.

- می‌شه بندازینش بیرون؟

دوباره نگاهش را به لپ‌تاپش دوخت.

- اوکی.

@shahreqaftegoo

در را بستم و نفسم را فوت کردم. حتی ذره‌ای حرف‌هایش را قبول نداشتم.

او خیلی بدبینانه به این موضوع نگاه می‌کرد و این می‌توانست ریشه در گذشته‌اش داشته باشد یا زندگی خصوصی‌اش.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۷۸

تا تایم ناهار پشـــت میزم ماندم و تنها کار مثبتی که انجام دادم، بحث با زکیه بود که درخواســـت وام یکی از کارکنان را آورده بود تا به گودرز بدهد.

@shahregoftegoo

طوری از بالا به پایین به من نگاه می‌کرد که انگار ارث پدرش را خورده‌ام.

- می‌رم تو اتاق گودرز.

راهش را گرفت تا برود؛ اما با لحن محکمی جلوی او را گرفتم.

- چی‌کارشون داری؟

روی پاشـــنه پایش چرخید و با ابروهای درهم و مکث آشکاری جوابم را داد.

- یکی از کارمندا درخواست وام داره...

دستم را دراز کردم و حرفش را قطع کردم.

- من بررسی می‌کنم.

@shahregoftegoo

نگاهش خصـــمانه بود؟ به جهنم! طبق توضـــیحات مری، رســـیدگی به درخواســـت‌های کارکنان من جمله درخواســـت مالی، به عهده‌ی من بود.

دست دراز شده‌ام را تکان دادم.

- نامه رو بده. اگر حرف دیگه‌ای هســـت، اجازه‌ی ورود بگیرم؟

نامه را تقریبا کف دســـتم کوباند و با یک «خیر» غلیظ راه اتاقش را در پیش گرفت.

اگر می‌خواســـت به بهانه‌ی این نامه به گودرز سر بزند، بحثش جدا بود. اما لااقل به من نباید دروغ بگوید!

رک‌وراست بگوید که می‌خواهم گودرز را ببینم، گولاخ گوریل انگوری را!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۷۹

برای ناهار مطابق همیشه به اتاق گودرز رفتم. صحبت‌هایمان حین ناهار حول محور کار می‌گشت و شکر خدا دیگر اشاره‌ای به بحث صبح نکرد.

بعد از نهار، وقتی پشت میزنم برگشتم، متوجه شدم موبایلم زنگ می‌خورد.

روی صفحه شماره‌ی خانه پدرشوهرم نمایش داده می‌شد. موبایلم را برداشتم و تماس را برقرار کردم.

@shahregoftegoo

- سلام!

- سلام دخترم، خوبی؟

چند دقیقه اول صحبتمان به احوال‌پرسی‌های معمول گذشت.

برخلاف خانواده‌ی من که همه در شغلشان غرق بودند، خانواده حسام زیادی با محبت بودند!

طوری که آدم معذب می‌شد و گاهی دل‌سوزی بیش از حد مادرش به آدم این حس را می‌داد که می‌خواهد فضولی کند!

- سر ظهری حسین نیلوفر رو آورد اینجا.

لب‌هایم را به‌هم فشار دادم. مادربزرگ قصه چیزی از نیلو شنیده بود!

- این بچه چی می‌گه نازلی‌جان؟

@shamegoftegoo

خودم را به ندانستن زدم.

- چی می‌گه؟

- دعوا کردین؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۰

نفسم را رها کردم، حدسم درست بود.

- نه مامان، چیز خاصی نبود.

- می‌گه گریه می‌کردی! خدایی نکرده حسام...

اجازه ندادم به فکرش پروبال بدهد و میان کلامش دویدم.

@shahregoftegoo

- چیزی نبود مامان به‌خدا، من یه‌کم ناخوش‌احوال بودم، گریه‌م به‌خاطر اون بود.

- چرا مادر، خدا بد نده!

به سقف زل زدم و به‌سختی جلوی آه کشیدنم را گرفتم.

امان از دســـت نیلو! به‌ســـختی او را قانع کردم که چیز بدی اتفاق نیفتاده و او تا وقتی اندازه‌ی یک کتاب نصیحتم نکرد و قول شام امشب را نگرفت، کوتاه نیامد.

..*

تقریبا روی صـــفحه منچ دراز کشـــیدم تا مهره قرمزم را از دست حسین بگیرم.

- تقلب نکن دیگهههه!

@shahregoftegoo

حسـام مشـتی بین شـانه‌های حسـین کوبید و نیلو از ته دل قهقهـه زد. حســین بـا آخرین مقـاومتش مهره را بـالا نگـه داشت.

- نامردا چند نفری حمله می‌کنین؟

پدر و مادر که در حال چای خوردن بودند، به حسـین تذکر دادند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۱

با بلند شـــدن نیلو و گرفتن مهره از دســـت حســـین، قائله ختم‌به‌خیر شـد. حسـام که تاس را در دسـت داشـت، قبل از انداختنش رو به حسین گفت:

@shahregoftegoo

- این دفعه تقلب کنی یا جر بزنی، مهره رو می‌کنم تو چشات.

حسین نیشش را تا بناگوش باز کرد که یعنی بازهم می‌خواهد این کار را بکند و البته که باز هم تکرار کرد تا وقتی که مادر تقریباً جیغ کشید و حسام پارچه‌ی منچ را با همه مهره‌هایش تکان داد و بازی را به‌هم زد.

وقتی دور میز شام جمع شدیم طبق روال معمولی مادر آهی کشید:

- جای عروس دیگه‌م خالیه.

حسین نگاهش را روی شش صندلی پرِ دور میز چرخاند و گفت:

- کجا مامان؟ روی میز جاش خالیه؟

@shahregoftegoo

درحالی‌که برای نیلو غذا می کشـــیدم، آرام خندیدم. پدر نفسش را فوت کرد.

- الان مشکل تو صندلی خالیه؟

حسین شانه بالا انداخت:

- خو میز شـش نفره، هر شـش تا صـندلیش پره! من زن بگیرم کجا بشونمش؟

حسام به شانه‌اش زد:

- مشکل تو صندلیه؟ من یکی اضافه درست می‌کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۲

@shahregoftegoo

باز دوباره بحث بالا گرفت. حسین سی سالش شده بود و مادرش هر بار که جمع می‌شدیم، این بحث را پیش می‌کشید؛ آن‌هم درست سر شام.

دیگر یاد گرفته بودم به‌جای مداخله در بحث، شامم را بخورم تا از دهن نیفتد. دروغ نبود اینکه حسین را بیشتر از برادر خودم دوست داشتم؛

اما می‌ترسیدم ازدواج کند و دیگر این صمیمیت را نداشته باشیم. از محبتی که او در قالب عمو به نیلو می کرد، واقعا لذت می‌بردم.

محبتی که از جانب برادرم به‌عنوان دایی، به نیلو نمی‌رسید!

موقع برگشـــتن، نیلو با گریه خودش را مهمان خانه‌ی آن‌ها کرد و من و حسام تنهایی برگشتیم.

توی راه بحث پیجش را پیش کشید.

- امروز یکی پیام داد گفت فروشـــگاه مبلمان داره، به نظرم برای دست‌گرمی خوبه، نه؟

ناباور نگاهش کردم:

- دست گرمی حسام؟ تو پیشنهادای خیلی بهتری داشتی! اگر واسه دستگرمی باشه، این‌همه سال کار انجام دادی.

نفسش را فوت کرد:

- می فهمم چی می‌گی نازلی‌جان؛ ولی خب باید واقع‌بین باشـــم. اون خانوم می‌گه می‌خواد هتل بزنه، یه هتل با دکوراســـیون فانتزی! من اگر تا الان باهاش چت کردم،

سر این بود که فکر می‌کردم می‌خواد برای رســـتورانای معروفش تغییر دکوراسیون بده!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۳

خودم را به‌سمتش کشیدم.

- هتل بزنه؟ اینکه خیلی خوبه حســـام! تو حتی می‌تونی توی ساختش و نقشه‌ی مد نظرتم....

- ریسکش زیاده! معلوم نیست خوب گل کنه یا نه!

از این بدبینی‌اش حرصم می‌گرفت.

@shahregoftegoo

- تو مسئول گل کردنش نیستی! سرمایه‌گذار یکی دیگه‌ست که سابقه‌ی درخشانی هم داره!

- بحث اینا نیست!

با حرص گفتم:

- تو دقیقاً دردت چیه؟

لب‌هایش را به‌هم فشـــار داد و از نگاه کردن به چشـــمانم طفره رفت.

دستم را روی بازویش گذاشتم.

- حسام به من نگاه کن.

حرف‌های گودرز در سرم چرخ می‌زد.

نمی‌خواستم به آن پروبال بدهم؛ اما زبانم باز شد.

- از اینکه سرمایه‌گذار... یه خانمه؟

@shahregoftegoo

با ناراحتی ثانیه‌ای به صورتم نگاه کرد و دوباره به خیابان زل زد.

- من آدم زن‌ستیزی نیستم نازلی... فقط اون... یه آدم موفقه... با یه ثروت بادآورده که هیچ ابایی از ریسک نداره! من اما همه‌ی چیزی که دارم هنریه که هنوز اون‌طور که باید دیده نشده!

دلایلش تا حدی قابل قبول بود؛ اما هنوز هم سوال خودم دلیل محکم‌تری بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۴

@shahregohrgoo

- فقط اگه اون... اگه یه آدمی بود که می‌دونستم از زحمت خودش به اینجا رسیده... اینکه قدر تلاش رو بدونه... اگه یه مرد زحمت‌کش...

- یه زن نمی‌تونه زحمت‌کش باشه؟

سریع نگاهم کرد:

- منظورم این نبود.

- باهام روراست باش حسام، ما هیچ‌وقت همدیگه رو به‌خاطر تفکراتمون قضاوت نکردیم!

با ناراحتی آشکاری جوابم را نداد. گلویم را صاف کردم:

- منم یه دختر نازپرورده بودم، وقتی اومدی خواستگاریم.

@shabregoftegoo

- این قضیه فرق داره!

صدایم بالا رفت.

- آره فرق داره، ازدواج خیلی مهم‌تر از شراکت کاریه! تو وقتی می‌خواستی ازدواج کنی، این چیزا برات مهم نبود! بود؟

آب دهانش را قورت داد.

- اون موقع دلیل محکم‌ترم تو بودی...

- حالا هم دلیل محکم‌تری داری... من و نیلو! دست از دست‌کم گرفتن خودت بردار! تا وقتی ریسک نکنی، نمی‌فهمی کار درستی بوده یا نه!

@shahregoftegoo

وقتی حس کردم دارم رویش تاثیر می‌گذارم، ادامه دادم:

#پست‌موقت۸۵

- اتفاقا اینکه از خرج کردن و دور ریختن پولاش ابایی نداره، برای تو خیلی خوبه. فکر کن گیر یه سرمایه‌گذار سرسخت بیفتی که برای جور کردن مواد اولیه‌ت هم دقت بده! جنس نامرغوب تحویلت بده یا به‌خاطر سخت پول خرج کردنش مجبور بشی‌ـ از کیفیت کارت کم کنی!

بی‌حوصله خندید:

- لامصب به کجاها فکر می‌کنی!

@shanegoftegoo

من هم آرام خندیدم.

- برعکس تو که فقط جلوی پات رو می‌بینی!

سرش را آرام تکان داد.

- شاید حق با تو باشه.

- قطعا حق با منه!

با لبخند نگاهم کرد و من ابروهایم را برایش بالا فرســـتادم.
لبخندش عمیق‌تر شد.

- قطعا حق با توئه عشقم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۵

@shahregoftegoo

- اتفاقا اینکه از خرج کردن و دور ریختن پولاش ابایی نداره، برای تو خیلی خوبه. فکر کن گیر یه سرمایه‌گذار سرســـخت بیفتی که برای جور کردن مواد اولیه‌ت هم دقت بده! جنس نامرغوب تحویلت بده یا به‌خاطر سـخت پول خرج کردنش مجبور بشی- از کیفیت کارت کم کنی!

بی‌حوصله خندید:

- لامصب به کجاها فکر می‌کنی!

من هم آرام خندیدم.

- برعکس تو که فقط جلوی پات رو می‌بینی!

سرش را آرام تکان داد.

- شاید حق با تو باشه.

@shahregoftegoo

- قطعا حق با منه!

با لبخند نگاهم کرد و من ابروهایم را برایش بالا فرســـتادم. لبخندش عمیق‌تر شد.

- قطعا حق با توئه عشقم.

قول داد که جدی‌تر به این پیشـــنهاد فکر کند. قبول چنین کاری، مثل برداشتن صد قدم رو به جلو بود!

حسام تحت فشار افکارش روزبه‌روز بیشتر آب می شد و من این را نمی‌خواستم. وارد شدن به چنین پروژه‌ای در قدم اول برای روحیه‌ی خودش خوب بود.

هرچقدر در خانه به او انرژی مثبت می‌دادم، دو برابرش را از محل کارم با پیامک و تماس پیش می‌بردم.

@shamegoftego

گفتم محل کارم، در نبود مری تصـــمیم داشـــتم به کارکنان شرکت رابطه بهتری داشــته باشــم و از این طرف رابطه‌ام با گودرز را در محدوده‌ی یک رابطه حرفه‌ای نگه می‌داشتم؛

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۶

البته نه اینکه از جانب او چیزی غیر از این باشـــد، اما به‌خاطر اتفاقات مربوط به شـــب مهمانی و مکالمات فردا صبحش، دور خودم حصار محکم‌تری کشیدم.

رابطه‌ام با کارکنان تقریباً با شـکسـت مواجه شـد. هر بار که من وارد اتاقشان می‌شدم، سکوت همه‌جا را فرامی‌گرفت.

@shahregoftegoo

هر بار که سـوالی می‌پرسـیدم، با یک جواب کوتاه مرا از سر باز می‌کردند.

هر دفعه که از کسی ـ کمکی می‌خواسـتم، طوری مرا از سر باز می‌کردند یا بدون هیچ حرف و کلامی فرمانم را اجرا می‌کردند.

هفته بعد مری خانم به محل کار برمی‌گشـــتند! راســـتش را بگویم، دیگر فکر نمی‌کردم که برگردد!

احسـاس می کردم به حضـورش احتیاجی ندارم؛ چون او هم آن‌طور رابطه صمیمی با کارمندان نداشت و نمی‌توانست در تنها قسمتی که احساس ضعف می‌کردم، کمکی بکند.

یکشنبه صبح بود و من طبق روال هر هفته با سارافون فرم یکشنبه مشکل داشتم.

سعی می‌کردم به‌خاطر تنگی لباس، زیاد از پشت میز خارج نشوم. انگار خیاط این لباس را با سایز شخص دیگری دوخته بود نه من!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۷

زکیه با پوشه‌ای در دست به میزم نزدیک شد.

- می‌خوام با گودرز صحبت کنم.

درحالی‌که داشتم تایپ می‌کردم، به در اتاق اشاره کردم.

- برو تو.

او هم بدون مکث و معطلی وارد اتاق شد.

@shahrnegoftegoo

تقریباً یک ربعی گذشــته بود و من هم دیگر کارم تمام شــده بود و حالا به در زل زده بودم؛

چون هیچ صــدایی از اتاق به گوش نمی‌رســید و هیچ کس خارج نشــده بود. مری وارد شرکت شــد و درحالی که سر جایش می‌نشست، نفسش را رها کرد.

- پوففف این وکیله ور ور ور حرف می‌زنه، به‌قرآن اگر یک کلمه از حرفاش رو آدم بفهمه.

نگاهش کردم و او ادامه داد:

- فکر می‌کنه همه حقوق خوندن، فقط خود گودرز می‌فهمه این چی می‌گه!

- یه ساعته رفتی پایین.

سر تکان داد.

- خودم می‌دونم؛ ولی انگار سه ساعته رفتم.

اتاق گودرز را نشان دادم.

- یه ربعه زکیه رفته داخل.

مری انگار که بخواهد ذهن من را بخواند، چند ثانیه به آن نگاه کرد و بعد با ابروهای درهم گفت:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۸

@shahregoftegoo

- هیچ‌وقت... تاکید می‌کنم هیچ‌وقت، نذار هیچ کدوم از کارمندا با گودرز تنها بمونن!

جفت ابروهایم بالا پرید.

- چرا؟

صندلی‌ام را چرخاند و گفت:

- برو داخل، خودت می‌فهمی.

مقاومت کردم و به‌سمتش چرخیدم.

- چرا من باید برم داخل؟

کلافه و عصبی شده بود و من علتش را نمی‌فهمیدم.

سعی می‌کرد صدایش را پایین نگه دارد.

- چون باید ازش محافظت کنی. هر حاشـــیه‌ای می تونه اون رو به نابودی بکشونه.

@shahregoftegoo

- کی رو؟

دوباره مرا چرخاند.

- گفتم برو داخل!

به‌زور مرا بلندم کرد و به‌سمت بیرون از میز هل داد.

- برو دیگه.

چند ثانیه جلوی میز ایستادم و بعد نفسم را با حرص رها کردم. بعد خم شدم و سررسیدم را از روی میز برداشتم و درحالی‌که به‌سمت اتاق می‌رفتم، زیرلب غر زدم:

- به چه بهونه‌ای برم تو آخه!

پشت در ایستادم و به در ضربه زدم. مری با حرص گفت:

- برو تو.

@shahregoftegoo

دستگیره را چرخاندم و در را باز کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۸۹

اول نگاهم کشیده شد به زکیه که با دستپاچگی واضحی کنار میز ایستاده بود و حاضرم قسم بخورم رژش کمرنگ و پخش شده بود.

بعد به گودرز نگاه کردم که با خونسردی داشت یقه‌اش را مرتب می‌کرد. با دیدنم لبخندی زد.

- بله نازلی؟

@shahregoftegoo

زکیه دستی به موها و صورتش کشید و با نفس عمیقی به خودش مسلط شد.

- من می‌رم آماده شم.

با قدم‌های بلند به‌سمت من آمد و بعد از انداختن نگاه خصمانه‌ای به من، از کنارم گذشت و خارج شد. دوباره به گودرز نگاه کردم که با همان لبخندش هنوز به من زل زده بود.

- کاری نداشتی؟

گلویم را صاف کردم.

- نه.

بدون معطلی از اتاق خارج شدم و در را بستم. هنوز به میز نرسیده بودم که صدای بلند گودرز در شرکت پیچید.

- مری؟

@shahrego_rego

چشمانم درشت شد. مری سیخ ایستاد و درحالی‌که سعی می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، از پشت میز خارج شد و به‌سمتم آمد.

- خونم رو می‌ریزه الان.

وارد اتاق شد و در را بست. نفسم را فوت کردم و سر جایم برگشتم. دیوانه‌خانه‌ای بود اینجا برای خودش!

هنوز مری توی اتاق بود که زکیه با کیفش روبه‌روی میزم ایستاد.

- شما با من می‌آی یا خانم یاوری؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۹۰

@shahregoftegoo

متعجب نگاهش کردم.

- کجا؟

در اتاق باز شد و مری درحالی‌که به‌سمتمان می‌آمد گفت:

- نازلی‌جان، همراه زکیه برید برای چک کردن فاکتورها.

کنارم نشست و توضیح داد.

- مسئول خرید عوض شده، برای تایید حسن انجام وظیفه‌ش، بهتره برید فاکتورهایی که ارائه داده رو چک کنید.

صندلی‌ام را به عقب دادم و نالیدم:

- از یکشنبه‌ها متنفرم.

به نگاه سوالی هیچ‌کدام جوابی ندادم و بعد از برداشتن موبایل و کیفم با زکیه راهی شدیم.

پوشـه دکمه‌دارش را توی ماشـین باز کرد و اولین آدرس را به راننده شرکت داد. هیچ‌کدام کلامی تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم.

حداقل به هفت یا هشـــت آدرس سر زدیم. من فقط حکم چغندر را داشـتم. آخرین آدرس سـوپرپروتئینی بود که تقریبا سمت دیگر شهر بود. ناخواسته غر زدم:

- یعنی دوروبر شرکت قصابی نبود؟

توقع نداشتم جوابم را بدهد؛ ولی داد:

- همینه که جای سوال داره، وگرنه تلفنی می‌پرسیدم.

سر تکان دادم و وارد فروشـگاه شـدیم. منتظر بودیم جلوی صندوق خالی شود که کسی مرا صدا زد.

- نازلی‌جان خودتی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۹۱

به‌سمت صدا چرخیدم و یک چهره بی‌نهایت آشنا را دیدم. هنوز قدمی مانده بود به من برسد که او را شناختم.

- بهارجان خوبی؟

باهم روبوسی کردیم و او به‌سمت زکیه چرخید و سلام کرد. معرفی کردم:

- ایشون مدیر مالی شرکت هستن.

زکیه همراه لبخندش اخمی کرد.

@shahreghoftegoo

- می‌شناسم؟
- همسر بهار، از مشتریان خوب شرکت ما هستن.

سه نفری مشغول خوش‌وبش شدیم. با خالی شدن جلوی صندوق، زکیه از ما جدا شد. بهار صدایش را پایین آورد و گفت:

- اون شب بعد از شام اون‌قدر بینمون فاصله افتاد که یادم رفت شماره‌ت رو ازت بگیرم.

موبایلم را بیرون آوردم و در حینی که شماره‌هایمان را ردوبدل می‌کردیم گفت:

- پسرم دکترا قبول شده، امشب یه مهمونی کوچیک دارم.

غر زد:

@shahreGoftegoo

- شوهرم بیشتر کسایی که باهاش دادوستد دارن دعوت کرده. از اون مهمونیا که به دلم نمی‌شینه.

خندیدم.

- تبریک میگم عزیزم ولی چه مهمونی دقیقا به دلت می‌شینه؟

- قربونت... مهمونی زنونه، غیبت کنیم!

هر دو زیر خنده زدیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۹۲

دستش را روی شانه‌ام گذاشت.

@shahregoftegoo

- شـــب بیا، مهمونام همون نچســـبایی هســـتن که گروه خونیشون به من نمی‌خوره.

با لبخند تعارفش را رد کردم.

- مرسی عزیزم؛ ولی متاسفم، نمی‌تونم.

با مظلومیت گفت:

- تعـارف نمی‌کنم، دارم اصرار می‌کنم. آدرس رو برات پیـامـک می‌کنم. توروخـدا بیـا. هم از لحـاظ کـاری مرتبطین، هم اینکه قوت قلب منی.

- آخه... من مدیر داخلی شرکتم... مرتبط‌تر از من...
- آقای کیانی هم دعوته؛ ولی گفت نمی‌تونه بیاد.

لب‌هایم را با درماندگی به‌هم فشار دادم.

- آخه...

@shahrdoftegoo

- برات اس می‌کنم آدرس رو. شب منتظرتما!

هر دو دستش را به نشانه خواهش به‌هم فشار داد.

- بیا!

بی‌حال خندیدم و سر تکان دادم.

زکیه به‌ســـمتمان آمد. هر دو از بهار خداحافظی کردیم و از فروشگاه خارج شدیم. به‌محض ورود به ماشین گفت:

- می‌دونستم یه ریگی به کفششه!

منتظر به او نگاه کردم و وقتی دید که من مشـــتاق شـــنیدن توضیحات بیشترم، شروع به صحبت کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۹۳

@shahregoftegoo

از تفاوت قیمت‌ها گفت و دســـتکاری فاکتورها. بیشـــتر حرف‌هایش را نفهمیدم؛ اما اجازه دادم او صحبت کند.

حین حرف زدنش به لب‌هایش نگاه کردم و ذهنم رفت به صحنه‌ای که دیده بودم. یقین داشتم او و گودرز یکدیگر را بوسیده بودند.

حرف‌های مری در سرم به صـــدا درآمدند و مثل یک پازل پخش‌وپلا دور سرم می‌چرخیدند.

- گودرز حتما اخراجش می‌کنه.

این را گفت و کاغذها را به پوشه برگرداند.

- فکر می‌کنم همین‌قدر کافی باشه. برمی‌گردیم شرکت.

صدای پیامک موبایلم بلند شد.

بهار بود که آدرس خانه‌اش را فرســـتاده بود. مهمانی برای امشب بود و من آه کشیدم. برایش تایپ کردم.

«فقط عزیزم جسارت نباشه، چه‌جور لباسی بپوشم؟»

زیاد طول نکشید که جواب داد:

«یه مهمونی رســـمیه؛ چون همکارای نظامیش هم چند تاشون هستن، حجاب دارم.»

نفســم را به راحتی بیرون فرســتادم. مجبور نبودم به‌ســختی حســـام را راضی کنم. با برگشـــتن به شرکت، همراه زکیه به اتاق گودرز رفتیم.

تمام مدتی که زکیه توضــیح می‌داد، من کنار میز ایســـتادم و فکر می‌کردم که شب چه لباسی بپوشم!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۹۴

گودرز در نهایت پوشــه را از زکیه گرفت و او را مرخص کرد. بعد به‌سمت من چرخید.

- کارای اخراج این پسره رو انجام بده!

- چشم.

- به کاریابی زنگ بزن و درخواست نیروی جدید بده!

- چشم.

@shahreqoftegoo

- دفعه بعد هم وقتی در زدی، یک دقیقه حداقل وایســـتا بعد بیا تو.
- چش...

به صورتش نگاه کردم و خون به گونه‌هایم دوید.

- من عذر می خوام... من...
- می‌دونم، تقصیر مریه.

هر دو سکوت کردیم. سینه‌اش با ناراحتی بالا و پایین رفت.

- فقط نمی‌خوام تو هم مثل اون فکر کنی باید مراقب من باشی.

تنها سر تکان دادم و با اســـترس بند کیفم را روی شـــانه‌ام جابه‌جا کردم.

- من هر کی رو دلم بخواد.... هر کجـا کـه بخوام... می بوسم.

چشمانم درشت شد و کم مانده بود از لپ‌هایم خون بیرون بزند. با ابروی بالا رفته منتظر جواب من بود. انگشـــت اشاره‌ام را به‌سمت در گرفتم.

- می‌تونم برم؟
- مختارید!

با هول چرخیدم و چرخش کیفم را توی هوا حس کردم و بعد لیوانی که از روی میز به‌ســـمت جلوی آن پرواز کرد و قبل از نشان دادن واکنشی، به زمین خورد و هزار تکه شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۹۵

@shahredoftego

غیرارادی جلوی میز خم شدم.

- ای وای شکست.

- دست نزن.

- آخ!

بله... در اقدامی احمقانه سعی کرده بودم با دست آن را جمع کنم و اولین تکه‌ای که لمس کردم، دستم را برید.

از پشت میزش بیرون آمد و کنارم نشست. مچ دستم را چسبید.

- چی‌کار می کنی؟

سعی کردم دستم را بیرون بکشم؛ اما او محکم چسبیده بود و تشر زد:

- وایستا ببینم.

@shahreqortego

تکه شـیشـه کوچک را از دسـتم بیرون کشـید و روی محل بریدگی را محکم فشار داد. چشمانم از درد پر از اشک شد.

- شیشه شکسته رو با دست جمع می‌کنن؟
- من معذرت می‌خوام.
- جهیزیه‌ی مادرم که نبوده!

لبخند زد و من هجوم بیشتر اشک را پشت پلکم حس کردم. ای کاش دسـتم را رها می‌کرد. عصـبی شـده بودم و انگشـتم درد می‌کرد. بلند شد و مرا هم همراه خودش بالا کشید.

- محل بریدگی رو فشار بده تا ببندمش.

به حرفش گوش کردم و او به اتاق استراحتش رفت و قبل از ورود به اتاق گفت:

- بیا اینجا.

@shahrzadfegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۹۶

آهی کشیدم و پشت سرش به راه افتادم. اولین چیز که نظرم را جلب کرد، تخت بزرگ وسط اتاق بود؛ اما بعد چشم چرخاندم. اینجا یک سوییت جمع‌وجور بود؛

حتی یک آشپزخانه کوچک هم داشت. یک سرویس بهداشتی، میز کار و یک لپ‌تاپ روی آن.

- بشین.

به‌سمت مبل گوشه اتاق رفتم و نشستم. وارد سرویس بهداشتی شد و با جعبه کمک‌های اولیه بیرون آمد و روبه‌رویم نشست.

- دستت رو بردار.

زخم را وارسی کرد و گفت:

- فکر نکنم به بخیه نیاز پیدا کنه.

مشغول بستن آن شد و در همان حال گفت:

- رفتی خونه بازش کن. روش بســـته نباشـــه بهتره. الان فقط می‌بندم که تمیز بمونه.

سر تکان دادم، با لبخند کجی گفت:

- به شوهرت بگو مری دستت رو بسته.

اخم کردم.

- من بهش دروغ نمی‌گم.

توی چشمانم زل زد.

@shahreghofteghoo

- بهش گفتی لباست تو جیب من جا مونده بود؟

اخمم غلظت گرفت و جوابی ندادم.

صدای پوزخندش روی اعصابم ناخن کشید.

- پس دم از اعتماد نزن!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۹۷

- مشکلت چیه؟ چی رو می‌خوای ثابت کنی؟

من واقعا این سوال را پرسیدم! دستم را توی دستش محکم نگه داشت و صورتش را نزدیک کرد:

@shahregoftegoo

- اینکه با یه مشت شعار نمی‌شه زندگی رو نگه داشت.

از او فاصله نگرفتم.

- شـاید من دلم بخواد تا آخر با همین شـعارا زندگیم رو نگه دارم.

عصـــبانی شـــده بود. این را از نگاهش می‌فهمیدم؛ ولی نمی‌توانستم حرف نگاهش را بخوانم.

میخ چشـمان هم شـده بودیم و دمای اتاق انگار داشـت بالا می‌رفت. حالا دیگر نگاهش فقط عصبانی نبود.

- زن‌ها موجودات خطرناکی‌ان.

حرفش باعث شـد صـورتم را عقب بکشـم. حالا نفسـم هم تند شده بود و شاید وحشت‌زده بودم.

- باید اونا رو توی خونه نگه داشـــت... دور از چشـــم همه.

دســتم را به‌زور از دســتش بیرون کشــیدم؛ اما هنوز نزدیک من روی پایش نشــســته بود. چرا مری وارد اتاق نمی‌شــد؟ مگر نمی‌گفت نباید گودرز با کسی اینجا تنها بماند؟

- تنهـا راه گرم نگـه داشـــتن زنـدگی همینـه. توی خونـه بمونن، بچه نگه دارن و تختت رو گرم کنن.

دســت‌هایم را به شــانه‌هایش رســاندم و او را به عقب هل دادم. دستش را ستون بدنش کرد تا نیفتد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست‌موقت۹۸

@sharegoftaroo

بلند شـــدم و به‌ســـمت در رفتم. صـــدایش را پشـــت سرم شنیدم.

- اما تو فرق داری.

مکث کردم و او ادامه داد.

- من مثل شوهرت خوش‌شانس نبودم.

سرم را به یک‌طرف چرخاندم تا صدایم را بهتر بشنود؛

اما کامل نچرخیدم که صـورتش را ببیند. به‌ســختی خودم را کنترل کردم که صدایم نلرزد.

- شاید چون شما هیچ‌جوری مثل اون نیستین.

قدم‌های بعدی‌ام را تقریباً به زمین کوبیدم. صـدای خنده ی گودرز پشت سرم، بدجور روی اعصابم راه می‌رفت.

وقت ناهار به بهانه‌ی حالت تهوع، از رفتن به اتاق گودرز سر باز زدم و مری را فرستادم. پنجاه درصد از مغزم تصمیم قطعی به استعفا گرفته بود؛ ولی پنجاه درصد دیگر داشت مقاومت می‌کرد.

با همه اینها در جواب حسام که علت بریدگی انگشتم را پرسید، تنها همان علت را گفتم. هیچ اشاره‌ای به گودرز نکردم. دروغ نگفتم... فقط... نگفتم!

وقتی به او درمورد مهمانی شب گفتم، مخالفتی نکرد و خودش هم در انتخاب لباس کمکم کرد. کت‌شلوار ساده‌ای انتخاب کردم و شال مناسبی هم سرم انداختم.

خودش مرا به آدرس مورد نظر رساند و گفت که به دنبالم می آید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست‌موقت۹۹

البته موقع پیاده شـــدنم شـــوخی نامناســـبش ذهنم را درگیر کرد.

- ایشالا آدرس همین‌جاست دیگه؟

با ناراحتی به او نگاه کردم و او فقط چشمک زد. شوخی بود؛ ولی دلم را آشوب کرد. حسام هنوز ذهنش درگیر آن قضیه بود و این حقیقتی غیرقابل انکار بود.

با شانه‌های افتاده به‌سمت ساختمان قدم برداشتم. حسام از توی ماشین صدایم زد.

- عشقم؟

@shahrzadtegoo

زنگ را فشـــدم و به‌ســـمتش چرخیدم. سرش را کج کرد و مظلومانه گفت:

- شوخی کردم.
- شوخی بدی بود.

در باز شد. لبخند حسام کم‌رنگ شد و سر تکان داد.

- ببخشید.

در را هل دادم و حین وارد شدن به حیاط، سعی کردم لبخند بزنم. در لحظه آخر برایش دســـت تکان دادم و از در عبور کردم.

پشـت در فرصـتی برای فکر کردن پیدا نکردم؛ چون بهار به استقبالم آمد و با روی خوش به من خوش‌آمد گفت.

@shahregoftegoo

وقتی پا به داخل خانه می‌گذاشـــتم، یک درصـــد هم فکر نمی‌کردم که قرار اســـت امشـــب، یکی از شـــب‌های مهم زندگی‌ام باشد.

بهار مرا به مهمانانش معرفی می‌کرد که چهره آشـنایی باعث شد کمی خودم را جمع‌وجور کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۰۰

لباس یک‌دست سیاهی پوشیده بود با یک ارایش تاثیرگذار. زندگی اعیانی از سر و روی او می‌بارید.

@shahregoftegoo

ناخواسته کنار او نشستن را انتخاب کردم. شاید چون در مهمانی قبل با هم سلام و علیکی داشتیم. آنقدری از کنار هم نشستنمان نگذشته بود که پرسید:

- اربابت نمی‌آد؟
- ارباب کلمه درستیه؟

ترنم شانه بالا انداخت.

- مری که خوشش می‌آد از این اصطلاحات.

صورتش را جلو آورد:

- اون یه منحرفه!

خداراشکر که کسی شاهد این مکالمه ما نبود.

فکر نمی‌کردم او جزء مهمان‌های امشب باشد. خبری از مادرش نبود؛ اما پدرش و نواب اینجا حضور داشتند.

@shahregoftegoo

جمع تقریباً مردانه و زنانه شـــده بود و من احســـاس راحتی بیشتری می‌کردم. این‌طور که معلوم بود، ترنم هم زیاد با این جمع راحت نبود که مرا کنارش پذیرفته بود.

- نگفتی... گودرز نمی‌آد؟
- باهاش صحبتی نکردم... بهار گفت که نمی‌آد.

چند ثانیه نگاهم کرد.

- اون فقط جایی می‌ره که براش منفعت داشته باشه.

شانه بالا انداختم.

- من مهمون بهارم.

سرش را آرام تکان داد.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۱۰۱

نگاهش را بین جمع چرخاند و روی پدرش مکث کرد.

- بابا واقعا نمی‌تونه تحملش کنه.
- به‌خاطر شراکت قدیمشون؟

از گوشه چشم نگاهم کرد.

بعد از سکوتی طولانی گفت:

- گفتی قراره جای مری بیای؟

یادم نمی‌آمد من این حرف را زده باشم؛ اما تایید کردم.

کامل به‌سمتم چرخید.

@shahregoftegoo

- مری تا رنگ شـــورت گودرز رو می‌دونه. تو زیادی از مرحله پرتی!

به‌طور واضحی بهم برخورد و اخم کردم.

- من مدیر داخلی شرکتم. دونسـتن رنگ شـورت رییسـم چه فایده‌ای داره؟

چشمان ترسناکش را باریک کرد.

- حقوق بیشتر، مزایای بیشتر، ترفیع مقام! گودرز تشنه توجه زن‌هاست. این رو که فهمیدی؟!

برای جواب دادن تعلل کردم. توی سرم جرقه‌هایی در حال وقوع بود؛ اما به نتیجه‌ای نمی‌رسـیدم. این تنفر واضـح، این برداشت وحشتناک... بی‌گدار به آب زدم:

- برای توجهت جنگیده؟

@shahkoofteh00

پوزخند زد.

- جنگ؟

توی فکر رفت.

- آره... اون همیشه پیروز جنگ بود.

دختر جوانی نزدیک آمد و از ما پذیرایی کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۰۲

چند ثانیه هر دو سکوت کردیم. دم عمیقی گرفت.

- چی خوندی؟

- ارشد زبان دارم.

@shahregoftegoo

دوباره ســـکوت. این زن چیزی از گودرز می‌دانســـت که می‌توانست به همه‌ی سوالات ذهنی‌ام جواب بدهد؛

اما آیا واقعاً تمایل داشـــتم که از گودرز بیشـــتر بدانم؟ ابداً برایم مهم نبود!

- بابام و گودرز شریک نبودن! گودرز برای بابام کار می‌کرد!

با دستش عدد دو را نشان داد.

- اینا باهم فرق دارن.

شروع به پوســـت گرفتن ســـیبش کرد و با آمدن بهار دیگر حرفی نزد.

@shahregoftegoo

بهار هم در حضـور ترنم دیگر از شـیطنت و شـوخی‌هایش خبری نبود. پسرش هم‌سـن من بود؛ ولی او به عنوان مادر، زن سرزنده و خوش‌مشرب بود.

تا وقت شـام به صـحبت‌های عادی گذشـت. بعد از شـام جمع قاتی شـد و نواب هم کنار ترنم نشـسـت. پدر ترنم اما در جمع بزرگترها بود.

- از کار توی شرکت راضی هستین خانم دهقانی؟

نواب برعکس همسرش ترسناک نبود.

اکثر مواقع لبخند می‌زد و این خوب بود.

- شکر خدا، دارم کم‌کم راه می‌افتم.

ترنم متلک انداخت.

- می‌تونی از اون پیرکفتار کمک بگیری.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۰۳

من و نواب هر دو نگاهش کردیم و او خونسرـدانه جرعه ای از نوشابه‌اش خورد. نواب آرام گفت:

- ترنم و خانم یاوری زیاد میونه خوبی ندارن.

ترنم با چشمان باریک‌شده به همسرش نگاه کرد.

- در واقع اصلا میونه‌ای با اون عفریته ندارم!

ناخواسته پرسیدم:

- مری هم توی شرکت سابق بود؟

ترنم نفسش را خشمگین بیرون فرستاد.

@shahregartegoo

- اوه... اون مهره نفوذیش بود.

نواب با سرزنش به ترنم نگاه کرد و بعد رو به من لبخند زد.

- اوقات خودتون رو خراب نکنید. گذشته‌ها گذشته!

ترنم پوزخند تلخی کرد و حرفی نزد. موشـــکافانه به ترنم نگاه کردم و بعد رو به نواب لبخند زدم.

- درسته.

ترنم لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

- گذشـــته ها روی حال ســـایه انداختن. گودرز و مری زحمـت یـک عمر پـدر من رو بـه بـاد دادن؛ چون می‌خواستن همه از صفر شروع کنیم.

مستقیم توی چشمانم زل زد.

- تو رو هم می‌برن توی تیمشون. گودرز شیطان مجسمه.

- ترنم!

به لحن پرعتاب همسرش توجهی نکرد و ادامه داد:

#درد_داشت_لبخندت
#پست۱۰۴

- اون تو رو به راحتی آب خوردن اغوا می‌کنه. زندگیت رو از هم می‌پاشه و اگر توی کثافت‌کاریاش شریک نشی، ازت آتو جمع می‌کنه تا بشی بنده‌ی زرخریدش...

- ترنم کافیه.

سینه ترنم از خشم بالا و پایین می‌شد و چند نفری توجهشان به‌سمت ما جلب شده بود.

@shahrnegoftegoo

نواب عذرخواهانه نگاهم می‌کرد و من حس می‌کردم مغزم در حال فروپاشی است. به‌سختی خودم را وادار به سکوت کردم.

از روی مبل بلند شدم و به‌سمت بهار رفتم. کمی بعد حسام زنگ زد و گفت جلوی در است. وقتی به سمت مانتوام می‌رفتم، دوباره با ترنم چشم‌درچشم شدیم.

راهم را به‌سمتش کج کردم و درحالی‌که موبایلم را به‌سمتش می گرفتم، گفتم:

- شماره‌ت رو وارد کن.

موبایلم را از دستم گرفت.

- ممکنه کاری باهم داشته باشیم؟

@shahregoftego

ظاهراً تمایلی نداشـــت، اما همین که موبایلم را گرفته بود، یعنی چندان هم بی‌میل نیست!

سر تکان دادم.

- ممکنه کاری پیش بیاد.

بی‌حرف شماره‌اش را وارد کرد و موبایل را برگرداند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۰۵

خم شدم و آرام گفتم:

- من نمی‌خوام توی چـاه گودرز بیفتم، لازمـه قوی‌تر باشـم. ضـمناً نمی‌خوام کسی ـ از صـحبتای امشـبمون چیزی بدونه!

@shahrego_tego

لبخند پرمنظوری زد.

- آدمای من با آدمای گودرز متفاوتن! تو چیزی نگی... حرف جور دیگه بهش نمی‌رسه.

- نمی‌گم.

لبخندش را حفظ کرد. او هم به من اطمینان نداشت!

حقیقتاً نمی‌دانستم واقعاً چرا شماره‌اش را گرفتم. فقط انگار... باید این کار را می‌کردم.

ترنم تخم بددلی به مری را در دلم کاشته بود و هرچقدر هم که انکار می‌کردم فایده‌ای نداشت.

ضمیرناخودآگاهم سیگنال می‌فرستاد که روزی به ترنم نیاز پیدا می‌کنم. یا حداقل به حرف‌هایش، برای دانستن طرف دیگر ماجرا!

بالاخره من مدیرداخلی یک شرکت تبلیغاتی بزرگ و معتبر بودم... یا حداقل در آستانه مدیر شدن! باید سابقه این شرکت را می‌دانستم.

مطمئنا در پس این تعریف و تمجیدها حقیقتی وجود داشت که من از آن بی‌خبر بودم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۰۶

توی ماشین که نشستم، حسام خیلی زود به حالتم پی برد.

- از چیزی ناراحتی؟

به‌سمتش چرخیدم:

@shahregoftego

- از چیزی مثل شوخی غروب؟

چشـــمانش را بســـت و عصـــبی خندید. بعد درحالی‌که به روبه‌رو نگاه می‌کرد گفت:

- من که گفتم ببخشید!

نفسم را رها کردم.

- برای یه شرکت روسی، تبلیغات غیر رســـانه‌ای انجام می‌دیم، یعنی... از طریق کـارخونـه‌هـا و اینـا... یکی از کارمنداش روز جلسه بهم حرفای عجیب‌غریبی گفت...

- چه حرفایی؟

به چهره پراخمش نگاه کردم و اجازه ندادم فکرهای ناجور به سرش بزنند.

- گفت تا می‌تونی تجربه کسب کن.

حسام لب‌هایش را کج کرد.

- یعنی چی؟

شانه‌هایم را بالا انداختم.

- اون روز فقط یه‌کم ذهنم رو مشـغول کرد؛ اما امشـب زنش حرفای عجیب‌غریب‌تری گفت.

منتظر نگاهم کرد. نمی‌دانستم باید بگویم یا نه!

اصـــلاً چند درصـــد حرف ترنم درســـت بود؟ اگر ترنم در گذشـــته در کف گودرز بوده و به علت ناکامی حالا پشـــتش حرف می‌زد، چه!

- چی شد؟ نمی‌خوای بگی؟

نفسم را رها کردم.

- خیلی چیزا هست که خبر ندارم.

@shamegoftegoo

- سرت به کار خودت باشه نازلی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۰۷

به او نگاه کردم و او جدی ادامه داد:

- آسه برو، آسه بیا. زیاد دونستن همیشه به علم زیاد ختم نمی‌شه، گاهی عواقب بد هم داره! به کسی رو نده که بره روی اعصابت.

بعد از چند ثانیه سکوت، سرم را تکان دادم.

- درسته.

@shahregoftegoo

- حالا من یه خبر خوش بدم از این حال‌وهوا دربیای.

سریع همه افکار منفی را عقب راندم و لبخندی ناخواسته کل صورتم را پوشاند.

- چی؟

لب‌هایش را به‌هم فشار داد تا لبخندش پلیدتر به نظر برسد. تأخیر آشکارش را که دیدم، با مشت به بازویش کوبیدم. بلند خندید.

- حسام خیلی مریضی!

هر دو دستش را ثانیه‌ای بالا گرفت و دوباره روی فرمان گذاشت.

- اوکی اوکی... قبول کردم.

اولش جا نیفتاد، بعد با ذوق جیغ کشیدم.

- هتل؟

@shahregoftego

سرش را به نشـــانه‌ی آره، محکم تکان داد. جیغ بلندتری کشیدم.

- ایوللللل.

حالا هر دو می خندیدیم. از ذوق بالا و پایین می‌پریدم و حسام شدت خنده‌اش بیشتر می‌شد. گودرز و ترنم و مری می‌توانستند بروند به جهنم!

فعلا درهای رحمت خدا را روبه‌رویم بازشـــده می دیدم. کمی که آرام گرفتیم، توضیح داد:

- هتل توی کلاردشـــته، همین هفته یه قرار می‌ذاریم از نزدیک هم رو ببینیم، عکسای منطقه رو نشونم بده و قرارداد رو ببندیم.

#درد_داشت_لبخندت

@shahnegoftegoo

#پست۱۰۸

با لبخندی عمیق نگاهش می‌کردم. نمی‌دانم آخرین باری که او را بدون شکسته‌نفسی دیده بودم کی بود! بی‌صبرانه منتظر روزی بودم که دکوراسیون چوبی هتل سروصدا کند و اسم حسام را داد بزند!

- هوی آقاهه، نبینم خوشتیپ کنی بری سر قرارا!

لپم را محکم کشید و جیغم را در آورد.

- آقات رو نشناختی تو؟

در حالی که لپم را می‌مالیدم، غر زدم:

- دردم گرفت.

- کشیدم که دردت بگیره.

@shahregofregoo

از پشــت‌فرمان بودنش ســوءاســتفاده کردم و دندان‌هایم را روی عضــله محکم بازویش فشــار دادم و از صــدای دادش غرق لذت و سرخوشی شدم.

حس خوب امشـــب به‌قدری زیاد بود که تمام هفته را تاب بیـاورم و بـه نگـاه‌هـای عجیـب گودرز اهمیتی نـدهم. صحبت‌هایی که سر ناهار به زندگی شخصی‌ـکشیده می‌شد، می‌پیچاندم و تماس پاهایمان در ماشـین را با قرار دادن کیفم بینمان، به صفر می‌رساندم.

شـاید وضـع مالی‌مان توسـط حسـام آن‌قدر خوب می‌شـد که برمی‌گشـــتم سر تـدریس و عطای کار کردن در این شرکت معروف را به لقایش می‌بخشیدم.

ولی حالا مجبور بودم این شرایط را تاب بیاورم! من آدم کم آوردن نبودم.

حـالا هوا رو بـه سردی می‌رفـت و پـاییز خودش را بـه رخ می‌کشید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۰۹

حسام امروز سر قرار رفته بود ولی نمی‌دانم چرا هرچه انرژی منفی وجود داشت، من به‌سمت خودم جذب می‌کردم.

صـبح با مامان تماس گرفتم تا به او خبر بدهم؛ اما او سرش شلوغ بود و گفت خودش با من تماس می‌گیرد.

@shamegoftegoo

حالا در پایان ســـاعت کاری شرکت بودیم و نه مامان زنگ زده بود، نه حسام!

با لب‌ولوچه‌ی آویزان پای کامپیوتر نشسته بودم و به لیستی که زکیه داده بود نگاه می‌کردم.

خودش هم سمت دیگرم نشسته بود و داشت توی دفترش چیزی می‌نوشت. از هفته گذشته که دست مسئول خرید را رو کرده بودیم، دیگر آن ســـپر دفاعی‌اش را در مقابلم بالا نمی‌گرفت!

نه که صمیمی و به‌قول معروف «جی‌جی‌باجی» شده باشیم!

حالا هم داشت توی دفترش با خودش حساب‌کتاب می‌کرد تا دوباره داخل اتاق گودرز برگردد. انگار که اتاق خودش آن سر شهر بود!

غرغر کردم:

- با ماشین‌حساب بزنی بهتر نیست؟
- گوشیم پس چیه اینجا؟!

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- دیدمش، می‌گم با ماشین‌حساب...
- می‌خوام الان دوباره برم توی اتاق دیگه!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۰

چشمانم را در حدقه چرخاندم و دوباره به مانیتور زل زدم.

- چته، دعوا داری؟ رو مود نیستی انگار!

@shahregoftegoo

لب‌هایم را جلو دادم.

- فقط خسته‌م.

کنایه‌آمیز خندید.

- تقصیر تو نیست، این میزه این‌جوریه! مری هم دوست داشت پاچه‌ی همه رو بگیره.

به‌ســـمتش چرخیدم و چپ‌چپ نگاهش کردم. ابروهایش را بالا داد و نیشش را به نمایش گذاشت.

به اندازه‌ی کافی عصبی و به‌هم‌ریخته بودم. مری‌خانم هم که عملاً دیگر نمی‌آمد.

برای موبایلم پیام آمد، سریع آن را باز کردم، از طرف حسام بود.

«واتست رو چک کن.»

@shahreGoftegoo

سریع وای‌فای را روشن کردم و پیامش را باز کردم. عکسی از قراردادش بود. بند به بندش را خواندم و ناخودآگاه چشمانم پراشک شد.

زکیه دست از حساب‌کتاب مسخره‌اش کشید و با تعجب نگاهم کرد.

- خوبی؟

سرم را تند و به نشانه‌ی بله تکان دادم.

- خوبم، خیلی خوبم.

اما اشک‌هایم روی گونه‌هایم راه گرفته بودند. از کنارم، صدایش را ول کرد.

- میعاااد... میعادد؟

میعاد جلوی ورودی آشپزخانه این طبقه ایستاد و متعجب نگاهمان کرد.

@shahregoftegoo

- یه لیوان آب بیار.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۱

با دست‌های لرزان شماره حسام را گرفتم؛

اما قبل از بوق خوردنش قطع کردم؛ چون مطمئنا نمی‌توانستم گریه‌ام را کنترل کنم و خودم را مضحکه می‌کردم. میعاد با لیوان آبی به‌سمتمان آمد.

با تشکر لیوان را از دستش گرفتم و کمی نوشیدم.

در اتاق گودرز باز شد و حاضر و آماده بیرون زد.

@shokregoftegoo

- نازلی پا شو بریم دفتر...

جلوی میزم ایستاد و متعجب نگاهم کرد.

- چی شده؟

زکیه زودتر به زبان آمد.

- کجا گودرز؟ الان می‌خواستم بیام بهت...

اصـــلا انگارنه‌انگار زکیه داشـــت حرف می‌زد. گودرز با اخم گفت:

- چته؟

اشک‌هایم را پاک کردم.

- عذر می‌خوام، یه خبر خوش شـنیدم، یه‌کم هیجان زده شدم.

سیستم را خاموش کردم و از روی صندلی بلند شدم و حین برداشتن کیفم گفتم:

- کجا می‌ریم؟

- پس حساب‌کتابا چی؟

گودرز دستش را به‌نشانه‌ی هدایت به‌سمت در برایم دراز کرد و خطاب به زکیه گفت:

- بفرست برام.

جلوتر به راه افتاد و من هم به دنبالش رفتم. وقتی توی ماشین نشستیم، به ساعت موبایلم نگاه کردم، سه‌ونیم بعدازظهر بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۲

@shahreqoftegoo

ماشین به حرکت درآمد. رو به گودرز پرسیدم:

- چقدر ممکنه کارمون طول بکشه؟

- یکی‌دو ساعت.

دوباره به گوشی‌ام نگاه کردم که حالا با پیام حســـام مزین شده بود.

«دارم می‌آم دنبالت، بریم شیرینی قرارداد رو بزنیم بر بدن.»

آه دردناکی از سینه‌ام بیرون آمد، برایش تایپ کردم.

«توی یه قرار کاری خارج از شرکتیم، ممکنه یه‌کم دیر بیام.»

تند پیام بعدی را تایپ کردم.

«می‌خوام بهت زنگ بزنم و جیغ بکشـم؛ ولی الان شرایطش نیســـت. تو خودت یه‌کمش رو تصـــور کن تا وقتی بیام حضوری جیغ بکشم.»

@shahregoftegoo

کمی طول کشید تا جواب بدهد.

«دیوونه‌ی خودمی!»

با لبخند به صفحه‌ی موبایلم خیره شده بودم که صدای گودرز باعث شد تکان بخورم.

- مردم خبر خوش می‌شنون می‌خندن.

نگاهش کردم.

- اشک شوق بود.

به موبایلم نگاه کرد.

- خاله شدی؟

خندیدم.

- اول باید بابای بچه بیاد تا خبر خاله شدنم خوشحال‌کننده باشه.

@shahregoftego

یک ابرویش که بالا پرید، فهمیدم حرف درستی نزده‌ام؛

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۳

ولی برای پس گرفتن حرفم دیر شده بود.

- کشــف کردن شــما زن‌ها حتی کار خدا هم نیســت! نه خوشحالیتون معلومه نه ناراحتیتون.

پوزخند زدم.

- نه که مردها خیلی رو بازی می‌کنن!

- چیه؟ تو کشف شوهرت موندی؟

@shakregoftegoo

نفسم را حبس کردم. به‌ناچار جوابش را دادم.

- فقط در جواب حرف شما گفتم.

لبخند معنی‌داری زد، داشـــت می‌مرد بداند ماجرا از چه قرار است و عمراً اگر می‌گفتم!

- چرا با یه شاگرد نجار ازدواج کردی؟

اخم کردم. شـــاگرد نجار بودن چیز بدی نبود؛ اما طوری‌که خانواده‌ام و حالا گودرز به زبان می‌آوردند، مرا عصبی می‌کرد.

- بهت نمی‌آد که چنین انتخابی داشته باشی!

نفسـم را در سـینه حبس کردم تا به اعصـابم مسـلط شـوم؛ ولی وقتی جوابش را دادم انگار زیاد موفق نبودم و لحنم تند شده بود.

- ملاک برتر بودن، انسانیته! نه شغل و تحصیلات.

با لحن محکم‌تری ادامه دادم:

- و هزار بارم که زمان بره عقب... بازم انتخابم حسامه!

لبخند کجی گوشه‌ی لبش نشاند.

- خیلی‌ام عالی!

بقیه راه به سکوت اعصاب خردکنی گذشت.

دلم می‌خواســـت جواب کوبنده‌تری می‌دادم. از اینکه جوابم نتوانســـته بود آن لبخند کذایی را از لبش بکند، عصـــبانی بودم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۴

@shahregoftegoo

کاش زورم می‌رسید یکی می‌خواباندم زیر گوشش و می‌گفتم برود به جهنم!

وقتی ماشین توقف کرد، مثل فشنگ پایین پریدم. گودرز به ساختمان اشاره کرد.

- باید رد بشیم.

حتی نگذاشتم حرفش را کامل کند و پا تند کردم. صدای بوق ممتد ماشین خیلی نزدیک به نظر می‌رسید و تنها واکنش من به‌هم فشردن پلکم بود.

دستی دور بازویم پیچیده شد و مرا چون پر کاهی عقب کشید. وقتی چشمانم را باز کردم، گودرز با چشمان

درشت‌شده به صورتم زل زده بود و راننده ماشین شرکت هم هراسان سمت دیگرش ایستاده بود.

- خوبید خانم دهقانی؟ چیزی نمونده بود بزنه بهتون!

با دم عمیقی هوا را به ریه‌های تشنه‌ام رساندم.

گودرز بالاخره دستم را رها کرد و آرام گفت:

- چشات رو وا کن.

تنها توانستم سر تکان بدهم و تا رد شدن از عرض خیابان با او همگام شدم.

معمولاً این‌طور بی‌احتیاطی نمی کردم. امروز زیادی تحت فشار بودم. سمت دیگر خیابان که رسیدیم، برگشتم و به ماشین نگاه کردم که حالا راننده‌اش پشت فرمان نشسته بود.

- چرا این سمت پیاده‌مون نکرد؟!
- می‌خواست ببینه بلدی از خیابون رد بشی یا نه!

متعجب به‌ســـمتش چرخیدم و او بدون نگاه کردن به من وارد ساختمان شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۵

تمام مدت قرارمان، بیشـــتر گودرز حرف زد. انگار من رییس بودم و او مدیر برنامه‌هایم.

@shahregoftegoo

آخرهای قرار، هر بار وقفه‌ای بین صحبتشان پیش می‌آمد، گودرز با حرص نگاهم می‌کرد و پوف می‌کشید. خب چه‌کار می‌کردم؟

مگر یک مغز چقدر کشش دارد؟ هم حواسم پیش حسام بود، هم مادرم! چطور می‌توانستم روی قرار کاریمان از این بیشتر تمرکز کنم؟

به‌سختی می‌توانستم برگه درست را به آن‌ها تحویل بدهم. موبایلم هم داخل کیفم ویبره می‌رفت.

وقتی بالاخره بعد از یک ساعت‌ونیم از ساختمان بیرون زدیم، موبایلم را از توی کیفم بیرون کشیدم و شماره حسام را دیدم.

- وقتی همراهم می‌آی، توقع دارم همه حواست به جلسه‌ای باشه که توش حضور داریم.

سرم را چرخاندم و به گودرز نگاه کردم. راننده در ماشـــین را برایش باز کرد؛

اما هیچ‌کدام از جایمان تکان نخوردیم. تنها توانستم بگویم:

- من حواسم...
- توجیه نکن! اشتباهت رو گردن بگیر.

چرخید و سـوار ماشـین شـد. من و راننده به‌هم نگاه کردیم. دم عمیقی گرفتم و ماشین را دور زدم و از سمت دیگر سوار شـــدم. عصـــبانی بود و گرفته به نظر می رســـید. وقتی در را بستم، سریع گفتم:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۶

@shahregoftegoo

- حق با شماست، عذر می‌خوام.

انگار کمی از عصبانیتش کم شد. نفسش را رها کرد.

- اول نازلی رو برسون.

راننده چشمی گفت. به اندازه کافی دیر کرده بودم و نمی‌خواستم دیگر تعارفی کنم. پس آدرس را گفتم و تا رسیدن به مقصد ساکت ماندم.

وقتی جلوی خانه پیاده شدم، حسام، نیلو به بغل داشت پیاده به‌سمت خانه می‌آمد.

تمام استرس و تنش‌هایم را فراموش کردم و بی‌توجه به ماشینی که هنوز آن‌قدری دور نشده بود، به‌سمت حسام دویدم و خودم را در آغوشش پرت کردم.

یک دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد و خندید.

- دیوونه وسط کوچه‌ایم!

نیشم را باز کردم.

- همه‌شون برن به درک!

نیلو به بغلم آمد و لپم را بوسید.

- چه خوشگل شدی مامان.

الکی تعریف می کرد؛ ولی توی ذوقش نزدم و خوشحالی کردم.

- نه به خوشگلی نیلوخانوم که!

به حسام نگاه کردم که حالا با اخم عمیقی به ماشین گودرز نگاه می‌کرد که داشت دور می‌شد.

- آهای آقا، هنوز پروژه رو شروع نکرده، قیافه می‌گیری؟!

بالاخره نگاه از راه گرفت و با لبخند به‌سمتم چرخید.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۷

- دخترای من دارن قربون خودشون می‌رن؟

دســـتش را دور هر دویمـان حلقـه کرد؛ ولی گونـه نیلو را بوسید. آرام گفت:

- خسته نباشی خانم‌مدیر!

نیشم تا بناگوش باز شد.

- مرسی آقای طراح.

بعد ذوق‌زده، یورتمه‌کنان وارد خانه شدیم.

@shahregoftegoo

نیلو غرق بوســـه هایمان شـــد ولی نگاه ما دو نفر روی هم بود، انگار که داشــتیم همدیگر را می‌بوســیدیم، یک خباثت پدرانه و مادرانه!

کلید را توی قفل انداخت و گفت:

- تا من نیلوخانم رو می‌برم دســـشـــویی، مامان‌خانم بره لباساش رو عوض کنه که امشب رو بترکونیم.

از آن‌ها جدا شدم و درحالی‌که به‌سمت اتاق می‌رفتم گفتم:

- بریم خونه بابات‌اینا؟ تعداد بیشتر، جشنش باحال‌تره.

- به چششش‌م.

وارد اتاق شـــدم و درحالی‌که تندتند لباس عوض می‌کردم، ذهنم رفت به مادرم که دیگر زنگ نزده بود.

تازه مادرم نسبت به دیگر اعضای خانواده‌ام، زن پرشوری محسوب می‌شد؛ البته می‌دانستم که سرش شلوغ است، ولی دل زبان‌نفهمم حرف حالی‌اش نمی‌شد.

اگر خانواده من یک درصد از گرمای خانواده حسام را داشتند، می‌توانستم حالا بگویم که جشن را در خانه پدرم بگیریم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۸

نه که به‌خاطر پزشک بودنشان خانه سرد شده باشد نه! خانواده من هم پشت هم بودند؛ اما حضور برادر

@shahregoftgoo

متلک‌اندازم و زن خشـــکش باعث می‌شـــد کسی‌ــ تمایل به دورهمی خانوادگی نداشته باشد.

لباس‌هایم را عوض کردم و آرایش کهنه‌ام را کامل از صـورتم پاک کردم و فقط مرطوب‌کننده و رژلبی زدم و از اتاق خارج شدم.

حســـام و نیلو روی مبل منتظرم بودند. حســـام در حالی ور رفتن با گوشی‌اش بود. کنار مبل ایستادم.

- من آماده‌ام.

حسام سرش را بالا آورد و با دیدنم لبخندش کم‌رنگ شد.

- آرایشت رو پاک کردی.

سرم را تکان دادم.

- آره، کهنه شده بود از صبح.

@shahregoftegoo

سرپا ایستاد و با صدای آرامی گفت:

- خب چرا دوباره آرایش نکردی؟

لبخند پرشروشورم از صورتم رفت. حسام هیچ وقت چنین سؤالی نمی‌پرسید، تازه وقت‌هایی را که بدون آرایش بودم، بیشتر دوست داشت.

نمی‌دانستم چه بگویم.

- دوست داری آرایش کنم؟

خم شد و نیلو را که نزدیک شده بود، بغل کرد و درحالی‌که هنوز هم آن لبخند کم‌رنگ را بر لب داشت گفت:

- آره... دوست دارم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۱۹

@shahregofteno

نمی‌دانستم واقعاً جدی است یا نه. لبخندی عصبی زدم.

- واقعاً داری می‌گی؟

سرش را تکان داد.

- بله؛ البته اگر فقط برات محیط شرکت مهم نباشه!

حالا منظورش را فهمیدم. اولش شـــاید ته ذهنم فکر کردم دارد مرا با کسی مقایسه می کند؛

اما با این حرفش فهمیدم که در واقع خودش را دارد با کسی مقایســـه می کند و این... همان زنگ‌های خطری بودند که صدایش را نشنیدم.

به اتاق برگشتم و درحالی‌که دیگر لبخندی بر لب نداشتم، با بی‌حوصلگی تمام آرایش کردم؛ اما سعی کردم چیزی کم نگذارم.

حتی غلیظ‌تر از شرکت آرایش کردم و وقتی از اتاق خارج شدم و حسام صورتم را دید، لبخند کل صورتش را پوشاند.

صورتش را جلو آورد که گونه‌ام را ببوسد؛ اما من زودتر خم شدم و با بوسیدن نیلو از زیر بوسه حسام دررفتم.

چرخیدم و تا رسیدن به در هال، چند بار نفس عمیق کشیدم. خشمی ناشناخته وجودم را پر کرده بود و دلم نمی‌خواست به آن پروبال بدهم.

امشب باید یک شب شاد می‌شد و نمی‌خواستم من باعث خراب شدنش باشم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۰

توی ماشین، نیلو از پشت دست‌هایش را دور گردن حسام حلقه می‌کرد و با صـــحبت کردنش هر دوی ما را به خنده می‌انداخت.

حســـام چند بار نگاهم کرد؛ ولی من با خندیدن به نیلو نگاهش را بی‌جواب گذاشتم.

وقتی به قنادی نزدیک خانه پدرش رفتیم، در حینی که نیلو داشت کیک‌های آماده را نگاه می‌کرد، حسام کنارم ایستاد.

- این اخم یعنی چی؟

@shahregoftegoo

متعجب نگاهش کردم.

- اخم دارم؟

نفسش را حبس کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- لبخند زورکیت کم از اخم نداره.

نگاهم را به نیلو دوختم.

- لبخندم واقعی بود، قبل از اینکه قضاوت بشم.

صورتم را به‌سمتش چرخاندم.

- من ســـنگ اعتماد این زندگی رو به ســـینه می‌زنم، اگر بخوای با شک خرابش کنی، نمی‌بخشمت حسام.

چهره‌اش گرفته شد.

- من بهت شک نکردم.

@shahregoftegoo

شانه بالا انداختم.

- وقتی با خودت روراســت بودی، بیا باهم راجع به اون چیزی که توی ذهنته حرف بزنیم.

نیلو صدایم کرد، از حسام فاصله گرفتم.

- جونم مامان؟
- من دلم می‌خواد این کیک صورتی رو بگیرم برای بابا.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۱

مرد پشت پیشخوان گفت:

@shahregoftegoo

- برای بابات عموجون؟ صورتی که دخترونه‌ست!

نیلو پا به زمین کوبید.

- منم دخترشـــم خب! بابام هر چی من دوســـت دارم، دوست داره.

حســـام نزدیک شـــد و درحالی‌که لبخند او هم حالا زورکی شده بود، خطاب به مرد گفت:

- همین رو بکشین آقا.

کارتش را به دست نیلو داد و گفت:

- دوازده، دوازده.

نیلو با کارت پدرش، به‌ســمت پیشــخوان دوید و حســام با گرفتن بازویم مانع از دور شـدنم، شـد. به صـورتش که نگاه کردم، با نگاه شرمنده‌ای گفت:

@shahregoftegoo

- من از چشمام بیشتر به تو اعتماد دارم... بچگی کردم... ببخشید.

انگار با دهان سوخته، لیوانی آب خنک سر کشیدم، همان‌قدر دردناک، همان‌قدر خنک‌کننده!

به‌سختی لبخند زدم و به‌سختی سعی کردم که از ته دل باشد.

- عیب نداره پسرک حسود من.

چشمانش را باریک کرد.

- به کی حسادت کنم؟ به اون گنده‌بک؟!

لبخندم دوباره رنگ باخت. هرچه می‌خواستم خودم را به نفهمیدن بزنم، اجازه نمی‌داد.

@sharegoftego

با حرص مشـــت آرامی به شـــکمش زدم؛ ولی او که توقع نداشـت، به‌وضـوح تکان خورد. یکی از مشـتری‌ها با تعجب نگاهمان کرد. حسام با خنده گفت:

- الان فکر می کنن از زنم کتک می‌خورم.
- حرص می‌دی دیگه!

بـه خنـده‌اش لبخنـد زدم و او سرخوش از لبخنـد زدنم، چهره‌اش باز شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۲

وقتی به خانه پدرشـــوهرم رســـیدیم، دیگر خبری از تنش بینمان نبود. به آن صدای پس ذهنم هم اهمیتی ندادم.

@shahregoftegoo

مادرشـــوهرم از ذوقش گریه می‌کرد و حســـین با چرت‌وپرت گفتن‌هایش همه را به خنده می‌انداخت.

پدرشـــوهرم هم به افتخار کار جدید پسرـــش برایمان یکی از ترانه‌های قدیمی ایرج را خواند.

موقع خداحافظی، طبق معمول به‌زور نیلو را برگرداندیم و به‌خاطر دیر خوابیدن، صبح خوابالود به شرکت رفتم.

ساعتی از کار می‌گذشت که پیامک بانکی موبایلم باعث شد چشمانم گرد شود و خواب از سرم بپرد.

از مبلغ حقوقم خبر داشتم، پس اول به حسام پیام دادم. با خود گفتم شـاید او از پولی که به عنوان پیش‌قرارداد گرفته، برایم ریخته است. اما این‌طور نبود.

از پشـت میز خارج شـدم و به اتاق مالی رفتم. زکیه داشـت دنباله‌ی خط چشمش را درست می‌کرد. با دیدنم چشمانش را باریک کرد.

جلوی میزش ایســـتادم و پیامک بانکی را نشـــانش دادم. در خط چشـمش را بسـت و موبایل را از دسـتم گرفت و بعد از ثانیه‌ای پس داد.

- حقوقته دیگه.

چشمانم درشت شد.

- من خودم لیســـت حقوقا رو دیدم، این حداقل دو تومن بیشتر...

- گودرز گفت. گویا دو تا از ماموریتا رو حساب نکردیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۳

قلبم تنـد می‌کوبیـد و حتی علتش را نمی‌دانســـتم. دوبـاره مشـــغول شـــد و درحالی‌که نگاهش به آینه کوچکش بود گفت:

- حالا چیه؟ ناراحتی بریز برای من.

چرخیدم و او را بی‌جواب گذاشـــتم. ماموریت؟ به‌جز دیروز که هنوز محاسبه نشده بود، جایی نرفته بودم!

نرســـیده بـه میزم، راهم را کج کردم و بـه در اتـاق گودرز کوبیدم.

- بیا تو.

@shahrdoftegoo

در را باز کردم و وارد اتاق شـــدم. پشـــت میزش نبود، قبل از آنکه صدایش بزنم، صدایش از داخل اتاق استراحت آمد.

- نازلی بیا اینجا.

او می‌دانسـت من پشـت در هسـتم؟ در را بسـتم و به‌سـمت اتاق گام برداشتم. پشت میز کارش نشسته بود و به لپ‌تاپ نگاه می‌کرد. نگاهش را بالا آورد.

- کاری داشتی؟

همین که خواستم حرف بزنم، صدای موبایلش از اتاق دیگر بلند شـــد. بی‌معطلی بلند شـــد و از کنارم گذشـــت و در حال رفتن به‌سمت موبایل گفت:

- الان می‌آم.

نمی‌دانم چرا پشـــت سرش نرفتم. نمی‌دانم چرا به چیزی که داشت در لپ‌تاپش می دید، جذب شدم و قدم‌هایم به‌جای بیرون رفتن از اتاق، به سمت میز کشیده شد.

به فیلمی که در حال پخش شدن بود زل زدم. تصویری چند قسمتی که هرکدام نمایی از شرکت بودند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۴

یکی از آن‌ها همین حالای من را نشـــان می‌داد. پشـــت میز و زل‌زده به لپ‌تاپ.

دوربین داشتن چیز عجیبی نیست!

@shahregoftegoo

نمی‌خواستم بدبین باشم. او می‌دانست من پشت در اتاقش هستم. داشت من را نگاه می‌کرد؟

- از چی این‌قدر تعجب کردی؟

نگاهم را از مانیتور گرفتم و به او نگاه کردم که کنار در به دیوار تکیه داده بود. خودم را کنترل کردم.

- حقوقم دو تومن بیشتر واریز شده و زکیه گفت شما گفتین.

به‌سمتم گام برداشت.

- مشکلش چیه؟

به او زل زدم و نگاهم کشیده شد به گلویش که انگار منقبض شده بود.

از میز فاصله گرفتم.

- فقط علتش رو می‌خواستم بدونم.

@shahregofteGoo

حالا یک قدمی‌ام ایستاده بود. آمدن و پرسیدنم اشتباه بود.

- دلم خواست.

تپش قلب دیوانه‌ام بالا رفته بود. به لبش نگاه کردم که انحنا گرفت.

- چیه؟ می‌ترسی به شوهرت توضیح بدی؟

حالم از جمله تکراری «شـــوهرم به من اعتماد داره» به‌هم می‌خورد. آن‌هم وقتی دیگر مثل ســـابق به این جمله اعتقاد نداشتم.

- شـــوهرت قرارداد پرپول بســـته، نباید ازش کم بیاری، مگه نه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۵

@shahregoftegoo

به‌سختی زبانم را حرکت دادم.

- شما از کجا...

- یادت رفته مری برات این قضیه رو اوکی کرد؟

جمله ترنم در سرم چرخ خورد. مری مهره‌ی نفوذی گودرز بود... قدم باقیمانده را طی کرد و انگشـــتش نمی‌دانم کی به موی بیرون افتاده‌ام گره خورد.

- برگرد سر کارت... این اتاق... جیزه!

تکان خوردم. سریع‌تر از آنچه فکرش را بکنی از اتاق بیرون زدم.

@shahrzadfegoo

به مویی که کشـیده شـد هم اهمیت ندادم. به‌جای پشـت میزم، به سرویس بهداشـتی رفتم. دلم نمی‌خواسـت از پشـت آن لپ‌تاپ کذایی‌اش، واکنشم را زیر نظر بگیرم.

شـاید ده دقیقه روی توالت فرنگی نشـسـتم و وقتی بلند شدم، تصمیمم را گرفته بودم. می‌خواستم به حسام همه‌چیز را بگویم و به این عذاب خاتمه دهم و استعفایم را بنویسم؛

اما وقتی قفل موبایلم را باز کردم، نوتیفکیشن موبایل خبر از پسـت جدید حسـام داد. پیج‌هایش را ذخیره کرده بودم و همیشه اولین نفر پست و استوری‌هایش را می‌دیدم.

با باز کردن پیج کاری‌اش، او را کنار زنی جوان دیدم که شانه‌به‌شانه‌ی هم سلفی گرفته بودند، تگ روی عکس هم نشان می‌داد که او فلامک است؛

البته پیج کاری او را تگ کرده بود. کپشن هم نشان می‌داد که در حال بازدید از محل کارگاه هستند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۶

به محل اتصال شانه‌های آن دو نگاه کردم و چیزی به بزرگی یک سیب در گلویم خانه کرد.

بارها حســـادت را وقتی زن‌های دیگر در مهمانی‌ها و خیابان به حســـام زل می‌زدند، تجربه کرده بودم؛ اما این یکی جدید بود. خیلی قوی‌تر و خفه‌کننده‌تر.

@shahregoftegoo

پشـت میزم نشـسـتم و موبایلم را سر دادم توی کیفم. مغزم شروع بـه توجیـه گودرز کرد. هیچ اتفـاقی بین مـا در اتـاق نیفتاد.

پیشـنهاد بیرون رفتنم را هم خودش داد! حالا توجهی به من دارد و با حقوق بیشتر نشان داد کارم را دوست دارد.

دوبـاره چهره‌ی مری در پیش چشـــمـانم نقش بســـت و حرف‌های ترنم پلی شـــد! پس موبایلم را از توی کیفم بیرون آوردم و به ترنم پیام دادم:

«سلام، نازلی‌ام. کی می‌تونم ببینمت؟»

دقیقه‌ای بعد جواب داد.

«سلام.، باید هم رو ببینیم؟»

تند و کوتاه تایپ کردم.

@shahreqofraqoo

«آره، باید!»

دوســه دقیقه بعد، آدرس یک کافی‌شــاپ را فرســتاد و آخر پیامش هم نوشته بود فردا ساعت هفت عصر.

قبول کردم و موبایل را به کیفم برگرداندم. شب مامان و بابا به خانه‌مان آمدند و البته همراه یک جعبه شــیرینی و خیلی هم خوشــحال بودم که نیما و یگانه و نسرین همراهشــان نیستند.

مامان دم ظهر بالاخره بعد از یک روز زنگ زد و به او گفتم که حسام در پروژه هتل همکاری می‌کند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۷

@shahrzadgoftegoo

بابا این بار به جای اینکه همه حواسش را به نیلو بدهد، با حسام صحبت می‌کرد و من این تغییر رضایت‌بخش را در صورت حسام می‌دیدم.

روز بعد وقتی به کافی‌شاپ می‌رفتم، حس خیانت داشتم که این موضوع را از حسام پنهان کردم و گفتم که با دوست دوران دبیرستانم قرار دارم.

ناخودآگاه بیشتر به خودم رسیدم. ترنم با آرایشی- اندازه دو مهمانی که او را دیده بودم، پشت میز نشسته بود.

برایم بلند شد، به یکدیگر دست دادیم و نشستیم. فقط به اندازه سفارش دادن، سکوت کردیم و وقتی سفارشمان در حال آماده شدن بود، به حرف آمد.

- خب... می‌شنوم.

من هم معطل نکردم.

- در مورد مری می خوام بدونم. رابطش با گودرز. علت به هم خوردن شراکت قبلی... می‌خوام از سیاهیا با خبر بشم.

چشمان را باریک کرد.

- که چی بشه؟

- که یهو با مخ نخورم زمین. می خوام خوشبینی زیادم رو کنترل کنم.

لب‌هایش را به نشانه فکر کردن به هم فشار داد و بعد از ثانیه‌ای گفت:

@shahregoftegoo

- ما پنج سال با هم زندگی کردیم.

سکوت کرد و شاید نیم دقیقه گذشت که منظورش را فهمیدم و با صدایی خارج از کنترل پرسیدم:

- تو و گودرز زن و شوهر بودین؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۸

انگار که چندان برایش مهم نباشد، شانه بالا انداخت.

- آره، انگار مال خیلی وقت پیشه. نه که برام مهم باشه اینکه گفتمش.

خنده‌ای عصبی کرد.

@shahregoftegoo

- فقط خواســـتم بدونی از روی هوا یه چیزی نمی‌پرونم، تجربه پنج سال زندگیه.

من هنوز توی بهت بودم. احتمال هرچیزی را می‌دادم، جز اینکه آن‌ها زن و شــوهر بوده باشــند! بیشــتر گمان می‌کردم ترنم از عشاق ناکام گودرز بوده است.

بالاخره به صندلی‌ام تکیه دادم. به چشمانم زل زد.

- و وقتی می‌گم اون بیماره، بهم ایمان داشته باش.

دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

- تا اینکه دیگه نخواستم باهاش زندگی کنم؛ پس بابا هم عملاً دیگه نمی‌خواســـت گودرز توی شرکتش کار کنه و ازش خواست بره.

لبخند دردناکی زد.

- و اون هم با هم‌دســـتی مری، شرکت بابا رو زمین زدن. خیلی راحت با پرونده‌ســـازی و رســـوایی مالی، زحمت چند ســاله پدرم رو به باد داد؛ چون می‌خواســت همین کار رو راه بندازه و نمی‌خواســت رقیبی به بزرگی پدر من داشته باشه.

پسر.جوان با سفارش‌هایمان برگشت. هیچ‌کدام فنجان‌های قهوه‌مان را از توی سینی چوبی برنداشتیم.

- من... من اصلاً فکر نمی‌کردم که...

ناخنش را لبه ی فنجان توی سینی کشید.

- عیبی نداره. از کجا می‌خواستی بدونی؟

لبخندی طعنه‌آمیز زد.

- گودرز اهل درددل کردن نیست، اون زیادی مرموزه!

@shohregortego

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۲۹

چشانش به‌سمت قهوه‌ی توی فنجان راه کشید.

- به این باور رسیده بودم که اون توی سینه‌ش چیزی به اسم دل نداره.

دیروز را به‌خاطر آوردم، دیروز و تمام این مدت که در شرکت کار می‌کردم.

- می‌خوای بترسم که استعفا بدم؟

پوزخند صـــداداری زد و بالاخره نگاه خیره‌اش را از فنجان برداشت و به صورتم دوخت. درحینی که فنجان را به‌سمت لب‌هایش می‌برد، پرسید:

@shahregattegoo

- استعفای تو چه نفعی به حال من داره آخه؟

لب‌هایش را تر کرد و ادامه داد:

- تو اصرار داشتی هم رو ببینیم!

من هم فنجانم را برداشتم و چند دقیقه‌ای هر دو با نوشیدن قهوه‌هایمان وقت خریدیم.

- حالا بگو چی شد که ازم خواستی دوستت باشم؟

- دوست؟

با خنده‌ای عصبی این کلمه را پرسیدم و سر تکان دادم.

- دوستی با تو چه نفعی برام داره؟

با این سؤالم، از جواب دادن طفره رفته بودم. او هم خندید.

@shahreqorteqoo

- باور کن دوستی با من یه جایی به دردت می‌خوره.

یک ابرویم بالا رفت.

- کجا مثلاً؟

خیره‌ی چشمانم شد.

- روزی که گودرز تصمیم گرفت آدمش بشی.

مشکوک نگاهش کردم و او بی‌تفاوت نگاهش را برداشت و باقیمانده قهوه‌اش را نوشید. جرئت نداشتم از او بپرسم که منظورش چیست.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳۰

@shahregoftegoo

همین حالا هم وحشـتی بزرگ روی دلم سـایه انداخته بود. نه به او اعتماد داشـتم که از شـکم به گودرز برایش بگویم و نه قصد داشتم حرف‌هایی که زد، نادیده بگیرم.

هنوز گزینـه اسـتعفـا دادن بهترین گزینـه بود؛ ولی دلیلی محکم‌تر در پس ذهنم مانع از آن می‌شد. آن‌هم شغل جدید حسام بود.

نمی‌خواستم توی خانه بمانم و او کنار فلامک کار کند. حس خوبی به این قضـیه نداشـتم؛ ولی روحیه شـاد حسـام باعث می‌شد حسم را برای خودم نگه دارم.

انگار تاحدی هم موفق بودم. بیشتر از یک روز کامل گذشته بود و من درمورد آن عکس شانه‌به‌شانه چیزی نگفته بودم!

نگاهم را به ترنم دوختم و فکر کردم دیگر دلم نمی‌خواهد روبه‌رویش بنشینم و حرف بزنم. بالاخره او همسر سابق گودرز بود و به دلایلی از او جدا شده بود، طبیعی بود که نمی‌آمد از گودرز تعریف کند.

شاید اصلاً دروغ می‌گفت! شاید به‌خاطر رفتن گودرز، شرکت پدرش از هم پاشیده بود! مگر نه اینکه گودرز دوباره از صفر شروع کرده بود و در این مدت کوتاه موفق هم شده بود؟

حدس و گمان‌هایم را برای خودم نگه داشتم و با تمام شدن قهوه‌ام بلند شدم.

- ممنون که قبول کردی بیای.

تنها سر تکان داد. به او دست دادم و دوباره تأکید کردم.

- نمی‌خوام کسی از ملاقاتمون چیزی بدونه.

@shamegoftego

- من زیاد اهل صحبت نیستم.

نمی‌دانم باید به این جمله دل خوش می‌کردم یا نه؛ ولی دیگر حرفی نزدم و به‌سمت راه‌پله رفتم و قبل از خروج از کافی‌شاپ، هزینه را حساب کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳۱

صحبت با ترنم آن نتیجه دلخواهم را در پی نداشت و آن‌طور که باید راجع‌به گودرز شناخت پیدا نکردم؛ ولی فهمیدم او آدم زرنگی است.

@shahregoftegoo

حالا دلیل قانع کننده‌ای پشت حرکتش بود یا نه، او توانسته بود یک شرکت بزرگ را از بین ببرد و از نو یک شرکت قوی‌تر ایجاد کند.

وقتی به خانه برگشتم، به روی خودم نیاوردم که با چه کسی قرار داشتم و چه چیزهایی شنیدم.

حسام آن‌قدر از کارگاه جدیدش می‌گفت که فرصت نکرد از جزییات قرارم با دوست دروغین دوران مدرسه بپرسد!

کارگاه جدیدش یک سالن بزرگ بود که زیاد هم از خانه فاصله نداشت. حدوداً نیم ساعت پیاده‌روی داشت و حسام گفت ماشین را برای من می‌گذارد که البته برای رفتن به شرکت با اتوبوس و مترو راحت‌تر بودم.

تمام هفته با ذوق از اینترنت ایده می‌گرفتیم و حسام روی تک‌تک آن‌ها فکر می‌کرد. میز طراحی‌اش را وسط هال بنا

کرده بود، حتی از روی اســـباب بازی‌های نیلو هم ایده می‌گرفت.

بعد از یک هفته به کارگاه رفت و متأسفانه میز طراحی‌اش را هم برد.

می‌گویم متأســفانه چون این اتفاق باعث شــد حســام تایم بیشتری در کارگاه بماند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳۲

گاهی بعد از شــام، فکری ناگهانی به سرش می‌زد و به‌ســمت کارگاه راه می‌افتاد و نیمه‌شب برمی‌گشت.

@shahregoftegoo

حقیقتاً روزهای خوبی را پشت سر می‌گذاشتیم.

این دلهره و اســـترس و دلتنگی‌ها، هزینه‌ای بود که باید برای رسیدن ب موفقیت تقبل می‌کردیم.

..*

موبایلم را از جیب کتم خارج کردم و پیام حسام را خواندم.

«عزیزم، من این پایین منتظرم»

برایش تنها تایپ کردم:

«اوکی»

و حواســـم را دادم به گودرز که برای کارمندان ســـخنرانی می‌کرد.

@shahregoftego

از ســـود این ســـال می‌گفت و تک‌به‌تک از کارمندان تشـــکر می‌کرد. این نشـــان می‌داد که چطور روی عملکرد کارکنانش دقیق است و این به نظرم قابل تحسین بود.

اگر چه او عملکردی حرفه‌ای در عموم از خود نشان می‌داد؛ ولی کاملاً قابلیت از راه به در کردن هر زنی را داشت.

با یادآوری ماه قبل و روز تولدش در بهمن‌ماه، لرزی از بدنم عبور کرد.

مری که دیگر به شرکت نمی‌آمد، به من پیام داد که از پیک بســـته‌ای را تحویل بگیرم و روی میز گودرز بگذارم و من از همه‌جا بی‌خبر، این کار را انجام دادم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳۳

@shanregofiqoo

قبل از خروجم از اتاق، با او روبه‌رو شدم که داشت از اتاق استراحتش بیرون می‌آمد.

وقتی پشـــت میزم برگشـــتم، عکس و پیامی از جانب او در واتس‌اپ داشتم.

عکس از یک جعبه حاوی اسباب‌بازی‌های جنسی- و پیام او که نوشته بود.

«هدیه تولد جالبی بود، ممنون»

دود از سرم بلند شد و به اتاقش رفتم، به او توضیح دادم که این هدیه از طرف مری بوده، نه من و او خندید و تنها سر تکان داد.

@shahriegoftegoo

این یک فاجعه ترسناک بود. یک زن پنجاه‌وچند ساله برای او یک هدیه بی‌شرمانه فرستاده بود و گودرز طی پیامی از من تشکر کرده بود.

پیام‌هایش را با عصبانیت پاک کردم؛ ولی از همان روز دوباره وحشتم برگشته بود. وحشتی که ترنم تخمش را در ذهنم کاشته بود و هیچ‌جوره نمی‌توانستم مهارش کنم.

- مخصوصاً نازلی‌جان که با وجود نداشتن سابقه‌ی کاری در این زمینه، در کنار مجموعه عالی عمل کردن.

از فکر بیرون آمدم و به دست درازشده‌ی گودرز نگاه کردم که مرا به کنار خودش ایستادن، دعوت می‌کرد.

دم عمیقی گرفتم و گامی برداشتم تا کنارش بایستم. دستی که روی گودی کمرم نشست، معذبم کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳۴

دوباره مشـــغول صـــحبت شـــد و من خودم را کمی به جلو کشـیدم و دسـتش از روی کمرم برداشـته شـد. تازه توانسـتم نفس بکشم.

به وراجی‌اش ادامه داد و با قول تعطیلی هفت روزه‌ی عید نوروز، همه را خوشحال کرد.

من اما حالا حواســم به حســام بود که گفت پایین منتظرم است.

@shahriegoftego

قرار بود با هم به کارگاه برویم. چهار ماه روی طرح‌های مختلف کار کرده بود و حالا بعضی‌ــ از طرح‌هایش تثبیت شده بودند.

می‌خواست همه را به من نشان بدهد. قرار بود بعد از روز سوم عید بخشی از کار را شروع کنند.

با اتمام صحبت‌های گودرز، همه به‌هم تبریک گفتیم و عزم رفتن کردیم.

زکیه قبل از رفتن، به‌سمت میزم آمد و بسته استوانه‌ای کادوپیچ‌شده‌ی خیلی کوچکی را به دستم داد.

- سال نو مبارک.

چشمانم گرد شد.

- برای منه؟

@shahregoftegoo

چشمک زد.

- رژلبه، اینی ک می‌زنی خیلی بدرنگه.

قیافه‌ام را برایش کج کردم و او با خنده خداحافظی کرد.

با رفتنش، با خنده سری تکان دادم و از بقیه هم خداحافظی کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳۵

گودرز از دفترش خارج شد و دوباره نزدیکم ایستاد.

- می‌رسونیمت.

@shahregoftegoo

- خیلی ممنونم، شوهرم پایین منتظرمه.

ابروهایش درهم رفت.

- اوکی، پس تا پای ماشین بیا یه امانتی پیشم داری.

وســـایلم را جمع کردم و همراه او تا پارکینگ رفتم. باکس کوچک و مربعی شکلی به دستم داد و ضمن تبریک دوباره‌ی سال نو، سوار ماشینش شد.

بعد از تشکر، راهم را گرفتم و از پارکینگ خارج شدم. حسام کمی جلوتر از شرکت پارک کرده بود. سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم و سوار شدم.

- سلام آقاااا، ببخش خیلی منتظر موندی.

- جونم به خانم‌مدیر. خسته نباشی.

@shahnegartego

به‌سمت هم خم شدیم و گذرا لب‌های هم را بوسیدیم.

- بریم کارگاه که دل تو دلم نیســـت طرح و نمونه‌ها رو ببینی.

با ذوق در جایم جابه‌جا شدم که جعبه‌ی توی دستم را دید.

- اون چیه؟

- آقای کیانی داد، نمی‌دونم.

اخم کمرنگی روی ابروهایش نشست.

- بازش کن خب.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳۶

@shahregoftegoo

کیفم را روی صندلی عقب گذاشتم و در جعبه را برداشتم و خیلی هم سریع آن را گذاشتم؛ چون مغزم از کار افتاد.

آن لباس زیر ســـیاه لعنتی توی جعبه بود، همانی که گفته بودم آن را دور بیاندازد.

قلبم توی دهانم بود. شاید داشتم سکته می‌کردم.

- چیه؟

به حســـام نگاه کردم و مغز از کارافتاده‌ام جمله‌ای پیدا نکرد تا بگوید. احتمالا رنگم هم زرد شده بود.

- نازلی چی شده؟ توی اون جعبه چیه؟

چانه‌ام که لرزید راهنما زد و به ســـختی جایی برای پارک پیدا کرد.

جعبه را از دستم قاپید و وقتی در آن را باز کرد، من به عین پایان رابطه عاشقانه‌مان را دیدم.

- این... برای تو چنین چیزی خریده؟

چشمانش از این گردتر نمی‌شد. آن سیاه لعنتی هم‌رنگ بختم را توی دستانش گرفته بود و رگ‌های برجسته‌شده پیشانی‌اش نشان از خشمی بزرگ می‌داد.

کارتی را که زیر جعبه بود، برداشت. نوشته‌اش را بلند خواند.

- گفته بودی بندازمش بیرون؛ ولی دلم نیومد. توی تن تو جاش بهتره.

سرش که به‌سمتم چرخید، چشمان به خون نشسته‌اش مرا وحشت‌زده کرد.

- این چه کوفتیه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳۷

پقی زدم زیر گریه.

- برات توضیح می‌دم حسام، به‌خدا...

- چی رو توضیح می‌دی؟

صدای نعره‌اش حتی با وجود بالا بودن شیشه‌ها و شلوغی پیاده‌رو و خیابان، توجه چند رهگذر را جلب کرد.

@shahregoftegoo

من هیچ توضیحی نداشتم که بدهم، خراب کرده بودم. هر توضیح اضافه ای مرا دروغ‌گوتر از این جلوه می‌داد؛ اما سکوت کردن یعنی تأیید شک و شبهه‌ها.

- بریم خونه. برات همه‌چی رو تعریف می‌کنم.

لباس زیر را پرت کرد توی صورتم.

با جیغی خودم را به سمت در کشیدم اما صدای فریاد او بلندتر بود.

- سوتین تو دست یه مرد غریبه بوده و حالا پس داده. این همونیه که اون شب توی مهمونی جا گذاشتی نه؟ از کی این‌همه دروغگو شدی؟ از کی این همه کثیف شدی؟

@shahregoftegoo

دســـتم را به‌ســـمتش دراز کردم تا روی لبش بگذارم؛ اما او سرش را عقب کشید.

اما کوتاه نیامدم و با گریه نالیدم:

- نگو حسام، نزن حرفی که بعداً نشه جمعش کرد! به‌خدا اشتباه فکر می‌کنی!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۳۸

مشت محکمی به فرمان کوبید. دوباره جیغ کشیدم.

- هی نگو اشـــتباه می‌کنی، یه‌جور رفتار نکن که انگار احمقم!

@shahregoftgoo

دست‌هایم را جلوی دهانم گذاشتم تا دیگر جیغ نکشم و او چشـمانش را محکم به‌هم فشرد و سـکوتی غیرعادی بینمان برقرار شد.

هرچه توضـــیح و توجیه بود در سرم گذراندم و در نهایت سکوت را شکستم.

- تو فکر می‌کنی من... بهت خیانت کردم؟

نگاهم نکرد و انگار دنیا اطرافمان متوقف شـــد. برای جواب دادن درنگ کرد و من انگار جان کندم.

- خیانت رو چطور معنی می‌کنی؟

چرخید و به صورتم نگاه کرد. مردمک‌های لرزانش دلم را به آتش کشید.

@shahrzadfiction

- تو بهم دروغ گفتی نازلی؛ حتی وقتی ما اون شب بینمون داشـــتیم مشـــکل رو حل می‌کردیم، حقیقت رو نگفتی. اگر اسمش خیانت به اعتمادم نیست؛ پس چیه؟

به‌سختی سعی کردم زیر گریه نزنم.

- تو اون شـــب ترســـناک شـــده بودی. اینکه لباس زیرم دســـت گودرز موند، یه اتفاق احمقانه ولی واقعا اتفاق بود.

سکوتش اجازه داد اصل ماجرا را بگویم.

- من از دســتشــویی بیرون اومدم و لباس زیر توی دســتم بود. باید از کل ســـالن می‌گذشـــتم تا به اتاق کیف و وسایل برسم. گودرز متوجه شد و اون رو گذاشت توی جیب کتش.

#درد_داشت_لبخندت

@sharegoftegoo

#پست۱۳۹

آب دهانم را قورت دادم به‌خاطر نگاه ترسناکش؛ ولی ادامه دادم.

- و کلا یادم رفت. حجم استرس اون شب...

- گودرز؟ از کی آقای کیانی شده گودرز؟

گند پشت گند... بی‌معطلی توضیح دادم.

- توی شرکت همه هم رو به اسم کوچیک صدا می‌زنن.

- تو چی؟

- به‌خدا من یا بهش می‌گم آقای کیانی یا آقای رئیس و از این چیزا... راست می‌گم.

@shakiregoftegoo

چشمانش را باریک کرد.

- اون تو رو چطور صدا می‌زنه؟

نفسم را حبس کردم، درنهایت راستش را گفتم.

- نازلی.

- و تو این رو هم بهم نگفته بودی.

- همه رو این‌جوری صدا می‌زنه.

- همه... زن.. من... نیستن!

صـــدایش محکم و کوبنده در سرم اکو شـــد. حرفی نزدم و او کمی بعد ماشین را به حرکت درآورد.

تا رســـیدن به خانه ســـکوت عذاب‌آوری بینمان حاکم بود؛ بالاخره توی آسانسور گفتم:

- من فکر نمی‌کردم مسئله مهمی باشه گفتنش.

- از کی تاحالا ما حتی مسئله‌های غیرمهم رو از هم پنهون می‌کردیم؟

سرم را پایین انداختم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴۰

هم احساس گناهکار را داشتم، هم بی‌گناهی. شاید در عین بی‌گناهی، گناهکار بودم. حین ورود به خانه پرسیدم.

- نیلوکو؟

@shahregoftegoo

غر زد.

- دادمش خونه مامانم، خیر سرم میخواستم ببرمت کارگاه.

ناامیدانه پرسیدم:

- دیگه نمیریم؟

کلیدش را پرت کرد روی اپن کوچک آشپزخانه و به سر خوردن و افتادنش در سمت دیگر میز اپن توجه نکرد.

- دیگه هیچ ذوقی بابتش ندارم.

به‌سمت هال رفت. اول خم شدم و دسته‌کلیدش را برداشتم و روی میز گذاشتم، بعد به دنبالش رفتم.

روی مبل سه نفره نشسته بود و سرش را به‌سمت آسمان گرفته، چشم‌هایش هم بسته بودند.

@shahregoftegoo

کنارش نشـــســـتم. دلم می‌خواســـت باهم حرف بزنیم. مثل همیشـــه با حرف زدن مشـــکلمان را حل کنیم؛ اما باید به او کمی زمان می‌دادم.

مسـلما نتیجه واحدی که هر دو به آن رسـیده بودیم، نرفتن به شرکت بود، اسـتعفا برای همیشـه، سـفته هم داشـتند به درک. با گوشـــه‌ای از درآمد جدید حســـام می‌شـــد آن‌ها را پرداخت.

ولی باز هم سکوت کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴۱

@shahrego_rego

باید این قدرت را به او می‌دادم تا غرور ضربه خورده‌اش جبران شود.

اگر این ماجرا برعکس می‌شد، برخورد من چیز بهتری نبود.

به صورت خودکار عکس دو نفره آن‌ها پیش چشمانم به تصویر درآمد. من هیچ اشاره‌ای به آن نکرده بودم، حسام هم هیچ توضیحی نداده بود. من با وجود اذیت شدن خودم او را محدود نکردم.

برایم مثل روز روشن بود که حسام از بین تکه‌پاره‌های اعتمادش، مرا بی‌گناه می‌داند که حالا ظاهراً آرام است؛ اما چرا او هم نمی‌توانست کمی مرا آزاد بگذارد؟!

منظورم به ماجرای لباس و این‌ها نیست، منظورم به ناراحتی‌اش به‌خاطر صدازده‌شدنم به اسم کوچک، توسط گودرز است.

- دیگه چیا ازم پنهون کردی؟

- همینا بود که الان فهمیدی.

چشمانش را باز کرد و به‌سمتم برگشت.

- متنفرم از اینکه دوباره سوپرایز بشم نازلی.

از روی مبل بلند شدم.

- من نـه می‌خواســـتم چیزی رو ازت پنهون کنم و نـه سـوپرایزت کنم. من فقط خیالم از خودم راحت بود که هیچ‌وقت پام خطا نمی‌ره و تو بهم اطمینان داری.

با چشمای درشت شده گفت:

- یه‌جوری رفتار نکن که حس کنم من مقصرـــم! حدأقل الان حق‌به‌جانب رفتار نکن.

#درد_داشت_لبخندت

@shahrzadfegoo

#پست۱۴۲

قدمی به‌سمت اتاق خواب برداشتم و در همان حال جواب دادم.

- من اشتباهم رو گردن گرفتم.

جلوی در اتاق خواب ایستادم و به‌سمتش چرخیدم.

- اشـــتباهم... نه گناهم! باید بهت می‌گفتم تا بدونی که هیچ اتفاقی نیفتاده. تا الان اینجوری به‌هم نریزی و من رو متهم نکنی به خیانت کردن.

وارد اتاق شدم و در را به‌هم کوبیدم. طولی نکشید که پشت سرم آمد و در را به ضرب باز کرد.

@shahregoftegoo

- من متهمت کردم؟ اگر بابا یا داداش روشـنفکرت بودن چه برخوردی می‌کردن؟ بگو همون کار رو کنم!

کلافه گفتم.

- چه ربطی الان به اونا داره؟! من کدوم رفتار داداشـم رو قبول دارم که بخوام الان مثالش بزنم؟

روبه‌روی هم گارد گرفته بودیم و این اصـــلاً شـــبیه نازلی و حسام همیشه نبود. صادقانه گفتم:

- تو عکسی از خودت و فلامک گذاشتی توی پیجت.

سعی کردم لبخند بزنم.

- من بهش اشـــاره‌ای نکردم؛ چون بهـت اطمینـان دارم، می‌دونم کـه تو بین هزار تـا زنم کـه بـاشی، دلـت برای منـه؛ ولی...

- شاید باید اشاره می‌کردی!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴۳

- چی؟

جا خوردم؛ چون منظورش را نفهمیدم. آب دهانش را قورت داد و بعد از چند لحظه با دلخوری گفت:

- شـاید گذاشـتم که حسـودی کنی... که ببینم هنوز بهم اهمیت می‌دی یا نه.

دهانم باز ماند.

@shahregoftegoo

- حســـام یعنی چی؟ من و تو کی حســـادت همدیگه رو تحریک کردیم؟ کی به همدیگه اهمیت ندادیم که مجبور به این کارا باشیم؟

کف هر دو دستش را روی شقیقه‌هایش گذاشت و فشار داد.

- چون نیازی نبود.

مثل بچه‌ها شده بود.

- چون تو وقتی بهم نگاه می‌کردی، انگار جز من هیچکی رو نمی‌دیدی!

حرفی نداشتم بزنم. فقط وارفته نگاهش کردم. نمی‌توانستم رفتارش را درک کنم. دســـت‌هایش را پایین انداخت و بدون نگاه کردن به من، از اتاق بیرون رفت.

کمی بعد قبل از بسته شدن در هال با صدای بلند گفت:

@shahrengoftegoo

- می‌رم نیلو رو بیارم.

در بسته شد و دقایقی بلاتکلیف وسط اتاق ایستادم. بعد موبایلم را برداشتم و بعد از اینکه مطمئن شدم حسام رفته است، شماره گودرز را گرفتم.

آن‌قدر بوق خورد تا آهنگ بد زد؛ اما طولی نکشید که او با من تماس گرفت. دم عمیقی گرفتم و بی‌توجه به لرزش عصبی‌ام پاسخ دادم.

- الو؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴۴

@shahregoftego

- سلام نازلی، به این زودی دلتنگ شدی؟

خشمم شعله کشید و با صدای بلند گفتم:

- این چه کاری بود؟ مگه نگفته بودم بندازینش دور؟

- آه... گفتم که دلم...

- اون نامه‌ی مسخره چی بود؟

- تو وسط حرفم پریدی نازلی!

چند ثانیه ماتم برد؛ اما بعد با عصبانیت تقریباً جیغ کشیدم.

- اصلا برام مهم نیست که به چه کوفتی اهمیت می‌دی! من دیگه به شرکتت برنمی‌گردم.

صـــدای خنده‌اش باعث شـــد تکان بخورم. با عصـــبانیت غریدم.

- چی این‌قدر خنده داره؟

@sharegartego

- عصبانیت تو دختر! حس می‌کنم جلوی شوهرت بسته رو باز کردی!

لب به‌هم فشردم و جوابی ندادم.

- خب حدس بزن چی شـــده... دیگه یه نفر حرفی از اعتماد نمی‌زنه.

به‌سختی گفتم:

- تو یه شیطانی!

لحنش جدی شد:

- فکر کن اگر شــوهرت بدونه چه هدیه‌ای به من دادی، چه واکنشی نشون می‌ده.

با عصبانیت مثل دفعه قبل تکرار کردم.

- اون هدیه‌ی مری بود.

@shahregofteguo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴۵

- اما دوربین اتاق، مری رو نشون نمی‌ده... نازلی‌جان!

حس کردم اکسیژن اطرافم تمام شده است.

نفس کشیدن امری غیرممکن به نظر می‌رسید.

- با اینکه خیلی دلم می‌خواد تک تک هدیه‌هات رو روی خودت امتحان کنم؛ ولی به مدیریتت توی شرکت بیشتر نیاز دارم.

@sharnegoftegoo

از وقاحت کلامش خشک شده بودم. انگار چیزی که شنیده بودم را نمی‌خواســـتم باور کنم. او واقعا چنین حرفی به من نزده بود!! مگر نه؟

نفس بریده گفتم:

- تو چه مرگته؟

- بعد از تعطیلات توی شرکت می‌بینمت خانم دهقانی عزیز، سال نو مبارک.

صـدای بوق، حکم ناقوس مرگم را داشـت. وسـط خانه کف زمین نشـســتم و در تقلای نفس کشـیدن، درنهایت با چند جیغ، راه نفسم را باز کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴۶

@shanegoftegoo

نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و شاهد نابود شدن هر آن‌چیزی باشم که به‌سختی ساخته بودیم! باید از کسی کمک می‌گرفتم و ذهنم به جایی قد نمی‌داد.

خانواده خودم که خیلی زود خط خوردند، چون خواهر و برادرم اصلا گزینه محسوب نمی‌شدند.

پدرها حساس‌تر از آن هستند که در چنین شرایطی که پای آبرو وسط است، بتوانند آرام تصمیم بگیرند.

مادرم هم حتما کاری می‌کرد تا همه بفهمند! خانواده حسام هم حذف شدند. هرچه باشد آن‌ها خانواده او هستند، نه من!

با یک حســـاب سرانگشـــتی، فقط یک گزینه پررنگ ماند، کسی_که هنوز به آن اعتماد نداشـتم؛ اما همین که دشـمن گودرز محسوب می‌شد، یعنی دشمن من نیست!

در حین گرفتن شـماره ترنم، به‌سـمت آشـپزخانه رفتم و برای خودم لیوان آبی ریختم. کلی بوق خورد تا جواب داد.

- سلام نازلی.

می‌مرد اگر کمی در کلامش نرمش داشت؟

- سلام... ترنم.

صـــدای گرفته و ترســـیده‌ام، حتی خودم را هم وحشـــت‌زده کرد؛ چه برسد به ترنم عصاقورت‌داده!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴۷

- اتفاقی افتاده؟

من هیچ‌وقت جلوی غریبه‌ها گریه نمی‌کردم یا حداقل سعی‌ام را می‌کردم که گریه نکنم؛

اما این‌بار خودداری غیرممکن به نظر می‌رسید. با صدای لرزان و بغضی مهارنشدنی شروع به صحبت کردم.

- فکر کنم حق با تو بود. گودرز آدم خطرناکیه... اون روانیه.
- در این مورد شکی نیست، بهم بگو چه نیشی بهت زده.

آن‌چه اتفاق افتاده بود، برایش تعریف کردم، آن‌هم با گریه.

@shahreqoftegoo

فکرش را نمی‌کردم حرف‌های من ظاهر باپرستیژ او را به‌هم بزند و با حرص بگوید:

- حرومزاده!

اشک‌هایم را پاک کردم.

- دیگه نمی‌خوام برم شرکت. مرتیکه آشغال من رو تهدید می‌کنه. باید به شوهرم همه‌چی رو بگم... می‌ترسم شر بشه!

- نازلی گوش کن چی می‌گم.

سکوت کردم.

- تو نمی‌تونی با دست خالی با اون دربیفتی. مطمئن باش همه‌ی اون چیزی که داره، رو نکرده. اگر هدیه رو هم به شوهرت بگی، یه چیز دیگه رو می‌کنه و تو نمی‌تونی از

@shahregoftegoo

سـلاح زبونت بیش از اندازه برای ثابت کردن همه چیز به شوهرت استفاده کنی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴۸

دیگر نمی‌توانستم از اعتماد بینمان سخن بگویم. امروز حسام لباس را به‌سمت صورتم پرت کرد.

هیچ تضمینی نبود که دفعه بعد دستش را پرت نکند و وای به روزی که آنچه از حرمت بینمان باقی مانده بود، فرو بریزد!

@shahriegoftego

- اما دیگه نمی‌خوام چیزی رو از حسام مخفی کنم. مدت‌ها طول می‌کشه تا اتفاقات امروز و این مدت رو فراموش کنیم.

- یهویی تصمیم نگیر نازلی. تا کی تعطیلین؟

- هفته اول عید.

- خب تا اون موقع صبر کن. خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر. گودرز تا وقتی فکر کنه همه‌چیز بر وفق مرادشه، کاری برعلیهت نمی‌کنه.

با درماندگی گفتم:

- اون عوضی می‌دونست که من دارم می‌رم سوار ماشین شوهرم بشم؛ اما امانتی رو دم رفتنم داد. مگه چه اوضاعی برخلاف میلش بود؟

خنده‌ای عصبی کرد.

- جانم این فقط یه تهدید کوچیک بود.

برای موبایلم پیام آمد. طبق عادت گوشی را عقب کشیدم و نگاهی به صفحه انداختم.

عکسی از جانب آی‌دی ناشناس در تلگرام داشتم. بی‌توجه دوباره گوشی را به گوشم چسباندم.

- هرچقدرم صبر کنم، تصمیمم و گرفتم. من برنمی‌گردم به اون خراب‌شـــده تا گودرز دوباره علیهم مدرک جمع کنه. من از این مرد می‌ترسم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۴۹

@shahregofteghoo

- تا قبل از تموم شـدن تعطیلاتت، یه روز هم رو ببینیم. من و نواب می‌تونیم با شـوهرت صـحبت کنیم و تخم بددلی رو از سرش دربیاریم اگر تو بخوای.

سریع اضافه کرد.

- نه برای راضی کردنش واسـه برگشـت تو به شرکت، نه! فقط واسه آروم کردن جو زندگیت.

چشمانم به‌خاطر محبتی که انتظار نداشتم قلبی شد.

- ممنونم ازت.

همچنـان لحنش خشـــک بود؛ ولی حـداقـل خود کلامش آزاردهنده نبود.

- فقط یهویی تصمیم نگیر، الان آروم باش. توی ماجرای گودرز هرجا که کار بیخ پیدا کرد، من اینجام تا درستش کنم. فقط بذار یه روز ببینمت.

آرام شـــدن خیلی دور از انتظار بود؛ اما قبول کردم فعلا ساکت شوم.

- هر عکس یا مدرکی، چه علیه خودت که تهدیدی از جانب گودرزه و چه علیه گودرز، یه جا ذخیره کن. روی گوشـــیتم کال ریکوردر نصـــب کن تا امثال مری نتونن چیزی گردنت بندازن.

بینی کیپ‌شده‌ام را بالا کشیدم.

- که دوباره بیفته دست شوهرم و...

- بفرســـت برای من و از ســـمت خودت پاکش کن. من دنیایی مدرک از این بی‌شرف و اون کفتار پیر دارم؛ ولی هنوز کافی نیست.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۰

چشـــمانم را باریک کردم. ترنم خیلی دلش پرتر بود. حداقل به این ایمان داشـــتم که او در دشـــمنی با گودرز، عضـــو ثابت‌قدمی در تیم من است!

به تماس خاتمه دادیم. سریع آبی به صـــورتم زدم. علائم گریه تابلو بود؛ ولی کاری بیش از همین از دستم برنمی‌آمد.

روی مبل نشـــســـتم و پیام آمده در تلگرام را باز کردم. حتی عکس پروفایل هم نداشـت. اما عکسی ـ که فرسـتاده شـده بود، معلوم بود چه هویتی پشت آن است.

@shahregoftegoo

عکس ناواضـــحی از من و گودرز که دســـته مویی از موهای بیرون‌زده از شالم دور انگشت گودرز است و صورت‌هایمان به شکل ناخوشایندی نزدیک به هم.

نگاهمـان چنـان قفـل یکـدیگر اســـت کـه انگار می‌خواهیم همدیگر را ببوسیم، درحالی‌که من ثانیه‌ای بعد از این صحنه از اتاق بیرون دویده بودم.

مثل کسی ـ که تشـنج کرده باشـد و قدرتی روی کنترل بدنش ندارد، دست‌هایم شروع کرد به لرزیدن.

- یا حسین، چه خاکی به سرم بریزمممم.

موبایل را چنـد بار به پیشـــانی‌ام کوبیدم. چنـد تـا از این صـحنه‌های غلط‌انداز دیگر در دسـت داشـت که در انتظار قدم بعدی من رو نکرده بود؟

عکس را برای ترنم فرستادم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۱

بعد آن اکانت ناشـــناس را ریپورت و بلاک کردم. ترنم خیلی زود جواب داد.

«خودش فرستاد؟»

تایپ کردم.

«نمی‌دونم، آی‌دی هم نداره. اکانتش هم بسته‌ست»

@shahrzegoftegoo

دوباره پیام داد.

«یه شات از صفحه چتت باهاش هم برام بفرست»

سریع این کار را کردم؛ اما بعد در فاصـــله چتم با ترنم، آن اکانت دیلیت شـــد. این ثانیه‌ها نفس‌گیرترین زمان زندگی‌ام بودند.

قرار بود سکوت کنم تا خوب تصمیم بگیرم.

اما کسی ــ که تحت هر شرایطی پشـــتم بود و با او به جنگ مشکلات می‌رفتم، حالا حتی در تیم خودش هم نبود.

حسام وقتی برگشت، دیگر مثل همیشه با نیلو مرا صدا نزد. نیلو که به‌ســـمتم دوید، حســـام هر دویمان را در آغوش نکشید.

شب که شام پختم، از غذایم تعریف و تمجید نکرد. با نیلو که بازی کردیم، زیرزیرکی مرا نگاه نکرد و دور از چشم نیلو نبوسید...

دعوا کرده بودیم امروز، بزرگ‌ترین دعوای این چند سال زندگی مشترکمان را! شاید زیادی توقع داشتم که به این زودی همان حسام خودم شود!

من اما بار روی شانه‌ام بیشتر نبود؟ یک طرف حسام و رفتاری که به آن حق می‌دادم، طرف دیگر تهدید آشکار گودرز و دست‌خالی از مدرکی که نمی‌توانست بی‌گناهی‌ام را ثابت کند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۲

@shahregoftegoo

آخر شـــب که نیلو جلوی تلویزیون خوابش برد، حســـام به اتاق برگشـــت. وقتی وارد تخت شـــد بلافاصـــله مرا در بغل نگرفت. اصلا مگر به سمتم چرخید که مرا در بغل بگیرد؟

دسـتش را زیر سرش گذاشـت و به سـقف خیره شـد. ناگهان این سمت تخت خیلی سرد شد.

جنینی در خودم جمع شـــــدم؛ امـا نگاهم را از صـــورتش برنداشتم.

- به چی فکر می‌کنی حسام؟

- هیچی.

@shahregoftegoo

خودم را به‌سمتش کشیدم و روی سینه‌اش تکیه زدم. حتی حالا که فاصله صورت‌هایمان تنها یک‌نفس بود هم به سقف زل زده بود.

- به هیچی فکر نمی‌کنی و نگاهت رو ازم می‌گیری؟

چشمانش صورتم را هدف گرفت.

- خسته‌م فقط.

صورتم را جلو کشیدم و لب‌هایش را بوسیدم.

جواب بوسه‌ام را داد. اما وقتی عقب کشیدم، طبق عادتش پشت سرم را نچسبید.

- با من سرد نباش حسام. هنوزم دنیای من توی تو خلاصه می‌شه.

نگاهش درد داشت.

- حسام قربونت بره.

@shahregoftegoo

بغض کردم. دســـتش را از زیر سرش درآورد و روی موهایم کشید.

- بخواب، بذار امروز بره و برنگرده.

سرم را روی سـینه‌اش گذاشـتم. کاش می‌شـد برود و برنگردد. کاش می‌شـد گودرز تا صـبح بمیرد و مدارکش را با خودش به گور ببرد. کاش ذهن لعنتی‌ام آرام می‌شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۳

قرار بود آن روز جهنمی برود و دیگر برنگردد؛ اما تازه شروع شده بود. هرچه سعی می‌کردیم نادیده‌اش بگیریم، نمی‌شد.

@shahregoftegoo

من حرکات حسام را آنالیز می‌کردم و حسام حرکات من را. رابطه برقرار کردن در آن شرایط هم اشتباه بود، مدام در ذهنم حدس می‌زدم او به چه چیز فکر می‌کند!

او هم انگار مثل قبل صاحب‌اختیار نبود و برای هر حرکتش از نگاهم اجازه می‌گرفت! چنین چیزی بعد از چند سال زندگی مشترک، عادی نبود! ارضا نشدنش، به بهانه‌ی نیلو دیر به تخت آمدنش...

جلوی خانواده‌ها طبیعی رفتار کردیم؛ البته تقریباً! به‌جز رفتار سرد حسام مقابل متلک های برادرم، می‌شد گفت خیلی چیزا ظاهراً عادی بود.

او که قبلاً کمی ظاهرسازی می‌کرد، این‌بار وقتی برای دید و بازدید عید به خانه‌ی ما آمدند، حسام علناً برادرم را نادیده گرفت و در برابر کنایه‌های او هم پوزخندهای صدادار می‌زد.

پنجم فروردین، به دعوت ترنم به رستوران رفتم.

قرار بود موضوعی را به من بگوید که شاید منصرف شوم و به شرکت برگردم.

تا قبل از رفتن به رستوران، مصمم بودم که این حرکتش روی تصمیمم تأثیری نمی‌گذارد؛ اما بعدش دیگر مصمم نبودم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۴

@shahregoftegoo

هنوز چند دقیقه هم از رسـیدن من و ترنم نگذشـته بود که یک نفر دیگر به جمع ما پیوســـت، نیکو! همان بازاریابی که در اولین جلسه با شرکت روسی نواب، او را اخراج کردیم.

نگاه خصمانه‌ای به من انداخت و سلام کرد. متعجب به او و ترنم نگاهی کردم و جواب سلامش را دادم.

ترنم معطل نکرد.

- نازلی تو نیکو رو می شناسی...

..*

ماشـــین جلوی شرکت توقف کرد. برای پیاده شـــدن مردد بودم. به‌سمت حسام چرخیدم.

- اخمات رو وا نمی‌کنی؟

با دلخوری نگاهم کرد.

@shahregofteGoo

- اخم دارم مگه؟

دستم را جلو بردم و بین ابروهایش فاصله انداختم.

لبخندی زورکی زد و پیاده شدم. هرچقدر می‌خواست وانمود کند، من متوجه رفتار سردش می‌شدم.

وقتی دو روز قبل گفتم می‌خواهم به شرکت برگردم، هیچ مخالفتی نکرد.

گوشه‌ی قلبم می‌خواستم مرا در خانه حبس کند؛ اما او این کار را نکرده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۵

@shahregoftegoo

من حالا وارد شرکت می شـدم، درحالی‌که تهدید گودرز رویم اثر گذاشـته بود، درحالی‌که رفتار همسرم مرا ترسـانده بود، درحالی‌که به‌خاطر نقشـــه‌ی ترنم، نباید میدان را خالی می کردم.

باید خودم را به حســـام ثابت می‌کردم. باید زندگی‌ام را پس می‌گرفتم.

باید تهدید گودرز را حذف می‌کردم تا دیگر من و امثال من را برده‌ی خودش نداند!

شـــاید خودش هم فکر می‌کرد دیگر برنمی‌گردم که با دیدنم آن‌طور واضـــح واکنش نشـــان داد و لبخند شـــیطان را به نمایش گذاشت!

- صبحت بخیر نازلی، بیا اتاقم.

@shahrzadgoftego

جواب صـبح‌بخیرش را ندادم و به دنبالش وارد اتاق شـدم. همان‌جا کنار در ایستادم.

بالاخره یاد گرفته بودم این اتاق دوربین دارد و گودرز هم استاد استفاده‌ی نادرست از این دوربین‌ها!

- چقدر دور ایستادی؟ بلندگو بگیرم دستم؟

سررسیدم را به سینه‌ام چسباندم.

- فعلا که صداتون می‌رسه!

یک ابرویش را بالا فرستاد.

- قهری با من؟

اخم کردم.

- شما رییس من هستین، من هم مدیر داخلی! این رابطه رییس‌مرئوسی، جایی برای قهر کردن داره؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۶

لبخندش از بین رفت و چهره‌اش جدی شـــد، دیگر بحث را کش نـداد. دســـتوراتش را داد و مرا مرخص کرد. از رفتارم راضی بودم.

کف دسـتم گزگز می کرد برای وسـوسـه سـیلی زدن به او؛ اما همین که لبخندش را از بین بردم، راضی‌کننده بود.

تا ظهر هر کاری کردم که گذرم به اتاقش نیفتد؛ حتی خودم را راضی کردم که سربه‌سر زکیه بگذارم و جیغش را دربیاورم؛

@shahregoftego

اما راه گریزی برای ناهار نخوردن با آن گوریل نبود. همراه میعاد میز را چیدم و وقتی میعاد رفت، گودرز غر زد.

- چند بار بگم این وظیفه‌ی میعاده، نه تو؟

پشت میز نشستم.

- چیزی ازم کم نمی‌شه یه‌کم کمک کنم.

کنارم نشست و چند ثانیه طولانی سنگینی نگاهش را حس کردم؛ اما خودم را با نوشیدن نوشابه مشغول کردم.

- جلوی اشتهات رو می‌گیره قبل از ناهار...

- مهم نیست.

نفسش را خشمگین بیرون فرستاد.

- هیچ‌چیز به اندازه قطع کردن حرفم...

به صورتش زل زدم و با سردی گفتم:

@shahregoftegoo

- مهم نیست.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۷

چشـــمانش را باریک کرد و چند ثانیه بعد در عین ناباوری لبخند زد.

- یه نفر بدجور عصبانیه.

با حرص نگاهم را گرفتم و برای خودم برنج کشـــیدم و به او تعارف نزدم.

برایش مهم نبود و حینی که برنج می کشید گفت:

- شوهرت خیلی بد برخورد کرد؟

@shahregoftegoo

اولین قاشق را بدون خورش و با عصبانیت قورت دادم.

- اون به اعتماد بینتون پایبند نبود، نه؟

قاشق دوم را هم مثل قاشق اول...

- می‌دونستی فلامک یه مادر مجرده و دست بر قضا خیلی هم خوشگله؟

سینه‌ام از خشم بالا و پایین شد.

- ناهارتون رو نمی‌خورید؟

- چرا عزیزم، می‌خورم.

خم شد و ظرف خورش را برداشت و اول به من تعارف کرد. اهمیتی ندادم و قاشق سوم را هم خشک بالا دادم.

@shahregoftegoo

بدون اینکه برای خودش هم خورش بریزد، ظرف را روی میز گذاشت و کامل به‌سمتم چرخید.

- خب، می‌خوام جدی باشم.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم.

- من فکر نمی‌کردم پس دادن لباست باعث ناراحتی بشه؛ فقط دلم نیومد دور بندازمش. از همون شب هم مونده بود تو جیب کتم، چون دیگه نپوشیده بودمش، به کل یادم رفته بود. اگر باعث دل‌سردی شدم، ازت عذر می‌خوام. حاضرم از شوهرت هم عذرخواهی کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۸

@shahregoftegoo

توقع نداشـــتم این حرف را بزند؛ اما تأثیری روی بدبینی‌ام نداشت. بدون آنکه نگاهش کنم گفتم:

- مســئله فقط اون نیســت، شــما طوری من رو تهدید کردین، انگار تموم این مدت داشتین از من آتو جمع می کردین!

سرش را به عقب خم کرد و بلند خندید.

- خواهش می‌کنم جناییش نکن نازلی.

خودش را جلو کشید و گفت:

- من هیچ‌وقت اون عکســا رو به شــوهرت نشــون نمی‌دادم؛ فقط می‌خواســتم نیروم رو به‌خاطر حرکت بدون فکر «پس دادن لباسش» از دست ندم.

به او نگاه کردم و او گردنش را کج کرد.

- هیچ نیت سوئی در کار نبود، باور کن.

باور نمی‌کردم، معلوم اســـت که باور نمی‌کردم! او آن‌قدر سریع عکس آن نزدیکی توی اتاق اســتراحت را فرســتاد، که معلوم بود آماده است. با این حال با اخم عمیقی گفتم:

- خواهش می‌کنم دیگه این کار رو نکنید، من... خیلی اذیت شدم.

دوباره ظرف خورش را برداشـــت و تعارف کرد. این بار چند قاشق روی برنجم ریختم.

وقتی میعاد را صدا زدم که میز را جمع کند، گودرز با صدای آرامی گفت:

- حدأقل درس گرفتی که اعتماد به تنهایی کافی نیست!

پوزخند زدم.

- بله حذف عامل تهدید هم از واجباته.

سرخوشـانه خندید و من هم با لبخندی عصـبی اتاق را ترک کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۵۹

اینکه زندگی‌ام در یک دست‌انداز قرار بگیرد، تصوری بود که هیچ‌وقت در مغزم هم نمی‌گنجید و من حالا حس می‌کردم که در میانه‌ی آن دست‌انداز مانده ام و یک چیزی پاهایم را گرفته و هی پایین می‌کشد.

این حس را وقتی بیشـتر درک کردم که شـب منتظر حسـام ماندم.

@shahnegoftegoo

به خانه که برگشتم، حسام هنوز نیامده بود.

طبیعتاً نیلو هم در خانه نبود. لباس‌هایم را عوض کردم و مشغول تدارک چیزی برای شام شدم. در فکرم اما بازار شام بود و هیچ چیزی جفت‌وجور نمی‌شد.

لبخند روی لب‌هایم نمی‌نشست و فکرم مدام از این شاخه به آن شاخه می پرید تا راه حلی پیدا کند برای درست کردن و فراموش کردن اتفاقاتی که در این چند وقت، زندگی‌ام را زیرورو کرده بود.

صدای کلید انداختن که آمد، از جایم بلند شدم. یک ساعتی می‌شد که شام را حاضر کرده بودم و تقریباً می‌شد گفت که سرد شده بود.

در این مدت کمی ذهنم آرام گرفته بود؛ اما با برگشتن دوباره‌ی حسام، مورچه‌ای از افکار در سرم چرخ‌چرخ می‌زد.

لبخندی زدم که حسام آن را با لبخندی گذرا پاسخ داد.

- سلام خسته نباشی عزیزم.

- سلام، تو هم خسته نباشی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۰

جملاتمان در نگاه اول طوری بودند که انگار هیچ مشکلی در این خانه رخ نداده است؛ اما در ذهن من حرف زدن حسام یک جور دیگری تفسیر می‌شد.

@sharegoftegoo

رفتم جلو و نیلویی که خواب بود، از او گرفتم تا بر روی تختش بگذارم. وقتی برگشتم، حسام هم از اتاق بیرون آمد تا به‌سمت دستشویی برود و دست‌هایش را بشوید.

از چهره‌اش خستگی می‌بارید. همان‌جا منتظر ماندم تا از دستشویی بیرون بیاید و وقتی که رودررویش قرار گرفتم، سریع او را در آغوش کشیدم تا به نوعی احساس امنیت کنم تا افکاری که تا این مدت در ذهنم ریشه کرده بودند، جوری پاک کنم.

حسام کاملاً معمولی گفت:

- چی شد یهو؟

و او هم دست انداخت دور تنم.

- هیچی، احساس کردم نیاز دارم بغلت کنم.

@shahregoftegoo

صـــدای خنده‌ی آرامش که آمد، کمی در دلم آرامش برقرار شـد، ولی وقتی از هم جدا شـدیم و او به‌سـمت مبل رفت، باز قلبم کوک نارضایتی زد. نه، انگار قرار نبود چیزی درست شود.

یک نفر گوشه‌ای از مغزم غر زد:

- تو همه‌ی تلاشت رو کردی. چرا داری باز تلاش می‌کنی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۱

و من به آن صدای درونی گفتم:

- خب اون حسامه، اون همه‌چیز منه. اون نباید از دستم ناراحت باشه.

@shahregofiego

پرســیدن دوباره‌ی این ســوال که آیا از دســتم ناراحتی هم جواب نبود. یک بار گفته بود که همه‌چیز رفع شـده اسـت. پس چرا خیال من راحت نمی‌شـــد؟ چرا حس می‌کردم آن لبخند عمق ندارد؟

به آشپزخانه رفتم و میز شام را چیدم و ده دقیقه‌ای خودم را معطل کردم و یکسری موضـوع هم توی سرم ردوبدل کردم تا با حسام درموردش حرف بزنم و بعد گفتم:

- حسام بیا شام...

جوابی از ســمتش نیامد. برای اینکه صـــدای بلندم نیلو را بیدار نکند، به هال رفتم تا دوباره صدایش بزنم؛

اما او با کنترل توی دست، روی مبل خوابیده بود.

دیگر صـــدایش نزدم؛ اما حس می‌کردم که افکارم دارند درست می‌گویند.

با وجود اینکه من کاری نکرده بودم و همه‌چیز روی بدذاتی گودرز پیش رفته بود، اما حسام انگار یک چیزی توی سرش ثبت شـــده بود و من باید زور می‌زدم تا آن یک چیز نحس را پاک کنم.

اویی که بدون شام نمی‌خوابید، حالا آنچنان عمیق خوابیده بود که انگار گرســـنه‌اش نیســـت یا دســـت‌پخت من را نمی‌خواهد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۲

@shahreaofficial

تلاشی برای بیدار کردنش نکردم و روی صـــندلی آشـــپزخانه خودم را رها کردم.

از این زاویه پاهایش معلوم بود و من خیره به آن پاهای درهم چفت‌شـــده، شـــامم را سرد کردم و لقمه‌ای از آن ماکارونی خوش‌رنگ بر دهان نبردم.

صـــبح روز بعد، هر ســـه نفرمان کنار میز صـــبحانه بودیم. حسام در سکوت با گوشی‌اش کار می‌کرد و چایش را با دست دیگر هم می‌زد.

من هم با نگاهی خمار خواب به او چشـــم دوخته بودم و چایم را مزه‌مزه می‌کردم. معده‌ام از دیشـــب درد گرفته بود و فکرم به دنبال راه‌حلی درست بود.

صبحانه‌ی نیلو که تمام شد، حسام چای به‌دست و همراه او به اتاق رفت تا حاضرش کند.

من هم هرجوری بود، دو لقمه‌ی دیگر خوردم تا توان داشته باشم و بعد از جا بلند شدم. مشغول جابه‌جا کردن ظرف پنیر در یخچال بودم که حسام به هال آمد.

- نازلی؟

ظرف را داخل کشوی یخچال گذاشتم و همان‌طور که پشتم به او بود گفتم:

- جان نازلی؟

صدای رها کردن سوییچش روی اپن به گوش رسید و من هم همزمان برگشتم.

- امروز تو نیلو رو بذار خونه مامان. اینم سوییچ. من شلوغم، نمی‌رسم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۳

نگاهی به انگشت اشاره‌اش و جای سوییچ کردم و بعد گفتم:

- پس خودت چطوری می‌ری؟

لبخندی زد.

- می‌آن دنبالم.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- باشه، موردی نیست.

سری تکان داد و گفت:

@shahregoftegoo

- خداحافظ.

و رفت.

در که پشت سرش با صدای آرامی بسته شد، وادارم کرد که به‌سمت مانیتور آیفون بروم. صدای باز شدن در که آمد، دکمه دوربین را فشار دادم.

حسام را دیدم که جلوی در برای لحظاتی مکث کرد. در ذهنم تمام کسانی که می‌شد به دنبالش بیایند، به صف کردم و بدون آنکه پلک بزنم، به صفحه که یک بار خاموش شد، چشم دوختم و آن را سریع روشن کردم.

این بار ماشینی آن سمت خیابان ایستاد و حسام با تکان دست به‌سمت آن رفت و سوار شد.

یک شـــاسی‌بلند مشـــکی که اگر هرجایی آن را می‌دیدم، از زیبایی‌اش لب به تحســـین باز می‌کردم. فکرم بدون اینکه لحظه‌ای سردرگم شـود، به یک نام اشـاره می‌کرد و می‌گفت که فلامک صاحب آن ماشین است و...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۴

چه‌کار می‌کنی نازلی؟ تو خودت از همسرت خواسـته بودی که به تو شک نکند، پس تو هم حق نداری به حسام شک کنی. این دلیل نمی‌شود که او را...

سرم را تند تکان دادم که نیلو گفت:

- مامان بریم... خوابم می‌آدا!

و شاید صدای دخترم بود که باعث شد از آن کابوس بیرون بیایم. نیلو را به خانه مادر حسام رساندم و خودم به‌سمت شرکت رفتم.

موقعی که رسیدم، تعدادی از کارمندان شرکت هنوز نیامده بودند. پشت میز جای گرفتم و مدام در ذهنم تصویر آن شاسی‌بلند کوفتی را پس زدم و همه‌چیز را عین سنگ قورت دادم.

یادم است بچه که بودم، حین بازی یک‌قل دوقل یکی از سنگ‌ها را سر مسخره بازی روی زبانم گذاشته بودم و سنگ قل خورده بود و رفته بود پایین.

واکنش من وسط تعجب و جیغ همه این بود.

- اع سنگ خوردم.

حالا دلم می‌خواســـت بازهم ســـنگ بخورم؛ اما مثل آن سال‌ها قل بخورد و پایین برود.

مثل این ســـنگی نباشـــد که حالا گیر کرده اســـت و پایین نمی‌رود.
صدای زنگ تلفن بلند شد و از آن سوی خط صدای گودرز آمد.

- نازلی، اتاقم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۵

دیگر دهانش را هم باز نمی‌کرد تا کامل حرف بزند. داخل اتاقش رفتم و به آرامی گفتم:

@shahregoftegoo

- بله رییس...

لبخند زد.

- بشین حرف بزنیم.

حس نشستن در کنار گودرز شبیه این بود که کشتی زندگی‌ام به‌خاطر کارهای او ســـوراخ شـــده بود و من آرام آرام غرق شـدنش را می‌دیدم و بدتر از همه اینکه هیچ کاری از دسـتم برنمی‌آمد.

اما نه، من نمی گذاشتم که به همین آسانی در لجن فرو بروم و او به تماشای این قضیه بنشیند.

مبلی را انتخاب کردم که در دورترین فاصله از او قرار داشت و این اصـــلا به مذاق او خوش نمی‌آمد. چرا که از پشـــت میزش خارج شد و روی مبل روبه‌روی من نشست.

دست هایش را از آرنج روی زانوهایش گذاشت و خودش را جلو کشید و با لحنی خواهش‌گونه زمزمه کرد:

- من که ازت عذرخواهی کردم!

به آرامی گفتم:

- خب مگه من چیزی گفتم؟

با اشاره‌ی ابرو به وضعیت نشستنم گفت:

- وقتی این‌همه دور می‌شینی، احساس می‌کنم باید بیشتر برای به دست آوردن دلت تلاش کنم!

سرم را به علامت مخالفت تکان دادم و گفتم:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۶

@shahnegoftegoo

- نه، من نه نیازی به جبران دارم و نه نیازی به عذرخواهی مجدد. خودم بلدم که چی‌کار کنم. لطفاً درمورد کاری که با من داشتین بگین.

به حالت متفکر سر تکان داد و دوباره از این وضـــعیتی که قرار داشــت عقب کشـید و خودش را به پشــتی مبل نزدیک کرد.

حالت نشستنش جوری بود که انگار از خودش خیلی بیشتر از خیلی مطمئن اســت. برعکس من که از همیشــه بیشــتر معذب بودم.

- یادته اولین روز کاریت به یه هتل رفتیم برای مذاکره؟

«خب» گفتم و صبر کردم تا ادامه بدهد.

- می‌خوام فردا صبح تا چیزی حدود هفت یا هشت شبت رو خالی کنی. اگر لازمه از شـــوهرت اجازه بگیر و کارای مربوط به فردای شرکت رو هم امروز سروسامون بده.

بالاخره لب باز کردم.

- چطور؟

- قرارداد تبلیغات بســـتیم و ســـود خوبی توی این کاره. باید فردا محل فیلم‌برداری رو مشـــخص کنیم؛ حتی ممکنه فردا هم جایی که مد نظرشـــونه پیدا نشـــه و چند روز دیگه هم همین وضع رو داشته باشیم.

به نظر نمی‌رسید کار سختی باشد.

- می‌شه بیشتر توضیح بدین؟

@shanegoftegoo

سر تکان داد.

- آره ولی خب گمونم از مری بپرسی...

- با خودتون راحت‌ترم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۷

خب معلوم اســـت که حرف مناســـبی نزدم؛ چون لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبش به جریان درآمد.

- جدا؟ این راحتیته؟

با دست به نشستن جمع‌وجورم اشاره کرد. توقع چه چیزی داشت؟ پاهایم را به پشتی مبل تکیه بدهم و سروته از مبل آویزان شوم؟

@shakregoftegoo

لحنم خشک شد.

- منظورم اینه که شـــما رئیســـین. مری الان از نظر من هیچ‌کاره‌ست.

لب‌هایش را به حالت تشـویق به‌هم فشرد و ابروهایش بالا رفت.

- نه... خوشم اومد... آفرین.

بعد سری تکان داد.

- بـه‌روی چشـــم. چون می‌خوایم یـه تبلیغ فـانتزی‌طور بســـازیم، نیـاز بـه لوکیشـــن‌هـای خـاص داریم. توی سیستمت آدرس‌ها هست. می‌دونی کجاست؟

با توجه به موارد فیلم‌برداری‌های قبلی، می‌دانســـتم؛ پس جواب دادم:

- بله، ولی نمی‌دونم کدوم به درد چنین کاری می‌خورن.

حالت صورتش از آن شیطنت و بازیگوشی خارج شد.

- به مکان‌های خلوت نیاز داریم که مشـــکلی با جمعیت نداشـــته باشـــیم. مثل ایســـتگاه قطار متروکه یا قصر متروکه و این چیزا. امروز هماهنگی لازم رو انجام بده که به در بسته نخوری فردا.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۸

چشـمی گفتم و بعد از چند سـفارش و توضیح دیگر از روی مبل بلند شدم. قبل از خروجم از اتاق صدایم زد.

- راستی.

@shahregofteguo

به‌سمتش برگشتم. نگاهش را از سرتاپایم گذراند و گفت:

- نیازی نیست فردا لباس فرم بپوشی.

باز هم سری تکان دادم و از اتاق خارج شـــدم. منظورش را فهمیدم. او می‌خواست خوش‌پوش ظاهر شوم و نیازی نبود از او توضیح اضافه بخواهم.

با پایان روز کاری شـــلوغ و پر از هماهنگی و تماس، زمانی که به خانه رسیدم، وضعیتم مثل دیروز بود.

هنوز حسـام نیامده بود و تنها یک پیام داده بود که خودش به دنبال نیلو می‌رود. مانند همیشـه تا برگشـتن حسـام خودم را به انجام کارهایم مشغول کردم.

دوش گرفتم، لباس مناسب و دلبرانه‌ای پوشیدم و به هال آمدم تا میزی زیبا بچینم.

این زندگی نباید شبیه آن کشتی سوراخ پیش می‌رفت و من باید همه تلاشم را می‌کردم تا حسام دوباره مانند گذشته شود.

میز را با ظرافت چیدم و در انتظار حسام به تیک‌تاک ساعت گوش سپردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۶۹

@shahregoftegoo

زمانی که در قفل کلید انداخت تا وارد شود، من به آشپزخانه رفته بودم تا ظرف خورش را درون مایکروفر بگذارم که گرم شود.

از اینکه حسام دیر به خانه آمده بود، ناراحت بودم؛ اما به روی خودم نیاوردم تا گرهی که میان زندگی‌ام افتاده بود، کورتر از این نکنم.

وقتی نیلو را روی زمین گذاشت و بعد از شست‌وشوی دستان خودش و نیلو، مانند دیشب به‌سمت مبل رفت، گفتم:

- بیا شام. الان خورش رو داغ می‌کنم تا بیای.

دیدم که لب‌هایش را روی هم فشار داد و گفت:

- باشه عزیزم.

@shahregoftegoo

و من آن‌قدر تشـــنه‌ی محبت‌های بزرگ بودم که به همین عزیزم زورکی هم دل خوش کردم.

وقتی پشـــت میز قرار گرفتیم، تشـــکری آرام کرد و اول برای نیلو غذا کشـید و بعد برای خودش، نگاهم را به او دوختم تا ببینم که ظاهرم توجهش را جلب می‌کند یا نه. لبخندی به صورتم زد و گفت:

- دستت درد نکنه. خوشمزه به نظر می‌آد.

خب من انتظار داشتم بگوید:

«چقدر زیبا شدی!»

همین شـد که لبخندم پر کشـید و به‌جای بغضی ـ که می‌رفت که گره بخورد، غذا را فرو کردم توی دهانم. آزمون ســـختی بود این شرایط و من هم عرق کرده بودم زیر بار معمایش.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۰

بعد از شـام، کنارش نشـسـتم و تا حد امکان خودم را به او چسـبـاندم. داشـت با گوشی‌اش کار می‌کرد، درواقع چت می‌کرد. لبخندی زدم و گفتم:

- کیه؟

نامحسوس گوشی را بالاتر گرفت و با دست فشاری به تنم وارد کرد.

- هیشکس، مشتری!

چرا گوشی‌اش را نشـان نمی‌داد؟ سرخورده از فضـولی بی‌نتیجه‌ام، خودم را در آغوشـش جمع کردم و دیگر گردن

@shahregoftegoo

دراز نکردم برای دیـدن آن مشـــتری گوربـه‌گور شـــده و لعنت‌شده‌اش.

امیدوارم هرکه بود بمیرد.

گلویم را صاف کردم.

- فردا ممکنه دیر بیام.

متوجه انقباض تنش شدم.

- چرا؟

موبایلش را قفل کرد و سمت دیگرش گذاشت.

- یه فیلم‌برداری مهم در پیش داریم. باید ببرمشـون لوکیشـن نشون بدم.

- تو باید ببری؟

- آره، قبل از من مری این کار رو انجام می‌داد.

چند ثانیه از همان فاصله نزدیک به صورت هم زل زدیم. کاش حرف می‌زد. کاش اگر هنوز هم ناراحت بود، خودش را بیرون می‌ریخت.

اینکه من مدام از او بپرسم و او طفره برود، اصلاً خوشایند نبود.

- عیبی نداره. میخوای ماشین رو برات بذارم؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۱

سر تکان دادم.

- نه، ماشین شرکت هست.

@shahregoftegoo

هنوز به‌هم نگاه می‌کردیم. چرا نگاهش روی صورتم سنگینی می‌کرد. یکی از ما دو نفر باید این سکوت لعنتی را می‌شکست.

- چیزی می‌خوای بگی حسام؟

در جا جواب نداد... کمی طول کشید تا جواب بدهد.

- فکر کردم تو می‌خوای چیزی بگی!

لبخند تلخی زدم.

- اونی که این روزها کم حرف می‌زنه تویی.

لبخند تلخم را با پوزخند جواب داد.

- حرفام رو میشمری؟

خودم را بیشتر در آغوشش جمع کردم.

- قبلاً اون‌قدر باهم حرف می‌زدیم که نمی‌شد شمردش.

حلقه دستش را به دورم تنگ‌تر کرد.

- حجم کارم زیاده؛ حتی وقتی دم ابزار کارم نیستم، فکرم اونجاست. دنبال طرح‌های خاص و غیر تکراری‌ام. اولین کار من، مهم‌ترین رزومه منه.

توجیهش آرامم کرد. شاید هم دستی که به دورم پیچیده شده بود، باعث آرامشم بود.

- من درک می‌کنم که سرت شلوغه؛ فقط نمی‌خوام اولویت دوم زندگیت باشم.

سکوت کرد. قلبم تا وقتی لب از هم باز کند، ثابت مانده بود.

- تو همیشه اولیشی، از وقتی عاشقت شدم.

@shahregoftegoo

تنش از عضــلاتم دور شــد. سرم را به گردنش چســباندم و پلک‌هایم را به‌هم فشردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۲

چند روزی به این عنوان ســپری شــد تا به دنبال لوکیشــن مناسب بگردیم. پیدا کردن آن چیزی که نظر سخت‌گیرانه‌ی گودرز را جلب کند، زمان‌بر بود ولی شرکت مشــتری به سخت‌گیری گودرز نبود.

پس چندان اذیت نشــدم چون تحت فشــار گودرز بهترین تلاشم را کردم و با توجه به توقع کمتر مشتری رضایت او را به راحتی به دست آوردم.

@shahinsoftego

در نهایت یک لوکیشـن که به شـکل ایسـتگاه قطار متروکه سـاخته شـده بود، به عنوان لوکیشـن قطعی فیلم‌برداری انتخاب شـد. یک قطار به ظاهر فرسـوده درون آن به استراحت مشغول بود و ایستگاهی که انگار جنگ‌زده بود.

ظاهرا گوشـه و کنارش تخریب شـده بود اما هیچ تکه و قطعه‌ای اضافی نبود.

یک هفته زمان برد تا گروه را برای فیلمبرداری در آن اطراف مسـتقر کنیم و همـه چیز برای تصـویربرداری یـک تیزر حرفه‌ای تکمیل شود.

آن چیزی که فضـای آنجا را به‌شـدت واقعی جلوه می‌داد، همین بود که هیچ وسیله یا اتاق اضافی در آن اطراف بود و حتی اتاق گریم و دستشویی و بخش استراحت هم در داخل واگن ایجاد شده بودند.

@shahregoftego

کارگردانی این کار شخصی. متفاوت از کارگردان‌های قبلی بود و کمی اخت گرفتن با او سخت بود.

چرا که هدف او هم مقبول واقع شـــدن در نظر گودرز بود برای قراردادهای بیشـــتر با شرکت ما و از این جهت پدر کل کادر را درآورده بود.

به سـفارش و تاکید گودرز از صـفر تا صـد کار قرار بود کنار تیم باشم و این روزها فقط یک سر کوتاه آن هم نه هر روز، به شرکت می‌زدم و از راه دور هماهنگی‌های لازم را انجام می‌دادم.

چون علاوه بر تامین نیازهای کادر باید هوای آقای شـــهرابی نماینده‌ی شرکت مشتری را هم نگه می‌داشتم.

روز آخر فیلم‌برداری بود. همه خسته بودیم و خداخدا می‌کردیم که کارگردان رضایت دهد و بالاخره نفس راحت بکشیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۳

در کمال تعجب گودرز در ساعات پایانی به محل فیلم‌برداری آمد.

از آنجایی که شرکت جدید، به شدت برای گودرز سودآور و مهم بود، حدسش سخت نبود که در لحظات پایانی هم که شده خودش را به آنجا برساند.

@shahriegoftegoo

در فاصـــله‌ای دور از او ایســـتاده بودم، بنابراین با تکان سر سلام کردم.به همان شیوه جوابم را داد و بعد سر چرخاند.

آقای شـــهرابی به‌ســـمت او رفت و چیزی درمورد تیزر به او گفت. صدای بلندش تا اینجا هم می‌آمد و نمی‌دانم چه شد که صـــدایش رفته‌رفته آرام شـــد و نیم‌نگاه ریزی هم به من انداخت.

بعد گودرز بود که خیره نگاهم کرد. آن‌قدر که معذب شـــدم و سر چرخاندم. جریان فیلم‌برداری که ادامه پیدا کرد، اثری از سنگینی نگاه گودرز هم نبود.

همه‌چیز داشـــت طبق برنامه پیش می‌رفت که کارگردان به فیلمامه ایراد گرفت و برای چندمین بار بود که اصـــلاحیه جدیدی را بر داستان پیاده می‌کرد.

تقریباً می‌شد گفت که حوصله‌ی همه را سر برده بود. آن‌قدر که حتی دو بازیگر زن و مرد تیزر هم کلافه شده بودند

و نمی‌خواستند اصلاحیه آخر را بپذیرند. اصرار کارگردان بر این بود که تیزر زیادی مصنوعی بازی می‌شود

و این مشکل دیالوگ است و اصرار آنها این بود که خیلی کامل و درست اجرا می‌کنند و کار مطابق یک زندگی معمولی است.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۴

@shahregoftegoo

کلافه از بحث‌های بی‌وقفه‌شـــان که مثلاً ســـعی می‌کردند در نهایت ادب انجام بدهند؛ ولی در حقیقت شخصیت زشت و کریهشان را نشان می‌داد،

برای پاشیدن مشتی آب به صورتم به داخل واگن برگشتم و خودم را به دستشویی رساندم.

ناآرام و با سری که صدای چند آدم در آن زنگ می‌خورد،

قید کرم‌پودر و خط چشـمم را زدم و به‌سـمت شـیر آب رفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم تا خنکای آن، صداهای توی سرم را ساکت کند.

در همان حالت خمیده، کلافه شـقیقه‌هایم را ماسـاژ دادم تا حس بد را از وجودم دور کنم و یک مشـــت آب هم توی دهانم چرخاندم و بعد از توف کردنش با غرغر گفتم:

- اون‌قدر حرف می‌زنن که انگار یه عمره جلوی دهنشــون رو گرفتن.

سر بلند کردم تا صـــورتم را درون آینه ببینم که با دیدن گودرز، آن هم در فاصـــله‌ی چند قدمی‌ام جا خوردم و جیغ خفه‌ای کشیدم.

گودرز دست‌هایش را بالا برد و گفت:

- منم، منم! چرا می‌ترسی؟!

جوری می‌گفت منم که انگار شـــبیه یک دم، همه‌جا با من می‌آمد. اخم کردم.

- می‌شه این‌طوری پشت کسی ظاهر نشید؟

لبخند زد.

- پشت سر هرکسی که نه... ولی راست می‌گی... پشت سر تو ظاهر شدم. ترسیدی؟

@shahregoftego

یک قدم جلو آمد. از جایم تکان نخوردم؛ اما در حالتی ایستادم که اگر مزاحمتی ایجاد کرد، راه را برایش ببندم.

به اخم‌های درهمم اشاره کرد و گفت:

- خوش‌اخلاقیات فقط برای دیگرانه؟

گیج و سردرگم گفتم:

- یعنی چی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۵

با حالتی طعنه‌آمیز گفت:

@shahregofteghoo

- شـــهرابی حســـابی ازت تعریف کرد. در واقع ازهر ده تا جملـه‌اش، نـه تـاش در مورد تو بود. این‌طوری بـه شـوهرت وفاداری؟ فقط جلوی من سـخت می‌گیری؟ جلوی دیگران مثل همه ی زن‌های دیگه‌ای؟

باز دو قدم جلو آمد. این بار کمی عقب رفتم و می‌شـد گفت که به دسـتشـویی چسـبیدم. دو دسـتم را برای اینکه به زمین نیفتم، به پشت سر چسباندم. گودرز به آرامی گفت:

- من چه مشکلی دارم که نظرت رو جلب نمی‌کنم؟

باد سردی انگار از تنم گذشـت. نظرم را جلب نمی‌کرد؟ چرا! سوال ذهنی‌ام را به زبان آوردم.

- چرا باید نظرمو جلب کنید؟

@shahregoftegoo

دو دســـتش را دو طرف سرم به دیوار پشـــتم چســـباند اما بینمان فاصله مشهودی بود.

- واقعا نفهمیدی؟ یا خودتو زدی به اون راه؟

کاش منظورش را مســـتقیم بیان نمیکرد. کاش این دیوار نصفه و نیمه بینمان باقی می‌ماند.

- حواست نیست که باهات مثل بقیه برخورد نمی‌کنم؟

در ذهنم زکیه و آن وضـــعیتی که در اتاق با گودرز بود نقش بست و بعد هم تعاریف نیکو و ترنم.

پوزخندم غیرارادی بود.

- باید خوشحال باشم که مثل اونای دیگه نیستم براتون.

اخمی سوالی روی ابروهایش نشست.

- خوشحالی؟

@shahregofteGoo

خنده هیستریکی از گلویم خارج شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۶

- دم دستی... آماده... مثل منشی‌های مورد علاقه رئیس شرکتا.

خنده آرامی کرد.

- اوه... حسودیت شد؟

کوبش قلبم داشــت گوش‌های خودم را کر می‌کرد اما ســعی کردم به خودم مسلط باشم.

- به نظرتون حسودیم شده؟

صورتش را نزدیک‌تر کرد.

@shahregoftegoo

- نه... نشده... همینه که تو رو خاص‌تر کرده.

لب‌هایم را به هم فشردم و به نزدیک شدنش نگاه کردم. به سختی جمله‌ای دو کلمه‌ای را به بیرون پرتاب کردم.

- برو کنار.

در چند سانتی‌متری صورتم مکث کرد.

- شبیه بوسه به نظر می‌رسه مگه نه؟

اخم کردم.

- چی میشه اگه ببوسمت؟

گلویم داشت کیپ می‌شد از وحشت.

- جیغ می‌زنی؟

نه. ابدا جیغ نمی‌زدم! هیچ‌کس نمی‌خواست حرف مرا باور کند. رئیس او بود. من هیچ شانسی‌ـ نداشتم. اشک‌های

نیکو را به یاد آوردم. آرام باش نازلی... سعی کن نفس بکشی...

- داری خودتو به من تسلیم می‌کنی؟

نیاز نبود نقش بازی کنم. پس به وحشتم اجازه نمایان شدن دادم.

- از من چی می‌خوای؟

لبخند کج روی لبش نشان از خباثت درونش می‌داد.

- این شد یه حرف حساب.

بوی عطرش تمام بینی‌ام را پر کرده بود و به جای جذاب بودن، وحشت آور بود.

- به وقتش به هم حرف می‌زنیم.

صورتش را جلو آورد ولی کنار صورتم ایستاد... دم عمیقی گرفت....

@shahrengoftegoo

- تو بوی زندگی میدی... از شوهرت... متنفرم.

به خودم که آمدم او رفته بود... شـــاید یک ربع تمام به دیواره واگن چسبیده بودم.

هوا که بین ریه‌ام جریان یافت به ســمت سرویس بهداشــتی هجوم بردم و هرچه از ناهار در معده‌ام بود بالا آوردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۷

من تاب نمی‌آوردم. راه فراری نبود. حسـام دیگر مثل سـابق به من عشـق نمی‌ورزید و بدبینی در دلش ریشـه دوانده بود. هرچند که آن را به حجم زیاد کارش ربط می‌داد!

@shahregoftegoo

گودرز از هر حرکتش مدرک جمع می‌کرد. از کجا معلوم در همین واگن هم دوربینی کار نگذاشته بود!

حالا که نمی‌شد پا پس بکشم، باید بازی را تمام می‌کردم.

دهانم را که آب کشـــیدم، از واگن بیرون زدم. گودرز رفته بود. انگار فقط آمده بود از من زهرچشم بگیرد.

با اینکه باید بعد از اتمام پروژه به شرکت می‌رفتم، این کار را نکردم. از راننده خواســتم مرا به خانه‌ام برســاند و در راه از طریق واتس‌اپ همه‌چیز را برای ترنم نوشتم.

ناگفته نماند که جواب او یک فحش زاویه‌دار به گودرز و اجدادش بود.

به‌محض اینکه راننده رفت و وارد خانه شـــدم، پیامکی از سمت گودرز دریافت کردم.

«خانم مدیری که از زیر کار در می‌ره رو چطور باید تنبیه کرد؟»

شـــاتی از پیامکش گرفتم و آن را بدون جواب دادن پاک کردم. زیرلب غر زدم:

«عمه‌ت از زیر کار درمی‌ره. پیرم دراومد نکبت!»

راهرو را پشـت سر گذاشـتم و به هال رسـیدم. سـاعت پنج عصر بود و از شدت خستگی داشتم از پا درمی‌آمدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۸

تمام این چند روز به‌خاطر فعالیت یکسر.ـه‌ام خســـتگی به استخوان‌هایم نفوذ کرده بود و دیدن نیلو و حسام که وسط خـانـه زیر پتو در خود جمع شـــده بودنـد، بـه‌شـــدت وسوسه‌کننده بود.

به سرویس بهداشتی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم بیرون زدم. فقط مـانتوام را از تنم خـارج کردم و بـا همـان شلوار جین خودم را سمت دیگر نیلو، زیر پتو جا دادم.

نیلو خواب‌آلوده چرخید و در آغوشم خزید. دسـت‌هایم به دورش حلقه شدند و پلک‌هایم روی هم افتاد.

بعد از پروژه‌ی ایسـتگاه متروکه و نتیجه‌ای که از آن به‌خوبی دریافت کردیم، روز بعد گودرز خیلی زود مرا مرخص کرد و یک روز دیگر هم مرخصی داد.

خب مسلم بود که خیلی منتظر چنین فرصتی بودم؛ پس به خانه برگشتم، لباس‌های مناسب پوشیدم و آرایش نسبتاً غلیظی روی صورتم پیاده کردم.

از آن دست آرایش‌هایی که حسام دوست داشت و از آن لذت می‌برد، از آن دست آرایش‌هایی که تمام حس‌هایش را تحریک می‌کرد.

عطر خوشبویی روی خودم پیاده کردم، ماشین را برداشتم و به محل کارش رفتم.

سر راهم یک دسته‌گل گرفتم و دو پرس کباب کلی مخلفات هم سفارش دادم. می‌خواستم بعد از مدت‌ها، دو نفره با حسام غذا بخورم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۷۹

برنامه ریختم که به‌جای حرف زدن و اصرار کردن بر اینکه بی گناهم، با قدم های کوچک دوباره ریشه‌ی این عشق را محکم کنم.

ماشین را جلوی در کارگاه پارک کردم و دستی به سروروی خودم در آیینه ماشین کشیدم.

با اینکه مسواک زده بودم؛ ولی به‌خاطر تلخی ناشی از استرس کامم، اسپری خوشبوکننده‌ی دهانم که درون کیفم بود، برداشتم و کمی هم توی دهانم اسپری زدم.

حالا حس بهتری داشتم.

@shahregoftegoo

ورودی کارگاه حسام یک آینه خیلی بزرگ قرار داشت که می‌دانستم از آن به عنوان چک کردن نهایی استفاده می‌کرد.

جلوی آینه ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. یک دور خودم را برانداز کردم، هر چیزی که تنم بود، حسام دوست داشت.

مانتوی بلند مشکی‌ام، به‌خوبی با شال آبرنگی و شلوار جین آبی‌ام ست شده بود.

یک بار دیگر بر روی جذابیت‌های بصری خودم حساب کردم و به‌سمت ناحیه‌ی ال مانند ورودی کارگاه قدم برداشتم که صدای خنده‌ی بلند و جذابی من را در جا میخکوب کرد. خنده‌ای که به خنده‌ی حسام منتهی شد

و ناخودآگاه اخم‌هایم را توی هم برد. از زاویه‌ای که می‌شد، تنم را متمایل کردم و به داخل کارگاه نگاه انداختم.

با دیدن فلامک و حسـام که رودرروی هم قرار گرفته بودند و انگار از پشت میز بلند می‌شدند، ابروهایم درهم شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸۰

روی میز پر بود از ظروف غذا و این نشـــان می‌داد که آن‌ها ناهارشـان را باهم خورده‌اند و حالا فلامک دارد آنجا را ترک می‌کند.

احسـاس کردم که فشـارم چند درجه افت کرد و تنم یخ زد. اول حسی احمقانه مثل اضافی بودن روی قلبم کشیده شد؛

@shahregoftegoo

اما خیلی زود به خودم یادآوری کردم که من زن زندگی حسامم و اضافی بودن بی‌معنی است!

یک قدمی به جلو برداشتم تا در معرض دید قرار بگیرم. حسام با دیدنم خنده‌اش را متوقف کرد. سینه صاف کرد و گفت:

- سلام.

فلامک هم در جا چرخید و با دیدنم یک لبخند معمولی زد و گفت:

- سلام.

تمام تلاشم را به کار گرفتم که شبیه یک انسان متمدن رفتار کنم و به هر دو نفر سلام کردم؛ هرچند که قیافه‌ام داد می‌زد از بودنشان در کنار هم جا خوردم.

@shahrengofteGoo

ظرف‌های غذا و دسته گل در دستانم دهن کجی می کرد و نمی‌توانستم سنگینی نداشته‌شان را تحمل کنم.

فلامک بی‌توجه به حال‌وروز من برگشت سمت حسام و گفت:

- می‌بینمت حسام‌جان، خدانگهدار.

خیلی زود از کارگاه غیب شد. گفتم غیب شد چون نفهمیدم و نگاهم خیره به حسام بود.

شب‌ها دیر می‌آمد به خانه و اخم‌هایش در هم بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸۱

@shahregoftegoo

مکالماتمان خلاصه شده بود به صحبت‌های کوتاه، به سلام و خوبم و خوبی، غذاهای مرا بی‌میل می‌خورد.

احساس کردم که احتیاج دارم بنشینم. به سمت اولین میز رفتم و غذا و دسته گل و کیفم را روی آن گذاشتم و نشستم.

دنبال جمله مناسب می‌گشتم؛ ولی تنها صدای توی مغزم صدای خنده سرخوشانه حسام و فلامک بود.

- از این ورا!

لحنش صمیمی بود؟ گمان نمی‌کنم! صدای خنده‌هایش صمیمانه‌تر بود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- دیوونه‌ای؟ این چه فکریه می‌کنی؟!

از شـدت اضـطراب و خرابی اعصـابم، دوباره گلویی صـاف کردم و این بار نتوانستم جلوی تکه‌اندازیم را بگیرم.

- فقط وقتـایی کـه می‌آی خونـه، اون‌طور نـاراحتی؟ پس بلدی بخندی!

او که برگشـــته بود و ظاهراً به دنبال چیزی می‌گشـــت، با شنیدن این حرفم جا خورد و سریـع به‌سمت من چرخید.

- چت شده؟ این حرفا یعنی چی؟

از اینکـه خودش را بـه آن راه می‌زد و همـه چیز را فقط از سمت من اشتباه می‌دانست، عصبی شدم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸۲

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

- من چم شده حسام؟! تو حالت خوبه؟ من چم شده؟

صدایم کمی بالاتر رفت.

- چند هفته‌ســـت دارم ابروهای درهم تو رو تحمل می‌کنم؟ چند هفته‌ســـت که به‌خاطر کار نکرده داری محاکمه‌م می‌کنی؟ ولی خودت غش‌غش با زن غریبه می‌خندی و اصــلا هم برات مهم نیســت که چقدر این حرکت می‌تونه من رو عذاب بده!

@shamregortegoo

لامذهب هنوز صـدای خنده‌ها توی گوشـم با قدرت پخش می‌شد. دلم خیلی سوخته بود انگار!

- صرف خندیدنت نه ها... اینکه به من اخم می‌کنی و خنده‌ت مال بقیه‌ست عذاب‌آوره! شبا که می‌آی خونه، چند تا قاشـــق غذا می‌خوری و می‌کشی‌ــ عقب و حالا می‌فهمم چرا... لابد تمام شام و ناهارا رو با فلامک‌جون میل می‌کنی! من احمق رو بگو که سر راهم غذا خریدم،

دسـته‌گل گرفتم که بیام تو رو سـوپرایز کنم که بگم یه امروز رو می‌تونم با شوهرم باشم.

ابروهایش درهم رفت و گفت:

- چرت‌وپرت نگو، این‌طور نیست.

@shahregatigoo

راست می‌گفت. من چرت‌وپرت می‌گفتم که انتظار داشتم او بفهمد چه در سر من است. بحث کردن با او بی‌فایده بود.

از روی فشار عصبی دستم را با حرص به‌سمت کیفم بردم و طوری آن را برداشتم که انگار همزمان به میز مشت کوبیدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸۳

- آره چرت‌وپرت... چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است!

به‌سمت خروجی کارگاه رفتم. درد آنجا بود که احساس می‌کردم آن‌قدر ارزشش را ندارم که حسام به دنبالم بیاید.

@shahregoftegoo

به خانه برگشتم و تمام طول مسیر و حتی ساعت‌هایی که در خانه مثلا مشغول به استراحت بودم، گریه کردم. آن‌قدر شدید که دلم به حال خودم سوخت.

وقتی اشک‌هایم خشک شد، به‌سمت اتاق رفتم. همانطور که با دستمال کاغذی، بینی‌ام را پاک می‌کردم، به سرم که دنگ‌دنگ می‌زد، دست کشیدم.

نیاز داشتم که از درون کشور یک قرص بردارم و ساعت‌ها بخوابم. نیاز داشتم که به هیچ چیز فکر نکنم؛

مخصوصاً که تمام این مدت منتظر بودم حسام یک کاری کند و هر طور شده حتی با یک پیام کوتاه یا با یک تماس نصفه‌نیمه از دلم دربیاورد.

اما او نه تنها این کار را نکرد؛ بلکه شک را در دلم تقویت کرد که قطعاً افکار من درست است.

دستمال به‌دست به سمت سرویس بهداشتی رفتم و قبل از اینکه وارد دستشویی بشوم، پایم را روی پدال سطل زیر روشویی فشردم تا دستمالم را توی آن بیاندازم.

اما دستم وسط راه خشک شد. یک مشت دستمال توی هم! در خانه ما فقط در یک صورت دستمال به این شکل مصرف می‌شد!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸۴

@shahreegofteno

انگار تیزی تیغی درست وسط پیشانی‌ام فرو رفت. درد تمام سرم را دربرگرفت.

بی توجه به کثیفی وضعیت جلوی سطل، روی دوپا نشستم و گلوله بزرگ دستمال‌ها را برداشتم. حدسم درست بود.

با حرص دستمال‌ها را داخل سطل پرتاب کردم. تمام گلویم خشک شده بود.

شاید باید خوشحال می‌شدم که او با زن دیگری رابطه ندارد؛ اما نشدم! حسام در رابطه با من دچار مشکل شده بود که کارش به اینجا بکشد؟

با فکر و خیال به چه کسی؟ من برایش کم بودم؟ دیگر تحریکش نمی‌کردم؟ به خاطر گودرز بود؟ نه!.. این نابخشودنی بود. مثل خیانت دردناک بود.

اشـــک‌هایم دوباره جوشـــیدن گرفت. روبه‌روی ســـطل آشغال... زیر روشویی... به تنهایی خودم گریه کردم؛ ولی این دفعه زودتر خودم را جمع کردم.

عاشقش بودم... به او وابسته بودم... جانم بود درست! اما اجازه نمی‌دادم به‌خاطر گناه نکرده این‌طور مرا پست و حقیر بشمارد.

بلند شدم و دست‌هایم را شستم و به اتاق خواب برگشتم. پتو و بالشم را برداشتم و به اتاق نیلو بردم. و پتو و بالش او را به اتاق خواب.

حداقل نیلو از این اتفاق خوشحال می‌شد. شاید حسام هم!

#درد_داشت_لبخندت

@sharegoftego

#پست۱۸۵

همه‌چیز را جدا کردم و توی آن اتاق کوچک منتظر آمدن حسام و نیلو ماندم؛ حتی شام هم درست نکردم.

یعنی اگر دلم هم می‌خواست، نمی‌توانستم. دیدن حسام و توجیهات بی‌پایه و اساسش و همین‌طور کم‌کاری‌های بعدش، به من این را فهماند که تلاشم بیهوده است.

وقتی آمدند، اولش همه‌چیز عادی بود. صدای قدم‌های حسام را به‌سمت دستشویی شنیدم و دیدم که به نیلو می‌گفت چطور دست هایش را بشوید و بعد او را جلوی در اتاق خواب روی زمین گذاشت و گفت:

- یه چند لحظه صبر کن، من برم حوله بیارم.

رفتنش به سمت اتاق‌خواب را هم حس کردم و بعد مکث... مکثی طولانی و بعد باز کردن کشـو و بعد بسـتن با فشـار و عجله‌ای آن...

باز کردن در کمد دیواری و بعد... توی آن اتاق تاریک دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم.

در اتاق با شدت باز شد و حسام داخل آمد.

پلک‌هایم را محکم به‌هم فشـــار دادم تا فکر کند که خوابم اما بدبختانه آدم بازیگری نبودم و حســـام این را به‌خوبی فهمید که گفت:

- خودت رو به خواب نزن! بلند شـــو ببینم این بچه‌بازیا چیه؟ چرا وسایل نیلو و خودت رو جابجا کردی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸۶

عکس‌العملی نشـــان ندادم. مثل ملک عذاب بالای سرم ایستاد.

- این کارا به خاطر ظهره؟ اون همه خستگی و کار یکسرمو تو کارگاه ندیدی! دو دقیقه وقت ناهار خندیدم اومدی یه جور واکنش نشون می‌دی انگام مچ گرفتی؟

بیشـــتر پلک‌هایم را به هم فشرـــدم. صـــدایش هر لحظه خشمگین‌تر می‌شد.

- شـــما تو محل کارتون با هم حرف نمی‌زنین؟ با هم غذا نمی‌خورین؟ من باید بیام اینجوری یهو سر زده سروقتت و بعد جای خوابمو جدا کنم؟!

اشـک آمد که دوباره بریزد. دلم می‌خواسـت فریاد بزنم «نه، جای خوابت رو جدا نمی‌کنی؛

اما با من ارضا نمی‌شی و می‌ری داخل دستشویی!»

آخ حتی فکر کردن دوباره به آن صحنه هم عصبی‌ام می‌کرد. جوابی به او ندادم و ملافه را روی خودم کشیدم؛

اما حسـام که دیگر صـبرش سر آمده بود، ملافه را به‌سرعت کشید و گفت:

- با تو دارم حرف می‌زنم، جمع کن این بچه بازیا رو!

@shahregoftegoo

چشم باز کردم و در جایم نشستم. ابرو درهم کشیدم و به صورتش نگاه نکردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸۷

اما نیلوی ترسیده ای که دست‌هایش را دور پای حسام حلقه کرده بود دیدم.

زور زدم تا گریه‌ام نگیرد از وحشت دخترکم. دستم را جلو بردم و موهایش را پشت گوشش زدم و در همان حال با صدای آرامی گفتم:

- من حرفی با تو ندارم!

@shahregoftegoo

تبادل نگاه من و نیلو را ندید با همان صـــدایی که انگار حق‌به‌جانب بود گفت:

- دست پیش گرفتی پس نیفتی؟!

چند بار پلک زدم تا بفهمم این جمله را از زبان حســـام شنیده‌ام یا کس دیگری؟

این مرد همانی بود که من دلم را برای او می‌دادم؟ این مرد همانی بود که من همه وجودم را فدای او می‌کردم؟

تا کجا می‌خواســت همه‌چیز را به پای من حســاب کند و به این وسیله به خودش برای اشتباهاتش حق بدهد؟

ناباورانه نگاهش کردم.

- چرا باید دست پیشو بگیرم؟!

@shahregoftegoo

بهت از صـــدایم می‌بارید. نمی‌توانســـتم باور کنم که واقعا چنین حرفی به من زد!

اما صبر نکردم که جوابی بدهم.

- داری چیو به چی ربط میدی حســـام! اونی که دســـت پیش گرفته منم یا تو؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸۸

نیلو به دست‌هایم پناه آورد. او را سخت در آغوش گرفتم و به حسـامی چشـم دوختم که حالا هر دو دسـتش را باز کرده بود و با صدای بلند جوابم را داد.

@shahregoftegoo

- مگه چه خطایی کردم؟

چه خطایی کرده بود؟ از من می‌خواســـت خطایش را شرح دهم؟

خنده‌ای عصـــبی از گلویم بیرون زد و در همان حالی که نیلو توی بغلم بود بلند شدم و روبرویش ایستادم.

- طوری با من برخورد کردی که حس کنم آدم نجسی‌ام! هرچقدر عذرخواهی کردم برای گناه نکرده، ندیدی! آره، من سینه سپر می‌کنم و می‌گم من عذرخواهی کردم! مثل تو پررو نبودم که به‌خاطر اشـــتباهم بیام زنم رو بخورم!

نیلو دست‌هایش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را به گودی گردنم فشـار می‌داد. حالات بچه عصبی بود! این ما دو نفر بودیم؟

ما دو نفری که بی‌توجه به نیلو داشتیم دعوا می‌کردیم؟
حسام دندان غروچه‌ای کرد.

- واسه گناه نکرده... ها؟

بُراق شدم توی صورتش!

- آره! گناهی نکردم! غیر اینه؟

او هم قد کشـــید جلوی صـــورتم و انگار دیگر هم‌اندازه هم نبودیم که این طور با دیده‌ای پســـت به من زل زده بود و صدایش را پس سرش انداخت!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۸۹

@shahrzadgoftegoo

- من کاری نکردم که برات عذرخواهی کنم! این من نبودم که سوتینم دست رئیس شرکت بود و معلوم...

نتوانستم طاقت بیاورم و یک دستم را از پشت کمر نیلو برداشتم و بی‌معطلی یکی توی صورتش زدم.

جمله در دهانش ماند و بعد از ثانیه‌ای سکوت مرگبار گفت:

- چی‌کار کردی؟

حالا هم من می‌لرزیدم هم نیلوی که کم مانده بود مرا بین فشار دستانش خفه کند!

وقتی شروع به صحبت کردم صدایم روی ویپره بود.

@shahregoftegoo

- باید قبل از اینکه حرفی از دهنت در بیاد بهش فکر کنی!

خشم توی کلامم حتی برای خودم ناآشنا بود. صدای خش برداشته‌ام را صاف نکردم.

- من حســـابم پاک پاکه! اگر تو نمی‌خوای باور کنی! به خودت ظلم کردی!

انگار هنوز توی بهت بود که جوابی نداد. همراه نیلو از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

سخت بود... خیلی هم سخت بود ولی با لحنی آرام گفتم:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۹۰

@shahregoftegoo

- دختر مامان چی می‌خوره؟

او را روی صندلی گذاشتم و به سختی دست‌هایش را از دور گردنم باز کردم.

چشمانش دلم را آتش زد. چشمان درشت شده و آماده به گریه‌اش. لبخندی به صورتش زدم و بینی‌ام را بینی‌اش مالیدم.

- حرف نمی‌زنی؟

چند بار لب لرزاند و آرام اشکش راه گرفت.

- دعوا کردین!

@shahreqofteqoo

لبخند دروغینم را حفظ کردم و اول اشـــکش را پاک کردم، بعد در حالی که برایش آب می‌ریختم جواب دادم.

- نه عزیزم. یه بحث بزرگونه بود.

و در دلم دعا کردم که متوجه آن سیلی نشده باشد.

لیوان را جلوی دهنش نگه داشتم و در حالی که او می‌نوشید به پشـــت سرم نگاه کردم و حســـام را دیدم که دارد با عصبانیت وسایل را جابجا میکند.

با خشم صدایش زدم.

- حسام!

و او از درون اتاق با صدای بلند نه تنها مثل گذشته، نگفت «جان حسام» بلکه بلند گفت:

- زهرمار حسام.

@shahregoftegoo

رو به نیلو چرخیدم و خیلی آرام گفتم.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۱۹۱

- یکم دیگه بحث بزرگونه داریم بعد آشتی. باشه؟

ترسان نگاهم کرد. برایش کمی از توی یخچال از کاستردی که دیشب درست کرده بودم ریختم و با قاشق به دستش دادم. بعد به اتاق نیلو رفتم و در را بستم.

تازه فقط یک سری وسایل نیلو را به اینجا آورده بود و حالا بغلش پر از وسیله‌های من بود. غرید.

@shoregoftego

- برو کنار.

به دست‌های پرش اشاره کردم.

- اونا رو بذار سرجاشون.

- دارم همین کارو میکنم. برو کنار.

دلم می‌خواست حقیقتی که راجع به دستمال‌ها آزارم می‌داد را بگویم اما کسی ــ در ذهنم نهیب می‌زد همه چیز را خراب‌تر میکنم با این حرف!

- حسام بسه! من برنمی‌گردم.

طعنه زدم.

- هرچند فرقی هم نمی‌کنه برگشتنم!

چشمانش را باریک کرد.

@shahreqoftegoo

- منظورت چیه؟

نزدیکش رفتم وصدایم را پایین آوردم.

- خودتو نزن به نفهمی! من و تو مثل سابقیم؟

وسایل توی دستش را با حرص پرت کرد توی تخت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۹۲

- چرا نمی‌فهمی من خسته‌ام! سرم شلوغه! یکسره دارم کار می‌کنم. طرح می‌زنم. تموم سر و کله‌ام پر از چوب و صدای دستگاه برشه و چند تا کارگر دارم که هیچی از هنر نمی‌فهمن!!!

@shahregoftegoo

- واسه همینه که با من راضی نمیشی؟

منظورم را فهمید و با عصبانیت پاسخ داد.

- آره به مشـــکل خوردم! باید یه فکری براش کنم ولی به خدا وقت ندارم. لامصب اینقدر منو تحت فشار نذار!

دوباره همان حس را به من القا کرد. همان حسیـــ که از خودم به خاطر درک نکردن او متنفر می‌شوم.

عقب کشیدم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم.

- هر دو کارمون زیاد شده...

نگه داشـــتن ارتباط چشـــمی حالا بی نهایت ســـخت بود اما مقاومت کردم.

@sharegoftegoo

- تو ســـوتین منو دســـت رئیس میبینی و به خودت حق میدی که با بهونه تحت فشـــار کار بودن بهم تهمت بزنی... اما من یه عالمه دســـتمال توی دســـتشـــویی می‌بینم...

لب به هم فشـــار دادم و نتوانســـتم جمله‌ام را کامل کنم. فهمید که حقیقت را فهمیده‌ام.

چشـــمانش را با درد به هم فشر.ـــد و سرش را به عقب برد. تصویر کسی که گناهش لو رفته و آن را می‌پذیرد!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۹۳

@shahregoftegoo

وقتی به حالت عادی برگشت و نگاهم کرد دیگر از آن ژست دعواگرش خبری نبود.

- نازلی بذار توضیح بدم.

سرم را به معنی باشه تکان دادم و اشک گونه‌ام را خیس کرد.

- توضیح بده... بگو که برات کمم... بگو نمی‌تونی نسبت بهم بدبین نباشی... بگو من یه زن...

به سمتم خیز برداشت و کف دستش را به دهانم فشرد.

- هیس! بس کن این حرف مفتو! فقط... فقط...

هیچ توضیحی وجود نداشت. همین چند لحظه قبل گفته بود به مشکل خورده است! این هم سندش!

سرم را تکان دادم و دهانم را از زیر دستش آزاد کردم. دست گذاشتم روی نقطه ضعفش!

@shahrengoftegoo

- بالش پتوی نیلو رو بردار و ببر تو اتاق. اگر بخوای به زور منو برگردونی از خونه میرم بیرون.

و زیر نگاه عصبانی و همچنین ناباورش ادامه دادم.

- میرم خونه بابام!

دندان به هم فشرد.

- تهدیدم می‌کنی؟

دستگیره را به پایین فشار دادم و گفتم.

- برو فکر کن چه حرفایی بهم زدی... دیگه تهدیدم به چشمت نمیاد!

#درد_داشت_لبخندت

@shahnegarteam

#پست۱۹۴

به بالش و پتوی نیلو چنگ زد و از اتاق رفت.

در را بستم و تکیه به آن به طرف پایین سر خوردم.
دیگر انگار هیچ چیز سر جایش نبود.

چهار دست و پا به طرف تخت رفتم و وسایل پخش شده روی تخت را هل دادم روی زمین و خودم روی تخت دراز کشیدم.

با خودم معامله کردم. حسام معذرت‌خواهی می‌کند و من او را می‌بخشم... نه خانی آمده، نه خانی رفته!

@shakregoftegoo

اما الکی دلم را صـابون زدم. انگار تهدید برایش سـنگین تمام شده بود و یادش رفته بود چرا به او سیلی زدم.

به جز دستشویی از اتاق خارج نشـدم و هیچ واکنشی ـ نشـان نداد. آخر شـــب وقتی او و نیلو خواب بودند لقمه‌ای نان و کره خوردم و دم صبح همان را هم بالاآوردم.

اما کسی ـ متوجه نشـد و نیامد برایم فکری کند! حسـام برای صدای من گوش به زنگ نبود! چون دیگر آن حسام سابق نبود.

صـبح با چشـمان پف کرده و پلک‌های سـنگین صـبحانه را آماده کردم و او راه بدرقه کردم. بعد نیلو را به مهد بردم و به خانه برگشتم.

دم ظهر حسین زنگ زد و گفت نیلو را به خانه برده است.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۹۵

تا غروب منتظر تماس مادرش بودم که با شـــنیده‌هایش از نیلو مرا سرزنش کند اما خبری نشد.

حسام دم غروب تنها پیام داد.

«شب دیر میام. شامو همینجا میخورم»

با دیدن پیامش بغض کردم. ناخودآگاه لبهایم را به صـــفحه موبایل چسباندم و پیامش را بوسیدم.

@shahregoftegoo

طولانی‌ترین زمان ممکنی که حرف نزده بودیم. دلم میخواست برایش چیزی بنویسم و به این قهر مسخره پایان دهم.

نیلو نبود و می‌توانستیم امشب با یک هم‌آغوشی گرم به آن قهر و سردی پایان دهیم. اما به خاطر آوردم که او «مشکل» دارد!

برایش با تاخیر تایپ کردم.

«ساعت چند مثلا؟»

کمی طول کشید تا جواب بدهد.

«وقت خواب»

با اینکه قصد نداشتم خانه را ترک کنم، برایش نوشتم.

«نیلو نیست. من میرم خونه بابام»

@shahregoftegoo

شـــاید قصـــد داشـــتم تحریکش کنم که برگردد خانه. اما با جوابش یخ کردم.
«اگر میری که بزرگت کنن. برو»

موبایل را با حرص پرت کردم روی مبل.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۱۹۶

صدای مجدد پیامش باعث شد به سمتش شیرجه بزنم اما حسام نبود.
«فردا شرکت منتظرم»

با خشـم به نام گودرز و پیامش خیره شـدم. یعنی هر بار که کسی را طعمه می‌کرد این طور با طمانینه با او پیش می‌رفت؟

@shahregoftegoo

یعنی وقتی میخواست از نیکو استفاده کند هم همین کارها را می‌کرد؟ نیکو که مثل من متاهل نبود!

شاید مری هم مثل من روزی عاشق زندگی‌اش بوده! شاید او هم تحت فشار گودرز با نقشه‌هایش پیش می‌رفته؟

آن‌قدر فکر کردم که سرم به سنگینی یک کوه شد. فقط چند لقمه خوردم که ضعف نکنم و قبل از دوازده خوابیدم و هنوز خبری از حسام نبود.

نیمه‌های شب حسی- مثل خفگی راه نفسم را برید. بیرون آمدن از سنگینی خواب سخت بود اما می‌توانستم بفهمم که کسی- وحشیانه لبهایم را می‌بوسد و راه نفسم را گرفته است.

با ضـعف و کرختی ناشی از خواب سـعی کردم او را به عقب برانم و تنها توانستم کمی فضا برای نفس گرفتن باز کنم.

- چیکار داری می‌کنی حسام؟

بازی یقه تاپم را تا زیر سینه ام پایین کشید.

- دارم با زنم حال میکنم.

سرش این بار پایین رفت و بی هیچ لذتی ســـوزش و درد را به پوستم منتقل کرد. نالیدم.

- داری اذیتم می‌کنی. بسه!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۹۷

@shahregoftegoo

من اصلا آمادگی نداشتم و او مثل یک حیوان گرسنه پوستم را می‌خورد و نشانه‌گذاری میکرد.

از درد پیچ و تاب خوردم و راه نجاتی پیدا نکردم. پس نهایت با تنی دردناک تسلیمش شدم تا کارش را به انتها برساند.

این اصلا شبیه رابطه‌های قبلی‌مان نبود. تعداد سیلی‌هایی که با شهوت به صورت و بدنم زد از دستم در رفته بود. اشک می‌ریختم اما او با خشونت بر من می‌تاخت!

وقتی سرش به روی شانه‌ام افتاد، حس کسی ـ را داشتم که گله اسب‌های وحشی از روی بدنش دویده‌اند.

خودش را از رویم کنار کشید و روی تخت یک‌نفره کنارم جا گرفت. میخواستم بلند شوم و به سرویس بهداشتی پناه ببرم اما دستش را دور کمرم انداخت و مرا به خودش فشرد.

صورتش را به گوشم چسباند.

- چسبید بهت؟

دستش را به سختی از دور کمرم باز کردم و به بیرون از اتاق دویدم. حتی صدایش هم شبیه خودش نبود!

وقتی توی آینه سرویس بهداشتی به قیافه‌ام نگاه کردم، فهمیدم که دیگر من هم شبیه خودم نیستم.

پلک‌های ورم کرده و زیر چشم گود افتاده که دست‌آورد گریه کل روزم بود! حالا لب کبود و صورت قرمز!

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۹۸

به اضافه بدن پر از کبودی و رد دست مرا شبیه یک روسپی در فاحشه خانه‌ای ارزان کرده بود!

صبح حتی کبودتر هم شد و نتوانستم با هیچ کرم‌پودر و رژ لبی آن را بپوشانم، پس ماسک زدم.

حسام راضی از شاهکارش لبخند تحویلم میداد و خشمم را نسبت به خودش بیشتر می‌کرد.

پیشنهادش را برای رساندنم به شرکت رد کردم و ماشین را به او دادم.

@shahregoftegoo

خودم با اتوبوس به شرکت رفتم.
هرکه علت ماسک زدنم را پرسید بهانه سرماخوردگی آوردم.

ولی گودرز که انگار بوهایی برده بود اصلا پیشنهاد مرخصی نداد! فرضا هم که مرا به خانه می‌فرستاد! فردا که دوباره باید برمی‌گشتم.

مگر این کبودی با یک روز مرخصی از بین می‌رفت؟

وقتی همراه میعاد میز را چیدم به سمتش چرخیدم و گفتم.

- با اجازه من امروز اینجا ناهار نمی‌خورم. ممکنه سرما بخورین.

اما او در حالی که دست‌هایش را خشک می‌کرد سد راهم شد.

- بشین... من واکسن آنفولانزا زدم.

چند ثانیه بی حرف ایستادم و در ذهنم دنبال توجیه دیگری گشتم اما او دوباره با صدای محکمی گفت:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۱۹۹

- گفتم بشین.

مردد روی صندلی نشستم. او در را باز کرد و میعاد را صدا زد تا بشقاب و قاشق چنگالی را که رد کرده بودم برگرداند.

بعد از رفتن میعاد و بسته شدن در دیس برنج را برداشت و روبرویم نگه داشت. از حس افتضاحی که داشتم، نگویم بهتر است!

@sridhregoftegoo

اقـدامی برای برداشـــتن کف‌گیر نکردم. خودش برایم برنج کشـــید. به همان اندازه‌ای که همیشـــه خودم می‌ریختم. اما دقتش دلم را مور مور نکرد.

خورش را بعدش جلویم نگه داشـــت. باز هم از من حرکتی ندید و خودش برایم ریخت.

بعد از اینکه برای خودش هم برنج و خورش برداشـــت، در حالی که قاشق و چنگالش را به دست می‌گرفت گفت:

- ماسکتو برمیداری و شروع می‌کنی به خوردن یا اون کارم من برات انجام بدم؟

دســـتم را به ســـمت گوش‌هایم بردم و آهســـته ماســـکم را برداشتم. سرم پایین بود و به او نگاه نمی‌کردم.

اما طولی نکشـید که قاشـق و چنگالش به بشـقاب سرامیکی برخورد کرد و چانه‌ام بین دست‌های گودرز بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰۰

خیلی سریع صورتم را از حصار انگشتانش بیرون کشیدم اما او فرزتر بود و بلافاصـــله دســـتش را جلوتر آورد و این بار محکم‌تر چانه‌ام را چسبید.

ناله‌ای ناشی از درد از بین لبهایم بیرون زد. او با خشـــم به کبودی پوست لبم و زیر آن نگاه کرد.

- کار شوهرته یا یه حیوون وحشی؟

@shamegoftegoo

به سختی دهان باز کردم.

- دستتو بکش.

او همچنان نگاهش به کبودی‌ها بود و دندان به هم می‌فشرد.

- چرا گذاشتی باهات این کارو کنه؟

دستم را روی مچ دستش گذاشتم و سعی کردم فشارش را مهار کنم اما موفق نشدم. داشت فکم را خرد می‌کرد.

- خواهش می‌کنم گودرز!

نگاهش را تا چشمانم بالا آورد. شبیه دو گوی آتش بود.

- به اونم خواهش کردی ولت کنه یا اجازه دادی این بلا رو سرت بیاره چون دوستش داری؟

اشک به روی گونه‌ام چکید و فشار انگشتانش از بین رفت.

بلافاصله صورتم را آزاد کردم و از پشت میز خارج شدم. می‌خواستم به بیرون از اتاق پناه ببرم اما بازویم توی دست گودرز گیر افتاد.

اصلا نفهمیدم کی بلند شده است! مرا چرخاند و هر دو بازویم را چسبید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰۱

- آدم با کسی که دوستش داره این کارو نمی‌کنه.

صدایم از ته چاه بیرون آمد.

@shahregoftegoo

- به تو ربطی نداره.

- نباید بذاری اذیتت کنه!

لبهایم لرزید.

- تو هم اذیتم می‌کنی... باهاش کنار میام.

دندان به هم فشرد.

- من اذیتت می‌کنم؟

سر تکان دادم و به دوربین گوشه اتاق اشاره کردم.

- آره... از همه بیشـــتر تو! اگه زندگی من به هم ریخته به خاطر توئه.

با خشم یک دستم را رها کرد و موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید.

@sharegoftegoo

وارد اپ مربوط به دوربین شـــد و در حالی که به من نشـــان می‌داد یک سری گزینه را زد و گفت.

- غیرفعالش کردم. حالا حرف بزن.

- ترجیح میدم دستامو ول کنی و بذاری برم.

- عمرا!

تقلا کردم.

- من مجبور نیستم به یه غریبه از زندگیم حرف بزنم!

بازوهایم در دستانش فشرده شد.

- اونی که این بلا رو سرت آورده غریبه نیست؟

تقلاهایم عصـبی شـد و چیزی به جیغ کشـیدنم نمانده بود که رهایم کرد. به ماسکم روی میز چنگ زدم و گفتم.

- به تو ربطی نداره.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰۲

با خشـــم نگاهم کرد اما این بار جلویم را نگرفت. از اتاق خارج شدم ولی پشت میزم برنگشتم.

به جایش به سمت سرویس بهداشتی دویدم. توی روشویی خم شدم و بی صدا جیغ کشیدم. بی صدا جیغ زدن بلدین؟ من بلد شدم!!

وقتی از سرویس بهداشتی خارج شدم، میعاد صدایم زد.

ماسکم را زده بودم پس با خیال راحت به سمتش چرخیدم.

@shameegoftegoo

- بله؟

- آقای رئیس گفتن قرمه ســـبزی نمی‌خواســـتین. براتون از زرشک پلوی دیروز یکم هست، گرم کنم؟

موافقت و تشـــکر کردم و همراهش به غذاخوری کوچک پشت آشپزخانه رفتم که مخصوص آشپزها بود.

غذایشـــان را خورده بودند و میز چهار نفره خالی بود. میعاد دستی به میز کشید و برایم جا باز کرد.

پشـــت آن نشـــســـتم و تا آماده شـــدن غذا سرم را روی دست‌هایم روی میز گذاشتم و چشم بستم. سرم به سنگینی یک کوه شده بود.

صندلی کنارم بیرون کشیده شد.

بدون اینکه کامل بنشینم ابتدا سرم را کمی بالا آوردم و گودرز را دیدم.

بعد در حالی که سعی می‌کردم جلوی چرخاندن چشمانم را بگیرم، نشستم.

- بهتره برگردین توی اتاق. دوست ندارم کسی_ حرف در بیاره.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰۳

- اونقدری حرف پشت همشون هست که دهنشونو ببندم.

سر تکان دادم و طعنه زدم.

@shahregoftegoo

- آره یادم نبود که به راحتی از همه آتو جمع می‌کنین.

طولانی نگاهم کرد و من به ناچار سرم را پایین انداختم.

- من نیازی ندارم از اونا آتو جمع کنم. اونا برای اینجا موندن حتی زیرآب همو می‌زنن. این توپی که مثل ماهی از دستم سر میخوری.

با ناراحتی گفتم.

- فقط کافی بود قبول کنین که من یه کارمندم... یه کارمند که زندگی شخصی خودشو داره...

- یه کارمند که حتی نمی‌دونم کِی همه فکر منو به خودش اختصاص داد.

@shahregoftegoo

متعجب نگاهم کرد و به آنی ابروهایم گره خورد.

- هیچ مرز اخلاقی ندارین؟

مطلب را گرفت ولی بر خلاف تصورم ناراحت نشد.

- پای تو وسط باشه، نه! هیچ مرزی.

خواستم بلند شوم که دست روی شانه‌ام گذاشت و مرا نشاند. وول خوردم اما بی‌فایده بود! غر زد.

- میشینی و ناهارتو میخوری.

و با صدای بلندی گفت:

- این ناهار چی شد میعاد؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰۴

@shahreqeftegoo

با خشـــم به او زل زدم و این تعارف گاه جمع و گاه مفرد را کنار زدم و غریدم.

- برای من تعیینِ تکلیف نکن!

یک ابرویش بالا پرید.

- اوه! نمی‌دونی چقدر از این کار لذت میبرم!

سرش را به گوشم نزدیک کرد.

- من دلم میخواد حتی غذا خوردنت زیر نظر من باشـــه! چه برسـه به بقیه چیزها... و دلم میخواد کنترل لعنتیت رو ازت بگیرم.

لرز غیر قابل کنترلی به تنم نشست. جملات و کلمات توهین آمیزی پشـــت ســـد لبهایم قرار گرفت و به زور آنها را نگه داشتم.

لبخند شـــیطانی‌اش به وضـــوح قابل نمایش بود. پشـــت انگشـــتانش را روی گونه‌ام کشـــید و هرچقدر هم که سریع صورتم را عقب کشیدم ولی پوستم از لمسش می‌سوخت.

- آره... تاثیری که روت میذارمو نشـــون بده... خوشـــم میاد!

با آمدن میعاد ســـعی کردم خودم را از دســـترس گودرز دور کنم و کمی به ســـمت دیگر متمایل شـــدم. اما گودرز ذره‌ای تکان نخورد.

انگار نه انگار که یکی از کارمندانش این ژســـت صـــمیمی و مالکانه او را ممکن بود ببیند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰۵

البته میعاد هم بدون اینکه به ما نگاه کند یا کلامی بگوید غذاخوری را ترک کرد و در را هم بست.

با ترس به در بسته نگاه کردم. صدای برخورد قاشق به بشقاب را شنیدم و سر که چرخاندم قاشق پر برنج جلوی صورتم بود.

به دستش چنگ زدم و قاشق را گرفتم. به پرتاب شدن چند دانه برنج از قاشق توجهی نکردم و غر زدم.

@shahregoftegoo

- تنهام بذار که دو لقمه کوفت کنم!

خندید و بیشتر حرصم را درآورد.

- میرم که راحت غذا بخوری جون بگیری! مدیر ضـعیف به دردم نمی‌خوره.

با نگاه خشــمگینم او را بدرقه کردم و به محض خروجش به ترنم پیام دادم.

«این دیوونه‌اس»

تا پایان غذا پیامی دریافت نکردم اما وقتی آشــپزخانه را ترک می‌کردم جواب داد.

«چیز جدیدی نیست! من که گفته بودم روانیه!»

آره... کلمه روانی مناسـب‌تر بود! کنترل مرا از من بگیرد دیگر چه کوفتی بود!

@shahregoftegoo

پیام بعدی ترنم روی موبایلم ظاهر شد.
«اذیتت کرده؟»

#درد_داشت_لبخندت
#پست۲۰۶

برایش تایپ کردم.
«جز این که پاشــو انگار گذاشــته روی گلوم نه! من واقعا از خودم متنفرم که اینجا موندم! انگار نجاســـت به لباســـم خورده و مجبورم که با همین لباس بمونم!»

طولی نکشید که جواب داد.

@shahregoftegoo

«چه عصبانی! بعد از شرکت باهام تماس بگیر حرف بزنیم»

برایش «اوکی» فرستادم و موبایلم را کنار گذاشتم.

غرق کارم بودم و سفارشات جدید را پایین و بالا می‌کردم تا پیشنهاد درخوری پیدا کنم، که زکیه روی میزم خم شد.

- احوال خانم مدیر. ماسک زدی!

بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم.

- می‌بینی که!

- خدایی فصل سرماخوردگی نیست! کم جلوی کولر لخت بخواب!

چپ چپ نگاهش کردم. ادای لرزیدن درآورد.

@sraahregofrego

- وای ترسیدم. میخوام برم پیش گودرز.

در اتاق را اشاره کردم.

- برو خب!

به ابروهایش بازی داد.

- ثبت نمی‌کنی خوشگله؟ حسودی مسودی چی!؟

- از جلوی چشام دور شو!

به چشـــمانش تابی داد و در حالی که به ســـمت در میرفت طوری که من بشنوم زیر لب گفت:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰۷

@shahregoftegoo

- مف مفی خانوم! واسه ما کلاس میذاره!

لبخندم زیر ماسک محفوظ ماند و مواخذه‌گرانه صدایش زدم و او هم بی معطلی بعد از ضربه‌ای پرید توی اتاق!

تصویر زکیه را در ذهنم ذخیره کردم تا بیست دقیقه بعد که از اتاق خارج شد.

هرچقدر هم که سریع به سمت سرویس بهداشتی گام برداشت من رژ لب پخش شده و زیر چشمان سیاه شده‌اش را دیدم.

نه که عصبی نشده باشم! فقط انگار باید این صحنه را می‌دیدم تا مطمئن شوم آن ابراز علاقه داخل غذاخوری الکی بود!

@shamegoftegoo

وگرنه چه کسی ـ ممکن اســت از یک نفر خوشــش بیاید و درست در همان مکان و همان روز یک نفر دیگر را ببوسد یا کارهایی از این قبیل با شخص دیگری انجام دهد؟

بله! یک مرد زن‌باره!

غروب وقتی از شرکت بیرون زدم میخواســتم به حســام پیام بدهم و بگویم که با دوســتم قرار دارم اما به خاطر آوردم که هنوز دارم درد حرکت دیشبش را با خودم یدک می‌کشم!

پس موبایلم را به جیب مانتو برگرداندم و به محل قرارم با ترنم رفتم.

طولی نکشــید که او هم رســید. آرایشــش مثل همیشــه زیاد نبود و انگار بعد از دوندگی‌های مربوط به خودش به اینجا آمده است.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰۸

- ماسک زدی! سرماخوردی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه قیافم ناجوره.

سفارش‌هایمان را دادیم و بعد از رفتن پسر_جوان ماسکم را برداشتم. به وضوح با دیدنم جا خورد.

- خدای من کار گودرزه؟

و قبل از آنکه من توضیح بدهم بلافاصله گفت.

@shahregoftegoo

- دستش بشکنه وحشی!

خنده‌ای عصبی کردم.

- نه بابا. این نتیجه یه رابطه پرشور با شوهرمه!

چشمانش تا جای ممکن گرد شد.

- پرشور؟؟ نه نازلی جان من به این نمیگم رابطه پرشور! به نظرم بیشتر به غذای شوهرت برس. تو با یه گرسنه قحطی زده سکس داشتی!

دست‌هایم را در هم پیچیدم.

- خیلی شرایط زندگیم به هم ریخته. انگار شـــوهرم توی رابطه میخواســـت منو تنبیه کنه. یه چیزی رو به رخ بکشه.

چهره‌اش گرفته شد.

- بابت برگشتنت؟

شانه بالا انداختم.

- وقتی گفتم میخوام برگردم نه موافقت کرد نه مخالفت. از روزی که گودرز لباس زیرمو پس داده زندگیمون سرد شده.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۰۹

آه کشیدم.

- و از وقتی کار حسام به صورت جدی شروع شده کلا دیگه از هم فاصله گرفتیم. مثل دوتا غریبه!

@shahregoftegoo

به سقف نگاه کردم و با دست چشمانم را باد زدم که اشکم بیرون نریزد و با خنده گفتم.

- چرا دارم اینارو به تو میگم؟!

- دوست داشتی جای من کی باشه؟

نگاهش کردم و به آنی دوباره چشمانم پر از اشک شد.

- من در این رابطه هیچکســـو ندارم. فقط تویی که خبر داری.

لبخند زد و این از رفتار ترنم به دور بود.

- من آدم درد دل نیســـتم ولی هروقت خواســـتی می‌تونی صحبت کنی.

سر تکان دادم.

@shahregoftegoo

- ممنونم... خب برگردیم سر ماجرای گودرز.

دستش را زیر چانه‌اش زد.

- خب؟

- امروز از عصبانیتش سر کبودی لب و دهنم شروع شد و تهش بهم ابرازعلاقه کرد.

اصلا سوپرایز نشد.

- جالبه.

سکوت کردیم تا سینی سفارشاتمان روی میز قرار گرفت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۰

@shahregoftegoo

شـیک نوتلایم را اول به او تعارف زدم بعد برداشـتم و ادامه دادم.

- و جالب تر اینکه بعدش زکیه رفت توی اتاقش و با آرایش به هم ریخته دراومد.

سرش را به تاسف تکان داد و لبخند کجی روی لب نشاند.

- عروسک خوش نقش و نگار!

- زکیه؟

متعجب گفت:

- نه! زکیه فقط یه دختر خوش خیال مثل بقیه‌اس.

با کنایه گفتم:

@shahredofrego

- اوه! پس گودرز میتونه فقط عروسک هالک باشه!

به هم دیگر چشـــمک زدیم و کمی مشـــغول خوردنی‌هایمان شدیم. بعد از چند دقیقه حالت صورت ترنم گرفته شد.

- نازلی... من اهل این نقشه‌های زیرزیرکی نیستم... فقط حس کردم نمی‌تونم در برابر وجدانم سکوت کنم.

این‌ها را قبلا هم گفته بود. سر همان ناهاری که با نیکو خوردیم!

با این حال پرسیدم.

- منظورت چیه؟

دم عمیقی گرفت.

- گودرز مثل ســـیب سرخ گول زننده و جذابه. ولی وقتی اولین گاز رو می‌زنی گرفتار طلسمش میشی.

@shahregoftego

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۱

رنگ به گونه‌هایش دوید.

- عاشـــقش شـــده بودم. جدی جدی فکر می‌کردم منو میخواد! هرکاری براش می‌کردم. نازلی وقتی بهت میگم هرکاری یعنی واقعا هرکاری می‌کردم!

لرزش دســـت‌هایش را دور ظرف بســـتنی‌اش دیدم. ســـعی می‌کرد با نفس‌های کوتاه لرزش صـــدایش را کنترل کند اما چندان موفق نبود و این اصلا شبیه ترنم نبود!

@shahregoftegoo

- ما توی جمع یه زوج خوش‌بخت بودیم. همه حسرت ما رو میخوردن. اما توی خلوت من یه تحقیر شده بودم! گودرز مثل اسباب بازی باهام برخورد میکرد. بعد از این همه مدت هنوز برای هیچ‌کس تعریف نکردم و

هنوز گاهی شب‌ها خواب می‌بینم. ولی همین‌قدر بدون که اون سیری ناپذیره و از هر ایده جدیدی استقبال می‌کنه. انگار اون همیشه درحال خوردن قرص افزایش میل جنسیه!

متعجب و مسکوت نگاهش می‌کردم. دست‌هایش را از دور ظرف برداشت و به هم پیچید.

- با همه اینها اونقدر عاشقش بودم که حرفی نمی‌زدم. حتی از بلاهایی که سرم می‌آورد و هر وسیله و اسباب بازی که توی سفرهای خارج از کشورش می‌خرید و روم امتحان می‌کرد، لذت هم میبردم.

به یاد آن هدیه تولد منحوس افتادم که مری با زیرکی پای مرا وسط کشیده بود.

انگار خسته شده باشد نفسش را با قدرت بیرون فرستاد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۲

- ولی وقتی فهمیدم اون به منی که زنشم قانع نیست... وقتی فهمیدم فقط براش یه وسیله‌ام برای رسیدن به ثروت و جایگاه پدرم! یهویی تموم اون عشق تبدیل شد به نفرت.

@shahregoftegoo

گلویم را صاف کردم.

- آقای نواب مرد شریفیه.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایش نشست.

- اون عالیه.

من هم متقابلا لبخند زدم.

- خداروشکر.

دوباره مشغول خوردن بستنی‌اش شد و بعد از چند لحظه که جو عادی شد گفت:

- خوبه که زرنگی و گول ابراز علاقه‌های گودرز رو نمیخوری. دیدی که چطور به نیکو ضربه زد.

سر تکان دادم.

@shahregoftegoo

- اون کارمند مفت و توی مشـت میخواد. مشـتو میکوبم توی صورتش.

چشمانش را باریک کرد.

- از این ورژنت بیشتر خوشم میاد.

قاشقش را به سمتم گرفت.

- فقط حواسـت باشـه. اونقدر با دسـت پس بزنی و با پا پیش بکشی ــ که دیوونه بشـــه. زکیه رو هم توی همین محدوده‌ای که هســـت نگه دار. دیر یا زود به دردت میخوره.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۳

@shahregoftegoo

شـــیکم را تا آخر خوردم و بعد بلند شـــدیم. چیزی به تاریکی هوا نمانده بود پس به سمت خانه راه افتادم.

جلوی در که رسیدم حسام هم رسید و متعجب گفت:

- الان از سر کار میای؟

جوابش را به سردی دادم.

- نه. بیرون کار داشتم.

نه او پرسید «چه کاری»! نه من توضیح بیشتری دادم. کمی بعد او به دنبال نیلو رفت و از خانه مادرش آورد.

سر شام بی‌مقدمه گفت:

- یه مدته به سرم زده بود جابجا بشیم.

@shahregoftegoo

متعجب به او نگاه کردم.

- کجا بریم؟

- یه خونه بزرگ‌تر نزدیک کارگاه. اتفاقا امروز اومدنی به املاکی نزدیک کارگاه سر زدم. گفت یه واحد به تازگی خالی شده.

- با کدوم پول؟

شانه بالا انداخت.

- اینجا رو بدیم رهن. یکم پول بذاریم روش اونجا رو رهن کنیم. تو حسابم هست.

اخم کردم.

- تا جایی که یادمه از اون پولی که فلامک داده بود نباید چیز زیادی مونده باشه.

@shahnegoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۴

برای خودش آب ریخت و از نگاه کردن به صـــورتم طفره رفت.

- بازم ریخته.

ابروهایم بالا پرید. نیلو ذوق زده بالا و پایین پرید.

- آخجون خونه جدید.

حسام موهای نیلو را به هم ریخت.

- کی میخواستی بهم بگی؟

@shahnegoftegoo

کلافه نگاهم کرد.

- باز میخوای شروع کنی؟

دهانم باز ماند. باز؟ من هنوز هیچ حرفی نزده بودم و او اینطور واضح گارد گرفته بود!

دهانم را بستم و به طعنه گفتم.

- ببخشـــید که تو کاری که بهم مربوط نیســـت دخالت کردم.

با سرزنش صدایم زد.

- نازلی!

کمی با غذایم بازی کردم، در نهایت قاشـقم را توی بشـقابم انداختم و بلند شدم.

- هروقت خونه رو قول‌نامه کردی بگو وسایلو جمع کنم.

@shahrego ftego

نیلو همچنان ذوق می‌کرد و حسام با نگاه خشمگینش مرا تا رسیدن به مبل‌های داخل هال بدرقه کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۵

لم دادم و خودم را سرزنش کردم.

«چه مرگته نازلی! مگه همیشه نمیخواستی یه پول درشتی به حساب حسام بیاد و بری خونه بزرگتر؟»

با درد پلک زدم.

«اینجوری؟ اینقدر غریبه شدیم که دیگه به من نمیگه پول توی حسابش اومده تا منم ذوق کنم؟»

@shahregoftegoo

حســـام برای دلجویی یا حتی بحث به سراغم نیامد. من هم با دلی پر از غم و فکری پر از وهم به خواب رفتم.

روز بعد توی شرکت بین زکیه و یکی از کارکنان بحث شدیدی راه گرفت.

بحث بر سر کسری حقوق و تعلق نگرفتن اضافه‌کاری بود. گودرز از من خواست زن را به اتاقش بفرستم و چند دقیقه بعد که زن خارج شـــد، در کمال تعجب از زکیه عذرخواهی کرد و سر کارش به طبقه دیگر برگشت.

متعجب به زکیه نگاه کردم که لبخند رضایت برلب داشت. ذهنم درگیر شده بود. یعنی گودرز از آن زن هم آتویی داشت و تهدیدش کرده بود؟

@shahrzadoftegoo

یا زکیه آنقدر برایش مهم بود که به خاطرش دهان یکی از کارکنان را ببندد؟!

البته که حقوق من به طرز چشـــم‌گیری افزایش پیدا کرده بود و حس بدی از این بابت داشـــتم. زکیه را صـــدا زدم و با ناراحتی حرف ماه‌های قبل را تکرار کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۶

- چرا حقوق من اینقدر زیاد شده؟

و او هم همان جواب تکراری را تحویلم داد.

- لابد به خاطر ماموریته! خود گودرز گفت!

@shahregofteno

با خودم فکر کردم نکند حق کسی. دیگر را به من داده است و اصلا در نظرم چنین چیزی بعید نبود.

حتی تا پشــت در اتاق گودرز هم رفتم ولی بعد پشــت میزم برگشتم. جوابش را بارها شنیده بودم.

اما چند دقیقه بعد خودش صــدایم زد. اول فکر کردم باز از دوربین نگاهم کرده اســت اما وقتی میز شــلوغ و تماس‌های پی‌درپی‌اش را دیدم و مرا هم درگیر جواب دادن کرد، فهمیدم از آن روزهایی است که وقت سر خاراندن ندارد!

بین هر تماس فقط صحبت کوتاهی می‌کردیم تا شرایط را به یکدیگر توضیح دهیم و یادداشت مورد نظر را برداریم.

هماهنگی‌های لازم را که هندل کردیم گوشی را روی تلفن کوبید و منتظر من ماند تا من هم آخرین تماسم را به پایان برسانم.

او با روســای شرکت‌های مورد نظر راجع به بندی از قرارداد که همیشــه خودش صـحبت می‌کرد، مذاکره می‌کرد و من با مدیر بازاریابی آنها هماهنگی لازم برای گرفتن تبلیغات را.

وقتی من هم به تماس خاتمه دادم متعجب از او پرسیدم.

- اینی که قرارشــو برای هفته بعد گذاشــتیم فیلم‌برداریش شماله!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۷

خیلی ریلکس سرش را تکان داد.

- بله! دست خودتم می‌بوسه!

@shahregoftegoo

دهان باز کردم به اعتراض ولی او زودتر شروع به صـــحبت کرد.

- بهونه بی بهونه. باید مثل همه کارهای قبلی خودت حضور داشته باشی.

آهی از سر خستگی بیرون فرستادم.

- هنوز نرفته خسته شدی؟

چپ چپ نگاهش کردم. دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا گرفت.

- اوه چه خطرناک!

نگاهم را از او گرفتم و برگه‌های یادداشتم را از روی میز جمع کردم.

- حرفای من... دیروز... برات معنایی نداشت؟

با اخم به کارم ادامه دادم.

- چیزی یادم نیست!

دستش را روی برگه‌هایم گذاشت و مجبور شدم به صورتش نگاه کنم.

- برات دوباره تکرار می‌کنم.

قلبم شروع به محکم تپیدن کرد.

- ازت خوشم میاد... فقط نگاهتو از اون مردک غارنشین بردار و منم ببین.

انگار که نمی‌داند زمزمه کردم.

- من شوهر دارم.

- برام مهم نیست.

@shahrregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۸

صدایم لرزید.

- به نظرت اونقدر پســتم که با وجود شــوهر و بچه هرز بپرم؟

یک گوشه لبش بالا رفت.

- ازت امتیاز مادریت رو نگرفتم! بعدشم واسه مردی که خودش هرز می‌پره دیگه عـابـد و زاهـد مونـدن زنش خریته!

ته دلم خالی شد.

- مردی که هرز می‌پره؟

@shahregoftegoo

نگاهش رنگ خشم به خود گرفت.

- من این همه حرف زدم!

- چی می‌دونی از حسام من؟

دندان به هم فشرد.

- اونم میگه نازلی من؟

اشک دیدم را تار کرد.

- چی عایدت میشه از شکنجه کردنم؟

کمی خودش را جلو کشید.

- میخوام از این شـــکنجه‌ای که درگیرشی نجاتت بدم... من حتی نیاز نبود حرکتی بزنم... حسـام آب ندیده بود! کافی بود صـــبر می‌کردم تا به مرور زمان ذات واقعیشـــو نشون بده.

@shahrnegoftegoo

برگه‌ها را از زیر دستانش بیرون کشیدم.

- کاش صبر می‌کردی.

به سمت در گام برداشتم و او پشت سرم گفت.

- نمیخوام... صبرم کمه نازلی!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۱۹

صبر نکردم و از در بیرون زدم. در پاهایم جانی نمانده بود که مثل همیشـه تا سرویس بهداشـتی بدوم و جیغ های خفه ام را آنجا بیرون بریزم.

@shahregoftegoo

پشــت میزم نشــســتم و به صــفحه پس‌زمینه‌ی لپ‌تاپ زل زدم. حسام هرز می پرید؟

موبایلم را برداشتم و چند ثانیه ای در صفحه چتم با حسام ماندم، اما بعد صفحه را بستم و به سراغ ترنم رفتم.

«از فلامک یونسی چیا می دونی؟»

«رستوران غزال؟»

تایید کردم.

برخلاف تصورم او خیلی کوتاه جواب داد.

«زن خوب و سالمیه.»

لب به هم فشردم و تند نوشتم.

@shahregoftegoo

«چقدر می‌شناسیش؟»

او هم سریع جواب داد.

«از قدیم که از مشـــتریای شرکتمون بود. الانم داره هتل میزنه. بازم کارای تبلیغش با خودمونه. پس می‌شناسمش. زن خوبیه. همه‌ی زندگیش، دخترش غزاله.»

تنها برایش «اوکی» نوشـــتم و او هم واکنش دیگری نشـــان نداد.

دست هایم را به هم پیچیدم و چند دقیقه ای زمان برد تا از آن حالت جنگ زده خارج شوم و حواسم کمی جمع شود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۰

تاریخ سفر را برای هفته بعد اوکی کردم و بعد درگیر رزرو جای اقامت شدم. نیازی نمی‌دیدم که برای رفتن به مدت چند روز، ویلای آنچنانی اجاره کنم؛

پس در سایت‌های مخصوص اجاره ویلا، به دنبال یک ویلای کاملا معمولی برای چند شب اسکان گشتم.

و بالاخره نزدیک‌ترین ویلا به فضایی که گودرز در قرارداد برای لوکیشن فیلمبرداری انتخاب کرده بود، اجاره کردم.

ویلایی که یک خانه روستایی تقریبا بازسازی‌شده بود و تا لوکیشن فیلمبرداری، یک ربع الی بیست دقیقه فاصله داشت.

در نزدیکی آن هم یک خانه کوچک برای اقامت خودم اجاره کردم.

تمام طول هفته مشـــغول انجام کارهایم بودم. به قدری که وقتی به خانه می رســـیدم، چیزی شـــبیه به روحی سرگردان می‌شدم که نایی برای انجام کارهای دیگر نداشت.

رسیدگی به وضعیت حسام و حرف های مشکوک گودرز را به ته ذهنم رانده بودم برای وقت مناسبش.

اواسط هفته بود و تقریباً می شد گفت که کارهایم را تا حدی سر و سـامان داده بودم و موفق شـده بودم که برای دقایقی یک لیوان چای داغ در دســـت‌هایم بگیرم و اندکی هم که شده نفسی تازه کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۱

همان لحظات بود که نوتیفی از واتساپ برایم آمد.

دیدن نام حسام احساسات متناقضی را در وجودم زنده کرد.

هم شـوق داشـتم که بعد از مدت ها پیامی بین ما رد و بدل شـده اسـت و هم ناراحت بودم از اینکه دیگر این حسـام جدید را نمی‌شناسم.

پیامش را باز کردم و با دیدن چند تصـویر که از یک خانه خالی بود، نوری در چشـمانم درخشـید. بلافاصـله ویسی ـ از جانب خودش دریافت کردم.

@shahregoftegoo

«این عکســـا رو همین الان از خونه گرفتم. ببین تو هم می پسندی که برم برای قرارداد؟!»

بعد در پیامی جداگانه از ویژگی های خانه گفته بود.

از متراژ، از امکاناتش، از زیبایی هایی که در عکس به خوبی مشـــخص نبودند، از دیدی که به فضـــای روبه‌رو که یک پارک بود داشت.

چندین بار عکس ها را بالا و پایین کردم و بالاخره برایش ویس دادم.

ویسی- که با حضور دو تن از کارمندان شرکت در آشپزخانه، هم رنگ و بوی احترام آمیزی گرفت و هم کمی صمیمیت به آن اضافه شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۲

«سلام عزیزم، با توجه به چیزهایی که در مورد محله متراژ و خود خونه گفتی، به نظرم جای قابل‌قبولیه. مثل همیشه میسپارمش دست خودت. به سلیقه‌ت ایمان دارم.»

نمیدانم چرا سعی کردم این همه اعتماد به نفس به او بدهم، در حالی که این روزها با رفتارش کمبود اعتماد به نفس شدیدی را در خودم احساس می کردم؛

اما با این‌همه برای اینکه پیامی که به او فرستاده ام، حذف نکنم، گوشی‌ام را روی میز گذاشتم و دوباره لیوان چای داغ را در دست هایم گرفتم و به چای خوشرنگم خیره شدم.

@shamegoftegoo

شـــلوغ بازی کارکنان خانم که داشـــتند با هیجان در مورد چیزی حرف می زدند، باعث شـد که با کلافگی به سـمت میز کارم برگردم و ادامه چایم را پشت میز بخورم.

شـب وقتی به خانه برمی گشـتم، دلم می خواسـت در مورد مسافرت دو روز دیگر با حسام صحبت کنم.

ته ته دلم می خواسـت که او یک واکنش خاص تری نشـان بدهد، یک چیزی مثل حسام معمولی گذشته ها.

نگران باشد و بگوید تنها رفتن من حس خوبی به او نمی‌دهد، نه مثل حسام وحشی چندوقت پیش که حالم را از خودم به هم زده بود.

فکرهایم توی سرم ماند؛

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۳

چون وقتی با او مطرح کردم که قرار اســت تا آخر این هفته به یک مسـافرت کاری بروم، تنها واکنشی ـ که نشـان داد این بود.

- باشه به سلامتی!

چقدر دلم می‌خواست دو دستی توی سر خودم بکوبم از این همه سردی و از این همه امیدی که بعد از ظهر، بعد یک پیام ساده به خودم تزریق کرده بودم.

@shahregoftegoo

وقتی دید که من دوباره در خودم فرو رفته ام و تقریباً هیچ بحثی بین ما جریان ندارد، سینه ای صاف کرد و گفت:

- به نظر من از فردا کارتون بیارم همه وسایل رو جمع کنیم، بریم خونه جدید. فکر کنم تا تو برگردی، من وسایل بزرگو هم برده باشم و مستقیم بیای خونه جدید. نمیدونم...

از پشت میز شام بلند شد و متفکر گفت:

- به هرحال لازمه که یواش یواش شروع کنیم.

به سمت هال رفت تا با فوتبال آخر شب مشغول شود.

نگاه من به رفتنش خشک شد و فکر کردم قبلاً هم همینقدر بی احساس در مورد همه چیز حرف می زدیم،

یا جدی جدی دارد کنترل این زندگی کوفتی از دست ما خارج می شود؟!

پوزخند زدم. جدی جدی خارج شـــده بود «می شـــود»ی وجود نداشت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۴

همـه چیز از دســـتمـان در رفتـه بود و مـا فقط ادای زن و شوهرهای معمولی را در می آوردیم.

با فشــار آب دهانم بغضــم را قورت دادم و در پاســخش از همانجا گفتم:

@shahregoftegoo

- باشه، منم سعی می کنم زودتر بیام که بتونم وسایل رو تا جای ممکن جمع کنم.

باشه‌ی آرامش را شنیدم و دیگر تا زمانی که بخوابیم هم مکالمه ای مابینمان رد و بدل نشد.

فردا صبح طبق قولی که داده بودم، از گودرز خواستم که در دو روز مانده به مسافرت، مرا زودتر از موعد مرخص کند تا من برای جمع کردن وسایلم بروم.

از آنجایی که در طول این هفته برای انجام دادن کارها خوب پیش رفته بودم، گودرز هیچ مشکلی از این جهت نداشت و من آن دو روز را دو ساعت زودتر به خانه برگشتم.

وقتی برگشــتم، حســام با چند جعبه بزرگ و کوچک تازه به خانه رسیده بود.

در کنار هم تمام آن چیزی را که می شـــد در جعبه ها جا بدهیم، چیدیم و با نوشــتن رویشــان با یک ماژیک مشــکی رنگ، آن‌ها را بسته بندی کردیم.

شــب وقتی حســام میرفت دنبال نیلو، آنقدر خســته شــده بودم که نتوانستم انتظارشان را بکشم و خوابم برد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۵

@shahregofteno

دو روز تمـام برای گرفتن مجوز و اوکی کردن لوکیشـــن و کارهای پس زمینه همراه دستیار کارگردان و مسوول تدارکات تیم آنها سرگرم بودیم.

من در خانه بودم و آنها در ویلا. روز دوم وقتی سر غروب به خانه برمی گشـتیم ماشـین گودرز را دیدم که جلوی خانه پارک شده است.

باید به او یادآوری میکردم که دوست ندارم حالا که از خانه و همسرم دورم، او در این خانه قرار بگیرد؟

از ماشـین پیاده شـدم. صـبر کردم آن دو مردی که همراهم بودند وارد ویلا شـدند و بعد وارد خانه شـدم و تقریبا می‌شـد گفت که کلی دل‌دل کردم.

ولی از همـان روی ایوان هم می توانســتم گودرز را ولو و افتاده روی صندلی ببینم،

در حالیکه از یخچال یک نوشابه برای خودش برداشته بود و درون صفحه گوشی‌اش چیزی را با دقت برانداز می کرد.

اشـــتباه کردم این خانه را از طرف شرکت اجاره کردم و او به راحتی کلید اینجا را گرفته بود.

دم عمیقی گرفتم و ضربه ای به در زدم و وارد شدم. با دیدنم بطری را روی میز گذاشـــت و لبخند کمرنگی روی لبهایش نشست.

- به خانم پرکار! خسته نباشی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۶

@shahregoftegoo

لبخند کج و کوله ای به او زدم و در حالی که در را می بستم به جای تعارف تکه و پاره کردن گفتم:

- نگفته بودی میای.

لبخند کمرنگش محو شد.

- ناراحتی اینجام؟

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفتم تا لیوان آبی برای خودم بریزم جواب دادم.

- وقتی اینجا تنهام... بله.

جلوی یخچال ایستادم. افزایش ولوم صدایش صدایش نشان می داد در حال نزدیک شدن است.

@shahregoftego

- چه استقبال پرشوری از رئیست می کنی.

ناخواسته از دهانم پرید.

- اون اســـتقبال پرشـــور رو می تونی از کارمندای دیگت دریافت کنی.

لیوان را به لبهایم چسباندم و به سمتش چرخیدم. به ستون ورودی تکیه داد.

- من اون توجه رو فقط از تو می خوام.

تا آبم را بنوشم هر دو ساکت بودیم. بعد در حالی که لیوان خالی را در سینک می گذاشتم پرسیدم.

- چجوری قبل از من توی شرکت دووم آوردی؟

- به سختی.

لبخند کجی زدم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۷

- به همون زندگی ســـخت ادامه بده. از من چیزی بهت نمی رسه.

از جلویش عبور کردم اما خیلی سریع جلوی من قرار گرفت.

- می رسه... فقط اگر اون مانعو نبینی.

ابروهایم در هم رفت.

- اون مانع نیست. پدر بچمه.

شانه بالا انداخت.

@shahregoftegoo

- مگه تو مادر بچه اش نیستی؟

ایستادم و توی صورتش بُراق شدم.

- چی ازش می دونی که منو به دلشوره میندازی؟ سندی مدرکی چیزی داری رو کن.

لبخند پلیدی زد.

- کلاهتو قاضی کن... نیازی به سند و مدرک هست؟

سینه ام از خشم بالا و پایین می شد. نه... نیازی به سند و مدرک نبود... من با چنگ و دندان داشتم از چیزی دفاع می کردم که خیلی وقت بود از دستم رفته بود.

دست هایش را از هم باز کرد و صدایش در گوشم نشست.

@shahregoftegoo

- منو ببین... تحت فشـــار نمیذارمت که طلاق بگیری... کافیه برگردی و ببینی برات چیکارا می کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۸

من کمبود محبت و ســـکس را از جانب شـــوهرم حس می کردم.

بدنم نیز کشش خودش را نسبت به حضور بزرگ و مردانه و جذاب گودرز حس می کرد.

@shahregoftegoo

اما مغزم با قدرت در حال پردازش بود. گودرز فقط مرا برای رابطه می خواهد. اگر علاقه ای در بین بود نمی گفت که با طلاق نگرفتنم مشکلی ندارد!

ما دو نفر در خانه تنها نبودیم. نفر سوم آنجا شیطان بود که اگر بالی داشته باشد، بالهایش را بالای سر ما افراشته بود.

دست های گودرز آرام پایین آمد و کنار تنش قرار گرفت. ارتباط چشمیمان عمیق شده بود و از بدن هایمان حرارت ساطع می شد.

از آن حرارت هایی که به قول نیلو فقط می شد با آیس پک شکلاتی خنکش کرد...

صدای نیلو در سرم پیچید و توانستم ارتباط چشمی را قطع کنم و به در اتاق نگاه کنم که وسایلم در آنجا بود.

- نازلی نگاهم کن.

نه من دیگر این ریسک را نمی کردم. فقط از خدا خواستم به من قدرتی بدهد که به سمت آن در اتاق لعنتی بروم.

دستی لبه شالم را لمس کرد.

- نازلی...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۲۹

قدمی به عقب برداشتم و پاهایم را به سختی حرکت دادم و قدم سوم به بعد را سریع تر برداشتم و به اتاق رسیدم.

@shahregoftegoo

در را که بستم نفسم با قدرت بالا آمد و زمزمه کردم.

- خدایا شکرت.

همانجا پشت در ایستادم تا صدای بسته شدن در به گوشم رسید. خودم را به پنجره رساندم و خروج گودرز را از حیاط کوچک خانه دیدم.

انگشتر حلقه ام را در انگشتم چرخاندم و به خودم یادآوری کردم که مهم نیست اگر حسام دوستم نداشته باشد... من آدمی نیستم که مقابله به مثل کنم.

آدمی نیستم که در عقد کسی ـ باشم و با دیگری وارد رابطه شوم... من کثیف نیستم! اگر به من ثابت شود که حسام به من خیانت می کند...

@shahrzadfegoo

اوی کثیف را از زندگی ام حذف می کنم. نه اینکه خودم را همسطح او قرار بدهم!

موبایلم را از توی کیفم بیرون کشیدم و به حسام پیام داد.
«در چه حالی؟»

چند دقیقه گذشت و جوابی دریافت نکردم. از نبودن گودرز استفاده کردم و به حمام رفتم.

وقتی بیرون آمدم هنوز گودرز برنگشته بود. اما برای موبایلم پیام آمده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۰

@shahnegoftego

آن را باز کردم. از جانب حسام بود.

«شرمنـده درگیر کـار بودم نـدیـدم پیـام دادی. همین الان دستگاهو خاموش کردم چای بخورم.»

نپرسید من در چه حالی هستم. اما برایش نوشتم.

«خسته نباشی. من که هلاکم»

پیام را فرســـتادم و برای لحظه ای فراموش کردم چه بین ما می گذرد. پشت بندش پیام دیگری فرستادم.

«دلم از اون ماساژات می خواد.»

در حالی که منتظر پیامش بودم، تلفنم شروع کرد به زنگ خوردن. دیدن نام حسام لبخند را به لبهایم برگرداند.

- جانم؟
- سلام. خوبی؟
- سلام. تو خوبی؟ منتظر پیامت بودم... زنگ زدی!

- انگشـــتام درد می کنه. نمی تونســـتم تایپ کنم. تو بگو چرا هلاکی.

دلم برای درد انگشـــتانش گرفت. اما فرصـــت را از دســـت ندادم و با ناله گفتم.

- تموم امروز و دیروز دوندگی کردیم. تا شـــب بقیه تیم فیلم برداری می رسـن و فردا با اومدن بازیگرا کارو شروع می کنیم. من یکم کارم کم میشـــه و می تونم اســـتراحت کنم.

- برمی گردی؟

@shamegoftegoo

- اگر ببینم حضـورم ضروری نیسـت شـاید برگردم. جابجا کردی وسایلو؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۱

نفسش را فوت کرد.

- امروز قراره بعد از اینجا بچه ها باهام بیان وسـایلای بزرگو هم ببریم. بیشتر خرده ریزا رو خودم بردم. حسین و مامان دیروز رفتن خونه رو تمیز کردن.

- دستشون درد نکنه. ازشون عذرخواهی کن که نیستم کمک کنم.

@shahregoftegoo

جوابی به عذرخواهی ام نداد. دوباره بینمان سکوتی آزاردهنده برقرار شد.

ترسی به دلم نشست که نکند حسام از ماجرای نیم ساعت قبل باخبر شده است. اما خیلی زود ترسم از بین رفت.

- دلت برام تنگ نشده؟

این من بودم که در نهایت ضعف این را پرسیدم.

- مگه میشه تنگ نشه؟

و این او بود که با نهایت درماندگی جوابم را داد. دل خاک برسرم دوباره گرم شد.

- زود میام پیشت. دلم برای قبلنای خودمون تنگ شده.
- دل منم.

@shahregofrego

هر دو همزمان آه کشـــیدیم و وقتی به تماس خاتمه دادم انگار یک وزنه یک تنی روی قفسه سینه ام سنگینی می کرد.

تا شب بقیه تیم هم رسیدند و همه در ویلای بزرگ مستقر شدند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۲

به جز چهار نفر خانم که به این خانه آمدند. کلیپ کوتاه بود اما ســه روز زمان برد و در این ســه روز خبری از گودرز نبود.

@shahregoftegoo

روز آخر وقتی همه برگشـــته بودند و من در حال تســـویه حساب و کارهای پایانی بودم دوباره برگشت.

در حال بررسی ویلا بودم که کسی ـــ چیزی را جا نگذاشـــته باشـد یا آسـیبی برجا نگذاشـته باشـند که ماشـین گودرز در حیاط ویلا توقف کرد.

من از پنجره یکی از اتاق های طبقه بالا به او نگاه می کردم که بین درختان در حال قدم زدن بود. تند تند بقیه جاهای ویلا را هم نگاه کردم و از ساختمان بیرون زدم.

با دیدنم به سمتم آمد.

- تموم شد کارت؟

در حالی که در ساختمان را قفل می کردم گفتم.

- آره. خونـه رو هم چـک کردم. منتظرم املاکیـه بیـاد کلیدارو تحویلش بدم.

- وسایلتو جمع کردی؟

قیافه اش گرفته و در هم بود. اما از حالش چیزی نپرسیدم و جواب سوالش را دادم.

- آره. همون وسط هال گذاشتم.

سر تکان داد و به سمتم آمد. دستش را به سمتم دراز کرد.

- بده من کلیدا رو تحویل میدم.

دسته کلید را به دستش دادم و او ادامه داد.

- ســـوییچ رو ماشـــینه. ببر جلوی خونه وســـایلتو بذار داخلش.

@shahrzadfiction

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۳

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه ممنون. خودم برمی گردم. بلیت...

- خواهش می کنم بحث نکن نازلی. سرم درد می کنه.

و بی حوصـــله از من فاصـــله گرفت و دوباره به محوطه درخت کاری شده برگشت.

نفســـم را رها کردم و از پله ها پایین رفتم و ســـوار ماشـــین شـــدم. نیم ســـاعتی طول کشـــید تا ســـاختمان ها را تحویل بدهیم و حرکت کنیم.

@sharmegortegoo

من پشت فرمان نشسته بودم و گودرز در سکوت روی صندلی خوابیده شده، به خواب رفته بود، یا حداقل اینطور وانمود می‌کرد.

صدای آرام فرزاد فرزین در ماشین پخش می شد و من هم از این سکوت و موزیک ملایم لذتم را می بردم.

یکی دو ساعتی از حرکتمان گذشته بود که با صدای بم شده ای گفت:

- یه جا نگه دار چای بخوریم.

تنها باشه ای گفتم و دوباره بینمان سکوت برقرار شد.

کمی بعد در یک چایخانه بین راهی توقف کردم. جای با صفایی بود. او را صدا زدم و پیاده شدیم.

@shahnegarfilm

در حینی که روبروی هم نشسته بودیم و چای می نوشیدیم. سکوت بینمان حاکم بود. بالاخره پرسیدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۴

- نبودی این چند روز!

بالاخره به صورتم نگاه کرد.

- کار داشتم... فقط واسه فیلم برداری نیومدم.

نپرســـیدم پس در خانه اجاره ای من چه غلطی می کردی! ســومین لیوان چای اش را داشــت می خورد و وقتش بود که برای او قرصی جور کنم.

@shahregoftegoo

معلوم بود سردردش با چای رفع نمی شـــود. توی کیفم را گشتم و یک مسکن بیرون کشیدم.

- این چیه؟

- برای سر دردت.

بـدون چـانـه زدن از دســـتم گرفـت و من یـک بطری آب درخواست کردم و برایش آوردم.

بعـد از خوردن قرص لیوان نصـــفـه اش را رهـا کرد و بـه چشمانم نگاه کرد. میان این همه شلوغی خطری احساساتم را تهدید نمی کرد.

پرسیدم.

- چیه؟

@shahregoftegoo

دم عمیقی گرفت.

- اون روز توی خونه... تو هم احساسش کردی مگه نه؟

اخم کردم و جوابش را ندادم. لبخند خسته ای زد.

- هر چقدر می خوای بپیچون... تو هم حسش کردی...

گلویم را صاف کردم.

- من نمی پیچونم. بهش میگن تعهد... باهاش آشـــنایی نداری؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۵

@shahregoftegoo

لبخندش از بین رفت.

- چرا تو بهم یاد نمیدی؟

یک ابرویم را بالا فرستادم.

- چشماتو باز کن... یاد بگیر! وقتی حتی همه چیز برعلیه احساسته. من به مردی که عاشقشم احساس تعهد دارم. اینجوری ازم یاد بگیر.

قفسه سینه اش بالا و پایین رفت اما دیگر حرفی نزد. من بلند شدم و پشت فرمان منتظرش ماندم.

کمی بعد او هم سوار ماشین شد و حرکت کردیم. دیگر نخوابید اما حرفی هم نزدیم. هوا تاریک شده بود که به تهران رسیدیم.

با حســـام تماس گرفتم و او گفت در خانه جدید منتظرم است. پس اول به آدرس من رفتیم.

خداحافظی کردم اما گودرز پیاده شـــد و چمدانم را پایین گذاشـــت. با حســـام که حالا جلوی در آمده بود در نهایت سردی و اخم سلام کردند.

انگار کسی ـ جفتشـان را مجبور کرده بود! هنوز گودرز سـوار ماشین نشده بود که حسام پیشانی ام را بوسید و با لبخندی از من استقبال کرد.

حتی اگر این کار را برای تعیین قلمرویش جلوی گودرز کرده باشد، بدجور به جانم نشست.

گودرز رفت و ابروهای حسـام دوباره در هم فرو رفت. حتی بیشتر از قبل. با هم وارد آسانسور شدیم.

- نیلو خونه اس؟

سر تکان داد.

- همین الان شام خوردیم. برات نگه داشتم.

با لبخندی تشکر کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۶

وقتی با هم وارد خانه شدیم نیلو از یکی از اتاق ها خارج شد و با تمام سرعتش به ســـمتم دوید و طوری خودش را در آغوشم انداخت که نزدیک بود بیفتم.

@shahregoftegoo

- مـامـان مـا امروز اومـدیم خونـه جـدیـده... خیلی خوشگلههههههه!

خوشـــگل را چنان با ذوق تکرار کرد که احســـاس کردم هیچ دغدغه و حرصی در ســـطح جهان وجود ندارد. حالا فقط نیلو مهم بود.

حسام صبر کرد تا خوش و بش من با نیلو تمام شود و ساکم را زمین بگذارم بعد به آرامی گفت:

- نگفته بودی گودرز هم هست!

لحن طعنه آمیزش را ندید گرفتم و خیلی عادی جواب دادم.

- نبود، امروز اومـد، چنـد تـا چیز رو چـک کرد، بـاهم برگشتیم.

@shahregoftegoo

انگار هرچقدر من ســـعی می‌کردم آتش این طعنه و کل‌کل مسـخره بینمان را در پایین ترین حد ممکن نگه دارم، حسـام بیخیال نمی شد.

- نمی‌دونستم شدی راننده شخصی رئیست!

نیلو را با دست به سمت آشپزخانه راهی کردم و گفتم:

- برای مامان یه لیوان آب میاری؟

بعد از رفتنش به ســمت حســام چرخیدم و با لحنی شــبیه خودش گفتم:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۷

@shahregoftegoo

- من مثل تو شانس ندارم رئیسم بشه راننده شخصیم.

به دفعاتی اشـاره کردم که فلامک به دنبالش آمده یا او را به خانه رسانده بود.

حالا آن قیافه طعنه زننده و احمقانه اش از بین رفته بود و به جایش اخم کرد.

- در مورد من صحبت نکردیم که طعنه میزنی!

خندیدم... خنده هایی که بیشتر حاکی از تمسخر بود.

دسـت هایم را باز کردم. سـعی کردم حرص و ناراحتی‌ام را در پایین‌ترین حد ممکن نگه دارم. اخم‌هایم ازهم باز نمی شد.

- اوه ببخشید که به زنت بعد از یک هفته کار طاقت‌فرسا خسـته نباشـید گفتی، اما اون جفتک انداخت و شروع کرد متلک گفتن.

دســت‌هایم را به نشــانه‌ی عذرخواهی بالا بردم و چون نیلو داشت به سمت ما می‌آمد، با صدای آرام‌تری گفتم:

- ببخشید... همه‌چیز تقصیر منه. ببخشید!

بعد رو کردم به نیلو. همانطور که لیوان آب را با احتیاط می آورد، با نگاهی مطمئن به آن چشـــم دوخته بود تا نریزد. در صورتم خوشحالی ریختم و گفتم:

- مرسی مامان‌جان... دست گلت درد نکنه.

حســـام جوابم را نـداد و من هم دیگر نگاهش نکردم. به خانه‌ی جدید و شــلوغمان چشــم دوختم. بعضی‌ـ وســایل هنوز وسط اتاق بود؛

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۸

اما بیشترشان سر جای خودشان قرار داشت.

با اینکه خســته بودم؛ اما لباس‌هایم را از تن خارج کردم و با همان شلوار لی و تی‌شرت تنم، مشغول جمع‌آوری خرده‌ریزها شدم.

شـــام را که خوردیم، نزدیک نیمه‌شـــب بود. دوش کوتاهی گرفتم و به اتاق رفتم. این بار وسایلم در اتاق مشترکمان قرار گرفته بود؛

ولی من نمی‌توانســـتم آن حس مثبت لازم را از کار حســـام دریافت کنم.

به او نگاه کردم که بیشــتر از نصــف تخت را گرفته بود و به خوابی عمیق فرو رفته بود.

همین هم شد که گوشه‌ای ترین جای تخت را انتخاب کردم و گوشی‌ام را برداشتم و پیام‌هایم را چک کردم.

مادرم اولین پیغام را فرستاده بود.

«ســـلام دخترم. خوبی؟ فردا شـــب خونه اید؟ می خوایم با بچه ها بیایم.»

بچه ها یعنی پسر_و عروس نچســبش هم هســتند. با اینکه اصلا دل و دماغ تنش جدید نداشتم جوابش را دادم:

«سلام مامان، هستیم. تشریف بیارید.»

@shahregoftegoo

دایرکت‌ها و واتس‌اپ و تلگرامم را هم تند زیرورو کردم و خیلی زود پلک هایم روی هم افتاد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۳۹

روز بعد گودرز به شرکت نیامد چون به یک مهمانی کاری رفته بود و اداره شرکت با من بود.

اما خیلی زود فهمیدم مری به همراه او رفته اســـت. نه که کارآگاه بازی درآورده باشم. خود مری عکسی از گودرز برایم فرستاد و خبر باهم بودنشان را داد.

@shahregoftegoo

به خاطر ماجرای تولد گودرز و آن اسباب بازی‌ها یک خط در میان جواب مری را دادم. اصلا به این زن اعتماد نداشتم و با ترس پیام‌هایش را باز می‌کردم.

فکر می‌کردم پشت هر حرکتش یک نقشه از جانب گودرز خوابیده است.

با اینکه خسته بودم ولی مستقیم به خرید رفتم و خسته‌تر از تمام روز به خانه رسیدم. حسام هنوز نیامده بود.

حرصی شدم از اینکه هنوز کارش را تعطیل نکرده است! من به او گفته بودم که امشب مهمان داریم.

تند تند میوه‌ها را شستم و سالاد درست کردم. برنجم را هم سر و سامان دادم و مرغم را آماده کرده و داخل فر گذاشتم.

خانواده‌ام زودتر از حسام رسیدند. دست مامان جعبه شیرینی بود و زن‌برادرم هم بستنی.

پدرم وسط خانه با صدای بلند نیلو را صدا زد. رفع و رجو کردم.

- حسام رفته از خونه باباش بیارتش.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۰

نیما روی مبل بزرگ نشست و نسرین تند تند همه اتاق‌ها را گشت. تا همه بنشینند به حسام پیامک زدم.

«کجایی چرا نمیای؟»

@shahregoftegoo

خیلی زود جواب داد:

«یکم کارم طول کشید. دارم میرم دنبال نیلو»

موبایلم را روی میز کوچک آشپزخانه گذاشتم و به سمت خانواده‌ام رفتم.

- خیلی خوش اومدین.

یگانه پرسید.

- نیلوفر همیشه تا این موقع خونه مامانبزرگشه؟

با لبخندی جوابش را دادم.

- نیلو رو ول کنی شبم اونجا می‌خوابه.

مامان خندید. از همان خنده‌های مصنوعی که انگار بوی تنش و بحث را فهمیده است. نسرین حرف را عوض کرد.

- خونه خوشگلیه. مبارکه.

- مرسی عزیزم.

یگانه با لحنی مثلا دوستانه، خطاب به من گفت:

- ان‌شالله صاحب چنین خونه‌ای بشین.

منظورش به خریدن چنین خانه‌ای بود نه مستاجر بودن! به جای بحث کردن، فقط تشکر کردم.

تا حسام و نیلو برسند. من با چای و شیرینی از آنها پذیرایی کرده بودم.

برخلاف قبلاها حسام با سر و وضع تمیز و شیکی وارد خانه شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۱

@shahnegoftegoo

با همه احوال‌پرسی کرد و با روی باز کنار بابا نشـــســـت. صـحبت‌ها که تا قبل از آمدن او حول بیمارسـتان و شـغل اعضای خانواده‌ام می‌گذشت، حالا درگیر حرفه حسام شد.

حس می‌کردم همه چیز آرام است تا اینکه نیما گفت:

- همیشه تا این موقع سرکاری؟

حسام جوابش را داد.

- نه همیشـــه. ولی بیشـــتر وقتا. هنوز به یه ثبات نســـبی نرسیدیم.

نیما در قالب دایی مهربان فرو رفت.

- نیلو الان بیشتر از هر وقتی به پدر و مادر نیاز داره. همه چیز که پول نمیشه!

من سریع بلند شدم تا سفره شام را بچینم اما گوشم با آنها بود. نسرین و یگانه هم به دنبالم آمدند.

حسام جواب نیما را با سردی داد.

- داریم زحمت می‌کشیم واسه کی؟

- بچه که درک نمی‌کنه. اون محبت میخواد.

مامان مداخله کرد.

- بچه‌ها عاشق مامانبزرگا و بابابزرگاشونن. مطمئنا به نیلو خونه مامانبزرگش خوش میگذره. مگه نه خوشگلم؟

نیلو هم با شیرین زبانی تایید کرد و شروع کرد از عمو حسینش تعریف کردن.

@shahregoftegoo

نیما سکوت کرد و من نفس راحتی کشیدم. دیگر بحثی پیش نیامد و اوضاع از آنچه قبلا پیش می‌آمد، بهتر بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۲

برخلاف اینکه نیما گفت همه چیز پول نیســـت، تصـــورش واقعا چنین چیزی بود.

نیمای ســابق جز برای تحقیر کردن حســام را مخاطب قرار نمیداد. درمورد شـغل حسـام صـحبتی نمی‌کرد. حالا حسـام تغییر شغل نداده بود. آیا اینها تبعات پول نبود؟

@shahregoftegoo

بعد از رفتنشان مشغول جابجا کردن ظرفها بودم که حسام طاقت نیاورد.

- قبل از اینکه من دومادتون بشـــم برادرت عقده‌هاشـــو چجوری خالی می‌کرد؟

- تو هم که بی جواب نذاشتیش!

- وا میستادم تا هرچی دلش میخواد بارم کنه؟

شانه بالا انداختم.

- فقط میگم یکی گفت و یکی شـــنید. یکی شـــنیدی و یکی جواب دادی. ناراحت شدن نداره.

به آشپزخانه نزدیک شد.

- آهان. پس یعنی ســـاکت شـــم و حتی بازگو نکنم. کلا دوست نداری حرفی بزنیم!

دستم روی دستمال خشک شد و به سمتش چرخیدم.

- من میگم اعصـــابتو خرد نکن تو میگی نمیخوام حرفی بزنم؟ حالت خوبه؟

دهانی که برای ادامه بحث باز کرده بود به آرامی بسته شد و در سکوت به هم خیره شدیم. در نهایت آرام گفت.

- نه... خوب نیستم.

قبل از آنکه فرصـــت کنم چیزی بپرســـم نیلو دوان دوان به آشپزخانه آمد.

- منم خشک کنم ظرفارو. توروخدا توروخدا.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۳

@shahregoftegoo

به نیلو توجهی نکردم و با همدردی پرسیدم.

- چرا حالت خوب نیست؟ می خوای حرف بزنیم؟

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد به تلخی لبخند زد.

- حرف جدیدی نیست.

نیلو خیلی تر و فرز چهارپایه پلاستیکی زیر پایش گذاشت و دستمال را از دستم کشید. با نگاهم حسام را بدرقه کردم که انگار با گفتن همین چند جمله کوه کنده بود.

اول به سمت نیلو چرخیدم و کاسه‌های کوچک را جلوی دستش گذاشتم.

- الان برمیگردم. دست به ظرف بزرگا نزن.

@shahregoftegoo

از آشـپزخانه خارج شـدم. او داشـت به سـمت اتاق خواب می‌رفت. صدایش زدم.

- حسام صبر کن.

جلوی در اتاق ایستاد و به سمتم برگشت. فقط نگاهم کرد. دم عمیقی گرفتم.

- چرا باهام غریبگی می کنی؟ مگه ما راحت حرفامونو به هم نمی زدیم؟ چرا خودت و منو اذیت می کنی با این فاصله؟

یک ابرویش بالا پرید.

- اونی که تختشو جدا کرد من نبودم!

با ناراحتی آشکاری به خاطر یادآوری علتش اخم کردم.

- خودتم می دونی چرا جدا شـــدم. تو اگه جای من بودی به مراتب بدتر برخورد می کردی!

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۴

گوشه لبش را جوید.

- اما من این کارو نکردم!

تمام وجودم از عصبانیت داغ شد و توپیدم.

- من خودارضایی کردم یا خیانت؟

توقع داشـــتم گارد بگیرد اما او فقط با کلافگی دســـت توی موهایش فرو برد و گفت:

- هرچی این بحثو کش بدیم بوش بیشتر در میاد.

@shahregoftegoo

چرخید تا به سمت اتاق برود. مانعش شدم.

- یه حرفی می زنی مثل مرد پاش وایستا!

مرا دور زد و به سمت اتاق چرخید. خشمم را به سختی کنترل کردم و صدایش زدم.

- حسام جان؟

جلوی در اتاق ایستاد و چرخید.

- نگو چیزی که دیگه اهمیتی بهش نمیدی... من جان تو نیستم!

خشمی که سعی در کنترلش داشتم دوباره با تمام قوا خودنمایی کرد. اما او درحالی که وارد اتاق می شد زمزمه کرد.

- فقط بس کن.

@shahredgoftegoo

به دنبالش رفتم اما چون زود بیرون آمد به هم برخوردیم. متوجه سوییچ توی دستش شدم.

- آتیش به جون من میندازی بعد میری بیرون؟

از کنارم رد شد.

- یه هوایی بخورم میام.

هنوز دور نشده بود که بازویش را چسبیدم.

- حسام نگام کن.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۵

تا نگاهم کرد بی‌معطلی پرسیدم.

@shahregoftegoo

- چته؟ معنی حرفات چیه؟

سینه‌اش از خشم بالا و پایین رفت.

با سوالم او را منفجر کردم.

- به من شک داری؟

و او داد زد:

- آره... آره شـــک دارم. من لعنتی به کل این زندگی شـــک دارم.

زبانم بند آمد.

- م من.. مگه... مگه چی...

صدای شکستن از آشپزخانه همزمان شد با لکنت من. هر دو برای ثانیه‌ای به آن جهت نگاه کردیم و خیلی سریع شروع کردیم به دویدن.

@shahregoftegoo

نیلو هنوز بالای چهارپایه بود ولی کف آشپزخانه پر از خرده شیشه.

با چشمان غرق اشک شروع به توجیه کردن.

- داد زدین ترسیدم. از دستم افتاد.

سریع به سمتش رفتم.

- فدای سرت مامان.

حسام دستم را گرفت و مرا عقب کشید.

- شیشه میره تو پات.

دستم را با حرص تکان دادم و از دستش خارج کردم.

دوباره صدایم زد.

- واستا من میگیرمش.

دوباره مرا عقب کشید.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۶

جیغ زدم.

- به من دست نزن.

توی چشمانش زل زدم و او منتظر به صورتم نگاه کرد. شاید توقع نداشت که من طلبکار باشم! اما بودم.

من به گناه نکرده اعتراف نمیکردم. صورتم را نزدیک بردم و توی صورتش گفتم.

- اگر همین الان تو و فکر گوه گرفته‌ات رو ول نمی‌کنم برم... فقط به خاطر نیلوئه.

@shamegoftegoo

بعد به سمت نیلو رفتم و او را بغل کردم. صندل به پایم بود ولی با احتیاط گام برداشـــتم و از آشـــپزخانه خارج شـــدم. صدای تمیز کردن همان لحظه شروع شد.

نیلو را به سرویس بهداشتی بردم و بعد به اتاقش رفتیم. با او صحبت کردم و اطمینان دادم که دعوا نمی‌کردیم.

هرچند که انگار قانع نشـــده بود ولی آرام شـــد. میان نوازش‌هایم به خواب رفت.

وقتی از اتاق خارج شدم حسام آشپزخانه را تمیز کرده بود و برخلاف تصورم که گمان می‌کردم منتظرم می ماند تا صحبت کنیم، از خانه بیرون زده بود.

به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم.

@shahrdegoftegoo

انگار کسی_ دکمه آف تلاشم را زد... کسی_؟ جز حسام چه کسی این کار را کرد؟ گودرز؟ فلامک؟

نه! هیچ کدامشان مقصر نبودند. این زندگی انگار منتظر تلنگر بود. زیادی روی آن حساب باز کرده بودم!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۷

نیمه های شب به خانه برگشت و من متوجه ورودش به تخت شدم. خودم را به خواب نزدم و نگاهش کردم.

هر دو به سمت هم ولی در دورترین نقطه از هم دراز کشیده بودیم. چند ثانیه طولانی در چشمان یکدیگر نگاه کردیم.

@shahregoftegoo

در نگاهش به دنبال چیزی می گشتم... محرکی که قبلا باعث میشـد خودم را تا میان بازوهایش بکشـانم... اما آن را حس نکردم. سکوت را شکستم.

- یه روز از این شـک و تهمت ها پشـیمون میشی. میای از من طلب بخشـــش می کنی... امیدوارم دیر نشـــده باشه!

فقط نگاهم کرد و حرفی نزد. بـایـد چیزی می گفـت. بـایـد حداقل مثل دفعه قبل می انداخت گردن حجم زیاد کارش!

اما فقط نگاهم کرد و وقتی پشت به او چرخیدم نزدیک نشد و مرا بغل نکرد.

@sharegoftego

هی توی گلویم بغض پر شـد و آن را قورت دادم. خبری نه از آغوشش شد، نه حرفی که آرامم کند.

روز بعد وقتی سر ناهار گودرز مویم را پشـــت گوشـــم زد دســـتش را پس نزدم. کثیف شـــده بودم؟ عیبی ندارد. تاب مقاومت نداشتم!

دلم می خواست هرچه زودتر این ماجرا را تمام کنم.

- حرف نمی زنی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۸

قاشـقی در دهانم گذاشـتم و باز قورت دادم حجم بغضی ـ که از دیشب در گلویم مانده بود.

@shahregoftegoo

- از من متنفری که تحت فشار گذاشتمت؟

قاشقم را توی بشقاب گذاشتم و جرعه ای نوشابه خوردم.

- برات تنفر من مهمه؟

منتظر نگاهم کرد. سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه... برات مهم نیست. پس الکی نقش بازی نکن.

اخم کرد.

- نقش؟

قاشق دیگری پر کردم و حینی که سرم را به نشانه تایید تکان می دادم آن را در دهانم گذاشتم.

عصبانی شد.

- فکر می کنی من دارم نقش بازی می کنم؟

@shahregartegoo

دهانم که خالی شد مستقیم توی چشمانش نگاه کردم.

- آره. این ادای آدمای مهربون در آوردن که انگار احساس گناه می کنی از تحت فشار گذاشتنم.

دوربین را اشاره کردم.

- نزدیک تر شـــو و ثبت کن. تا وقتی مقاومت کردم برام بفرستی که برگردم.

به ضرب بشقابقش را جلو فرستاد و از خودش دور کرد.

- چه مرگته؟ دلت از شـــوهرت پره چرا سر من خالی می کنی!

خنده ای عصبی کردم و به سقف نگاه کردم.

- ای خدا!

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۴۹

بعد دوباره به او نگاه کردم.

- اصــلا نمی خوای قبول کنی که مقصرــ به هم خوردن زندگی من تویی؟

- نه! شوهر تو یه آدم بی ثبات بوده و تا الان ادای عاشقا رو در میاورده به من چه!

عصبانی شدم.

- من راضی بودم به همون زندگی مصــنوعی و عشــق دروغی!

@shahregoftegoo

توی صورتم بُراق شد.

- حالا چی؟ حالا که گند خورده وسطش چی؟ هنوزم به این زندگی راضی ای؟

دوباره بغض دوید توی گلویم و تا پشت لبهایم آمد. نتوانستم حرفی بزنم و او صدایش را پایین آورد.

- من می تونم آرومت کنم. کمکت کنم به هر چی می خوای برسی. من نیاز دارم که مدیرعاملم امینم باشه. به من اعتماد کنه...

تا پشت لبهایم آمد که بگویم «مثل مری؟» اما این جزو برنامه نبود. باید ادای احمق ها را در می آوردم نه؟ دستش بالا آمد و با احتیاط روی گونه ام نشست.

- بخدا که اون مرد لایق عشق تو نیست.

@shahreghofregoo

- تو هستی؟
- من عشقت رو نمی خوام!
- پس چی میخوای؟

توی چشمانم زل زد.

- توجهت رو... من به عشق اعتقادی ندارم.

پوزخند زدم.

- چی باعث شده اعتقاد نداشته باشی بهش؟
- دلیلی نبوده که اعتقاد رو ایجاد کنه.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵۰

@shahregoftegoo

صورتش را نزدیک تر آورد.

- توقع هم ندارم که تو دلیلش بشی... من به توجهت راضی ام.

در دلم گفتم: «و به جسمم!»

نگاهش که به لبهایم افتاد خودم را عقب کشیدم و از روی صندلی بلند شدم.

در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

- اگر دیگه نمی خوری میعادو صدا بزنم.

- صداش بزن.

بی معطلی از اتاق خارج شدم. هنوز پشت میزم نرسیده بودم که زکیه با اخم نزدیکم شد.

- می خوام برم داخل.

@shahnegottegoo

- برو.

با تعجب به او و برگه توی دستش نگاه کردم. با عصبانیت وارد اتاق شد و در را به هم کوبید. هیچ سر و صدایی از اتاق به گوش نرسید.

منتظر بودم باز هم با رژ لب و موهای به هم ریخته خارج شود اما با چشمان سرخ خارج شد. موبایلم را برداشتم و تایپ کردم.

«چه عجب یه بار از زیر دستت در رفت.»

طول کشید تا جواب بدهد.

«متوجه منظورت نمیشم. کیو میگی؟»

جواب دادم.

@sharegoftego

«مدیرمالی مهربونت رو میگم. فکر می کردم جز حســـاب و کتاب وظایف دیگه ای هم داره.»

با یک ایموجی اخم جوابم را داد.

«اولا اون لطفش بود و وظیفه اش نبود. دوما من الان فقط توجه یه نفرو می خوام.»

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵۱

برای ترنم تایپ کردم.

«گمونم دوست نیکو نفر بعدیه»

جواب داد:

@shahregoftegoo

«زکیه؟»

در تاییدش «بله» ای فرستادم و او جواب داد.

«تو کاری بهش نداشته باش. خودم بهش رسیدگی می کنم.»

پیام های ترنم را پاک کردم و به کارم مشغول شدم. اما نکته جالب این بود که زکیه درست از روز بعد اصلا نشان نمی داد که ناراحت است.

دوباره شده بود همان دختری که با رئیس با عشوه حرف می زد و با دوستانش می خندید و به من تیکه می انداخت!

روزهای بعد اما برای من به سختی می گذشتند. فاصله بین من و حسام بیشتر می شد و توجه های گودرز هم بیشتر.

@shamegoftego

طوری شـده بود که حسـام شـبها هم کارگاه می ماند و صـبح ها که من نبودم در خانه استراحت می کرد. شده بودیم شب و روز!

مگر اینکه به خانه پدرش می رفتیم یا کسی- قرار بود به خانه مان بیاید.

بازیگر خوبی شـــده بودم. هم در کنار حســـام و هم در کنار گودرز. نه اینکه به عنوان یک عاشـــق و دلخســـته گودرز، نقش بازی کنم!

اما بخش عظیمی از تنفرم را پنهان می کردم.

آخر ماه که رسید دلیل گریه ناراحتی آن روز زکیه را فهمیدم.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۲۵۲

حقوقش خیلی کسر_شده بود. و این موضوع را خود گودرز گفت. با خونسردی لیست حقوق را نشانم داد و گفت:

- خیلی رفته بود رو مخم.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. بعد نتوانستم لبخندم را کنترل کنم.

- کاش میشد یه نفر دیگه رو هم با چنین چیزی ادب کرد تا نره رو مخ.

اخم کرد.

- هی! حد و حدود خودتو بدون!

@shahregoftegoo

شانه بالا انداختم و پوشه را از روی میز برداشتم و در حالی که بلند می شدم گفتم:

- چه جور لباسی باید بپوشم؟

- مهمونی خودمونیه. سخت نگیر.

با فاصله از میزش ایستادم.

- از مهمونی قبلی کسی هست؟

بی حوصله اسم چند تا از شرکت ها را برد که نام گویان هم در آنها بود. خوشحالی ام را پنهان کردم و با سر تکان دادنی از اتاق خارج شدم.

البته بهار و همسرش هم بودند. پس به جای ترنم به بهار پیام دادم.

«سلام عزیزم. مهمونی فردا شب میای؟»

@shahregoftegoo

«به به! خانم! چه عجب! راســتش به شــوهرم گفته بودم نمیام چون حوصــله این فیس و افاده ای ها رو ندارم. ولی اگر تو هستی میام.»

کمی با او چت کردم و از دلش در آوردم که کم به او پیام می دهم. فرم لباس پوشیدنمان را هم با هم هماهنگ کردیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵۳

مهمانی به مناسـبت ادغام دو شرکت بود که یکی از مشـتری های ما بود و دیگری از مشتری های گویان.

@shahrego_lego

مهمانی رسمی هفته آینده و در حضور اصحاب رسانه و سران شرکت های طرف معامله اتفاق می افتاد و مهمانی فردا شب به قول گودرز از آن شب های پایان مجردی بود.

از آنجایی که شب باز هم حسام به خانه برنگشت به او پیام دادم که فرداشب از طرف شرکت به یک مهمانی دعوت هستم.

او حتی نپرسید که گودرز هم می آید یا نه! تنها گفت مواظب نیلو است. همین.

برای شب بعد یک پیراهن کوتاه گلبهی انتخاب کردم. که بلندی اش تا روی زانوهایم بود.

آستینش سه ربع بود و یقه اش گرد باز. اما نه آنقدر باز که مثل لباس قبل معذبم کند.

با اینکه گودرز گفت مرا می رساند اما با بهار هماهنگ کردم و او به همراه همسرش به دنبال آمدند.

قرار بود وقتی ترنم را در مهمانی دیدم هیچ ابراز صمیمیتی نکنم.

از اینکه این‌کار را کرده بودم راضی تر بودم.

هیچ دوست نداشتم که تنها توی یک ماشین با گودرز قرار بگیرم، در حالی که حس می کردم این روزها بی پروا تر از قبل با من حرف می‌زند و ارتباط می‌گیرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵۴

@shahregoftegoo

زمانی که وارد خانه شدیم، خدمتکارها لباسهایمان را گرفتند و به اتاق بخصوص بردند.

با دور شـــدنشـــان با نگاه به دنبال آدم هایی گشـــتم که به چشمم آشنا باشند. در نگاه اول گودرز را جلوی چشم هایم دیدم.

با آن نگاه مخصـــوصـــش اول برایم سر تکان داد و بعد با سنگینی خاصی نگاهش را پایین آورد و پاهایم را برانداز کرد، گویی قصد ذوب کردنم را داشت.

سرفه ای کردم و نگاهم را از او گرفتم و به جمع دادم. این بار تعداد آدمهایی که نمی شناختم بیشتر بود.

با نگاهی به وضـــعیت مهمانی می شـــد فهمید که با دو گروه آدم طرفم.

گروهی که در سالنی به ارتفاع چند پله بالاتر نشسته بودند و تقریباً می‌شـد گفت که افراد سـن بالا و گنده های مهمانی بودند.

و سـالنی که همین حالا در آن حضـور داشـتم و جوان تر ها آن را اشغال کرده بودند و با موسیقی مخصوص سن و سال خودمان حس بهتری از حضور در آن جمع داشتم؛

ولی از آنجایی که آینده شـــغلی و کاری‌ام گره به همان پیر و پاتال ها می خورد، مجبور بودم که برای عرض احترام وارد سالن آنها شوم.

با قدم اول و حرکت به ســـمت جمعی که گودرز در آن قرار داشت، زیر لب با خودم گفتم:

- ولش کنم با نگاهش همینجا منو لخت می کنه!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵۵

از جا بلند شـــد و بعد از احوال‌پرسی با بهار و شـــوهرش به سمت من چرخید و غر زد:

- قرار بود به من خبر بدی!

به جای هر پاســـخی ســـلام کردم و بعد نگاهم را از چشـــم هایش که مدام روی تنم بالا و پایین می شد فاصله دادم.

دســـتش را با فاصـــله ای نزدیک از پشـــت سرم قرار داد و گفت:

- بریم تا به جمع معرفیت کنم.

مخالفتی نکردم و تقریباً با او همراه شـــدم. گودرز من را به جهت اولین نفر هدایت کرد و با لبخند و صبوری خاصی که هرگز در او ندیده بودم همه را به من معرفی کرد.

چهره هایی که بعضاً از مهمانی قبل به خاطر داشتم و بعضی جدید بودند و بنا به تعارف گودرز شـــخصـــیت های مهمی بنظر آمدند.

وقتی که من را به تک تک آدمهایی که که در آن طبقه قرار داشتند معرفی کرد رضایت داد که با هم به سمت یک مبل خالی برویم و در آنجا بنشینیم.

پاهایم از این راه رفتن های کوتاه در این کفش پاشـــنه بلند درد گرفتـه بود و همین اول مجلس شروع بـه ذق‌ذق کردن کرده بود.

پشیمان از انتخاب این کفش، نگاهم را میان جمع چرخاندم و پای چپم را آرام بالا آوردم و دستی به مچ آن کشیدم. آرام کنار گوشم گفت:

- چقدر امشب متفاوت شدی!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵۶

نفهمیدم که داشت تعریف میکرد یا سوال می پرسید. به هر روی تنها گفتم:

- آره... متفاوت شدم!

بعد نگاهم را خواســتم از او بگیرم که با جمله بعدیش غافل گیرم کرد.

@shahregoftego

- خیلی خیلی خیلی زیباتر شـــدی... یه طور عجیبی به چشـــم می آیی. انگار توی تمام این جمع اونها حلقه انگشتر باشند تو نگینش... انگار تو برلیان اصلی اونا فلز زنگ زده پوسیده...

آب دهانم را قورت دادم دلم می خواسـت کسی ـ حالا من را از دست گودرز و این تعریف هایش نجات بدهد.

دلم میخواست کسی به دادم برسد. به داد دل پر از آهی که از دست حسام ناراحت بود و نباید با تعریف های گودرز پر میشـد و ذوق میکرد که ای خاک بر سرش که داشـت ذوق میکرد.

بهار همان فرشـته نجاتی بود که از خدا میخواسـتم! همان فرشته ای که به دادم رسید و به سالن پایینی اشاره کرد که به جمعشان بپیوندیم.

نمی‌دانم کجا چه کاری در حق بنده های خدا کرده بودم که آرزویم را سریع شنید.

بلند شدم گودرز هم به همراه من بلند شد و با غرغر گفت:

- نمیزارن یه لحظه...

نماندم تا چیزی بگوید و زودتر به جهتی که بهار اشـــاره زده بود حرکت کردم.

جمعی که بهار و همسرـش دور خودشـــان جمع کرده بودند هم تقریباً چند عضو جدید داشت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵۷

@shahriegoftego

اعضـــایی که به نســـبت از پیر و پاتال های طبقه بالا خوش برخوردتر و خوش سروزبان تر بودنـد بـا تـک تـک شـــان احوالپرسی کردم.

گودرز هم در همان زوایا با همسرـ بهار مشـغول صـحبت شده بود.

در میان جمع به پسرـ جوانی رسـیدم که بهار او را از اعضـای امور مالی شرکتی معرفی کرد که صدایش در آن سر و صدا به گوشم نرسید.

تنها به رسم ادب برایش سر تکان دادم که او دست دراز کرد.

با او دســـت دادم و پسرـــجوان با لبخند خودش را اینطور معرفی کرد:

- کامبیز هدایت هستم.

برایم مهم نبود که چه خری اســـت، برایم مهم این بود که دستم را اینطور محکم فشار ندهد و رها کند.

وقتی دستم را رها کرد، دو قدم عقب رفتم، بی توجه به نگاه خیره گودرز از آن فاصـــله به خودم و آن پسرـــجوان یعنی کامبیز هدایت، دور شدم. بهار به دنبالم آمد.

- چی شد یهو رفتی؟

لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵۸

@shahrego_tego

- سرم پر از اسامی و کارای شرکت های مختلف شده. در حالی که حتی یکیشم تو ذهنم نمونده.

بهار خندید.

- راست میگی. واقعا خسته کننده اس.

به سمت میز خوراکی ها رفتیم. بهار با لبخند پهنی گفت:

- به قسمت مورد علاقه من رسیدیم.

به او لبخند زدم که دو تا شکلات برداشت و یکی به من داد. بعد دو لیوان آب میوه برداشت.

با لبخندی گفتم:

- شکلات و آب پرتقال!

@shahregoftegoo

- تا حالت بد نشده به خودت سخت نگیر!

به توجیهش خندیدم. نظریه جالبی بود! متوجه ســـنگینی نگاهی روی خودم شدم.

به جهت نگاه سر چرخاندم. ترنم با پیراهن لیمویی رنگش در عین سادگی می درخشید.

چشـــمکی زدم و لبخند کج و کنترل شـــده ای دریافت کردم. بهار متوجه تبادل چشمی مان نشد.

- توی همه این جمع ها این دختر به دل من نمی شینه.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۵۹

@shahrzadtego

نگاهم را از ترنم برداشتم و به سمت بهار چرخیدم.

- کی؟

- ترنم. ترسناکه!

تایید کردم.

- موافقم. یه ترسناک جذاب.

نفسش را فوت کرد و دو نفری به سمت دو صندلی خالی رفتیم که نزدیک پنجره و روبروی یک تابلوی بزرگ بود. به محض نشستن غر زدم.

- به نظرم اونی که کفش پاشنه بلند رو اختراع کرده یه مرد زن ستیز بوده که می خواسته زن ها چلاغ و خونه

نشـــین بشـــن. غافل از اینکه ما تحت هر شرایطی می تونیم اونا رو ساعت ها بپوشیم.

بهار خنده بلندی سر داد. نگاهم را بین جمع چرخاندم و متوجه شدم نواب به سمت ترنم رفت و چند ثانیه بعد هر دو به جمع رقصنده پیوستند.

محو تماشـــای رقص زیبا و عاشـــقانه آن دو نفر بودم که متوجه شدم کسی در صندلی سمت چپم جابجا شد.

به ســـمت چپم نگاه کردم و کامبیز هدایت به رویم لبخندی زد و خطب به بهار که سمت دیگرم نشسته بود گفت:

- حتی توی یه شـــب که قرار بوده مبنای تفریح داشـــته باشه هم دست از کار نمی کشن.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۰

بهار با خنده تایید کرد و من دوباره به رقص ترنم و همسرش نگاه کردم.

بهار و کامبیز کمی با هم حرف زدند و من همه ســـعی ام را کردم که در بحثشان دخالت نکنم.

بهار با اجازه ای به من گفت و از ما فاصـله گرفت. با نگاهم او را دنبال کردم که به سمت همسرش رفت.

فکر می کردم می خواهند با هم برقصــند اما فقط مشــغول صحبت شدند.

@shahregoftegoo

- پارتنرتون دنبالتون می گشت.

با اخم به کامیز نگاه کردم.

- پارتنر من؟
- جناب کیانی منظورمه. اشتباه گفتم؟

فقط با اخم نگاهش کردم. توجیه کرد:

- فکر می کردم امشب ایشون شما رو همراهی می کنن.

ایران کی این همه کویت شده بود و من خبر نداشتم! پارتنر؟ گلویم را صاف کردم.

- من با سرهنگ و همسرش اومدم.

ابروهایش را بالا داد.

- خب پس...

@sharnegoftegoo

شانه هایش را صاف کرد.

- افتخار همراهی میدین؟

می خواســـتم با یک نه محکم او را از خودم دور کنم اما از دور دیدم که گودرز به سمتمان می آید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۱

پس تغییری در تصمیمم ایجاد کردم.

..*

@shahrego_ftego

با گلویی گرفته از بغض به بیرون زل زده بودم و سرم دنگ دنگ میزد.

گودرز به سرعت می‌راند و هر دو به اجبار ســـکوت کرده بودیم. به یک ساعت گذشته فکر کردم.

از زمانی که تصـــمیم گرفتم با کامبیز هدایت در حد چند بشـکن زدن برقصـم و گودرز که در میانه راه متوقف شـده بود و با حرصی عجیب به من نگاه میکرد.

یادم نمی آید که در آن لحظات کامبیز هدایت از من چه چیزی می پرســـید اما این را به خوبی می دانم که از هر چند سوالش، به یکی جواب درست و حسابی می‌دادم.

مهم نبود، مهم این بود کـه گودرز بفهمـد نمی‌توانـد من را شبیه زن های دیگر اسیر و بنده خودش کند.

به هر روی وقتی رقصم تمام شد، یعنی اینطور بگویم وقتی بعد از یک دقیقه رقصیدن خودم از کامبیز تشکر کردم و از او فاصله گرفتم.

برای اینکه گودرز فرصت انجام هیچ واکنشی_ را نداشته باشد، به سمت بهار و همسرش رفتم و با آنها مشغول صحبت شدم.

همان میانه ها بود که داشتیم از هر دری حرف میزدیم، که نواب جلو آمد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۲

@shahriegofriego

خیلی راحت اول با بهار و همسرـش احوال پرسی کرد و بعد سلامی کوتاه به من داد.

نفهمیدم چطور شد که صحبتش با همسرـبهار خیلی طول نکشید اما آن دو در پی یک تماس تلفنی، کمی استرسی شدند و خیلی هول هولی و سریع از ما خداحافظی کردند.

رویم نشـــد وقتی که نواب هنوز جلوی من ایســـتاده بود و خودشان در آن روحیه ترسناک بودند، بگویم که من را هم با خود ببرید

و با فکر اینکه یک آژانس خبر می کنم، خودم را آرام کردم.

نواب بدون آنکه نشـــانه‌ای از رابطه من و همسرـش بدهد راجع به قرارداد جدیدمان صحبت کرد و چند پیشنهاد داد.

شاید واقعا خبر نداشت که بین من و ترنم چه می‌گذرد!

بعد خیلی جنتلمنانه از من خداحافظی کرد و به سمت همسرش ترنم رفت، که حالا تنها نشسته بود.

خبری از گودرز نبود پس به این فکر کردم که نم نم مهمانی را ترک کنم.

هرچه تلاش کردم در آن ساعت شب یک اسنپ یا تپسی‌ـ به محله خودمان پیدا کنم، کسی‌ـ درخواست را قبول نمیکرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۳

@shahnegaftegoo

میانه کلنجار رفتن با گوشـــیم بودم که کسی ــ جلوی میزم ایســتاد با صــدایی که برای او بی نهایت عجیب و آرام بود، گفت:

- اگه کاری نداری برسونمت.

نگاهم را از صــفحه گوشــیم به صــورت گودرز انداختم و گفتم:

- می خوام ماشین بگیرم.

لبخند کمرنگی زد.

- میرسونمت. من توی پارکینگ منتظرتم خداحافظی هم کردم.

@shahregoftegoo

دیگر منتظر نماند چیزی بگویم. نفســـم را با درماندگی فوت کردم و به سمت میزبان رفتم.

بعد از خداحافظی و پوشیدن لباسم، با گامهای بلند از خانه بیرون زدم، در حالیکه کلافه بودم و منتظر یک جرقه از سمت گودرز که همان هم شد.

وقتی درون ماشین نشستم و به راه افتادیم، گودرز خودش استارت دعوا را زد.

آن هم وقتی که ســعی می کرد صــدایش را در پایین ترین حد ممکن نگه دارد تا به من بر نخورد اما من منتظر بودم یک چیز بگوید و به من بر بخورد.

- دیدی دارم میام سمتت و مسیرت رو کج کردی!

@shanegofteno

از اینکه داشـــت چنین چیزی را به رویم می آورد، کلافه تر شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۴

جوری رفتار می کرد که انگار واقعاً پارتنر من است.

- آره دیدم و من هستم که انتخاب می کنم با کی برقصم و با کی حرف بزنم و با کی در ارتباط باشم!

انگار این حرفم را سوزاند که صدایش از آن حالت آرام در آمد.

@shahregoftegoo

- اون وقت دوســـت داری با هر بی سروپایی در ارتباط باشی به جز من؟

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

- به کی میگه بی سر و پا...

صـــدایش یک درجه بالاتر رفت. انگار صـــحبت زیر لبیم را شنیده بود.

- خیلی دارم مراعات می کنم...

همان جا بود که من با صدای بلند جیغ زدم:

- نمیخوام مراعـات کنی، نمی خوام دنبـال من بـاشی، نمیخوام فکر کنی که میتونی منو بدست بیاری من هیچ چیزی از تو نمیخوام و تو اینو نمیفهمی.

گودرز ساکت شد و به من نگاه کرد.

انتظار نداشـــت اینطور افســـار پاره کنم اما من خیلی مدت بود که یک مشت حرف آزاردهنده در دلم داشتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۵

یک مرد غریبه برای من غیرتی میشـــد، درحالیکه همسر_ـــم دیگر برایش مهم نبود چه ساعتی به خانه برمی‌گردم.

آب دهانم را قورت دادم تا بغضی_ـ که تلاش می‌کرد خودش را نشان دهد، کنترل کنم.

@shahregoftegoo

- اگر دوباره به خودم نسبت نمیدی... کامبیز آدم درستی نیست.

بی آنکه نگاهم را از بیرون بگیرم جواب دادم.

- مهم نیست... قرار نیست روی کسی تاثیر بذاره.

- شاید آوردنت به این مهمونی کار درستی نبود.

- اومدنم به شرکت تو هم همینطور.

چند ثانیه بینمان سکوت برقرار شد و بازهم او بود که دوباره شروع به صحبت کرد.

- دوست نداری دیگه بیای؟

سرم را به سمتش چرخاندم.

- با استعفام موافقت می‌کنی؟

@shahnegoftegoo

تا پاسـخ بدهد در ذهنم یک برنامه درازمدت برای سـاختن دوباره زندگی‌ام ریختم.

ولی سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه...

عصبی شدم.

- می‌دونستم. کلی هم سند و مدرک داری.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۶

@shahregoftegoo

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- اون ســـند و مدرک‌هایی که می‌گی رو خودت مهمشـــون کردی. اگر اینقدر از شوهر بی رگت نمی‌ترسیدی...

- درست حرف بزن.

صدایش بالا رفت.

- اگر حتی یه درصـــد خودت اون اعتماد دروغینو قبول داشتی، اون عکس و فیلم ذره‌ای اهمیت نداشت!!!

دهان باز کردم که حرف بزنم، اما واقعا حرفی برای گفتن نداشتم. گودرز حق میگفت.

@shahregoftegoo

اگر از شک حسام نمیترسیدم عکس‌ها را به او نشان میدادم و از شرکت بیرون میزدم.

اما حالا واقعا چیزی نداشـــتم که در دفاع از خودم تحویل گودرز بدهم.

متوجه نشـدم که سرعت ماشـین را کم کرده اسـت اما وقت در گوشه‌ای از خیابان توقف کرد اعتراض کردم.

- به اندازه کافی دیر شده!

به سمتم چرخید و گفت.

- بیا یه قول و قراری بذاریم.

منتظر و با دلهره نگاهش کردم.

@shahregoftego

- من حقوقت رو دوبرابر میکنم... به شرط اینکه باب میل من رفتار کنی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۷

از این حجم از وقاحت برای ثانیه‌ای نفسم گرفت.

- و... باب میل تو... یعنی چی؟

- خودت منظورمو می‌دونی. خداروچه دیدی... شاید من به این نتیجه رسیدم که بهتره استعفا بدی.

@shahregoftegoo

مکث کردم برای پاسخ دادن. نه اینکه افزایش حقوق وسوسه‌ام کرده باشد!

تعلل کردم چون با خودم فکر کردم شاید این فرصت طلایی باشد برای عملی کردن نقشه‌مان.

گویا مکثم را به پای وسوسه شدنم گذاشت که با نیشخند پیروزمندانه‌ای سرجایش درست نشست و ماشین را به حرکت درآورد.

- تا آخر هفته فکراتو بکن.

وارد خیابان شدیم و ادامه داد.

- انتخاب عاقلانه‌ای می‌کنی اگر قبول کنی... استقلال مالی چیزیه که هر زنی بهش فکر می‌کنه.

@shahregoftegoo

استقلال مالی؟ من الان از همه نظر مستقل بودم!! چقدر طعنه آمیز. واقعا برای چه کسی. اهمیت داشت که من الان توی ماشین مردی بدنام و غریبه نشسته ام!

وقتی جلوی خانه توقف کرد واقعا حرفی برای زدن نداشتم. البته حرفی برای گودرز نداشتم وگرنه دیالوگ‌های زیادی در ذهنم برای حسام آماده کرده بودم.

حرف‌هایی که جواب حسام میتوانست تکلیف زندگی‌مان را مشخص کند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۸

@shahregoftegoo

چراغ های خانه خاموش بود. به اتاق خواب سرک کشـیدم. نیلو روی تخت ما خوابیده بود و خبری از حسام نبود.

طولی نکشید که فهمیدم در سرویس بهداشتی است.

بی صدا از داخل کشو یک دست لباس راحتی برداشتم و به هال برگشتم.

مشـــغول تعویض لباس هایم بودم که حســـام از سرویس خارج شد.

دروغ اســـت اگر بگویم عمدا لفت ندادم! بدون آنکه مثل گذشـته ها با نگاهش بدنم را وجب کند به صـورتم نگاه کرد و سلام کرد.

@shahregoftegoo

نپرسید چرا دیر کردی... نپرسید چه کسی. مرا رسانده است.
داشت به سمت اتاق خواب می رفت که صدایش زدم.

- حال داری صحبت کنیم؟

جلوی در مکثی کرد و پرسید:

- واجبه؟ خیلی خوابم میاد.

اخم کردم.

- واجبه.

چرخید و به سمت مبل تک نفره رفت و روی آن نشست.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۶۹

@shahregoftegoo

نه روی دونفره و ســـه نفره که جایی برای من در کنارش باشد!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم این قضاوت از روی رفتار را کنار بگذارم.

وقتی به سمت مبل کناری اش می رفتم جمله ی گودرز را در سرم مرور کردم. شاید حق با او بود!

اگر ترس من از واکنش حســام اینقدر بزرگ نبود هیچ وقت از او چیزی را پنهان نمی کردم و حالا مجبور نبودم در برابر گودرز هی کوتاه بیایم!

@shahregoftegoo

نشـسـتم و دسـتش را گرفتم. آن را عقب نکشـید، حتی چند ثانیه ای به دست هایمان نگاه کرد.

دنبال انرژی گشــتم که از نگاهش به قلبم سرازیر می شــد... اما خبری نبود! شاید چون جنس نگاهش مثل قبل نبود!

- حسام من می خوام یه تصمیمی بگیرم که اول باید از تو مطمئن بشم.

بدون هیچ واکنشی- به صـورتم نگاه کرد. نفسـم را ثانیه ای حبس کردم.

- من می خوام استعفا بدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷۰

@shahregoftegoo

سکوت کردم تا واکنشش را ببینم اما او بعد اینکه سکوتمان زیادی طول کشید تنها گفت:

- خب؟

متعجب گفتم:

- خب؟! میگم می خوام استعفا بدم!

شانه بالا انداخت:

- کار خودته و تصمیم این که بمونی و اونجا رو ترک کنی با خودته.

دستش را رها کردم. دهانم از حیرت باز مانده بود.

- حتی نمی پرسی چرا این تصمیم رو گرفتم؟ شاید گودرز داره اذیتم می کنه! این برات مهم نیست؟

@shahregoftego

کلافه نفسش را رها کرد.

- خودت چنین شرایطی رو قبول کردی! اینطور نیست؟ خودت خواستی دوباره برگردی!

لبهایم را به هم فشـــار دادم. باور نمی کردم این حجم از بی تفاوتی را از حسامی که یک روز جانش را برایم می داد.

- الان نظر تو برای من مهمه! الان حمایت تو رو ...
- نازلی!

صبر کردم و او با بی حوصلگی و خشم کنترل شده ای گفت:

- الکی خودتو گول نزن... خیلی وقته نظر من برات مهم نیست... و راستشو می خوای؟

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۲۷۱

نه نمی خواســتم. می دانســتم حرفهای خوبی قرار نیســت بشنوم! و او ادامه داد:

- برام مهم نیست چه تصمیمی بگیری.

از روی مبل بلند شـــد. وحشـــت به همه جای تنم چنگ انداخت. سوالی پرسیدم که نباید می پرسیدم.

- یعنی حتی اگر ترکت کنم هم برات مهم نیست؟

برای ثانیه ای انقباض عضـلاتش را دیدم و دلم گرم شـد به نظری که می خواهد بدهد... ولی...

@shahregotfegoo

- هر وقت خواســـتی اقدام کنی منو در جریان بذار که بابت حضانت و مهریه به توافق برسیم.

با قلبی که دیگر نمی زد نظاره گر او بودم که به ســـمت اتاق خواب می رفت. نمی توانستم پاهای بی حسم را تکان دهم. به سختی صدایش زدم.

- حسام؟

- شب بخیر.

هق زدنم دست خودم نبود.

- به همین راحتی داری همه چیو تموم می کنی؟

جلوی در اتاق ایستاد و به سمتم چرخید.

- اگر می خوای بمونی، بمون... ولی ســـعی نکن چیزی رو درست کنی که دیگه وجود نداره.

@shahregofteno

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷۲

وقتی در اتاق را می بست، به وضوح قد کشیدن آن دیواری را دیدم که دیگر خراب کردنش دست من نبود.

..*

نمی دانم اسمش دقیقا چی بود. حتی چهره اش برایم آشنا نبود. پس احتمالا منشی جدید مادرم بود.

حتی به خاطر ندارم آخرین باری که به مطبش آمده بودم کی بود.

@shahregoftegoo

- من نازلی ام... دختر خانم دکتر.

سریع بلند شد.

- ای وای ببخشـــید عزیزم. نه که فقط خواهرتون رو اینجا دیدم اصلا نشناختمتون.

لبخندی زورکی زدم.

- می تونم ببینمشون؟
- بله گلم. بفرمایید داخل.

به سمت اتاق مادرم رفتم و بعد از در زدن وارد شدم.

چند دختر دماغ عملی روی صـــندلی های داخلی نشـــســـته بودند و مامان در حال معاینه بینی یکی از آنها بود که روی صندلی کنار میزش نشسته بود.

@shahregoftegoo

برای ثانیه ای سرچرخاند و با دیدنم لبخند پهنی روی صورتش نشست.

- به به! میگم چرا اتاق روشن شد! نگو نازلی قشنگم اومده.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷۳

از محبتش بغض کردم. کاش خبر خوشحال کننده ای برایش داشتم. به زور خودم را کنترل کردم که زیر گریه نزنم.

سه روز است که این حال را دارم و گریه ام را کنترل می کنم.

@shahregoftegoo

- سلام. خسته نباشی.

- سلام عزیزم. بیا بشین. بذار من این خوشگل خانما رو معاینه کنم.

سر تکان دادم و به اتاق بغلی رفتم و لبه تختی که آنجا بود نشستم تا مامان کارش را انجام دهد.

مامان صدای آخ و اوخ هریک را در می آورد و بعد دستیارش به آنها در مورد مراقبت توضیح می داد.

بعد در حالی که به سمت من می آمد به دستیارش گفت:

- به مریم بگو چند تا باز کردن بخیه بفرســـته تا من و نازلی صحبت می کنیم، تو بهشون برس.

وارد اتاق شد و در را بست.

- چه عجب از این ورا؟

دست هایم را به هم پیچیدم.

- دلم برات تنگ شده بود.

برایم تند تند یک فنجان کافی میکس آماده کرد و به دستم داد. از او تشکر کردم و فنجان را به لبهایم چسباندم و داغ داغ آن را مزه کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷۴

@shahreqoftegoo

هنوز در سرم دنبال جمله مناسب می گشتم برای شروع که او گفت:

- اتفاقا دیشب با نسرین چک می کردیم که چجوری بیایم خونتون که همه باشیم، هرکار کردیم یکی لنگ می زد.

متعجب نگاهش کردم و او توضیح داد.

- برای تولد نیلو دیگه.

آه! این هفته تولد نیلویم بود. فنجان را پایین آوردم.

- اممم.. آره... واسه اون که می خواستم زنگ بزنم بهت.

چشمانم را چرخاند و نفسش را فوت کرد.

- این روزا اگر تو باباتو ببینی ما هم دیدیم! سرش خیلی شلوغه! نیما هم که هیچی!

@shahregoftegoo

دست هایش را تکان داد.

- آخرشـــم من و یگانه و نسریـن تصـــمیم گرفتیم بعد از ظهر چهارشنبه بیایم خونتون. می خواستم امشب زنگ بزنم.

سر تکان دادم.

- اوکی عزیزم. پس منم به مادرشوهرم بگم بیاد که یه بعد از ظهر دخترونه داشته باشیم.

مامان خندید.

- خیلی هم عالی. خب... چی باعث شـده دخترم بالاخره کلاسش قبول کنه بیاد اینجا؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷۵

@shahregoftegoo

لبخند خجلی زدم.

- نزنید این حرفو مامان! من می دونم که سرتون خیلی شـلوغه! نمی خوام مزاحم بشـم. الانم از طرف شرکت کاری این اطراف واسم پیش اومده بود یهو دلم هواتون کرد.

خم شـد و پیشـانی ام را بوسـید. قربان صـدقه ام می رفت و من هر لحظه حس می کردم قوز پشتم بیشتر می شود.

آمـده بودم از او کمـک بگیرم... نـه برای برگردانـدن من و حسـام! کمکم کند که طلاق بگیرم. که پشـت من باشـد... اما اشتباه می کردم.

تصمیم درست این بود که بعد از جدایی یکهویی به آنها خبر بدهم. وقتی در عمل انجام شـــده قرار می گرفتند دیگر کمتر تلاش می کردند.

حداقل شـــاید می شـــد کاری کرد کسی_ علت جدایی مان را نفهمد.

..*

در کمد دیواری را محکم نگه داشـتم و به چمدانی که از توی آن برایم دهن کجی می‌کرد چشم دوختم.

بخش بزرگی از ذهنم تصـــمیمش را گرفته بود. می خواســـت این چمدان را بعد از جشـــن تولد امروز پر کنم از وســـایل ضروری ام و خانه را ترک کنم و حتی ثانیه ای نمانم.

@shahnegoftegoo

چرا که اگر همه چیز را به حسام ثابت می کردم هم نمی شد پایه های شکسته را دوباره ساخت!

از کجا معلوم با یک تلنگر دیگر دوباره همه چیز فرو نریزد!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷۶

اما بخش دیگر ذهنم نگران نیلو بود. رفتن من و جدایی از حسام چه بر سر دختر حساسم می آورد!

درست است که نیلو به حسام وابستگی داشت اما او هردوی ما را کنار هم می خواست. خودم که نمی توانستم هر روز او را نبینم چه؟!

@shahregoftegoo

از طرفی اگر الان می رفتم، همه می فهمیدن که قصد جدایی داریم و ممکن بود مانع شوند.

باید صبر می کردم و وقتی خطبه طلاق خوانده شد از اینجا می رفتم. پیشانی ام را به تیزی چوبی در تکیه دادم.

درمانده بودم. دلم دردودل با یکی از نزدیکانم را می خواست. اما نه از فامیل کسی ــ بود نه دوســـت و رفیقی از گذشـــته داشتم.

من از آن دســـته زن هایی بودم که بعد از ازدواج محدود شدم به زندگی و کم کم از دوستان گذشته فاصله گرفتم.

هرکس درگیر زندگی خودش بود و به جز پیام های گاه و بی گاه دیگر خبری از آن روابط گرم گذشته نبود که بخواهم به یکباره پیش آنها حرف از جدایی ام بزنم.

اصـــلا از کجا باید شروع می کردم؟ از گودرز می گفتم یا از حسام؟

بغضـم را پس زدم و شـبیه یک سـنگ به هر زوری که بود قورتش دادم. دلم داشت آتش می گرفت اما حالا وقت گریه کردن نبود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷۷

@shahreqoftegoo

چیزی تا آمدن میهمان هایم باقی نمانده بود و حالا زمان مناسبی نبود که دخترم ناراحت شود.

صدایش از توی هال می‌آمد که داشت با بادکنک ها بازی می کرد و با صدای بلند، همراه موزیک تولد بچگانه می‌خواند.

- به چه شب قشنگیه، دلم چه تاپ تاپ میزنه، توی خونمون مهمونیه، جشن تولد منه.

طفلکم تا همین جای آهنگ را بلد بود و بقیه آن را نمی توانست با خواننده تکرار کند.

بعد از اینکه من از این خانه می رفتم چه می کرد اصلاً حسام اجازه میداد یک وقت هایی در کنار من باشد؟

بهتر بود که بیشــتر در کنار بابایش بماند. بابایی که بیشــتر از جان او را دوســـت داشـــت و من را نه! از من دل کنده بود. باعث و بانیش... امان از باعث و بانیش...

وسط های شعر خواندن شب بود که صدایم زد.

- مامان بیاااا!

در کمد را بستم و آن را قفل کردم و به سمت هال رفتم.

- جانم مامان؟

با ذوق میان بادکنک ها بالا و پایین پرید و گفت:

- پس کی همه میان؟ بگو بگو بگو!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷۸

@sharegofrago

ذوقش باعث شـــد لبخندی بزنم و برای چند صـــدم ثانیه فکرم را از اتفاقات بعد از این جشن دور کنم.

- الانا دیگه می‌آن مامان. یه‌کم دیگه صبر کن.

بعد خودم به ســـمت مبل‌ها رفتم تا بنشـــینم و به قدر کافی نگاهش کنم.

می گفتند چون می خواهیم توافقی جدا شـــویم آنقدر زمان نمی برد! باید با وکیل صحبت می کردم.

اما هیچ کس را نمی شناختم و حتی نمی دانستم از چه کسی. کمک بگیرم. صـــدای تک زنگ پیامکم بلند شـــد. آن را برداشتم، از جانب بهار بود.

@shahregoftegoo

«ســـلام عزیزم خوبی؟ دلم برات تنگ شـــد. یه قرار بذاریم همو ببینیم؟»

چند ثانیه ای به پیامش نگاه کردم. واقعا دل و دماغ دیدن او یا هرشـــخص دیگری را نداشـــتم اما با خودم فکر کردم شاید بتواند کمکم کند.

پس برای روز بعد با او قرار گذاشتم.

با رسـیدن مهمان ها که با فواصـل کم از هم آمدند، غصـه خوردنم را تمام کردم و این بار جشن رسما آغاز شد.

نیلو برایمان رقصید. یک بار تنهایی و یک بار با خودم.

@shanegoftegoo

زن‌دایی و خاله‌اش هم هنرنمایی کردند. سرم دوران داشـــت و انگار داشـــت می‌ترکید، اما من همه‌ی زورم را زدم تا کسی‌ــ نفهمد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۷۹

رقصـــیدم و دل‌دل زدم و رنگ پریده‌ام را با نوشـــیدن و خندیدن‌های ظاهری و پذیرایی کردن پوشاندم.

چیزی نمانده بود همانجا پس بیفتم که خودم را روی مبل سـه نفره کشـاندم و متوجه شـدم که مادرشـوهرم با دقت بالایی نگاهم می‌کند.

@shamegoftegoo

لبخندی زدم و گفتم:

- این‌قدر با این بچه چرخ زدم، سرگیجه گرفتم.

خندید و گفت:

- دورتون بگردم مادر.

«خدا نکنه»ای گفتم و نیلو را صدا زدم تا کیک خوش‌نقشی که مامان گرفته بود، ببرد.

با ذوق آمد و چاقو را گرفت. زن برادرم فیلم گرفت و من با شمارش کمک کردیم کیک را ببرد.

بعد از بریدن کیکش بود که که با ذوق از جا پرید و به سمت کادو هایش رفت تا آنها را باز کند.

@shamegoftegoo

نفس عمیقی کشیدم و در آن مرحله هم کمکش کردم، از هر کسی_ که کادو گرفته بود، با گلوی باد کرده از بغض تشـــکر کردم.

شاید به خاطر همین تلاشم برای مخفی کردن بغضم بود که وقتی خانه از آدم ها خالی شـــد و مادرشـــوهرم نیلو را هم با خودش برد، دلم آتش گرفت و نیم ساعتی با صدای بلند در میان همان بادکنک ها و باقی مانده های تولد زار زدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۸۰

اما گریه کردن برای هر آدمی یک مرحله دارد که در آن مرحله سعی می کنی تمامش کنی.

@shahregoftegoo

من هم در آن مرحله در حالی که به زور اشک های روانم را پاک می کردم، از جا بلند شدم و گفتم:

- وقتی کسی ـ نیســت که به دادت برســه، گریه کردن رو تمومش کن.

تمام ظرف ها را درون ماشین ظرفشویی که جز خرید های تازه حســـام بود، چیدم. بادکنک ها را داخل اتاق نیلو گذاشتم.

به انتظار حسامی نشستم که با خیال راحت از نبودن نیلو، آن شب هم به خانه برنگشت که مبادا با من تنها نشود!

روز بعد وقتی بهار روبرویم نشـــســـت حتی نمی توانســـتم لبخند بزنم.

- هی... خوبی دختری؟

لبخندم همزمان شد با پرآب شدن چشمانم.

سریع بلند شد و روی صندلی کناری ام نشست.

- چت شد؟

با دست صورتم را پوشاندم.

- واقعا معذرت می خوام بهار. اشـــکام تحت کنترلم نیستن.

بین شانه هایم را با کف دستش مالید.

- عیبی نداره. راحت باش. بعد حرف می زنیم.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregaf+egoo

#پست۲۸۱

برای جفتمان بستنی و کیک سفارش داد و من بعد از دقایقی بالاخره خودم را کنترل کردم.

بعد از پاک کردن صورتم لبخند خجلی زدم و باز هم عذرخواهی کردم و در جواب نگاه منتظرش توضیح دادم.

- دارم از همسرم جدا میشم.

حتی ندانستم چه شد که همه چیز را برایش تعریف کردم.

در عین اینکه او هم معتقد بود برگشتن دوباره ام به شرکت اشتباه بود، در آخر گفت با این وضع امید به درست کردن این زندگی هم دور از انتظار به نظر می رسد.

@shahrzadfegoo

او که نمی دانســت نقشــه من و ترنم و نیکو چیســت! نمی دانست چرا برگشته ام! قرار هم نبود بداند.

وقتی از او جدا شدم احساس سبکی می کردم.

با شماره وکیلی که از او داشتم خودم را به این جدایی نزدیک تر می دیدم.

روز بعد با آن شماره تماس گرفتم و قرار گذاشتم. چند روز نگذشــته بود که گفت اقدام کرده اســت و بقیه کارها را خودش انجام می دهد، فقط لازم بود زمانش که رســید به محضر بروم.

حالا فکری مثل خوره به جانم افتاده بود... نکند زود اقدام کرده بودم!

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۸۲

اما یک جایی ته قلبم امید داشت حسام وقتی احضاریه به دستش رسید بترسد یا نرم شود.

یک واکنشی ــ که باز هم من احمق را هوایی کند و به این زندگی برگردیم.

اما همه اش امید واهی بود...

..*

کنار میزم ایستاده بودم، اما گودرز و زکیه پشت میز نشسته بودند و توی لپ تاپ دنبال چیزی می گشتند.

@shameegoftegoo

وکیلم گفته بود امروز احضاریه به دست حسام می رسد و من همه حواسم به موبایلم بود و منتظر واکنشی- از جانب حسام بودم.

در جواب سوالهای گودرز و زکیه حتی نمی دانم چه چیزی بلغور می کردم! صدای سلام حسام باعث شد هر سه به سمت در ورودی نگاه کنیم.

حسام با پاکتی در دست چپش وارد شرکت شد. گودرز از پشت میز بلند شد و به سمتش دست دراز کرد.

- سلام خیلی خوش اومدین.

حسام به دست او نگاه کرد اما هیچ اقدامی برای درآوردن دست راستش از جیب کتش نکرد.

زکیه با چشـــمان گرد شـــده به من نگاه کرد و مانده بود چه واکنشی نشان بدهد.

من اما همه وجودم از اســـترس داغ شـــده بود. گودرز آرام دستش را پس کشید و به من گفت:

- می تونید توی اتاق حرف بزنید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۸۳

قدمی از میز فاصـله گرفتم و به در اتاق اشـاره کردم. حسـام به سردی مرا دنبال کرد و وارد اتاق شد.

با بسته شدن در لبخند لرزانی زدم.

@shahregoftegoo

- خوبی؟

سرش را با بی حوصلگی تکان داد.

- فکر نمی کردم به این زودی اقدام کنی.

پاکت را نشانم داد و دوباره دستش را انداخت. قلبم فشرده شد.

- خودت راهو جلوی پام گذاشتی... طلاق توافقی...

پوزخند زد.

- از خدا خواسته سریع رفتی پی اش نه؟

با سر به در اشاره کرد.

- دیگه بدون سرخر با هم...

- ببند دهنتو.

@shahregoftegoo

دهانش را بست اما با فک به هم فشرده به من زل زد. دستم را به شالم رساندم و کمی آن را پایین کشیدم.

ساده لوحانه خفگی ام را به دسته های شالم نسبت دادم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۸۴

- دیگه از توجیه کردن خودم خسته شدم. الان ندیدی با یه کارمند دیگه پشت میزن؟ رفتار ولنگ و باز یکی دیگه رو به من نسبت دادی و من می تونم برای این تهمتت ازت شکایت کنم. ولی من هنوز یه جو حرمت

برات قائلم. خواهشـــا گند نزن به اون چیزی که ازت تو ذهنم مونده.

سرش را با حرصی آشکار تکان داد.

- مهم نیست! برای چیز دیگه ای اومدم.

برایش مهم بود و دروغ می گفت. اصلا کی این دیوار غرورش را بینمان کشیده بود؟

- احضاریه که به دستم رسید داشتم میومدم این سمت. خرید داشتم. گفتم ببینمت و راجع به سفرم هم بهت بگم.

- سفرت؟

- باید برم کلاردشت. از این به بعد باید کارها رو همونجا انجام بدیم. جابجا کردن قطعات بزرگ از تهران به اونجا سخته.

@shahregoftegoo

لب و لوچه آویزان شده ام را به سختی جمع کردم تا حرفش را کامل کند.

- منم وکیل می گیرم و برای جلســـه نهایی همو می بینیم. اگر می خوای همراه نیلو تو اون خونـه بمونی بگو فکر جا باشـم. اگر هم می خوای بری زودتر اقدام کن... نمی خوام وقتی برگشتم دیگه توی خونه باشی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۸۵

نتوانســـتم لب باز کنم. فقط نگاهش کردم. با فلامک می رفت کلاردشت؟

@shahregoftegoo

- راجع به حضـــانت نیلو هم توافق می کنیم. نمی خوام بچه اذیت شـــد. هروقت خواســـت بیاد پیش من. هر وقت خواسـت پیش تو باشـه. و در مورد مهریه ات هم اگر قسط بندی کنی...

- فقط برو...

همین دو کلمه را جان کندم. نگاهم کرد. اشـک روی گونه ام راه گرفت.

- برو بیرون...

اشـــک های بعدی ام راه خودشـــان را پیدا کردند. با کلافگی چشمانش را بست و پلکی طولانی زد.

@shahregoftegoo

- نیومدم که گریه ات بندازم. فقط خواســـتم کاری کنم که راحت تصمیم بگیری.

هق زدم.

- دیگه بهت هیچ فرصتی نمیدم حسام...

بی توجه به اخمهایش صدایم بالاتر رفت.

- همونطور که تو فرصتی بهم ندادی.

میان ناله هایم حرفی را زدم که روی ســـینه ام ســـنگینی می کرد.

- برمی گردی... دســـــت از پـا درازتر... بـا یـه چهره پشـیمون... اون موقع حتی نیلو هم نمی تونه منو راضی کنه که ببخشـمت... خیلی بی انصـافی... الانم برو چون نیاز به دلسوزیت ندارم. فقط برو...

دست هایم صورتم را پوشاند و گریه هایم را رها کردم. مرد بی انصـــاف من تنها «خداحافظ»ی گفت و در را باز کرد و رفت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۸۶

ثانیه ای بعد گودرز در نزدیکی ام با صدای بلند گفت:

- زکیه آب بیار.

بعد صدایش نزدیک تر شد.

- نازلی جان؟

@shahnegoftegoo

دست خودم نبود که از بن وجود گریه می کردم. کم چیزی را از دست نداده بودم... عشق زندگی ام از در بیرون رفته بود و به گریه هایم توجهی نکرده بود.

دست های بزرگی دورم حلقه شدند.

- آروم باش عزیزم.

من عزیز این مرد غریبه نبودم اما میان بازوهایش جا گرفتم.

سرم را به سینه اش فشرد...

- اشکاتو واسه کی هدر میدی دختر خوب؟

برای عشقی که تو نابودش کردی...

- هیسسس آروم باش... من اینجام...

@shahregofteGoo

کاش نبودی... کاش می مردی...

اما شـــانه های منقبض شـــده ام خیانت کردند و زیر گرمای نوازش دســـتش آرام گرفتند و شـــل شـــدند. من این نازلی سست عنصر را روزی خواهم کشت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۸۷

طولی نکشید که خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و این را ممنون زکیه بودم که صدایم زد و لیوان آب را به دستم داد.

از نگاه ترحم برانگیزش متنفر بودم. دلم می خواســـت مثل همیشه طعنه بزند و متلک بارم کند.

@shahregoftego

تمام لیوان آب را سر کشـیدم و برای خودم فرصـت خریدم. گودرز و زکیه هنوز آنجا بودند.

لیوان را روی میز گذاشتم و بعد از پاک کردن اشک هایم دم عمیقی گرفتم و گفتم:

- دیگه با لپ تاپ من کاری ندارین؟

زکیه جواب داد:

- هنوز چیزی شروع نکرده بودیم که!

گودرز در ادامه حرف او گفت:

- بشـین اینجا یا توی اتاق. کارمون تموم شـد صـدات می زنم.

@shahriegofriego

تنهـا سری تکان دادم و بـه میز تکیـه دادم. زکیـه زودتر بـه سمت در رفت اما گودرز از من گذشت و پشت میز خودش رفت.

بی هدف با نگاهم او را دنبال کردم که دســـتش را لبه زیرین میز کشـــید و کلید را بیرون کشـــید. بعد با لبخند شـــیطنت آمیزی گفت:

- الان فقط تو خبر داری.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۸۸

متوجه منظورش نشدم. کلید را به دستم داد گفت:

- برو توی اتاق استراحت کن.

@shahregofteGoo

او به سمت در رفت و خارج شد و من به کلید توی دستم نگاه کردم. از خدا خواسته به سمت اتاق دیگر گام برداشتم و در آن را باز کردم.

موبایلم را از توی جیب سارفونم در آوردم و برای ترنم نوشتم.

«من توی اتاق داخلی ام.»

تا ترنم جواب بدهد، روی مبل دونفره اتاق نشستم و به حسام فکر کردم. جدی جدی مرا با گریه هایم تنها گذاشته و رفته بود؟

به آن حس درد توی نگاهش فکر کردم. خودم را گول زدم که او هم به این جدایی مطمئن نیست...

موبایل لرزید. پیام ترنم را باز کردم.
«خود گور به گورش چی؟»

برایش نوشتم.
«با سیستم من کار داشت. منو فرستاد اینجا استراحت کنم»

لب و لوچه ام آویزان شد. برای استراحت در اینجا بهای سنگینی پرداخته بودم. دوباره موبایلم لرزید.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۲۸۹

@shahregoftegoo

«اگر خودش توی شرکته دســت از پا خطا نکن. جای کلیدو هم فهمیدی؟»

چه جای پیش پا افتاده ای هم بود! جوابش را دادم و او فقط یک «اوکی» فرستاد.

موبایل را داخل جیب برگرداندنم. به پهلو روی مبل دراز کشیدم و سرم را روی دسته مبل گذاشتم.

طولی نکشید که زندگی کوتاهم با حسام از خواستگاری تا این لحظه را مرور کردم و اشک هایم روان شد.

بمیرم برای دخترکم که قربانی تصمیمات احمقانه من و بی اعتمادی پدرش می شد.

توی سرم پر از صدا بود، واکنش تک تک اعضای خانواده و فامیل در ذهنم پلی می شـــد و بیش از پیش قلبم فشرـده می شـــد و در عین ناباوری با همه افکارم پلک هایم روی هم افتاد.

نمی دانم چقدر گذشـته بود که چشـم باز کردم و با دریافتن موقعیت مثل برق گرفته ها در جایم نشستم.

در اتاق تنها بودم ولی در بین دو اتاق باز بود. ایســـتادم و دستی به سر و وضعم کشیدم و به سمت در رفتم.

با دیدن گودرز پشت میزش، متعجب ایستادم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۰

@shahrzadfiego

از شخصیت زن پسند و دست و دلباز او بعید بود که من توی اتاق دیگر در خواب باشم و او دور از من اینجا نشسته باشد!

با دیدنم لبخند خسته‌ای زد.

- دلم نیومد بیدارت کنم. نیم ساعتی هست که همه رفتن.

بی حرف سریع به سمت در بزرگ گام برداشتم و از اتاقش خارج شدم. حق با او بود. همه رفته بودند.

سریع کیفم را برداشتم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا شالم را درست کنم. وقتی بیرون آمدم گودرز در حال بستن در اتاقش بود.

با دیدنم در حالی که به سمت در سالن می رفت گفت:

- پارکینگ منتظرتم.

هیچ مخالفت یا مقاومتی نکردم اما با تاخیر پشـــت سرش خارج شــدم و بعد از بســتن در به جای رفتن به پارکینگ از راه پله اصلی خارج شدم و وارد خیابان شدم.

واقعا الان شرایط صـحبت با هیچ کس را نداشـتم. چه بهتر که خوابیده بودم و با کسی همکلام نشده بودم.

تند تند گام برداشـتم تا به ایسـتگاه رسـیدم و سـوار اتوبوس شدم.

وقتی روی صــندلی جا گرفتم دوباره غم عالم در دلم سرازیر شد.

@shahrzadfegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۱

الان باید به خانه برمی گشتم؟ اصلا می شد اسمش را خانه گذاشت؟

حسامی که دیگر حاضر نبود با من زیر یک سقف بماند، می خواست به کلاردشت برود و من باید تصمیم می گرفتم که آن خانه یا جای من است یا جای حسام!

موبایلم لرزید. آن را از جیبم بیرون آوردم و پیام ترنم را باز کردم.

@shahregoftegoo

«چی شده بود که گریه می کردی؟ شوهرت واسه چی اومده بود شرکت؟»

بی حوصله تایپ کردم.

«برات تعریف می کنم. الان حوصله ندارم.»

موبایل شروع کرد به زنگ خوردن. اول فکر کردم ترنم است اما با دیدن صـــفحه و نام گودرز با حرص پلک زدم و دکمه سبز را لمس کردم.

- بله؟

- فکر کنم گفته بودم که توی پارکینگ منتظرتم!
- و منتظر نموندی که ببینی من موافقم یا مخالف!

- چقدر تو یک دنده و...

@shahregoftego

نفسش را با حرص بیرون فرستاد و حرفش را نصفه رها کرد.
به جایش گفت:

- داری کجا میری؟

دوباره لب هایم آویزان شد.

- خونه.
- بری پیش اون مرتیکه ی ...

- هیچی نگو باشه؟

صدایم لرزید.

- اگر نمی تونی از دردم کم کنی به دردام اضافه نکن.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۲

@shahregoftegoo

برای چند ثانیه ای آن ســوی خط ســکوت کرد. فکر کردم قطع کرده است اما با صدای آرامی گفت:

- می خوام از دردت کم کنم... فقط بهم بگو چجوری!
- نمی دونم!

واقعا نمی دانستم. هیچ ایده ای نداشتم که چطور می شود همه چیز را سر و سامان داد! فقط می شد زمان را به عقب برگرداند...

آنقدر عقب که هیچ وقت تصــمیم نمی گرفتم کارم را تغییر بدهم!

- مشکلتون خیلی عمیقه؟

@shahnegoftego

اشک صورتم را خیس می کرد.

- داریم جدا می شیم.

و دوباره سکوت...

- تو یا اون؟
- هر دو.

دندان هایم را به هم فشردم تا صدای گریه ام بالا نرود.

- الان خوشحالی؟

- من هیچ وقت نخواستم که جدا بشی!

با گریه خندیدم.

- چون اهرم فشارت...

@shahregoftegoo

- اهرم فشـــار بره به جهنم نازلی... من اولش شـــاید.... شاید اصلا... الان...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۳

متعجب از کلمات بی معنی اش اشـک هایم عقب رفتند و با جمله بعدی اش عملا اشکم از تعجب بند آمد.

- الان... نمی دونم چه مرگمه!

صـــدای بوق قطعی در گوشی پیچید و کر نبودم که صـــدای درمانده اش را نشنیده باشم!

@shanegoftegoo

برای چند ثانیه با تعجب به موبایلم نگاه کردم بعد با خشـم آن را در کیفم جا دادم.

با مردی که سنگ عشقش را چندین سال به سینه کوبیدم و پای همه سـختی های زندگی با او ماندم تهش داسـتانمان به اینجا رسید!

وای به کسی_ که از اولش روی سـیاهش را نشـانم داده بود. کیفم را بغلم کردم.

حداقل حسـام را دوسـت داشـتم... حداقل او هم یک زمانی دوستم داشت و یک دختر زیبا به من هدیه داده بود... وای از نیلوی قشنگم...

وقتی به خانه رسـیدم نه نیلو بود نه حسـام. فقط یک نامه به در یخچال چسبانده بود.

«نیلو خونه مامانه. من کار دارم، شاید آخر شب بیام خونه. شایدم صبح»

دلم گرفـت. قبلا تهش چیزی می نوشـــت کـه من چهره عاشقش را تصور کنم. اصلا عاشق بود؟

به نامه دســـت نزدم و به ســـمت اتاق خواب رفتم و لباس هایم را عوض کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۴

تا شب و موقع خواب خبری از حسام نشد.

@shahregoftegoo

پس صـــبح که شـــد به گودرز پیام دادم که امروز به شرکت نمی روم و منتظر حســـام ماندم. می دانم کارم بی فایده بود. ولی بدون هیچ نقشه ای تصمیم گرفتم که بمانم.

موبایلم را هم سایلنت کردم که به تماس یا پیام گودرز یا هر شخص دیگری جواب ندهم.

ســـاعت از ده گذشـــته بود که حســـام به خانه آمد. من در حال تمیز کردن یخچال بودم. با دیدنم به وضـــوح جا خورد ولی به جز سلام حرفی نزد.

مســـتقیم به ســـمت اتاق خواب رفت. به دنبالش رفتم. چمدان بزرگ و دو ساک را روی تخت گذاشته بود و داشت آنها را پر می کرد.

به در تکیه دادم.

- معلومه خیلی زیاد می مونی.

بدون آنکه به سمتم برگردد جواب داد.

- آره. احتمالا یک ماه. مگر اینکه لازم باشه برگردم، بعد باز دوباره میرم.

مردد لب به هم فشردم. جو بینمان الان آرام بود دیگر. مگر نه؟

- من و نیلو منتظرت می مونیم.

دستش بین هوا خشک شد. چند ثانیه چیزی نگفت. بعد با حرص لباس توی دســـتش را توی چمدان انداخت و به سمتم چرخید.

لب به هم فشرد و گفت:

@shahregoftegoo

- نازلی می دونم داری چیکار می کنی... نکن.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۵

دستهایم را در هم پیچیدم و لبخندی مصنوعی زدم.

- چیکار می کنم؟

نفسش را فوت کرد.

- فکر کردم دیروز اتمام حجت کردیم... تازه تو گفتی هیچ فرصتی بهم نمیدی...

لبخند مصنوعی ام رنگ باخت. و او با بی رحمی ادامه داد.

@shahregoftegoo

- حـالا هم طوری وانمود نکن کـه انگـار هیچ اتفـاقی نیفتاده! برامم دیگه مهم نیســـت که می خوای بری سر کارت یا نه.

دوباره چرخید و در حالی که مشـــغول جابجا کردن لباس و وسایلش بود گفت:

- فقط اگر نمی خوای فعلا مامان اینا بفهمن شـبا برو به نیلو سر بزن. می خوای اینجـا بمونی هم بگو کـه من بسپرم دنبال جا برای خودم.

حرفی نزدم ونگاهش کردم. او هم انگار برایش مهم نبود که من حرفی بزنم!

@shahregoftegoo

چمدان و ساک هایش را بست و کمتر از یک ساعت بعد از خانه رفت و من تمام این مدت فقط نگاهش کردم.

آن حبابی که دیروز بعد از رفتنش در سرم ساخته بودم حالا ترکیده بود. آن یک ذره احســـاسی که دیروز از رفتارش برداشت کرده بودم امروز از بین رفته بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۶

با رفتنش حس کردم که در و دیوار خانه می خواهند به من حمله کنند و تحملشان غیر ممکن به نظر می رسید.

@shahregofteno

سریع آماده شدم و به شرکت رفتم. تا به آنجا برسم ساعت نزدیک دوازده بود.

گودرز با عصبانیت مرا به اتاقش فرخواند و به خاطر جواب ندادن به تماس و پیام هایش و همچنین دیر آمدن مواخذه ام کرد.

تمام مدت صحبتش که دست کم از داد زدن نداشت صامت جلوی میزش ایستادم و نگاهش کردم.

بالاخره حرف هایش تمام شد و نفسش را رها کرد.

- نگرانت بودم!

جلوی پوزخند زدنم را گرفتم. به جایش بی حوصله تشکر کردم. حرصش گرفت از سکوتم. دندان به هم فشرد و گفت:

@shanegoftegoo

- این چهار ساعت تاخیرو از اون ور جبران می کنی!

زیر لب گفتم:

- چشم.

اخم کرد.

- مرخصی.

از اتاق خارج شـدم و وقتی پشـت میزم نشـسـتم برای ترنم نوشتم:

«دلم می خواد از اینجا برم. تحمل این برهه از زندگی غیر ممکن به نظر میاد.»

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۷

@shahregoftegoo

این دفعه زود جوابم را داد.

«هنوزم نمی خوای بگی چرا حالت بده؟»

جوابش را دادم.

«امشب قراره بیشتر کار کنم. احتمالا تا هشت- نه شب شرکت باشم. بعدش همو ببینیم.»

با هم محل قرار را مشخص کردیم و بعد موبایل را کنار گذاشتم و با همه دل مشغولی ام سرگرم کار شدم.

کمی بعد که همه قرارها و تماس‌های کاری‌ام را برقرار کردم به اتاق زکیه رفتم. دوسه نفری در حال صحبت بودند و می‌خندیدند.

با دیدنم ساکت شدند. من از اول انگار در این شرکت جایی نداشتم. وقتی تصمیم گرفتم در اینجا کار کنم یک درصد هم فکر نمیکردم به جز رییس شرکت همه مرا پس بزنند.

زکیه لبخند لج دربیارش را زد.

- جونم؟ فرمایش!

میخواستم بپرسم که او به ترنم خبر داده است؟ حتما کار او بود دیگر! اما حالا که دو جفت چشم دیگر هم داشتند نگاهمان می‌کردند پرسیدن چنین سوالی امکان نداشت.

به جایش گفتم:

- درخواست وام دارم.

@shahregoftegoo

نه که سوال الکی بپرسم. واقعا نیاز داشتم به آن وام. چون به احتمال زیاد من بودم که از آن خانه می‌رفتم. شاید جایی نزدیک خانه فعلی که نیلو برای رفت و آمد اذیت نشود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۸

ساعت از چهار عصر که رد شد، کارکنان یکی یکی خداحافظی می کردند و می رفتند.

گودرز موقع رفتنش گفت که برمی گردد و آخرین نفر قبل از میعاد، زکیه بود که مکث کوتاهی جلوی میزم کرد.

- قصد نداری بری؟

@shahriegoftegoo

کوتاه جواب دادم.

- دیر میرم.

نگاهی بین من و در اتاق گودرز انداخت. بعد صـــدایش را پایین تر آورد.

- شمارمو که داری... کاری پیش اومد زنگ بزن.

متعجب نگاهش کردم و او چشمکی زد.

- همین دور و برم.

دست هایم را از روی کیبورد لپ تاپ برداشتم.

- مثلا چه کاری؟

یک شانه اش را بالا انداخت و بدون آنکه جوابم را بدهد از شرکت خارج شـد. پشـت سرش هم میعاد خداحافظی کرد و رفت.

@shahregoftegoo

نیم ساعتی را در شرکت تنها بودم که گودرز پیام داد.

«بی زحمت اتاق من اگر به هم ریختگی داره مرتبش کن، با رضایی یه قرار کاری دارم. داریم میایم شرکت.»

تنها برایش «باشه»ای فرستادم و از پشت میز بلند شدم. سری به اتاقش زدم و فقط کاغذهای روی میزش را مرتب کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۲۹۹

@shahregoftegoo

همه جا تمیز و مرتب بود. جلوی در بسته اتاق استراحتش مکثی کردم. نمی دانستم قرار بود چه استفاده ای از آن بکنیم ولی حسی به من می گفت روز موعود نزدیک است.

اسپیلت اتاق را روشن کردم و پشت میزم برگشتم.

سرچ کوتاهی در مورد رضایی کردم و اطلاعاتی از او به دست آوردم برای ملاقات احتمالی مان و بعد به آشپزخانه رفتم و بساط چای را آماده کردم.

قرار با رضایی تا ساعت هشت شب طول کشید و من هم تمام مدت کنارشان بودم و یادداشت برداری می کردم.

یک قرار دوستانه بود ولی با مضمون کاری و هماهنگی های پشت صحنه را انجام می دادیم.

@shahregoftegoo

برای خودمان سه نفر شام هم سفارش دادم و در کنار هم خوردیم. او بلافاصله بعد از شام رفت و گودرز تا پارکینگ برای بدرقه اش رفت.

من هم به آرامی شروع به جمع کردن میز کردم.

ظرف های کثیف را توی ظرفشویی ریختم و آب جوش مانده ته کتری را روی آنها ریختم.

بعد به اتاق برگشتم و میز را دستمال کشیدم. گودرز در حالی که به تنش کش و قوسی می داد وارد اتاق شد.

- چقدر فک زد نکبت!

بدون آنکه به سمتش برگردم پوزخند زدم. خودش هم دست کمی نداشت.

- مرسی بابت پذیرایی خانم!

@shahregoftegoo

خانمش را کشـــدار گفت و باز هم باعث نشـــد به ســـمتش برگردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰۰

صندلی ها را داخل فرستادم و همین که چرخیدم با او رخ به رخ شدم.

- باز تنها شدیم و سایلنت شدی؟

فقط به چشـمانش نگاه کردم. نگاهش بین چشـمان و لبهایم چرخید.

@shahregoftegoo

- هیچی نمیگی... هیچ واکنشی ــ نسبت به حرفام و عملم... حتی حالا که داری ازش جدا میشی.

دستمال را در دستم مشت کردم و خواستم از کنارش رد شوم که خیلی سریع سد راهم شد و با عث شد دوباره به صورتش نگاه کنم.

- ارزش این همه وفاداری رو داره؟

- نه.

متوجه گرفتگی صدایم شدم و گلویم را صاف کرده و ادامه دادم.

- به خاطر اون نیست.

ابروهایش بالا پریدند.

- پس بخاطر چیه؟

@sharregofiction

حرفش را اصلاح کردم.

- به خاطر کی...

و ادامه دادم.

- به خاطر خودم. قرار نیست به این سرعت نسبت به جنس مذکر احساس نیاز کنم که بخوام به مرد دیگه ای توجه کنم!

و با بدجنسی اعتراف کردم.

- و قطعا اگر یه روز بخوام کسی رو به زندگیم راه بدم اون یه نفر تو نیستی.

در کسری از ثانیه چهره اش تغییر حالت داد و عصبانیت در کل وجودش پخش شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰۱

@shahrzadfregoo

- من نمی خوام بیام توی زندگیت... می خوام تو توی زندگی من باشی.

دوباره او را دور زدم و همزمان گفتم.

- بهرحال الان توی چنین مودی نیستم.

نگذاشت قدمی دور شوم و مچ دستم را چسبید.

- چه مودی؟!

مچم را چرخاندم اما او هم همزمان دســـتش را چرخاند و حرکتم را بی فایده کرد. حرف را عوض کردم.

@shahregoftegoo

- اگه دیگه کاری نداری من برم.
- کار دارم.

مرا به سمت خودش کشید و دست های به هم قفل شده مان را بین سینه هایمان نگه داشت.

زنگ های خطر در سرم به صـــدا در آمدند. جدیت چهره اش هم نمی توانست گرمای بدنش را کمرنگ کند.

- توضیح بده چه مودی؟

گلویم را مجددا صاف کردم.

- صـــحبت هایی به جز مســـائل کاری. نمی خوام صحبتامون شخصی باشه.

- من می خوام.

@shahregoftegoo

مصمم به چشمانم زل زد.

- چرا خودتو به من تســـلیم نمی کنی تا از زندون خودت خلاص بشی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰۲

منظورش را نمی فهمیدم.

- تسلیم؟

اینکه همه جوره به زندگی ام گند خورده بود و من هنوز اینجا بودم برایش تسلیم شدن به حساب نمی آمد؟

@shahregoftegoo

اصلا متوجه نشدم کی دست دیگرش دور کمرم پیچید و مرا به خودش چسباند.

- از زمین و زمان جدات می کنم. می برمت جایی که نمی دونستی تا الان وجود داشته.

وحشت به جانم افتاد. این ساعت از شب با او تنها بودم و با خودم چه فکری می کردم که کل کل راه انداخته بودم. آب دهانم را قورت دادم.

- نمی خوام این بحثو ادامه...
- با نخواستنت کاری ندارم.

صدایش بلند بود. تکان خوردم.

@shahreghofregoo

حالا به معنی واقعی کلمه ترس را حس می کردم. صـــورتش را نزدیک تر کرد.

- خودتم می خوای... بـدنـت داره بـاهـام حرف می زنـه نازلی. داره بهم التماس می کنه که به زور بیرمت.

- بدنم گوه خورد با تو.

تقلا کردم تا از چنگش آزاد شـــوم اما لبخند ترســـناکی روی لبش نشست.

- فحش دادنو دوست داری؟ آزادی عزیزم!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰۳

@shahregoftegoo

دســـت هایم را پیچاندم و کمرم را به عقب هل دادم ولی او فقط با تفریح نگاهم کرد و بعد که بدن من را با بدن بزرگش ثابت نگه داشت با آرامش ترسناکی گفت:

- تا اجازه ندی بهت دست نمی زنم. پس به جای دست و پا زدن فقط یک کلمه بگو نمی خوای.

بدون مکث گفتم:

- نمی خوام.

آرام دستانش را شل کرد و خون در رگهایم جریان پیدا کرد و خودم را عقب کشیدم.

@shahregoftegoo

معطل کردن را جایز ندانســـتم و چرخیدم و به ســـمت در دویدم و در حین برداشتن کیفم از پشت میز با صدای لرزان گفتم:

- به خواب ببینی که برگردم این خراب شده.

بعد به سمت در ورودی دویدم و تنها شنیدم که پشت سرم گفت:

- نشد!... خرابش کردی...

و درست همین که پایم را از در شرکت بیرون گذاشتم یقه ی کتم به عقب کشـــیده شـــد و قبل از کوچکترین تقلایی در شرکت پیش چشمانم بسته شد و آخرین امیدم را از دست دادم.

به در بسته شده فشرده شدم و دستش دور گلویم پیچیده شد.

@shortegoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰۴

- نباید منو تهدید کنی نازلی... مثل کلید برق، دکمه تحریکمو روشن می کنه.

وحشت زده به او زل زدم و او توی چشمانم با حسی که نمی شناختم زل زد. شاید محبت اما باور نمی کردم!

- دوست داری باهام فیلم ببینی؟

- چی؟

@shameegoftegoo

ناباور از این پیشـــنهاد بی ربطش به او نگاه کردم. سرش را به یک سمت خم کرد.

- به عنوان پیش درآمدی از خوش گذرونیمون.

نفس های سطحی ام در سینه حبس شد.

- بذار برم. قول میدم به هیچ کس حرفی نزنم. میرم و پشت سرمو نگاه نمی کنم. برات شر نمیشم.

کلافه نگاهی به سقف انداخت و دوباره به من زل زد.

- مشکل همینه نازلی... من نمی خوام که بری.

انگشـت شـسـتش را روی لب پایینم کشـید و به لرزی که از بدنم گذشت لبخند زد.

- خدا می دونه چه چیزایی رو توی تصوراتم باهات از سر گذروندم.

@shahregoftegoo

سـینه ام بالا و پایین می شـد و در ذهنم دنبال تاثیرگذار ترین جمله برای التماس کردن می گشتم.

صورتش را جلوی آورد و لبهایش را روی لبهایم کشید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰۵

حالا تنفســـم صـــدا دار شـــده بود و ترس را فریاد می زد. چشمانش را با لذت بست.

- مثل یه پرنده خیس زیر بارون... دنبال پناه می گردی عزیزم؟...

@sraahregoftegoo

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.

- من همینجام...

با همه گرمایی که از بدنش ساتع می شد، احساس گرما نمی کردم.

یخ زده بودم و دیگر آن حسی_ که آن روز در ویلا داشتم را در خودم احساس نمی کردم. همه چیز آنقدر ترسناک بود که جایی برای تحریک شدنم نمی گذاشت!

با اینکه بدنم تا قبل از این ساعت به شدت احساس نیاز می کرد اما حالا فقط دلم می خواست فرار کنم.

فرار کنم به جایی که هیچ مردی نیست.

- هنوزم نمی خوای حرف بزنی؟

@shahreghoftegoo

صـــورتش را جلو آورد و لبهایش را روی گونه ام تا گوشـــم کشید.

- درســـته از وراجی خوشـــم نمیاد ولی ســـایلنت بودنت آزارم میده.

سرش را کمی عقب کشید و مظلومانه نگاهم کرد.

- اونجوری حس می کنم ازم بدت میاد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰۶

حسی. به من می گفت هیچ حرفی تاثیرگذار نیست اما تلاشم را کردم.

@shahregoftegoo

- خواهش می کنم...

- خواهشاتو بذار واسه وقتی که زیرمی.

نفسم را حبس کردم. دیگر هیچ مرزی برایش وجود نداشت.

این حرف ها هیچ جوره برایم هضـــم نمیشـــد. این بی پرده حرف زدن در ذهن من فقط برای زن و شـــوهرها بود. برای من و حسام! آخ حسام!

حالا ساعت ها از اینجا دور بود و من با این دیو ترسناک در این ساختمان تنها بودم!

پشت گردنم را چسبید و مرا بی توجه به تقلاهایم به سمت اتاقش برد.

@shahregoftegoo

پس خدا کجا بود؟ نفس هایم حالت جیغ پیدا کرده بود و تمام تنم می لرزید. هر قدمی که از در شرکت دور می شـــدیم امیدم هم کمرنگ تر می شد.

کلید اتاق داخلی را این بار از جیبش در آورد و بعد از این که وارد شدیم دوباره در را قفل کرد و کلید را برداشت.

حالا عملا گریه می کردم.

- چی... چیکار می کنی؟ گودرز منو ببین... منو...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰۷

@shahredaftaroo

همانجا پشت در اتاق با دستی که پشت گردنم بود مرا کمی بالا کشید و لبهایش را روی لبهایم کوباند.

توی دهانش گریه کردم. مرا همانطور که می بوسید و تقلاهایم را بی اثر می کرد به عقب راند تا جایی که روی مبل بزرگ نشستم و رویم خم شد.

نفسم که قطع شد صورتش را عقب کشید.

- نمی ذارم بهت سخت بگذره عزیزم.... دیگه نمی تونم صبر کنم... وگرنه دوست ندارم گریه کنی...

شالم را عقب داد و دست هایش را توی موهایم فرو برد و دوباره بوسه را از سر گرفت.

بدنش مثل یک کوه در برابر مشت های کم جانم مقاومت می کرد و من فقط خسته تر می شدم.

پوست گردنم را بین لبهایش می کشید و من صدایم از جیغ های پیاپی گرفته بود و او با نوازش هایش سعی داشت آرامم کند.

حرف های نامفهومی می زد و فحش های زاویه داری هم به حسام می داد. موبایلش هم چند باری زنگ خورد و او توجهی نکرد.

در نهایت وقتی عقب کشید که دامنم را در آورده بود و من با تاپ زیر کت و جوراب شلواری ام روی مبل ولو شده بودم.

قامتش را صاف کرد و دکمه های پیراهنش را باز کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۰۸

سرش را کمی کج کرد و حین در آوردن لباس هایش لبخند مهربانی زد.

- خبر دارم که کسی منتظرت نیست امشب... قول میدم بهت خوش میگذره عزیزم.

اشکی از گوشه چشمان سوزانم راه گرفت:

- من این خوش گذرونی رو نمی خوام...

صدای کلفت شده ام حتی به گوش خودم هم غریبه بود. خم شد و پیشانی ام را بوسید.

- سختش نکن...

@shahrzadfegoo

شستش را روی رد اشکم کشید و دوباره صاف ایستاد و در حالی که پیراهنش را در می آورد

به سمت جالباسی گوشه اتاق رفت. پشت به من که چرخید از ناکجاآباد جان به پاهایم رسید.

نگاهم به بطری شیشه ای بزرگ و خالی وسط میز افتاد. چندبار سریع نگاهم را بین گودرز و تنگ چرخاندم و سریع پریدم و تنگ را برداشتم و به سمت گودرز دویدم.

هنوز قدمی مانده بود به او برسم به سمتم چرخید.

- چیکار...

فرصتی برای تصمیم گیری نداشتم پس تنگ را محکم به صورتش کوبیدم. فریاد بلندی کشید و سرش را به عقب برد.

خون راه گرفته از بینی اش را دیدم ولی هنوز سرپا بود.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۳۰۹

پس دوباره تنگ را بالا بردم و این بار آنقدر محکم کوبیدم که ظرف هم شکست.

گودرز روی پاهایش افتاد و آرام نالید. بار سـوم روی سرش کوبیدم و وقتی دراز به دراز کف اتاق افتاد متوجه شـدم که خودم هم تمام مدت جیغ می کشیدم.

@shahregoftegoo

با وحشت به عقب پریدم و ظرف شکسته را مثل شی داغ پرتاب کردم.

کشته بودم... من گودرز کیانی را کشته بودم. قرارمان این نبود که آدم بکشیم.

فقط قرار بود دستش را رو کنیم. حالا قربانی قصه گودرز بود و... من قاتلش بودم.

صدای ضعیفی از دور به گوش رسید. صدایی مثل کوبیدن.

بدون اینکه نگاهم را از تن بیجان گودرز بردارم به سمت در رفتم و دستگیره را چرخاندم. در قفل بود و کلید روی آن نبود.

@shahregoftegoo

جرات نمی کردم نزدیک آن دیو افتاده روی زمین بروم. خون کمی اطراف صورتش را گرفته بود. دوباره آن صدا به گوش رسید.

حواسم جمع نمی شد و منبع صدا را تشخیص نمی دادم. اگر بیدار می شـــد چه! اگر نمرده بود و یکهو بهوش می آمد چه؟!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۱۰

نزدیکش رفتم و با دست هایی که به شدت می لرزید و گریه غیرقابل کنترلم جیب های شلوارش را گشتم و کلید را پیدا

@shahregoftgoo

کردم و این بار سریع تر به ســـمت در چرخیدم و آن را باز کردم.

با خروجم از آن اتاق تازه صــدا را تشــخیص دادم که از در ورودی به گوش می رسید.

تا به آن برســـم چند بار زمین خوردم و بار آخر جوراب شلواری ام از قسمت زانو پاره شد و پوستم خونریزی کرد.

وقتی در را باز کردم با دیدن زکیه و چهره نگرانش انگار فرشته زندگی ام را دیدم.

- زکیه من... من کشتمش...

وارد شد و در را بست.

- یا خدا چرا این شکلی تو!!!!

@shahregoftegoo

دندان هایم به هم می خورد.

- کشـــتمش... نمیخواســـتم... نمی خواســـتم بزنم... می خواست بهم... بهم تجا...

مرا کنار زد تا به اتاق برود. به آستینش چنگ انداختم.

- نرو... بیا از اینجا بریم... بیا بریم...

دستش را آزاد کرد.

- وایستا ببینم چیکار کردی.

با قدم های بلند خودش را به اتاق رســـاند و من لرزان و گریان آهســـته پشـــت سرش رفتم و با تاخیر بعد از او وارد اتاق شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۱۱

@shahregoftegoo

در کمال تعجب او به جای رسیدگی به گودرز پشت لپ تاپ توی اتاق نشسته بود و هارد سبزرنگی هم به آن وصل کرده بود.

من نتوانستم از در رد شوم و همانجا به در چسبیده زل زدم به گودرز و خون روی زمین.

- لباساتو بپوش الان کارم تموم میشه میریم.

بدون آنکه نگاه از گودرز بردارم هق زدم.

- این چی؟

- فیلم صحنه های تجاوزش اینجا هست. تو در دفاع از خودت اینکارو کردی.

@shahregoftegoo

اما نمی توانســتم تکان بخورم. من یک نفر را کشــته بودم و زکیه می خواست من لباس بپوشم؟

- نازلی لفت نده. یهو یکی میاد.

سرم را به چپ و راســت تکان دادم و به ســختی نگاهم را از گودرز به زکیه رساندم.

- باید زنگ بزنیم یه جایی... یکی بیاد... شـــاید زنده باشه....

با حرص از پشــت میز بلند شــد و به ســمت من آمد. تازه متوجه شدم که او هم می لرزد و رنگ به چهره ندارد.

بازوهایم را محکم بین مشت هایش گرفت.

- منو ببین.

جیغ زد.

- منو ببین.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۱۲

به چشمانش زل زدم.

- اون کثافت گند زده به زندگی من... تو... نیکو و خیلی دخترای دیگه! منو توی همین اتاق و توی خونه اش مجبور به کارایی که کرده که از یه حیوون هم برنمیاد.

دندان هایش را به هم فشرد.

- الانم خیلی دارم جلوی خودمو می گیرم که شلوارشو پایین نکشم و از مردی ساقطش نکنم.

مرا محکم تکان داد.

- ما زنیم.... ما قربانی نیستیم... ما مظلوم نیستیم... این کثافت...

یک دستش را آزاد کرد و جسم بی حرکت گودرز را نشان داد.

- از قدرت و نفوذش طوری استفاده کرد که ما ابزارش باشیم.

توی صورتم براق شد.

- کشتیش؟ نوش جون هممون.

مرا رها کرد و به سمت مبل رفت. خم شد و به لباس های افتاده روی زمینم چنگ زد و آنها را به سینه ام کوبید.

@shahregoftegoo

- بپوش این لامصـــبا رو. توی این هارد دارم کلی مدرک کپی می کنم و وقتی بریم آبروی این جنـازه رو هم بـا خودمون می بریم.

با نفس حبس شـــده تند سر تکان دادم و لباســـهایم را با بدبختی پوشیدم.

کمتر از یک ربع بعد هر دو از شرکت بیرون زده بودیم. در حالی که حتی چک نکردیم ببینیم گودرز مرده است یا زنده.

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۱۳

@shahregofteegoo

توی تاکسی- هر دو سـکوت کرده بودیم. تنها عملی که زکیه انجام داد این بود که زنگ زد به نیکو و قرارمان به جای کافی شاپی که با ترنم داشتم به خانه ترنم انتقال پیدا کرد.

بعد او هم سـکوت کرد. جو بی نهایت سـنگین بود. به جای مغز در سرم بادکنک بزرگی بود که هر لحظه امکان ترکیدن داشت.

هر چند ثانیه در آینه با راننده چشم در چشم می شدم.

فکر می کردم روی پیشـانی ام همه چیز حک شـده اسـت و الان او با نگاه کردن به من به عمق ماجرا پی می برد.

وقتی به خانه ترنم رسیدیم، نواب جلوی در منتظرمان بود.

حتی به یکدیگر سـلام هم نکردیم. با ورودمان به خانه نیکو و ترنم ما را به ســـمت مبل ها بردند اما نواب با ابروهای درهم و دست در جیب جلوی در ورودی ایستاد.

ترنم نفسش را فوت کرد و تقریبا با ناله گفت:

- خواهش می کنم بس کن.

نواب با حرص گفت:

- ممکنه نمرده باشـــه! مگه نمیگین فیلم دارین. بذار حداقل به اورژانس...

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۱۴

@shahregoftegoo

ترنم به سمتش رفت و کم مانده بود زیر گریه بزند.

- تو اونو نمیشـناسی؟ اگر زنده باشـه و بدونه پای من و تو وسـطه همه زورشـو میزنه تا دوباره همه چیزو خراب کنه. اون...

صدایش لرزید.

- اون یه حیوونه.

خودش را بغل کرد. نواب با کلافگی از آن ژسـت آماده به حمله اش خارج شد و به سمت ترنم رفت و او را در آغوش کشید. ما سه نفر از آنها نگاه برداشتیم.

نیکو نگاه ناراحتش را بین من و زکیه چرخاند و بعد زکیه را مخاطب قرار داد.

- خوبین؟

@shahnegoftegoo

زکیه که تا آن لحظه قوی تر از من نشـــان می داد، چیزی به فروپاشی اش نمانده بود. فقط سر تکان داد و با دســـتهای لرزانش هارد را از کیفش خارج کرد و به دست نیکو داد.

در سر من اما جنگ بود. گودرز مرده بود یا در آسـتانه مرگ بود! آن قدر زور و ثروت داشـــت که به راحتی مرا زندان می انداخت و حســـام مثل آب خوردن حضـــانت نیلو را می گرفت...

نفسم را حبس کردم و به واکنش خانواده خودم فکر کردم.

به برادر و زن برادرم! به شـــانه های افتاده پدرم و احتمالا دیوانه شدن مادرم.

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۱۵

به واکنش خانواده حسام فکر کردم. دوباره همه چیز خلاصه شد در نیلو! در نگاه پر بغض نیلو که باید از دور بزرگ شدنش را نظاره می کردم.

ناگهان و غیر ارادی بغضم با صدای بلند شکست و صدای گریه های بلندم در سالن بزرگ خانه پیچید.

همه در سکوت اجازه دادند خودم را خالی کنم و وقتی بالاخره گریه هایم آرام گرفت، نیکو لیوانی آب قند به دستم داد و با ناراحتی گفت:

@shahrzadfegoo

- ما پشتتو خالی نمی کنیم نازلی. گودرز به همه ما ضربه زده.

لیوان را از دستش گرفتم و آرام همه آن را نوشیدم. وقتی لیوان خالی را روی میز گذاشتم، نواب و ترنم هم روی مبل ها نشسته بودند.

نواب با ناراحتی از من پرسید:

- حالت خوبه؟ نیازی هست که بریم بیمارستان؟

سه نفر دیگر به من نگاه کردند و منتظر جواب من بودند. سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه. حتی اگر با تنگ آب هم نمی کوبیدم توی سرش، زکیه می رسید.

بعد به سمت زکیه چرخیدم.

- تو اونجا چیکار می کردی؟

نیکو به جای او جواب داد.

- زکیه به من گفت تا دیروقت کار داری. بهش گفتم تو کافیشاپ روبرو منتظر باشه.

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۱۶

زکیه خودش بقیه توضیحات را داد.

- دیدم مهمونتون رفت ولی نیومدین بیرون گفتم به یه بهونه ای بیام شرکت. ولی هرچی زنگ زدم و به در کوبیدم کسی باز نکرد. فهمیدم حس بد نیکو درسته و شروع کردم به مشت و لگد زدن.

@shahregoftegoo

به نیکو نگاه کردم.

- به تو هم آسیب زده؟

نیکو خنده عصبی سر داد.

- من ماه های آخر تقریبا بدون حقوق کار می کردم!

حالا فهمیدم چرا حقوق زکیه هر ماه داشـــت کم می شـــد و زکیه آنجا را ترک نمی کرد.

نواب نفســش را با عصــبانیت فوت کرد و بلند شــد و از ما فاصله گرفت. زکیه با همان حالت عصبی نیمه کنترل شده اش گفت:

- اون مثل پاول اســـپکتر کاری می کرد مقتول ها آگاهانه خودشون رو به اون بسپارن. یهو به خودت میومدی و

می دیدی که دوست داری اون بهت آسیب بزنه. امید داشـــتی که تهش یه اتفاق خوب بیفته. اما هیچ ته و پایانی براش وجود نداشت.

صدایش لرزید.

- هرچی بود سـواسـتفاده بود. بعد هم که به این وضـع اعتراض می کردی...

به نیکو نگاه کرد و نیکو با ناراحتی حرف زکیه را ادامه داد.

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۱۷

- مثل یه تیکه آشغال از بازیش حذف می شدی.

@shahrengofrego

ترنم گفت:

- اما تو...

هر سه به من نگاه کردند و ترنم ادامه داد.

- اما تو گولشـو نخوردی و نیفتادی توی دامش. امشـب عملا به تو تجاوز کرد، درسته؟

سر تکان دادم.

- از پشت در سالن اصلی تا اون اتاق نحس.

یک لحظه لرز از تنم گذشت و آنها شاهدش بودند.

ترنم نفسش را مثل آه بیرون فرستاد و گفت:

@shahregoftegoo

- فردا صـــبح اولین کاری که می کنیم دیدن اون فیلما و زنگ زدن به قربانیای اون حیوونه. وقتی هم که اولین نفر شکایت کرد تو هم میری شکایتت رو به این پرونده اضافه می‌کنی.

تند پرسیدم.

- اگر کشته باشمش چی؟

- صـبر می کنیم تا یکی از طرف اون شـکایت کنه. تو خبر نداری که اون مرده، فقط در دفاع از خودت به اون ضربه زدی.

زکیه نالید.

- توی دوربین ها ثبت شـــده که ما کلی بعد از افتادنش توی شرکت بودیم.

@shahrzadoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۱۸

ترنم کف دست هایش را روی صورتش کشید.

- یه فکری بعدا به حال اون می کنیم.

دیگر حرفی نمانده بود که بگوییم. حالا فکر برگشتن به خانه ای که نه حسام آنجاست نه نیلو ایده وحشتناکی به نظر می رسید.

سرم را به پشـــتی مبل تکیه دادم. باید کجا می رفتم؟ خانه مادرم؟ خانه مادر حسام؟ به حسام زنگ می زدم و می گفتم چه غلطی کردم؟ اصلا برایش اهمیتی داشت؟

@sharegoftego

ترنم مرا از فکر بیشتر نجات داد.

- شبو اینجا بمونید.

نیکو جوابش را داد.

- من میرم خونه دستت درد نکنه.

زکیه هم پشت سرش بلند شد.

- منم میرم.

ترنم به او گفت:

- می تونی جلوی خانوادت طبیعی برخوردی کنی؟

چشمان زکیه پر از اشک شد.

- سعیمو می کنم.

@shahregoftegoo

نیکو با کلافگی گفت:

- آره کلا از قیافت معلومه.

زکیه انگار حال تعارف تیکه و پاره کردن نداشت که در برابر «بمان» گفتن ترنم دیگر مقاومتی نکرد و کنار من نشست.

..*

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۱۹

دیو سیاه نمرده بود. سگ جان تر از این حرف ها بود. نواب بعد از دو روز بیخبری وحشتناک خبر داد که از کسی شنیده گودرز از پله های خانه اش زمین خورده و سرش شکسته است و در خانه استراحت می کند.

@shahregoftegoo

اول نفس راحتی کشـــیدم اما بعد ترس جدیدتری به جانم افتاد. گودرز نه زنگ زده بود نه پیام داده بود.

با خودم گفتم نکند در کمین زدن ضربه ی مهلک تری باشد.

به خانه مادر حســـام رفتم و چند روز آنجا ماندم و با گفتن اینکه اســـتعفا داده ام ســـوال های مادرشـــوهرم را مبنی بر سرکار نرفتن جواب دادم.

بعد از دو سه روز هم با نیلو به خانه مادرم رفتم.

این نمایش به خوشبختی نتوانست بیشتر از چند روز دوام بیاورد و مادرم روز چهارم از اقامتم در خانه اش به همه حرکاتم مشکوک شد.

در نهایت مرا تحت فشار گذاشت و ریز و درشت همه چیز را از زیر زبانم بیرون کشید.

اولش سرم داد کشید. بعد به حسام حق داد. بعد برای نیلو گریه کرد. بعد با وحشت به نقطه ای خیره شد.

این پروسه بارها و بارها تکرار شد و نهایتا با اخم و دلخوری و نارضایتی گفت طرف مرا می گیرد و مرا حمایت می کند.

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۲۰

روزها پشت سر هم می گذشتند و بعد از گذشت سه هفته دیگر خیالم راحت شده بود گودرز از من شکایتی ندارد.

@shahregoftego

اما به زودی یک نفر شـــکایت میکرد و پرونده به جریان می‌افتاد و هرلحظه به باز شـدن این دمل چرکی نزدیک تر می شدیم.

در آن گیر و دار و فشـار عصـبی وکیلم تماس گرفت و گفت که جلسـات مشـاوره اوکی شـده و تاریخ محضر ـ برای هفته بعد تنظیم شده است.

بیشـتر روز در اتاق مجردی ام می نشـسـتم و به معنی واقعی کلمه زانوی غم بغل می گرفتم.

حالا بابا و نسریـــن و یگانه و نیما هم در جریان طلاقم قرار گرفته بودند و به شـــکل عجیبی هیچ کس با زخم زبانش مرا اذیت نمی کرد.

شـــاید چون مامان با دانســـتن دیگر حواشی زندگی ام مثل عقاب بالای سرم می ایستاد و به کسی اجازه حرف زدن نمی داد.

می دانستم هم با حسام حرف زده است و هم خانواده اش. چرا که مدام خانواده حسام به گوشی ام زنگ می زدند و من از خجالتم به آنها جواب نمی دادم.

حسام تنها یک پیام داد.

«اگر می خوای هر اتفاق که بینمون افتاده مســـکوت بمونه مامانت رو نفرســـت جلو. من براش احترام قائلم اما تاثیری روی تصمیمم نداره.»

و من هم تنها یک جواب دادم.

«دیگه هیچی مهم نیست»

@sharegoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۲۱

نه که واقعا برایم مهم نباشـد! بود... خیلی هم مهم بود! اما فهمیده بودم که حسـام برنمی‌گردد. جرات نداشـتم حتی در ذهنم به او مشکوک شوم.

هرچند که اتفاق بین من و گودرز نیفتاده بود اما به حســام حق می‌دادم که نتواند ذهنش را پاک کند.

شاید اگر من هم لباس‌زیر یک زن را در دستش می‌دیدم بدتر از او عمل می‌کردم.

@shahregoftegoo

اما به او فرصـــت نمی‌دادم؟ حداقل به خاطر اینکه پدر فرزندم بود؟ اگر ابراز پشـــیمانی می‌کرد بخشی‌ــ از باورم را، هرچند کم، به او نمی‌دادم؟

مادربزرگ پدری‌ام یک مامای مهربان بود که همیشـــه میگفت زن‌ها ذاتا بخشـنده‌تر هسـتند. نه که این یک نقطه ضعف باشد!

از کسی‌ــ که نه ماه تمام بچه‌ای را در بطن خود می‌پروراند و همه چیزهای مفید بدنش را به او می‌دهد و ریزش مو و پوسیدگی دندان و هزار درد را به جان می‌خرد، جز این انتظار نمی‌رود.

به پیامش بارها و بارها نگاه کرده بودم. عین یک غریبه حرف زده بود. انگار روزهایی که عشـــقش بودم و دوســـتت دارم از دهانش نمی‌افتاد، یک رویای دور بود.

یک چیزهایی را با اینکه انتظارش را داری، اما وقتی به وقوع می پیوندند، انگار به بهت عظیمی دچار میشوی.

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۲۲

قضیه طلاق من هم همین بود با اینکه در زندگی‌ام با حسام روزهای خوش و خوب زیادی را از سر گذرانده بودم؛

اما این اواخر آنقدر ترس و وحشت روحی بین من و او ایجاد شـــده بود که در هر لحظه باهم بودنمان انتظار این روز لعنتی و شوم را می کشیدم.

@shahrzadgoftegoo

اما وقتی که موعد رفتن به محضر رسید، دردهایی که کشیده بودم به یکباره از نو شروع شد.

انگار یک نفر تایمر را صـــفر کرده بود و همه را از اول شروع کرده بود.

این دردها چون سمی بود که ذره ذره مجاری خونی‌ام را دربر می گرفت.

محضر_طلاقمان را خود حسـام انتخاب کرد همان جایی که یک روزی صیغه مودت و عشق را بینمان خوانده بودند.

چه تضـاد دردناک و تلخی بود که عشـق را در همان جایی به پایان بردم که آن را شروع کرده بودم.

@shanegoftegoo

برخلاف اصرار بابا و نیما، مادرم به عنوان شـــاهد طلاق همراه من آمد.

وقتی از پله‌های محضر-بالا می رفتم تنها به این فکر میکردم که از اینجای زندگیم به بعد قرار اســـت چه اتفاقاتی بیفتد چه تغییراتی در آن حاصل شـود و من دیگر چه شـوقی برای آن همه تغییر خواهم داشت؟

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۲۳

اصـلا شـوق خواهم داشـت؟ اصـلاً توانایی آن را دارم که بتوانم زندگی کنم یا نه؟ قطعاً توانایی اش را نداشتم.

@shahregoftgoo

داخل محضر، مادر حسام و برادرش نشسته بودند. هر دو با دیدن ما از جا بلند شدند. خبری از حسام نبود.

در آن شرایط کنجکاو نبودم که بدانم حسام به کجا رفته است. از آنجایی که او بیشتر از من به این طلاق مشتاق بود، پس هر جا که بود سر و کله اش خیلی زود پیدا می شد.

مادرش اما جلو آمد و با صدایی که انگار بغض داشت گفت:

- نازلی جان آخه چرا شما که خیلی خوب بودید؟ چشمم کف پاتون مادر... چرا کار به اینجا رسید؟ پس اون بچه طفل معصوم چی؟ اصلاً چرا زودتر از این ما را خبردار نکردید که...

بغلش کردم پیرزن را بوسیدم و سعی کردم و بغضم را کنترل کنم.

- مامان حساب شماها تا آخر عمر برای من جداست. ولی زندگی من و حسام به تهش رسیده بود. بهتره که کنکاش نکنیم چی شد و چرا شد. شرمنده‌تونم اگه عروس خوبی نبودم براتون.

مادرش می‌خواست با این حرف من خون گریه کند.

مدام می‌گفت اگر تو اسم خوب روی خودت نمی‌گذاری، پس باید چه صدایت کنیم؟ و من... فکر می‌کردم که دیگر از کجا چنین زنی را پیدا کنم؟

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۲۴

@shahrzadoftegoo

تا همیشــه در یادشــان می‌مانم یا بعد از یکی دو ماه فراموش می‌شوم؟

میگویند وقتی شرایط محیطی با غم همراه شود، زمان خیلی کند می گذرد؛ اما آن روز شوم لعنتی زمان برای ما به سرعت نور می گذشت.

حتی روال کار من هم روی سرعت افتاد.

خیلی زود حســـام و پدرش هم رســـیدند. پدرش با ناراحتی چند دقیقه‌ای با مادرم حرف زد و نگاهش نه به من و نه به حسام دوستانه نبود.

حتی میان حرف‌هایش هردویمان را بچه خطاب کرد.

روی نگاه کردن به او را نداشتم اما به حسام نگاه کردم. یک دل سیر! ته ریش روی صورتش کمی پرتر از حد معمول شده بود.

دلم برای لحظه‌ای برایش تنگ شد. برای روزهای خوبمان. برای عشقی که بینمان بود. متوجه سنگینی نگاهم شد و سرش را به سمتم چرخاند.

برای چندثانیه اخم کرد. شاید متوجه گودی زیر چشمانم شد. شاید متوجه لاغر شدنم و ضعف بدنی‌ام شده بود! اما خیلی زود نگاهش را برداشت.

چقدر احمق بودم که هنوز هم امید داشتم! کاش یک لحظه صدایم میزد و به او می گفتم که تقریبا گودرز را کشتم. اما کسی در سرم فریاد می‌زد که دیگر فایده‌ای ندارد!

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۲۵

موبایلم درون کیفم لرزید. آن را بیرون کشیدم و با دیدن نام فرستنده پیام تقریبا سکته کردم.

مری: «باید حرف بزنیم.»

بلافاصله محضردار صدایمان کرد، خیلی زود صیغه را خواند، خیلی زود امضا زدیم.

بخشی_ از روحم دیگر در اتاق نبود. وحشت تا حد زیادی جایگزین حس دلتنگی و ناراحتی‌ام شده بود.

@shahregoftegoo

شاهدان خیلی زود امضا کردند و ما خیلی زود و با سرعت از زن و شـوهر تبدیل به دو غریبه شـدیم. مامان حتی نگاهی به حسام نینداخت. ازدست او خیلی ناراحت بود.

خودم هم فقط دلم می‌خواست به ترنم زنگ بزنم و وحشتم را با کسی تقسیم کنم. مری لعنتی با من چکار داشت؟

مامان گویی که من از دیوار طلاق گرفته ام، سریـع از محضر بیرون و به سمت ماشین رفت تا من هم بیایم.

از خانواده حســـام خداحافظی کردم و با قدم‌های شـــل به دنبال مادرم رفتم. حسام صدایم زد. البته بدون آنکه اسمم را صدا بزند.

- نیلو کجاست؟

زمزمه کردم:

- پیش بابا. همونطور که توافق کردیم، سه روز اول هفته با من، سه روز هم با تو. جمعه هم توافقی و بنا به میل نیلو.

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۲۶

او هم متفکر سر تکان داد و گفت:

- هروقت که نشـــد، می‌تونیم جور اون یکی رو به گردن بکشیم. مثلا برنامه‌های کاری.

مشکلی با حرفش نداشتم. مشکل با وضعیتم داشتم. دلم می‌خواست یک جا بنشینم و جیغ بزنم. آن‌قدر جیغ بزنم که دردم بیاید و گلویم پاره شود.

@shahrnegoftegoo

برای یک بار دیگر سرتاپایش را نگاه کردم. تمام شـــده بود! عمر زندگی عاشقانه‌مان به سر رسیده بود و من...

با همه بی‌اعتمادی‌اش... با همه حرف‌هایی که این اواخر به هم زده بودیم... با وجود همه چیز!... دوستش داشتم.

به ســـختی نگاهم را از او گرفتم. سری تکان دادم و از او جدا شدم.

به‌جای سوار ماشین شدن کنار شیشه راننده ایستادم و به مامان گفتم:

- می‌خوام قدم بزنم. میشه تنها باشم؟

هیچ نگفت و سر تکان داد. من هم دقت نکردم که چقدر غم را حواله ی وجودش کردم.

@shahregoftegoo

مسیر خیابان را در پیش گرفتم که بدون حسام، بدون شوق جوانی، بدون آرامش... شبیه جهنمی بی‌بدیل بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پارت۳۲۷

از پیام مری شـــات گرفتم و به واتس‌اپ ترنم فرســـتادم. خودش دیر یا زود تماس می‌گرفت.

من نیاز به برگشت به تنطیمات کارخانه داشتم. نیاز به یک ضربه مغزی و به کما رفتن. من دلم زندگی که قبلا داشـــتم را می‌خواست.

@shahregoftegoo

سرم را به دیواری تکیه دادم و روی موبایل تایپ کردم.

«باران ببارد یا نبارد، خورشـید بتابد یا نتابد، زمین بچرخد یا نچرخد... دنیا هم که تمام شود! قلبم هنوز برای تو می‌تپد... حتی اگر دیگر اسمم را هم به یاد نداشته باشی!»

اما برایش نفرسـتادم. او دیگر چشـم دیدن من و علاقه‌ام را نداشت... تمام شده بودیم.

پایان جلد اول

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۲۸

#جلد_دوم

@shahregoftegoo

..*

وقتی کفش هایم را در جاکفشی ـ می گذاشـتم حس بدی پیدا کردم که داشـتم وارد خانه پدرم می شـدم. نه که خانه پدری بد باشد!

وضـعیتم باعث شـده بود چنین حسی ـ پیدا کنم. با بسـتن در صـــدای صـــحبت توی هال قطع شـــد. معلوم بود نیما هم اینجاست.

نفســـم را حبس کردم و وارد خانه شـــدم. در کمال تعجب دیدم که نیما روی زمین در حال بازی با نیلوفر است.

بابا روی مبل روبرویش نشسته بود و حالا هر دو به من نگاه می کردند. مامان از توی آشپزخانه سرش را بیرون آورد.

@sharegoftego

- اومدی مامان جان؟ تا لباســـتو عوض کنی میزو می چینم.

از او تشـــکر کردم و تازه به نیما و بابا ســـلام دادم. بابا با ناراحتی آشکاری نگاهم می کرد و انگار حواسش نبود که حتی جواب سلامم را بدهد.

نیما اما نتوانست ساکت بماند.

- تا هشـــتش گرو نهش بود که خانوم و عشـــق و همه چیزش بودی...

بابا مواخذه گرانه صدایش زد اما نیما بی توجه ادامه داد:

- مرتیکه تازه به دوران رســـیده نذاشـــت حداقل اولین کارشو تموم کنه.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregofteno

#پست۳۲۹

مامان این بار او را مخاطب قرار داد.

- گفتم این تصـــمیم خودشـــون بوده نیما! به ما ربطی نداره.

نیما به سمت مامان چرخید و گفت:

- بـاور کنم کـه بـه این راحتی کنـار اومـدین بـا طلاق دخترتون؟ بی هیچ دلیلی این بچه باید آواره بشه؟

نیلو را اشـاره کرده بود و نیلو با چشـمان درشـت به نیما زل زده بود. نیما به من نگاه کرد:

@shamegortegoo

- بهت گفتم که محیطی که کار می کنی مناسب نیست! همه اومدین تو دهن من که دهنم بسته بشه! رفتی و شوهرت هم خواست به تو برسه. زندگیو ول کردین چسبیدین به کار! حالا کار براتون همه چیز شد!

فقط با ناراحتی نگاهش کردم. شاید حق با او بود. من و حسام به خاطر مادیات زندگی مان را نابود کرده بودیم.

از اول می دانستیم گودرز آدم خوشنامی نیست اما به خاطر درآمد خوبش پا پس نکشیدیم و حسام هم حمایتم کرد.

نیما حرف می زد و مامان و بابا هی صدایش می زدند. نیلو به سمتم آمد، خم شدم و او را بغل کردم و بی توجه به سخنرانی نیما به اتاقم رفتم.

با بسته شدن در بحث بین بابا و نیما شدت گرفت و خیلی زود هر دو ساکت شدند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۰

از این به بعد همین بود، من به خانه پدری برگشـــته بودم و باید تحمل می کردم. مخصوصا که دیگر شغلی هم نداشتم تا بتوانم خانه دیگری اجاره کنم.

چشـــمان نیلو بغضی_ و پر از ســـوال به من زل زده بودند. لبخندی زورکی روی لب نشاندم و او را روی زمین گذاشتم.

در حالی که دکمه های مانتوام را باز می کردم پرسیدم:

- خب، دختر خوشـــگل مامان نمی خواد تعریف کنه امروز چیکار کرده؟

چند ثانیه تعلل کرد اما خیلی زود در قالب نیلوی همیشـــگی رفت:

- با دایی کلی خونه ســـازی کردیم. تازه برام با کاغذ قایق درست کرد.

لبخندم کمی وسعت گرفت:

- دست دایی درد نکنه. پس حسابی بازی کردی!

سر تکان داد و بعد در حالی که لبه تخت می نشست گفت:

- پس کی میریم خونه خودمون؟ دلم واســـه بابا تنگ شده.

لبخندم از بین رفت و به سمت جالباسی چرخیدم تا گرفتگی صورتم را نبیند.

- بهش بعدا زنگ می زنم تصویری صحبت کن.

@shahregoftegoo

یک دقیقه رو به لباس های آویزان شـــده ایســـتادم. خدا از این به بعد را به خیر کند.

ضربه ای به در اتاق خورد و بعد مامان وارد شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۱

از جالباسی فاصـــله گرفتم. اول لبخندی به نیلو زد و بعد با صدای آرام به من گفت:

- توجه نکن نازلی جان. نیما از اینکه کاری از دســـتش برنیومده و ازش کمکی نخواستیم عصبانیه.

@shahregoftegoo

سر تکان دادم.

- ناراحت نیستم ازش. شاید حق داشته باشه تا حدی. من خودمم موندم!

لب به هم فشردم. مامان ثانیه ای با ناراحتی نگاهم کرد و بعد به نیلو گفت که بابابزرگ او را صدا می زند.

با خروج نیلو از اتاق مامان بی مقدمه مرا در آغوش کشید.

- کاش ما رو غریبه نمی دونستی... کاش زودتر ازم کمک می خواستی.

صورتم را بین شانه و گردنش فشردم.

- فقط می خوام زمان به اندازه یک سال برگرده عقب مامان!

دستش را بین شانه هایم کشید.

@shahredgoftegoo

- زمانو نمیشه به عقب برد... هیچ تضمینی وجود نداره که اتفاق بد دیگه ای نیفته.

به این فکر کردم که اگر من به شرکت گودرز نمی رفتم ولی حسام با فلامک آشنا میشد چه؟

باز هم زندگی مان به هم می خورد؟ مامان راســت می گفت! هیچ تضمینی وجود ندارد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۲

مرا عقب کشید و صورتم را بوسید.

@shahregoftegoo

- زندگی پایین و بالا زیاد داره نازلی من. باید قوی باشی... اینجایی که الان وایستادی آخرش نیست! ممکنه پستی های دیگه هم وجود داشــته باشــه و تو باید به خودت اینو ثابت کنی که اهل بالا رفتنی.

به صورتش لبخند زدم.

- خوبه که هستی مامان.

صورتم را جلو بردم و گونه اش را بوسیدم. لبخند روی لبش نشست.

- از اون مرتیکه خبری نشد؟

به یاد پیام مری افتادم.

- ســگ پادوش توی محضر_پیام داد که می خواد باهام حرف بزنه. برای ترنم پیامو فرستادم ببینم چی میگه.

@shahredoftegoo

با اخم سرش را متفکرانه تکان داد.

- اوکی. منو بی خبر نذار.

سر تکان دادم و او دوباره بعد از بوســـیدنم از اتاق رفت. صدای پیامک موبایلم بلند شد.

ترنم: «اول رکوردر نصــب کن رو گوشــیت. بعد بهش زنگ بزن یا بگو زنگ بزنه. ملاقات حضوری رو هم قبول نکن.»

..*

ترنم و نواب تا پایان مکالمه ضــبط شــده ســاکت ماندند. عملا مکالمه بدردنخوری بود.

اولش مری می خواست با هم قراری حضوری داشته باشیم و وقتی فهمید که تمایلی ندارم خیلی عادی پرسید که چرا به شرکت نمی آیم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۳

من هم گفتم که دیگر نمی خواهم. در انتها خواســـت برای تســویه حســاب به آنجا بروم. من هم الکی قبول کردم و به مکالمه پایان دادم.

ترنم موبایل را به دستم داد و رو به نواب گفت:

- می بینی کفتار چه جلبه؟

نواب نفسش را با خشم فوت کرد:

- هنوز هیچ خبری نشده؟

@shadregoftegoo

ترنم سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

- نیکو و زکیه از همون شـــب با چند نفر که توی فیلم بودند تماس گرفتن که برای شکایت تحریکشون کنن.

نفسش را فوت کرد:

- انگار همه می ترسن.

مداخله کردم:

- شـاید از این می ترسـن که بی میل نبودنشـون تو رابطه های قبلی لو بره!

چند لحظه بینمان ســکوت برقرار شــد. همه می دانســتیم بهترین گزینه برای شــکایت خودم هســتم ولی بابت اینکه کسی ــ از من نمی خواســت پا پیش بگذارم، از آنها ممنون بودم.

هرچند مامان اصرار داشت شکایت کنم.

ترنم با صدای آرامی گفت:

- اگر شکایت نکنن همه نقشه هامون الکی بوده.

با ناراحتی نگاهم کرد:

- مثل برگشـــتن تو به شرکت گودرز... و من خودمو نمی بخشم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۴

@shahregoftegoo

حرفی نداشتم برای آرام کردنش بزنم. به جایش در مبل فرو رفتم. نواب بی ربط به بحثمان گفت:

- این روزا چیکار می کنی؟

- توی خونه پدری زندگی می کنم... بیکار!

به سمت ترنم چرخید و با لبخند گفت:

- به جای اینکه خودتو نبخشی برای خانم دهقانی جبران کن.

من منظورش را متوجه نشـــدم ولی ترنم خیلی سریع مطلب را گرفت و لبخند روی لبش نشست:

- به کار احتیاجی نداری نازلی؟

ابروهایم بالا رفت:

- برام کار سراغ داری؟

@shahregoftegoo

- بله... شرکت گویان!

بی اراده خنده ام گرفت:

- یک شرکت تبلیغاتی دیگه!

شانه بالا انداخت:

- چرا که نه! تو نزدیک یک ســـال تجربه داری! کجا از گویان بهتر؟ که خودمم کنارتم و هواتو دارم.

خنده ام کمرنگ شد:

- جدی داری میگی؟

- آره دختر! سریع قبول کن. من هیچ وقت بدون مصاحبه نیرو نمی گیرم. اونم از شرکت رقیب.

با بی حالی لبخند زدم.

@shahregoftegoo

- باکمال میل.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۵

وقتی به خانه رسیدم مساله سرکار رفتن را با مامان مطرح کردم و او موافقت کرد و قرار بر این شد همراه بابا به شرکت گویان بروم تا مدارکی که ترنم از من خواسته را تحویل بدهم.

کمی برای مساله بیمه به مشکل می خوردیم چون هنوز تحت پوشش شرکت گودرز بودم و به طور رسمی استعفا نداده بودم.

@shahriegoftego

احتمالا دیر یا زود مجبور می شدم به آن خراب شده بروم.

این بار در تیم بچه های بازاریابی قرار گرفتم. با دو دختر به نام های سارا و نرگس و به سرپرستی علی در یک اتاق بودیم.

علی متاهل بود و دو دختر داشت. نرگس مجرد بود و سارا هم به تازگی نامزد کرده بود. برعکس شرکت قبلی، خیلی خونگرم بودند و با محبت از من استقبال کردند.

شروع کارم مصادف شد با مرخصی- یک هفته‌ای حسام و آمدنش به تهران و بردن نیلو. مامان بچه را دم در برد و به او داد. از مانیتور آنها را نگاه می‌کردم.

مامان به سردی جواب سلام حسام را داد و به داخل خانه برگشت و حسام چند ثانیه‌ای به در بسته نگاه کرده بود.

تمام ســـاعت کاری که بیشـــتر به آشـــنایی با روند تبلیغات گذشـــت، ذهنم پیش حســـام و نیلو بود. وقت ناهار با بقیه همکارها آشنا شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۶

..*

پیمان دســـتش را به ســـمتم دراز کرد و ماگ را گرفت. با لبخندی گفتم:

- مرسی خودم میریزم.

در حال پر کردن آبجوش گفت:

- ما نوکر رفیق خانم رئیس هم هستیم.

@shahregoftegoo

علی که کنارم ایستاده بود به او تذکر داد:

- مودب باش پیمان.

پیمان قیافه اش را مظلوم کرد:

- خانم دهقانی ناراحت نمیشـــه از دســـت من. ناراحت میشه؟

با خنده سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- راحت باش.

پیمان از بچه های بایگانی بود و سر به سر همه می گذاشـت و کسی از او به دل نمی گرفت.

@shahregoftegoo

با توجه به اینکه مشـخصـا از من کوچکتر بود من هم روی رفتارش حسـاس نمی شـدم. همین که پیمان ماگم را پس داد علی سریـع گفت:

- خانم دهقانی اینو نگه دار لطفا.

سریـع لیوانش را به دســتم داد و بدون هیچ توضــیحی به سمت دیگری دوید.

- خانم یونسی!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۷

به جهتی که می رفت نگاه کردم و حین دیدن خانم یونسی- یا همان فلامک، پیمان کنار گوشم گفت:

@shahregoftegoo

- خانم یونسی- صاحب رستوران های زنجیره ای غزاله. به خاطر هتل جدیدش قراره دمار از روزگارتون در بیاره.

به او نگاه کردم و او چشمکی زد و دور شد. دوباره به فلامک نگاه کردم و قلبم فشرده شد.

علی با او مشغول صحبت شده بود و من بی هدف با دو لیوان در دستم وسط سالن ایستاده بودم و ذهنم به جاهایی که نباید می رفت.

حنانه منشی شرکت به سمت اتاق ترنم رفت و طولی نکشید که ترنم برای استقبال از فلامک به سالن آمد.

@shahredgoftegoo

لحظات آخر قبل از ورود آنها به اتاق، ترنم متوجه من شد و مشکوکانه نگاهم کرد. نگاهم را برنداشتم و همانجا منتظر ماندم تا علی به سمتم برگردد.

دوتایی به سمت اتاق رفتیم و او در مورد روند کاری با فلامک توضیح می داد و من حواسم جاهای دیگری بود.

ذهنم رفته بود به روزهایی که ذوق داشتم از همکاری حسام و فلامک.

به لذتهای زندگی ام فکر کردم و دنیای دوست داشتنی و رنگی که با حسام و نیلو داشتیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۸

@sharegofteno

زمانی به خودم آمدم که هر سه همکارم به من زل زده بودند. علی با تعجب پرسید:

- حالتون خوبه؟

سارا که نزدیک ترین به من بود، جعبه دستمال کاغذی را برایم نگه داشت. وقتی متعجب به او نگاه کردم توضیح داد:

- اشکاتو پاک کن.

سریع برگی کشیدم و عذرخواهی کردم. کسی توضیحی نخواست و همه خودشان را مشغول نشان دادند.

@shahregoftego

من هم بی صـــدا پودر کافی میکس را توی ماگم خالی کردم. هنوز چند دقیقه ای نگذشــته بود که حنانه به اتاقمان آمد و خواست به اتاق ترنم بروم.

از لحظه ای که از اتاق خارج شـــد، پاهایم شروع به لرزیدن کرد.

ترنم با خودش چه فکری کرده بود که می خواســـت مرا با فلامک روبرو کند؟!

سارا: حتما می خواد تو رو مدیر تبلیغات هتل کنه.

علی نفسش را فوت کرد:

- اگه بدونید چه پدری از من سر رستوراناش در آورده!

صـحبت های آنها قرار بود حال مرا بهتر کند؟ چنین تاثیری نداشتند!

@shahregoftegoo

نرگس حرف آنها را ادامه داد:

- در اولین پروژه ات موفق باشی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۳۹

لبخند دست و پا شکسته ای زدم و او گفت:

- پاشو تا رئیس نیومده کشون کشون ببرت.

هر سه نفر خندیدند و من به سختی از جایم بلند شدم و به سمت اتاق ترنم رفتم.

@sharegoftegoo

قلبم بی امان می کوبید و هر چه دعا بلد بودم خواندم تا ترنم یک وقت شـــوخی اش نگیرد و مرا مســـوول پروژه قرار ندهد!

به در اتاق ضربه ای زدم و لبخندی مصـــنوعی روی لب نشاندم و وارد اتاق شدم.

می دانسـتم حالت صـورتم یک طوری اسـت که به وضـوح جار میزد من آماده رودررو شدن با فلامک نیستم.

اما در شرایطی که باید به وظیفه ام رســـیدگی میکردم نمی توانستم از زیر دست اتفاقات بد یا خوب فرار کنم.

و فلامک همان اتفاق بدی بود که زندگی مرا دســـتخوش تغییرات کرده بود.

@shoregofiqoo

البته اگر گودرز و مری را نادیده می گرفتم.
ترنم با دیدنم لبخند کوچکی زد و گفت:
- بیا تو نازلی.

قدم سخت دیگری برداشتم و بدون اینکه به فلامک نگاه کنم، سلام آرامی هم به او دادم روی مبلی که ترنم اشاره می‌کرد نشستم.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۳۴۰

سلام آرام فلامک هم نشان می داد که به همان اندازه که من ناراحتم، او هم از دیدن من تعجب کرده است.

@shahreqofteqoo

اما انگار او بهتر و بلد بود ظاهرش را استادانه مدیریت کند.

ترنم کنترل صحبت کردن را دست گرفت و با لبخند گفت:

- برای پروژه تبلیغات هتل فلامک که از دوســـتای عزیز من هم هست، قصد دارم که تو رو معرفی کنم. فلامک جـان، ایشـــون یکی از دقیق ترین و بهترین نیروهـایی هستند که من میتونم

به شــما معرفی کنم و خیالت راحت باشــه که جزئیاتی را در نظر می گیرند که شـــاید هیچ کدوم از همکاران ما نتونن بررسی کنند و مطمئن باش که کار خوبی تحویل میگیری.

قبل از آنکه فلامک واکنشی نشان دهد، با ظاهری که سعی می‌کردم مانند فلامک پر قدرت باشد، رو به ترنم گفتم:

- ترنم جان، من فکر کنم نمیتونم که تو این پروژه با خانم یونسی همکاری کنم...

بعد رو کردم به سـمت فلامک و با وجود اینکه صـدایم هر لحظه بیشتر تحلیل می رفت و می لرزید،

با وجود اینکه بیش از پیش عصبی شده بودم، اما هر طوری بود حرفم را زدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴۱

@shahregoftegoo

- من و حسـام از هم جدا شـدیم و نمیخوام فکر کنه هر جوری هســت خودمو وارد پروژه کاریش کردم و به دید دیگه به من نگاه کنه!

با پایان حرفم فکر کردم که چرا اینطور گفتم؟ مگر دید حسام برای من مهم بود؟

و در کمال تعجب دیدم که بله برای من مهم اســت، هنوز هم مهم است که حسام چه فکری در مورد من می کند!

این برمی گشت به همان علاقه نفرت انگیزی که هنوز در ته قلبم به آن مرد حس می کردم.

علاقه ای که مانند پیچک راه نفســم را می بســت و فقط خودم می دانستم و خودم.

@sharegoftaroo

اما چیزی که عجیب تر از این علاقه بود، تعجبی بود که به وضوح در صورت فلامک می دیدم و و این نشان می‌داد که او از ماجرای جدایی ما خبر ندارد.

حدسم خیلی زود به یقین بدل شد و فلامک هم خیلی زود آنجا را ترک کرد انگار نه انگار که آمده بود بر سر مسائل مربوط به تبلیغات به نتیجه برسد.

بیخیال نگاه‌های ترنم خواستم از جا بلند شوم و به اتاق خودم برگردم که من توپید:

- چه اهمیتی داشت وقتی اون... منظورم فلامکه، چیزی از جریان طلاقت نمیدونه، این حرفو بزنی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴۲

@shahregoftegoo

ابروهایم را توی هم کشیدم و گفتم:

- منم دوست ندارم با کسی کار کنم که...

و یک آن ماندم. من از فلامک چه چیزی دیده بودم که بخواهم حالا به واسطه اش جمله ام را تکمیل کنم؟

بی توجه به نگاه متاسف ترنم، از جا بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. خروج زودهنگام من و فلامک از اتاق چیزی جز تعجب برای همکارانم نداشت.

ولی من که حوصله صحبت کردن و جواب دادن به هیچ کدامشان را نداشتم،

@shahregoftegoo

ترجیح دادم که به جای رفتن به اتاق، به آبدارخانه بروم و با خوردن یک لیوان آب کمی ذهنم را آرام کنم.

این که ترنم بعد از آن نگاه مشکوک به من تصمیم گرفته بود به صورت عمدی من و فلامک را با هم روبرو کند چیز عجیبی نبود و خیلی هم برایم قابل حدس بود.

اما تعجب فلامک و استرس عجیب من از دیدن آن زن به قدر کافی آزاردهنده بود.

وقتی که توانستم کمی به خودم مسلط شوم، از آبدارخانه بیرون زدم و به سمت اتاقم رفتم تا به کارم برسم اما خروج سریع ترنم از اتاق، باعث شد بترسم.

با اینکه از دست او تا حدی عصبی شده بودم اما نتوانستم آرام بمانم و به سمتش رفتم و گفتم:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴۳

- چی شده؟

انگار که به قصـــد پیدا کردن من از اتاق بیرون زده بود که با دیدنم، با چشم‌هایی وحشت‌زده گفت:

- زکیه... زکیه... ماشین بهش زده!

چرا یک تصادف معمولی باید این‌همه ترنم را می‌ترساند؟

چرا باید این همه وحشت می‌کرد؟ مگر اینکه... با چشم‌هایی درشت به ترنم خیره شدم!

@sharegoftego

صدایم را پایین آوردم.

- یعنی کسی بهش عمدا آسیب زده؟ چرا آخه؟

به نفس نفس افتاده بود:

- نمی دونی؟ زکیه کلی مدرک داره! می تونه دودمان گودرزو به باد بده!

هر دو سکوت کردیم. بعد از چند ثانیه پرسیدم:

- حالش چطوره؟

- آبجیش بهم خبر داد. در جریان بود مثل اینکه! سرش ضربه ندیده.

نفسم را رها کردم.

@shahregoftegoo

- بازم شکر. خواستی بری دیدنش منم میام.
- باشـــه. بذار از اتاق عمل در بیارنش. من فعلا یکیو میفرستم همون دور و بر باشه.

با سرعت از من فاصـــله گرفت و دوباره به ســـمت اتاقش رفت. و من را با یک استرس جدید تنها گذاشت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴۴

چشمانم را برای چند ثانیه بستم تا به اعصابم مسلط شوم. امروز به حد کافی جلوی همکارانم نمایش اجرا کرده بودم.

@shahregoftegoo

با اینکه تا پایان ساعت کاری مشغول بودیم اما نتوانستم از فکر کردن به زکیه دست بردارم.

هنگام رفتن ترنم گفت که فردا به دیدن زکیه برویم و بعد از هماهنگی های لازم از شرکت بیرون زدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم.

چند دقیقه ای گذشته بود که ال نود سفیدی جلوی پاهایم ترمز کرد و بعد صدای نحس مری در گوشم پیچید:

- نازلی جان؟

به سختی خودم را کنترل کردم که به سمت مخالف شروع نکنم به دویدن.

با ابروهای بالا رفته گفتم:

- سلام... خوبی؟

@shahregoftegoo

- بپر بالا الان اتوبوس میاد.

دست هایم را در هم پیچیدم.

- نه ممنون خودم...
- بیا بالا تعارف نکن.

نگاهی به چپ و راست انداختم و سوار ماشین شدم. در حین سلام و احوال پرسی به ترنم تنها یک پیام کوتاه فرستادم:

«من سوار ماشین مری ام.»

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴۵

@shahregoftegoo

موبایلم را که به کیفم برگرداندم دیگر از لبخند مصـــنوعی مری نبود.

نگاهش را از روی کیفم برداشـــت و با لحنی کاملا جدی گفت:

- به ترنم خبر دادی؟ فکر کردی می خوام بخورمت؟

من هم جدی شدم.

- احتیاط شرط عقله!

پوزخند زد.

- احتیاط... می خوام بدونم دقیقا چه حرکتی زدم که بهم اعتماد نداری؟

- حرکت از این بیشتر که دست راست گودرزی؟

@shahregoftegoo

- تا جایی که یادمه قرار بود تو جای منو بگیری!

جوابش را ندادم. حواســـم را به راه جمع کردم که از مســـیر خارج نشویم.

- جواب اون همه محبت و حقوقای بالا این بود که بزنی ناکارش کنی و حتی خبرشو نگیری؟

پوزخند صدا داری زدم.

- بسه.

عصبی نگاهی به من انداخت.

- وقتی رسیدم تقریبا مرده بود.

ابروهایم بالا پرید:

- چرا باید اون موقع شب می رسیدی؟ قرار داشتین؟

@shahregoftego

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴۶

چشمانش را باریک کرد.

- کارآگاه شدی! تاثیر ترنمه؟

در ذهنم همه چیز را چیدم. این مار خوش خط و خال در جریان همه چیز بوده است. وگرنه چرا باید بعد از این همه مدت در آن ساعت به شرکت می رفته؟!

حالا که رویمان به هم باز شده بود دلیلی نداشت سوار ماشین باشم.

@sharegoftego

- نگه دار میخوام پیاده شم.

- من هیچ علاقه ای ندارم که یه آدم نمک نشـــناســـو سوار کنم. اگر اینجام به اصرار گودرزه!

صدایم کمی بالا رفت:

- اسم اون حیوونو جلوی من نیار. نگه دار.

راهنما زد اما کمی برای نگه داشتن شل می جنبید:

- اون حیوون دلش می خواد تو رو ببینـه. حـداقـل اینو بهش بدهکاری!

توقف کرد و من در را باز کردم.

- اگر کسی هم بدهکار باشه اونه نه من.

کامل پیاده نشده بودم که گفت:

@shahregoftegoo

- برات پیشنهاد خوبی داره.

پیاده شدم و در را به هم کوبیدم. با صدای بلند گفت:

- می تونست ازت شکایت کنه.

با فاصله از ماشین پایم را به زمین کوبیدم و با صدای بلند جوابش را دادم.

- به درک!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴۷

.....

@shahregoftegoo

قدم‌هایم را محکم‌تر برداشـــتم. از نگاه کردن به پشـــت سرم واهمه داشتم، خیابان نیمه تاریک و خلوت، ترسم را بیشتر کرده بود.

هر قدمی که برمیداشـــتم چشـــم‌هایم برای دیدن آدمی دودو می‌زد. دنبال کسی- می‌گشـتم تا ناجی من شـود، اما جز من و شب و این خیابان طولانی چیزی وجود نداشت.

دسـتم روی قفسـه سـینه‌ام که از شـدت ترس بالا و پایین می‌رفت مشت شد. نفس کشیدن هر لحظه سخت‌تر می‌شد و ترس مرا بیشتر در خودش غرق می‌کرد.

بوی خون در بینی‌ام نشـــسـته بود و اسـترسی عجیب بر وجودم حاکم شده بود.

او هم این را به‌خوبی می‌فهمید، می‌دانســت راه گریزی ندارم، می‌دانست ته این راه به ناکجاآباد ختم می‌شود و خواه ناخواه اسیرش می‌شوم.

انگار از اینکه من را دنبال می‌کرد، حس خوبی داشت.

مانند گرگی که نرم نرم به طعمه درمانده‌اش نزدیک میشـــد عجله نمی‌کرد، می‌گذاشـــت ترس کم‌کم مرا فلج کند و او از ذره ذره نابود شدنم لذت ببرد.

شـاید می‌دانسـت که بالاخره دسـتش به من می‌رسـد پس چرا باید این نمایش را از دست می‌داد.

نفس‌هایم به شماره افتاده و پاهایم رفته رفته سرعت کمتری پیدا می کرد و این در حالی بود که تلاش من برای فرار دو برابر شده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴۸

تمام تلاشم را میکردم پاهایم را دنبال خودم بکشم، هر بار که به عقب برمی‌گشتم، او را نزدیک‌تر به خودم می‌دیدم.

انگار خیابان برای من کش می‌آمد اما او با سرعتی عجیب مسافت بین‌مان را می‌پیمود.

قدم‌هایم ذره ذره کند می‌شد، پاهایم به زمین چسبیده و یاری‌ام نمی‌کردند.

@shahregoftegoo

حس می‌کردم چیزی نمانده نابود شـوم و لبخند او مرا بیشـتر می‌ترساند.

بعد لباس‌هایم بودند که انگار در تنم پاره شـدند. نگاه بهت زده ام روی تنم می‌چرخید و برای داشـــتن لباس‌هایم تلاش می‌کردم.

می‌خواستم میان مشت‌هایم نگه‌شان دارم اما نمی‌شد. میان مشت‌هایم ناپدید می‌شدند و من وحشت‌زده به مشت‌های خالی‌ام نگاه می‌کردم.

دیگر لباسی نبود، لخت و عریان، درحالی‌که دســـت‌های لرزانم را جلوی بدنم گرفته بودم، جیغ زدم:

- گودرز جلو نیا.

@shahregoftegoo

اما انگار نمی‌شنید، انگار صدایی که از گلویم خارج می‌شد به گوشش نمی‌رسید که با همان ماسک لبخند کثافتش جلو می‌آمد و با هر قدم بیشتر من را محاصره می‌کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۴۹

منی که در تقلا بودم خودم را از نگاه حریصش در امان نگه‌دارم و هربار که دست‌هایم بیشتر تلاش می‌کردند بدنم را از چشم‌هایش دور نگه‌دارند خنده کریه او بیشتر و بیشتر می‌شد.

پلک‌هایم از هم باز شد و با ترس روی تخت نشستم. با لمس پتو و تشک تازه فهمیدم در خانه هستم، در اتاقم،

@shanegoftegoo

جایی دور از آن مسیر ترسناک و جز در و دیوار خانه‌ای که به آن اطمینان دارم چیزی مرا در محصور نکرده است.

مشتم باز شد و پتو از میان دستم سُر خورد. دستم نرم روی قلبم نشست.

من در خانه‌ی پدری بودم و خبری از گودرز نبود. خبری از آن راه بی‌پایان ناشناخته نبود، خبری از دست‌های کثیف گودرز نبود.

دو کلمه «خواب بود» را تکرار می‌کردم تا از شدت بهت و ترسم کم شود، تکرار می‌کردم تا ملکه ذهنم شود، تا قلبم آرام بگیرد و بی امان در سینه نکوبد.

از بستن چشم‌هایم واهمه داشتم، انگار همین که چشمم را ببندم باز گودرز و آن خیابان برایم زنده شوند.

از پلک زدن هم می‌ترسیدم، می‌ترسیدم یک لحظه پلک‌هایم بسته شوند و از این اتاق که مأمن من بود دور شوم و دوباره من بمانم و گودرز و راهی که تمام نمی‌شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۰

این وضعیت همیشگی این چند وقت شده بود، خصوصا بعد از سوءقصد محرزشده به زکیه، کابوس‌هایم هم بیشتر شده بود.

@shahregoftgoo

کابوس‌هایی که رهایم نمی‌کردند، کابوس‌هایی که گودرز را نشـــانم می‌دادند و من همیشـــه بی‌پناه بودم و فقط تلاش می‌کردم فرار کنم اما نمی‌شد.

از جا بلند شـدم و از اتاق بیرون رفتم. شـاید یک لیوان آب می‌توانست حالم را دگرگون کند.

شاید باید مشتی آب به صورتم می‌پاشیدم و خنکی آب مغزم را خنک می‌کرد و از کابوس دور می‌شدم.

داخل آشـــپزخانه بودم که مامان در حال خمیازه کشـــیدن بیرون آمد و با دیدن من جا خورد.

- چرا بیداری؟

متقابلا من هم همین سوال را پرسیدم که گفت:

- اومدم آب بخورم. یادم رفت شب پارچ ببرم.

لیوان آب به‌دست روی صندلی نشستم و آهی کشیدم. حتی آب خوردن هم مرا آرام نکرده بود. مامان کمی آب خورد و روبه‌رویم نشست.

- چی شده عزیزم؟ مشکلت هنوز...

نگذاشتم حرفش تمام شود و درمورد زکیه و شکایتش گفتم.

ترس‌هایم را با در میان گذاشتن اتفاقات با مامان شریک شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۱

@shahrengoftego

نیاز داشـــتم دردهایم را بیرون بریزم، با کسی ــ حرف بزنم تا مغزم از واکاوی آن کابوس دســت بردارد. چشــم‌های مامان گرد شد و گفت:

- مطمئنی؟

نفسم سخت بالا آمد.

- تقریبا مطمئنم مامان؛ ولی می‌ترســم، از خودم، از زندگی بچه‌م، از... می‌ترسم. کابوسش ولم نمی‌کنه.

جمله آخر را به آرامی گفتم. فکر می کنم برای یک مادر شاید این ترســـناک ترین حرف هایی باشـــد که میتواند از زبان فرزندش بشنود و

در عین حال این مادر است که باید سفت و محکم بایستد و پناهی برای فرزند درد دیده اش باشد.

مامان باید ترســـش را نادیده می‌گرفت و پناهی برای من می‌شد که ترس بیخ گلویم نشسته و راه نفسم را بسته بود.

به مامان نیاز داشـــتم تا مرا از این حال نجات دهد، محکم باشد و مرا از ترس دور کند.

دقیقاً مادرم هم همین کار را کرد، با این که از چهره اش خوانده بودم که چقدر گودرز برای او ترســـناک جلوه کرده اما من را دلداری داد و نگذاشـت که به تنهایی با این درد سر کنم.

شـــاید همان حرف های دلگرم کننده بود که من را به جلو هل داد و توانستم برای روزهای دیگر انرژی ذخیره کنم.

حضور مامان و آغوشی که به روی منِ ترسیده باز کرده بود باعث شد بتوانم خودم را جمع‌وجور کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۲

بتوانم کابوس‌ها را پس بزنم و با خودم کنار بیایم.

سوءقصدی که به جان زکیه شده بود باعث می‌شد با احتیاط بیشتری زندگی کنم. ترس دیگر بخشی از وجودم شده بود و در اولین قدم چند روزی مرخصی گرفتم.

ترنم هم مخالفتی نکرد، اتفاقی که برای زکیه افتاده بود باعث شده بود نرم‌تر رفتار کند.

@shahregoftegoo

هرطور حساب می‌کردم آمادگی رودررویی با زکیه را نداشتم، تصـــور اینکه گودرز به راحتی با هدف قرار دادن زندگی زکیه هشدار داده است مرا می‌ترساند.

مامان حســابی هوایم را داشــت و کسی- پاپیچ من نمی‌شــد. دیدن فلامک هم آنقدر ســـخت بود که یک جایی گوشـــه قلبم از تصور حسام در کنار فلامک درد می‌کرد.

این دردها، این کابوس‌ها، این ترس‌ها همه و همه به خاطر حضور گودرز شکل گرفته بود.

اگر یک روز روی زیاده‌خواهی‌هایم را خط می‌کشیدم و همان زندگی آرامم را حفظ می‌کردم الان در کنج اتاق، روی تخت ننشسته بودم و از سایه خودم هم نمی‌ترسیدم.

الان کنار حسام بودم، یک جمع سه نفره داشتیم و شب‌ها صدای خنده‌هایمان تمام وسعت خانه کوچک و گرم‌مان را پر می‌کرد

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۳

و من هنوز نازلی حسام بودم. تصور روزهای گذشته لبخند تلخی روی لبم می‌آورد که یادم می‌انداخت من زندگی‌ام را یک‌جایی میان امیال حیوانی گودرز جا گذاشته‌ام.

مرخصی‌ام تمام شد، در آخرین روزش تصمیم گرفتم به دیدن زکیه بروم. یک دسته گل خریدم و به ملاقاتش رفتم.

@shahregoftegoo

البته به جای بیمارســـتان به خانه اش رفتم چراکه من تا خودم را جمع و جور کنم زکیه از بیمارســتان مرخص شــده بود.

دیدن زکیه دوباره مرا ترســاند، اینکه گودرز به قدری عوضی اســت که می‌تواند برای هشــدار دادن از جان و عزیزت مایه بگذارد باعث می‌شد نگران آدم‌های مهم زندگی‌ام باشم.

نگران اینکه وجودشــان دســتمایه گودرز می‌شــد یا اینکه در باتلاق اشتباهات من ممکن بود غرق شوند.

لحظه ای که بالاخره من و زکیه تنها شـدیم و کمکش کردم تا در وضــعیت راحت تری قرار بگیرد، لبخند خســته ای زد و گفت:

- میدونی نیکو میخواد بره شکایت کنه؟

ابرویی بالا دادم و گفتم:

- واقعاً؟

پلکی باز و بسته کرد و گفت:

- آره!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۴

نگاه زکیه آرام بود، انگار که حالا فهمیده بود نیکو می تواند مســیرش را پیش ببرد، حال بهتری داشــت و خیالش راحت بود که یک نفر هست.

@shahregoftegoo

خیال من هم راحت شـده بود، تصـور اینکه یک نفر گودرز را نابود کند بهترین چیزی بود که می‌توانسـت در ذهنم شـکل بگیرد و دلم می‌خواست یک روزی شاهد نابودی‌اش باشم.

فرقی نمی‌کرد زکیه یا نیکو، گودرز زندگی همه ما را بازیچه خودش کرده بود. لبخندی زدم، لبخندی که خبر از راحتی خیالم می‌داد.

اما چیزی در دلم می‌جوشید، چیزی مثل یک آشوب، آشوبی که می‌خواســتم نادیده‌اش بگیرم و به همان تصــویر ذهنی‌ام بابت ویران شدن گودرز بسنده کنم.

اما انگار این آشوب دست بردار نبود، انگار تمام تلاشم برای نادیده گرفتنش اشتباه محض بود.

انگار این آشـــوب شـــکل گرفت تا همه چیز را خراب کند و فردای همان روز آن خبر بالاخره به گوشمان رسید.

عصر ــ هنگام وقتی قصـــد جمع و جور کردن وســـایلمان و برگشت به خانه را داشتیم، متوجه شدیم که نیکو پشیمان شده است.

او به خانه برگشــته بود و تنها در دو کلمه برای ترنم نوشــته بود که شـــکایت نمیکنم و بعد جواب هیچ زنگ و تماسی را نداده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۵

خبری که مانند بمب، آرامش خیال ما را نابود کرد.

@shahregoftegoo

خبری که باعث شـــد با بهت به ترنم نگاه کنم، ترنمی که شبیه یک گلوله آتش شده بود.

مدام از این ســـو به آن ســـو می رفت و با تمام توان حرص میخورد.

من هم بلد نبودم هیچ طوری آرامش کنم، چرا که حالا بیش از پیش به قدرت گودرز پی برده بودم.

فهمیده بودم گودرز به روش خودش بازی می‌کند، فهمیده بودم گودرز مهره‌ها را به رسم خودش تکان می‌دهد.

ترنم در مرز دیوانه شدن قرار داشت و من به قدرت غیرقابل انکار گودرز فکر می‌کردم، اینکه چطور ما را خفه کرده بود.

زکیه را با آســـیب و نیکو را با تهدید، پشـــیمان کرده بود، چطوری‌اش مهم نبود، مهم این بود که او به راحتی بر هر قدم ما احاطه داشت و ما نمی‌توانستیم کاری کنیم.

***

با صدای «بیا تو» گفتن ترنم وارد اتاق شدم، روی صندلی مقابلش نشستم و چشم به دهانش دوختم.

روی صـــندلی‌اش چرخی زد و از جایش بلند شـــد، روی نزدیک‌ترین صندلی به من نشست و گفت:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۶

@shahrzadofficial

-رفتم دیدن نیکو، ســـعی میکرد طفره بره اما بالاخره رفتم سراغش.

-چطور تونستی پیداش کنی؟

ابرویی بالا داد و گفت:

-سـخت بود ولی باید میفهمیدم چرا کنار کشـیده، چرا با یه خبر سـاده که نمیخوام شـکایت کنم من رو آتیش زد و دیگه جواب تلفن من رو نداد.

کمی به جلو خم شدم و پرسیدم:

-خب، حرفی زد؟

نگاه مشـــتاقم را به ترنم دوختم، از حالت مدیرمآبانه‌اش خارج شد و گفت:

-به زور از دهنش حرف کشیدم. اصلا تمایل نداشت حرفی بزنه، به نظرم از در و دیوار خونه‌شون هم واهمه داشت.

بعد نفسی تازه کرد و گفت:

- برای شـــکایت رفته پیش یه وکیل جزییات رو برای وکیلش تعریف کرده. به یک ســاعت نرســیده که وکیل گودرز باهاش تماس میگیره و طوری با مقابله حقوقی میترسونش که بدبخت زهره‌ترک شده.

هینی کشیدم. صورت ترنم خشمش را به خوبی نشان میداد. وا رفته نگاهش کردم و ترنم گفت:

-انگار همین که اســـم گودرز میاد اون وکیل احمق به وکیل گودرز خبر میده.

نیشخندی زد و زمزمه وار گفت:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۷

-انگار دُمشــون بهم وصــله، یه چیزی بشــه سریع موی نفر مورد نظر رو آتیش میزنن.

آب دهانم را قورت دادم، ترنم نگاهش را به من دوخت و گفت:

- اونم قشنگ نیکو رو سکته داده.

با لب و لوچه آویزان گفتم:

-برای همینه کنار کشیده...

@shahregoftegoo

ترنم به پشتی صندلی تکیه زد، با انگشت اشاره شقیقه اش را ماساژ داد و گفت:

-هر آدمی وقتی تهدید بشـــه اونم از ســـمت یکی مثل گودرز عقب میکشه. نیکو الان از سایه خودش هم میترسه.

سری به نشـــانه تایید حرفش تکان دادم، خودم هر شـــب با کابوس گودرز دست‌وپنجه نرم می‌کردم و می‌توانستم خودم را جای نیکو بگذارم.

در دلم به او حق می‌دادم، فکر این حالت ترســـناک اســـت، اینکه بروی تا بخواهی عدالت را برقرار کنی اما ریســـمانی که برای عدالت چنگ زده ای به یکباره پاره شـــود و تو بمانی با مباشر شیطان!

کمی ســـکوت بین‌مان برقرار شـــد، حالت چهره ترنم عوض شـــده بود. انگار از حال و هوای نیکو و پیدا شـــدن سروکله وکیل گودرز در آمده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۸

ترنم سکوت را شکست، و گفت:

-وقتی بهت پیشنهاد کاری دادم دوتا دلیل داشت، یکی اینکه میخواســـتم اشـــتباهم رو جبران کنم برای اینکه تو مجبور شدی دوباره پیش گودرز برگردی و تجربه بدی داشته باشی و اینکه...

کمی مکث کرد و بعد از اینکه نفسش را بیرون داد گفت:

@shabregoftegoo

-و اینکه از جسارت تو خوشم میومد، کارکرد تو توی شرکت گودرز و فعالیت حرفه ای تو باعث شـــد بخوام همچین نیرویی پیش من کار بکنه.

با نگاهی پر از ســوال به او خیره شــدم، مســتقیم در چشــم هایم خیره ماند و پرسید:

-چرا میخوای از پروژه هتــل فلامــک فرار کنی؟ اون روز تصادف زکیه پیش اومد نتونستیم حرف بزنیم.

نگاهم به میز مقابلم دوخته شد و گفتم:

-اون روز برات توضیح دادم.

@shahredgoftego

-نگفتی، یه دلیل مسخره سرهم کردی. مثل کاری که دخترهای دبیرستانی انجام میدن. فلامک چیزی از طلاقت نمیدونست و تو خودت میای همه چیز رو بهم ربط میدی.

دلیلی نداشتم برای فرار از فلامک، یک روز از ترنم پرسیدم چطور زنی است و گفته بود زن خوبی است.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۵۹

حالا چطور می‌توانستم فلامک را بهانه کنم و بگویم او را به چشم دیگری می بینم.

@shahregofteGoo

مدرکی نداشـتم حرفم را ثابت کنم، چیزی نداشـتم جز اینکه بگویم شوهرم برایش کار میکند.

ترنم پا روی پا انداخت و گفت:

-به خاطر حسام میکشی کنار؟

-نمیخوام حسام رو دچار سوءتفاهم کنم.

به چشــم هایش خیره شــدم تا تاثیر حرفم را ببینم، اما او بی تفاوت نگاهم کرد و پرسید:

-به نظرت حسام ببینه زنی که از دست داده اینقدر ضعیف رفتار میکنه به جاییش برمیخوره؟

-نمیفهمم چی میگی!

به سـمت جلو خم شـد، دسـتهایش چفت دسـته صـندلی شدند و گفت:

-خوب میفهمی چی میگم، به نظرم باید برگردی سرپروژه و به حسام نشون بدی چه زنی رو از دست داده. یه زن که رفتار حرفه ای توی محیط کارش داره، یه زن که نمیذاره زندگی شخصی‌اش توی کارش تاثیر بذاره.

من این زن رو استخدام کردم، نه یکی که با دیدن شوهرش رنگ و روش بپره و یادش بره کارش چی بوده.

کلافه گفتم:

-من نمیخوام حسام فکر کنه...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۰

@shahregoftegoo

میان حرفم پرید:

-حسام به چی فکر کنه؟ فکر کنه اینقدر دلت براش بال بال میزنه پریدی وســـط پروژه؟ اگه این فکر رو هم بکنه رفتار حرفه ای تو باعث میشه بفهمه داره اشتباه میکنه؛

الان تو توی تیم من هستی، گودرز در کار نیست که حسام بخواد قلقلکش بیاد، که برفرض هم بیاد برای ما مهم نیست، هست؟

ســـوالش را طوری پرســـید که در وجودم به دنبال جواب گشتم. اینکه حسام چطوری فکر کند برایم مهم بود، نباید اهمیتی میدادم ولی هنوز مهم بود چطور در موردم قضاوت کند.

نگاهم را از ترنم گرفتم و او قاطعانه گفت:

-من تورو مســـئول این پروژه میدونم، بهتره افکار دختربچه هایی که تازه با دوست پسرشون بهم زدن رو نداشته باشی،

من هر شـکسـتی توی این پروژه رو از چشـم تو و موفقیتش هم وابسته به حضور تو میدونم.

حرفش کامل بود، سری تکان دادم و از روی صـــندلی بلند شدم.

پایم به بیرون از اتاق که رسـید دسـتم را لبه اولین میز گرفتم و نفس عمیقی کشیدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۱

@shahrego fiego

ترنم یک زن حرفه ای میخواست که زندگی شخصی‌اش در کارش تاثیری نداشته باشد و من برایش نماد این زن بودم.

نفس بعدی را فوت کردم و به روی پیمان که طبق معمول در حال پر کردن لیوانش از آب‌جوش بود و نگاهم میکرد لبخند زدم.

با اشاره پرسید چیزی شده و من هم با پلک زدن و تکان دادن سر جوابش را دادم. وقتی پشت میزم نشستم به این نتیجه رسیدم ترنم بی‌راه هم نمی‌گوید.

من نمی‌توانستم تمام عمر از حسام فرار کنم برای اینکه مبادا دچار سوءتفاهم نشود.

ما یک نقطه اتصال داشتیم و فرار کردن اجتناب ناپذیر بود. در دلم با خودم به این نتیجه رسـیده بودم که می‌خواهم در پروژه هتل فلامک باشم و قطعا باید حرفه‌ای رفتار می‌کردم.

تا آخرین لحظه ساعت کاری درگیری‌های ذهنم کم که نشد، بلکه افزایش هم پیدا کرد.

بعد از جمع و جور کردن از شرکت بیرون زدم و خیلی زود راهی خانه شدم.

همین که پایم به داخل خانه رسید با صورت خندان نیما و سپس کل اهالی خانه روبرو شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۲

@shanregofiqoo

مامان با لبخندی که کل صـــورتش را پر کرده بود به ســـمتم چرخید و گفت:

-خوش اومدی نازلی جان.

تشکری کردم و بابا گفت:

-برو زود حاضر شو بریم بیرون.

با ابروهایی بالا رفته نگاهشان کردم و مامان گفت:

-نیما منصب گرفته.

بعد چشـــمکی زد و من سرم را به نشـــانه اینکه اطلاعات بیشتری می‌خواهم کج کردم. بابا خندید و گفت:

@shahregoftegoo

-روبروت جناب آقای رئیس بیمارستان وایساده!

لبخندی زدم، خودم را تکانی دادم و با صدای آرامی گفتم:

-تبریک میگم، بهتون خوش بگذره من... من واقعا خســـته ام.

منتظر واکنشی از سمت‌شان نشدم و به اتاقم رفتم، کیفم را روی تخت انداختم و خودم هم روی تخت نشستم.

با صــدای تقه‌ای که به در خورد و باز شــدن ناگهانی در سر بلند کردم و با دیدن نیما گفتم:

- کاری داری؟

با طمانینه جلو آمد و پرسید:

- چرا فرار کردی؟

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۳

نگاهش کردم.

- فرار نکردم.

یک دستش را داخل جیب شلوارش گذاشت و با دست دیگرش موهایش را مرتب کرد و گفت:

- نازلی من یه عمره برادرت هستم، خوب میشناسمت. حالا ناز نکن برو حاضر شو!

نگاهش کردم، هنوز رفتارش بابت طلاق ناگهانی ام در پس ذهنم پررنگ بودند و یک واژه در مغزم جولان می‌داد:

«ترحم!»

@shahregoftegoo

شـالم را از سرم کندم و روی تخت انداختم. نگاهم را از نیما گرفتم و گفتم:

- من خسته ام نیما، با مامان اینا برو.

جلوتر آمد و گفت:

- دلخوری؟ برای همین جواب سربالا میدی؟

اسمش را با لحنی سرشار از اعتراض زمزمه کردم و گفت:

- نازلی حاضر شـو، مگه قرار نیسـت امروز بری نیلو رو از حسام بگیری؟ سر راه میریم دنبالش. میخوام یه شب با خانواده ام برم بیرون، میشه؟

نگاهش کردم و گفت:

- تند رفتم، میدونم ولی خب...

@shamegoftegoo

فهمیدم غرورش نمی‌گذارد معذرت‌خواهی کند. چرخید و سمت در رفت و گفت:

- نیلو بدونه داییش چیا براش خریده ذوق میکنه ها!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۴

چشمکی زد و تنهایم گذاشت.

با بسته شدن در به نیلو فکر کردم، به اینکه بین من و حسام پاس‌کاری می‌شد و دلم می‌خواست فارغ از این جدایی‌ها که هنوز نمی‌توانست درک‌شان کند شاد باشد.

@ghahregoftegoo

روی تخت دراز کشیدم، دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم و یک دم عمیق گرفتم.

نیما آدم معذرت‌خواهی نبود، نه خودش و نه زنش. و همین که شخصا آمده بود تا مرا با خودشان همراه کند هزار معنی داشت.

لباسم را عوض کردم، اما چیزی در دلم هی می‌گفت:

«ترحم... ترحم... ترحم»

وقتی از اتاق بیرون زدم مامان و بابا هم حاضر شـــده بودند، یگانه به گوشی نیما زنگ زد و خبر داد جلوی در منتظرمان است.

@shahredgoftegoo

با هم راه افتادیم، نیما حســـابی خوشـــحال بود، یگانه هم دســـت‌کمی از او نداشـــت و صـــدای ترانه را به بالاترین حد ممکن رسانده بود.

به حســام زنگ زدم و گفتم کمی دیگر مقابل خانه می‌رســم و نیلو را حاضر کند.

فکر اینکه به زودی ما به عنوان همکار روبروی هم قرار می‌گرفتیم قلقلک دهنده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۵

@shahregoftegoo

بعد از برداشـــتن نیلو، که نسرـــین او را تحویل گرفت، نیما راهی یکی از بزرگترین مجتمع‌های تهران شد.

جایی که علاوه بر فودکورتش برای داشـــتن یک شـــهربازی مجهز زبانزد شده بود.

وقتی از ماشین پیاده شدیم مامان زیرگوشم گفت:

-حالا که نیما خوشحاله اخم‌هات رو باز کن.

نگاهش کردم و گفتم:

-دلم نمیخواد برام دلسوزی کنه یا...

مامان لبخند مادرانه ای زد و گفت:

-برادرته، هرکاری هم بکنه باز برادرته. و دلســـوزی هم اگر کنه، کاریه که اعضای خانواده برای هم میکنن.

@shahregoftego

مامان همیشـــه به زاویه‌های دیگر ماجرا نگاه می‌کرد و این بهترین خصلتش بود.

سری تکان دادم، نیما دســـت نیلو را گرفت و به ســـمت شـــهربازی برد و ما هم راهی فودکورت این ســـوی ســـالن شدیم.

کمی که گذشت هردویشان در حالیکه صدای خنده‌هایشان حسابی بلند بود برگشتند.

نیلو عروسکی که در دست داشت را نشانم داد و گفت:

-دایی برام برنده شد.

دستی روی موهایش کشیدم و پرسیدم:

-از دایی تشکر کردی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۵

نیلو صـــورت نیما را بوســـید، نیما لبخندی زد، دســـتی روی موهای نیلو کشید و رو به جمع گفت:

- زنگ بزن ببین نسرین کی میرسه، این بچه گرسنه است. من برم براش سیب زمینی بگیرم.

با رفتن نیما و نیلو مامان به نسرـین زنگ زد و وقتی تماس را قطع کرد گفت:

-نسرین دوتا خیابون پایین تره، گفت براش چیزبرگر سفارش بدیم الان میرسه.

بابا از وضعیت کارم پرسید، می دانستم میخواهد یخ مرا باز کند وگرنه دلیلی نداشت وسط یک دورهمی و سفارش دادن غذا از وضعیت کاری من بپرسد.

به آرامی برایش از محیط کارم گفتم و او هم گفت لبخند رضایت از محیط کارم را که میبیند برایش کافیست.

نیلو با یک ظرف بزرگ سیب زمینی برگشت، روی صندلی اش نشست و سس را به دستم داد تا برایش باز کنم. یگانه به نیما گفت:

-نسرین تو راهه، گفت چیزبرگر سفارش بدین تا برسم.

نیما «باشه»ای گفت و پرسید:

- بقیه هم انتخاب کردین؟

@shahregoftegoo

همه انتخاب‌هایمان را گفتیم و نیما رو به من گفت:

-بیا بریم سفارش بدیم.

نگاهش کردم، با اشاره مامان از جایم بلند شدم و دوشادوش نیما سمت صندوق رفتیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۶

نیما ســـفارش داد و در حالیکه منتظر فیش پرداخت بود، آرام گفت:

-دوست ندارم ازم دلخور باشی.

@shahregoftegoo

نفســم را بیرون دادم، نگاهم ســمت میز رفت. نسرـین تازه رسیده بود و برایم دستی تکان داد. جمله نیما در گوشم زنگ زد و با دیدن لبخندی که هر لحظه روی لب‌های نیلو پررنگ‌تر می‌شد گفتم:

- دلخور نیستم. باور کن.

کمی منتظر نگاهم کرد.

- باور کنم؟

دلم پر شد. چقدر روابطمان آزاردهنده بود که نه من حرف او را باور می‌کردم و نه او.

- مطمئن باش.

لبخند زد. طوری که انگار خیالش راحت شده باشد، نفس راحتی کشید.

@shahrzadfiction

خیلی زود به قالب معمولی‌اش برگشـــت و همگام هم به سمت میز برگشتیم.

شام را دورهم خوردیم، مامان نگرانی‌اش از بابت من کم نشد اما با نیما ذوق کرد و خندید.

نسرین سر به سر نیلو میگذاشت و بابا حمایتگر همه‌ی ما را نگاه کرد، نیما حواسش جلب نیلو ماند و...

خلاصه هر کس به نحوی تلاش کرد تا دلمان خوش بماند.

بعد از شـام، نیلو بهانه‌ی شـهربازی طبقه‌ی سـوم پاسـاژ را گرفت. نیما بلندش کرد.

- خیلی خب... بریم که امشب حرف نیلوئه.

و من چرا آن‌قدر حس بد داشـتم، نمی‌دانسـتم. لعنتی این‌ها باید کار حسام می‌بود نه برادرم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۷

آه کمرنگم از چشم یگانه دور نماند و به یکباره گفت:

- نازلی می‌آی با نسرین یه دور توی پاساژ بزنیم؟

این رفتار از یگانه همان قدر بعید بود که از نیما توقع محبت نداشتم. مامان سریع دنبال حرف یگانه را گرفت.

- آره مامان جان برید، ما هم یه‌کم بشـــینیم، غذامون هضم شه، بعد می‌آیم ملحق میشیم بهتون.

نسرین دستی روی شکمش کشید و گفت:

-من از بس خوردم نمیتونم راه بیام باید قِلم بدین. خودتون برین.

خیره نگاهشـــان کردم و بی‌حرف از جا بلند شـــدم. یگانه هم همگام با من بلند شـــد و کمی بعد از محوطه‌ی خانواده دور شدیم.

نیما همان‌طور که با نیلو شـوخی می‌کرد، از جلوی چشـممان دور شـد و به سـمت آسـانسـور رفت. تنها که شـدیم، یگانه گفت:

- بسپارش به نیما. اون‌قدر نگران نباش توام.

لبخند کجی زدم.

- نگران نیستم. کی بهتر از شما؟!

یگانه لبخند زد.

- درست می‌شه. امشب بیا خریددرمانی کنیم.

برای یگانه خرید همیشه خوب بود. سری تکان دادم.

تک‌تک مغازه‌ها را دیدیم. بیشتر هم یگانه خرید کرد. من هم دلم می‌خواست خیلی بیشتر از یگانه خرید کنم؛ اما دست و دلم به این خوشی‌ها نمی‌رفت و فکر درگیرم مانع می‌شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۸

شـاید تنها دسـتاوردم این بود که آن شـب، بعد از مدت‌ها توانســتم با یگانه حرف بزنم و کمی از آن قالب خشــک عروس و خواهرشوهر خارج شویم.

@shahregattego

وقتی از مغـازه مـانتوفروشی بیرون زدیم گوشی یگانـه زنـگ خورد و بعد از قطع کردن تماسش گفت:

-نیمـا بود، میگـه نیلو رو برده صـــورتش رو نقـاشی کنن. میخواد تو باشی کمکش کنی چه طرحی باشه.

یگانه نگاهی به ساک های خرید انداخت.

-بده ســـاک توی دســـتت رو ببرم بذارم پیش بابا اینا، با آسانسور برو منم الان میام.

از او جدا شدم و به طبقه سوم رفتم. زنی که مسئول نقاشی روی صـورت کودکان بود آلبومش را مقابلم گذاشـت و نیلو روی پایم نشست.

@shahregoftegoo

به آرامی مشـغول ورق زدن شـدیم و نیلو با دیدن هر تصـویر حسابی ذوق میکرد.

بالاخره رضـایت داد و طرحی شـبیه هلوکیتی را انتخاب کرد. مقابل زن جوان نشـسـت و چشـم هایش را بسـت تا نقاشی صورتش تمام شود.

نیما با لبخند نگاهش میکرد و گاهی حرفهایی میزد که حرص نیلو را در بیاورد و وقتی نیلو کفری میشـــد یک دل ســـیر میخندید.

بالاخره نیلو خسته شد و همگی در ماشین نیما جاگیر شدیم تا برگردیم.

نیلو در آغوشـــم خوابش برده بود، بـه آرامی موهـایش را نوازش میکردم و چشـمم روی نقاشی صـورتش ثابت مانده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۶۹

وقتی خودش را در آینه دیده بود از من خواست کلی عکس از او بگیرم تا برای حسام بفرستد.

به خانه که رسیدیم نیما زودتر پیاده شد تا نیلو را بغل کند، همین که تکانش داد بیدار شد. فورا گفتم:

-نمیخواد زحمت بکشی، بیدار شد خودم میبرمش.

وارد خانه که شدیم شب بخیری گفتم و همراه نیلو به اتاقم رفتیم. روی تخت نشست.

@shahregoftegoo

-مامان عکس‌هامو میفرستی برای بابا؟

نگاهی به ساعت کردم.

-الان دیروقته، بابا خوابه فردا میفرستیم.

نیلو اخمی کرد.

-پس کی میریم خونمون؟ یا تو نیســـتی یا بابا نیســـت، من میخوام برگردیم خونمون.

روی تخت نشستم، موهایش را نوازش کردم.

-مامان جان دیروقته بخواب، فردا که زنگ زدی به بابا حسام در موردش حرف میزنیم.

نیلو اخمش را باز نکرد، روی تخت دراز کشید، زیر پتو خزید و پشتش را به من کرد و خوابید.

@shahregoftegoo

با خوابیدن نیلو گوشی را برداشـــتم، وارد پروفایل حســـام شدم و دیدم که آخرین بازدیدش کمی پیش بوده.

وارد گالری شـــدم و به عکس هایی که از نیلو انداخته بودم نگاه کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۷۰

نگاهم روی عکس ســـه نفره من و نیلو و نیما ثابت ماند، جای خالی حسام در این تصویر جیغ میکشید.

@shahregoftegoo

آهی کشیدم، گوشی را کنار گذاشتم و کنار نیلو دراز کشیدم. با اینکه پشـــتش را به من کرده بود اما میدانســـتم دلش میخواهد در آغوشم بخوابد.

بوســـه ای روی موهایش زدم و در حالیکه او را به خودم چسبانده بودم چشم هایم را بستم.

***

پا روی پا انداختم و روی صندلی مقابل ترنم جاگیر شدم. از وقتی پروژه هتل فلامک را به عهده گرفته بودم تصـــمیم داشتم همان آدمی بشوم که ترنم انتظارش را داشت.

نمیخواســـتم با ترس بیهوده بهانه ای دســـتش بدهم که مرا ناشی یا مثل دختر دبیرســـتانی‌ها بداند. نگاهی به فلامک و سپس ترنم انداختم.

فلامک لبخند گرمی زد.

-خوشـحالم با شـما همکاری میکنم، ترنم از حرفه ای بودن شما گفته و من میخوام بهترین ها رو داشته باشم.

تبسمی کردم، ترنم را اشاره کردم:
-ایشون به من لطف دارن.

فلامک نگاهی به قرارداد مقابلش انداخت و پرسید:

-پس ناظر پروژه من ایشون هستن؟
ترنم سری تکان داد.

-بله، کلیه امور مرتبط با پروژه شـــما، چه هماهنگی تیم، مســـائل مالی همه و همه زیر نظر نازلی انجام میشـــه.

@shahregoftegoo

همینطور وقتی تیم برای فیلمبرداری بیان نازلی به عنوان مدیر پروژه اونجا حضور داره.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۷۱

فلامک نگاهی به من انداخت و لبخند زد.

-باعث افتخاره پذیرای ایشون باشم.

نفس عمیقی کشـــیدم، هرچقدر این همکاری پیش‌تر میرفت من استرس بیشتری میگرفتم.

فلامک قراردادش را امضـا کرد. ســپس قرارداد و خودکار را به ســمت من گرفت، تشــکری کردم و بعد از امضــا کردن

صـفحات قرارداد آن را به دسـت ترنم دادم. فلامک گوشی اش را برداشت و گفت:

-ممنون میشم شماره ات رو بدی، برای هماهنگی میخوام.

سری به نشـــانه فهمیدن تکان دادم و بعد از دادن شـــماره پرسیدم:
-مستقیم با خودتون هماهنگ کنم یا مدیر داخلی دارین؟

فلامک گوشی‌اش را داخل کیفش گذاشت.
-من کارهای تبلیغات رو شخصا پیگیری میکنم.

ترنم هم قسـمت مربوط به خودش را امضا کرد، نسـخه ای که برای فلامک بود را داخل پاکت با لوگو و مهر شرکت گذاشت و به دستش داد.

@shahrzadtegoo

فلامک از جایش بلند شد، با هردویمان دست داد و آرزوی موفقیت و همکاری خوبی کرد.

بعد از رفتنش من و ترنم تنها شدیم.

نسخه مربوط به بخش مالی و نسخه ای که باید خودم نگه میداشتم را برداشتم و ترنم پشت میزش برگشت.

برای گفتن چیزی که در ذهنم جولان میداد حسابی دست دست کرده بودم، بالاخره دل را به دریا زدم و گفتم:

-به نظرت این سکوت ترسناک نیست؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۷۲

@shahrzadofficial

ترنم سرش را بلند کرد و ادامه دادم.

-اینکه از گودرز خبری نیست، عجیب نیست؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-با شناختی که ازش دارم نمیتونم خوش‌بین باشم.

روی صندلی پشت سرم وا رفتم.

-منم از همین میترسم، از اینکه داره چیکار میکنه که فعلا ما رو توی یه پیله گذاشـــته و فکر میکنیم الان امن شـــده ولی انگار نیست.

ترنم نیم چرخی با صندلی زد.

-تـا وقتی کـاری نکنـه نمیتونیم بفهمیم دلیـل این بی خبری چیه.

-ولی من میترسم، ترسم هر روزی که میگذره بیشتر میشه.

ترنم هم موافق بود، میتوانستم ترس را در چشمانش ببینم اما میخواست در هیبت یک آدم نترس بماند.

اما چشم هایش رازش را فاش میکردند. وقتی سکوت بینمان طولانی شد قرارداد را برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

جلوی در با پیمان چشم در چشم شدم، نگاهی به قرارداد درون دستم کرد و گفت:

-زدی تو گوشش؟

با تعجب نگاهش کردم و با خنده گفت:

-کلاردشت رو میگم، یه قرارداد بستی و میری چتر میشی_ هتل همه چیز تموم نه؟

@shahredeftegoo

اخم کوتاهی کردم، بی تفاوت از کنارش رد شـــدم. با خنده دنبالم کرد و گفت:

-میگم یه آبدارچی جذاب نمیخوای با خودت ببری؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۷۳

قرارداد لوله شده میان دستم را روی سینه اش زدم.

-برو پسرجون، برو دم خونه خودتون بازی کن.

چشمکی زد.

-اینجا که خونه خودمونه، یه همبازی میخوام.

@shahregoftegoo

اینبار اخمم بیشـــتر شـــد، بی توجه به پیمان که موتور حرف زدنش روشن شده بود،

به اتاق حســـابداری رفتم و نســـخه مربوط به آنها را روی میزشـــان گذاشـــتم و به اتاق خودم برگشـــتم و به چارتی که برای پیشبرد پروژه کشیده بودم نگاه کردم.

میدانســـتم خیلی زود راهی کلاردشـــت میشـــوم و قطعا این رفتن یک رویارویی با حسام را در برداشت.

صـــبح که نیلو بهانه فرســـتادن عکس ها را میگرفت قطع بودن اینترنت را بهانه کرده بودم.

نمیدانسـتم شـب که برگردم و بخواهد عکس ها را بفرسـتد چه حرفی بزنم و چطور از حرف زدن با حسام فرار کنم.

تا آخر وقت سرگرم بودم، کارهای مرتبط با هتل فلامک را هماهنگ کردم و روی ایده‌هایم وقت گذاشتم. وقتی پایم به خانه رسید نیلو به استقبالم آمد.

مامان از داخل آشپزخانه سرک کشید و گفت:

-سر راه رفتم دنبالش.

تشکری کردم و نیلو پرسید:

-عکس ها رو برای بابا فرستادی؟

پوف! یادش هم نمی رفت! کیفم را روی مبل پرت کردم.

-نه مامان جون سرم شلوغ بود.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۳۷۴

دســـت به ســـینه شـــد و رویش را از من گرفت. اخمی روی ابروهایش نشـــاند که شـــدت دلخوری‌اش را نشـــان بدهد و گفت:

-الان بفرست.

نفسم را فوت کردم، خودش رفت گوشی را از کیفم در آورد.

-بفرستیم؟

لبخندی زدم، مامان با سینی چای به سراغم آمد.

-یه سره میگه بابا ندید من هلوکیتی شدم.

@shahrnegofhegoo

دستی روی موهایش کشیدم، ظلم بود این زندگی نصفه و نیمه را از او بگیرم. حق داشت بخواهد خوشی‌هایش را با حسام به اشتراک بگذارد.

وارد صفحه حسام شدم و گوشی را به نیلو دادم. نیلو با حوصله عکس هایش را انتخاب کرد تا بفرستد.

وقتی عکس هایش تیک دوم را خوردند با ذوق گفت:

-بابا دید... بابا دید.

همانطور که بالا و پایین میپرید گوشی زنگ خورد، نیلو امان نداد و مشغول حرف زدن با حسام شد.

مامان لیوان چای را به دستم داد و چشمم روی دخترم که با ذوق از ریز و درشت تفریحش برای حسام تعریف میکرد خیره مانده بود.

کمی که گذشت خداحافظی کرد و گفت:

-بابا میخواد باهات حرف بزنه.

گوشی را از دســـتش گرفتم، مامان دســـت نیلو را گرفت و گفت:

-بریم ببینیم ژله‌مون حاضر شده یا نه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۷۵

با رفتن نیلو شروع به صحبت کردم.

-سلام خوبی؟

@shahregoftego

حسام کمی مکث کرد و گفت:

-سلام، من خوبم تو چطوری؟

-بد نیستم، شکر.

-از طرف من از نیما تشکر کن. نیلو خیلی خوشحاله.

لبخند تلخی زدم، از آنهایی که پر از حسرت است و گفتم:

-باشه!

سکوتی بین‌مان برقرار شد، حسام که به نظرم از این سکوت کلافه شده بود گفت:

-برای اینکه بیام نیلو رو ببرم باهات هماهنگ میکنم.

-باشه، پس فعلا!

@sharnegoftegoo

بدون خداحافظی به تماس خاتمه دادم. از جایم بلند شـدم که به اتاق بروم اما زنگ دوباره موبایل باعث شـد سر جایم بمانم.

نگاهی به شـماره نقش بسـته کردم و با دیدن شـماره شرکت گودرز ترسیدم. قلبم به شدت میزد و دستم یخ کرده بود.

مامان که انگار متوجه حالم شـده بود نیلو را تنها گذاشـت و به سراغم آمد. حضـــورش باعث شـــد قوت قلبی بگیرم و دستم روی آیکون سبز رفت و جواب دادم.

- بله؟

صدای زن جوانی از آنسوی خط گوشم را پر کرد.

- سـلام، تدین هسـتم مدیرداخلی شرکت تبلیغاتی کیانی. خانوم دهقانی؟

نفس عمیقی کشیدم تا صدایم نلرزد.

-خودم هستم بفرمایید!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۷۶

زن با اعتماد به نفس کاملی گفت:

-با توجه به قطع همکاری شـــما تماس گرفتم که تشـریف بیارین شرکت تا کارهای تســویه حســاب انجام بشــه. برای اینجا محل کار جدیدتون بتونن حق بیمه شــما رو واریز کنن نیاز به حضور شما هست.

مکث کردم، نمیدانستم چه جوابی بدهم و به ناچار گفتم:

-باید مرخصی بگیرم، بهتون خبر میدم.

با لحن قاطعی گفت:

-منتظر خبرتون هستم.

وقتی تماس را قطع کردم حرفهایش را برای مامان بازگو کردم، مامان گفت:

-بیراه هم نمیگه، بالاخره کارمندشون بودی باید کارهای اداری انجام بشه.

سری تکان دادم و مامان ادامه داد.

-اما حق نداری تنها بری فهمیدی؟ من باهات میام.

«باشه» را تحویلش دادم و به اتاقم رفتم. خودم هم نمیدانستم میروم یا نه، تصور رویارویی با گودرز سخت بود.

@shahregoftegoo

ذره ذره جانم را میگرفت و من دلم نمیخواســـت اصـــلا چشمم به او بیفتد.

وقتی نسرـــین و بابا برگشـــتند کلافه بودم، به قدری که بابا متوجه بی حوصلگی‌ام شد و مامان آن را به فشار کاری ربط داد.

نسرین هم حسابی با نیلو بحث کرد و سر به سرش گذاشت. آخر شب وقتی کنار نیلو روی تخت دراز کشیدم به گودرز و رفتن به شرکتش فکر کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۷۷

@shahrzadfegoo

وقتی به لحظاتی فکر کردم که او می توانست تنها با نگاهش یا نزدیکی اش روی من تاثیر بگذارد،

حس ترسناکی تمام وجودم را در برمی گرفت و باعث شد تا نزدیک صبح خواب به چشمانم نیاید.

تصمیم گرفتم قبل از هرچیزی با ترنم مشورت کنم، او بهتر از هرکسی گودرز را میشناخت و میتوانست کمکم کند.

به خصوص که بعد از ماجراهای زکیه و نیکو ترسم دوچندان شده بود. از فکرم گذشت عجب حلال‌زاده‌ای! است.

انگار با فکر کردن به نبودنش مویش را آتش زده باشیم، ناگهان پیدایش شد.

صبح که به شرکت رسیدم پیمان بابت تاخیرم حسابی سر به سرم گذاشت.

وقتی کارهایم را سر و سـامان دادم سراغ ترنم رفتم، حرفهای روتین کاری را زدیم و او حواســش را به برگه های مقابلش داد. صدایم را صاف کردم و گفتم:

-از شرکت گودرز بهم زنگ زدن!

نگاهش بالا آمد.

-خب؟

روی صندلی جاگیر شدم.

-مدیر داخلی جدیدش زنگ زد، فامیلیش فکر کنم تدین بود. گفت باید برم برای تسویه حساب و کارهای بیمه.

ترنم کمی فکر کرد.

@shahregoftgoo

-درسته، باید ترک کار تو توی شرکت گودرز ثبت بشه و بعد به بیمه اطلاع داده بشـــه تا من بتونم حق بیمه تورو واریز کنم.

نگاهش کردم و پرسیدم:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۷۸

-میگی برم اونجا؟

به پشتی صندلی تکیه زد و گفت:

-آره، بالاخره که باید بری. هم بحث بیمه هســـت و هم سفته هایی که دستشون داری. عقل حکم میکنه بری و اینا رو انجام بدی.

@shahregoftego

-ولی...

ترنم میان حرفم پرید:

-از گودرز میترسی؟

پوزخندی زدم.

-نترسم؟

به جلو خم شد.

-به نظرم کارمندهاش طبق روال کاری بهت زنگ زدن. یعنی اگه قرار بود چیزی جز طی کردن امور اداری باشـــه خود گودرز مانع میشـــد، یعنی میگفت زنگ نزنن بهت. اونوقت ترسناک بود ولی الان دارن حرفه ای رفتار میکنن.

ساکت ماندم، ترنم گفت:

-برو، اما حواست باشه.

@shirinegoftegoo

-مامانم میگه خواستی بری باید باهات بیام!
-راست میگه، اینکه تنها نری عاقلانه ترین کار ممکنه.

از جایم بلند شدم و پرسیدم:
-پس برای فردا هماهنگ کنم باهاش؟

سری به نشـــانه تایید تکان داد، از اتاق ترنم که بیرون زدم شماره‌ای که دیشب تماس گرفته بود را گرفتم.

با مدیرداخلی جدید صـحبت کردم و قرار فردا را گذاشـتم. بعد از آن به مامان زنگ زدم و قرار فردا را اطلاع دادم. چیزی در دلم آشوب شده بود اما ترنم میگفت بهتر است بروم.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۳۷۹

@shamegoftegoo

صـــبح نیلو را به مهد رســـاندم و همراه مامان راهی شرکت گودرز شـدم. دروغ نیسـت بگویم دعا دعا میکردم با گودرز رودررو نشوم.

فقط امید داشـتم ترنم درسـت حدس زده باشـد و این فقط یک پروســه اداری باشـد. مامان با آمدنش به من اعتماد به نفس و جرئت می‌داد.

هربار که رنگم می‌پرید یا تپش قلبم بالا می‌رفت، دســـتم را میگرفت و به من قوت قلب میداد.

وقتی به شرکت رسـیدیم، با لرزشی مشـهود از قرار گرفتن در آن محیط، سراغ مدیرداخلی جدید را گرفتم و چشـــمم برای دیدن مری چرخید.

توقعش را نداشــتم او را نبینم، فکر میکردم حتما هســت و میخواهد آزارم بدهد؛ ولی نبودنش برایم عجیب بود.

شرکت هنوز همانطور بود، اما برای من انگار قرنی گذشــته بود.
تا آمدن مدیرداخلی جدید نگاهی به شرکت کردم،

به میزی که روزی پشــتش جاگیر میشــدم و ناخواســته پوزخندی زدم. من آنجا در خیال خام قوی بودن دست و پا زده بودم؛

اما درواقع جلوی دیوی به نام گودرز اســیر شــده بودم. با دیدن زن جوانی هم‌سن و سال خودم، از فکر بیرون آمدم و ابروهایم بالا رفت.

گودرز آدم نمی‌شـد. اما این آدم فرق داشـت، در صـورتش نازلی قدیم را نمی دیدم. یکی بود درست از جنس مری، انگار سالها در جوار او بود و شاگردی‌اش را میکرد.

آب دهنم را قورت دادم و سـعی کردم به فضـای شرکت نگاه نکنم. خودم را معرفی کردم و او هم به گرمی با من برخورد کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸۰

رفتارش به گونه‌ای همراه احترام بود، گویی سـال‌هاسـت که من را می‌شـناسـد؛ اما هر لحظه که میگذشـت بیشـتر باور میکردم این زن به دســت مار خوش‌خط‌وخالی چون مری تربیت شده است،

@shahregoftegoo

شـاید هم اشـتباه می‌کردم و فضـای مسـموم شرکت گودرز ترسی را به دلم می‌انداخت که نمی‌توانستم درست فکر کنم،

کـه هرکار میکردم نمیتوانســتم بـه هیچ‌چیزی در شرکـت خوشبین باشم. مامان روی مبل کنارم نشست و خانم تدین چند برگه برای امضا به دستم داد.

با دقت و حوصله خواندم و امضا کردم و پرسیدم:

ـ خب سفته هام کو؟

خانم تدین لبخندی زد و برای گرفتن برگه ها خم شـد و آنها را از دســتم گرفت و با لبخندی که هر لحظه به نظرم مسخره‌تر میشد گفت:

ـ سفته ها پیش گودرزه، باید بری پیش ایشون. نمیدونستی؟

نگاه بهت زده ام ســـمت مامان چرخید، فکرش را نمیکردم اینطور آچمز شوم. گودرز؟ آن مردک متجاوز؟ باید باز هم می‌دیدمش؟

باید می‌رفتم تو آن اتاق لعنتی که ختم به آن مکان مســـموم می‌شـد؟ باید رودرروی مردی قرار می‌گرفتم که می‌خواســت به من تجاوز کند؟

مامان ترس توی نگاهم را دید و یک بار دیگر به دادم رسید. با قاطعیت بلند شد و گفت:

ـ پا شو نازلی!

به تبع او، من هم بلند شـــدم. با اینکه دلم میخواســـت همین‌جا خون خانم تدین را بریزم اما فقط خودخوری کردم.

اصـلا برای رودررو شـدن با گودرز آمادگی نداشـتم، آمادگی که هیچ، واهمه هم داشـتم. خانم تدین هماهنگی های لازم را انجام داد و از پشت میزش بیرون آمد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸۱

جلو جلو حرکت کرد و در اتاق گودرز را باز کرد و بعد با احترام به‌سمت ما چرخید.

ـ بفرمایید داخل. منتظر شما هستن.

ذهنم پر از تصـــاویر تلخ شـــده بود، خودم، زکیه، زنهای دیگر... مـا چطور بـایـد حقمـان را از آن لحظـات شـــوم می‌گرفتیم؟ چه کسی می‌توانست به داد ما برسد؟

@shahnegoftegoo

نمی‌توانستم حالی که هرلحظه بدتر میشد را مدیریت کنم. ضربان قلبم به حد زیادی بالا رفته بود، طوری که حس میکردم تمام وجودم نبض دارد.

قدم به قدمی که برمی‌داشتم، توی سرم صدا می‌خورد. انگار در فضایی طولانی با هزاران میکروفون راه می‌رفتم و بازتاب صدای کفشم بود که توی سرم می‌چرخید و من را به تشنج نزدیک می‌کرد.

اول مامان وارد شد و به دنبالش من هم داخل اتاق شدم. خانم تدین هم همراه ما داخل آمد. در که پشت سرم بسته شد، ضربان قلبم را هزار بار در ثانیه تندتر کرد.

با دیدن گودرز، تمام اتفاقات آن روز و کابوس‌هایم برایم زنده شدند. وارد شدن به اتاقش سخت تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم.

اما تنها چیزی که مرا به ادامه دادن ترغیب میکرد، حضـــور مامان بود

گودرز به محض ورودمان از پشت میزش بلند شد، لبخندی زد و گفت:

-سلام نازلی جان.

دلم می‌خواســت دســت هایی داشــتم به درازی دســت های ســـایه‌ی بابا لنگ دراز و از همانجا چنگ محکمی توی آن چشم های کثیف می‌کشیدم.

دلم می‌خواســـت حنجره‌اش را به چاقو بیرون می‌اوردم که به من نگوید نازلی‌جان. من جان این آدم کثیف نبودم. مامان اخمی کرد و گفت:

ـ سلام آقای کیانی!

نگاهم از صـــورت منحوس گودرز، بـدون ذره‌ای مکـث به‌ســمت مادرم چرخید. مامام با صــدا کردن فامیلی گودرز داشت به او می‌فهماند که باید حریم خودش را حفظ کند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸۲

گارد رفتاری‌اش مشخص بود، اینکه میخواست حساب کار دســـت گودرز بیاید و دلش نمیخواســـت گودرز پایش را از گلیمش درازتر کند.

گودرز لحظه ای به مامان خیره ماند بعد به صـــندلی‌های مقابل میزش اشاره کرد و گفت:

ـ سلام خانم، وقتتون بخیر... بنشینید لطفا.

@shahregoftegoo

مامان قاطعانه گفت:

ـ نیازی نیست، لطفا سفته ها رو بدین. ما عجله داریم!

نگاه گودرز از مامان، سمت من کشیده شد. نگاهم را که مجدد به‌سمت او رفته بود، گرفتم. دیدن چشم‌های وقیحش کار من نبود.

به سمت گاوصندوقش رفت و سفته هایم را بیرون کشید. بعد رو به خانم تدین کرد و گفت:

ـ از اینها کپی بگیر بیار.

خانم تدین با لوندی سمت میز گودرز رفت، مامان نگاهی به او انداخت و من هم رد نگاه مامان را گرفتم.

@shahreofficial

هر دو نفرمان به خوبی چراغ سبزی که به گودرز داده می‌شد، دیده بودیم. لب‌هایم را تر کردم و به این فکر کردم که چرا توی این اتاقم وقتی حالم این‌قدر بد است؟

چرا همین الان از جا بلند نمی‌شوم و بیرون بروم؟ آن سفته‌های کوفتی را بیرون هم می‌توانم امضا کنم.

نگاهم آرام آرام به جایی رفت که نباید... به آن در منحوس که در امتداد میز گودرز قرار داشت و جهنم خواب‌هایم بود.

آن در که گودرز من را به زور درون آن برده بود و روحم را زخمی کرده بود. بغضی تا گلویم بالا آمد و خیلی زود چشم‌هایم را خیس کرد.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۳۸۳

آنجا من وارد چاهی عمیق شـــدم. چاهی که تا همین حالا نتوانسته بودم از آن بیرون بیایم.

گودرز انگار مسـیر نگاهم را دیده بود که دهان باز کرد حرفی بزند، اما مامان با لحنی که خشمش را نشان میداد گفت:

ـ پاتو از زندگی دختر من بکش بیرون!

نم چشـــمانم را با سرانگشـــت گرفتم و به گودرز که حالا نگاهش روی مامان خیره مانده بود، چشم دوختم.

از او این آرامش بعید بود.

ـــــ لطفا آروم باشید تا درمورد این مسئله درست صحبت کنیم.

مامان اخم کرد و گودرز در حالیکه به رفتار وحشـــت‌زده‌ی من خیره مانده بود گفت:

ـ نازلی‌جان شما هم بنشین لطفا.

بعد خطاب به مامان ادامه داد:

ـــ مسئله‌ای نیست که شما رو این‌قدر عصبی کنه. اشتباهی که من انجام دادم، قابل جبرانه. من می‌دونم دخترتون از من ناراحته؛ اما من می‌خوام براش جبران کنم.

ابروهایم بالا رفت. جبران؟ گودرز و جبران؟ گودرز و کوتاه آمدن از موقعیتش؟ مامان جلوتر رفت. انگشت سبابه اش را به سمت گودرز گرفت و گفت:

ـــــ جبران کنی؟ چی رو جبران کنی؟ اصلا راهی برای جبران گذاشـــتی؟؟ ببینش! چشـــمات رو وا کن و ببینش... داره از بین می‌ره! همه‌ی اینا تقصیر توئه!

گودرز با صدای آرام و ناراحتی گفت:

ـــــ من کاری به نازلی ندارم، نمیخوام بهش آسـیب بزنم! حداقل حالا ندارم.

با برگشتن خانم تدین، مامان و گودرز سکوت کردند. مامان عقب آمد و دوباره کنار من ایستاد.

ســـفته ها را تحویل گرفتم و با دســـتی لرزان، پایین کپی آنها نوشتم که اصل سفته را تحویل گرفته ام.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸۴

@shahrzadfiction

گودرز به خانم تدین اشاره کرد برود، با رفتنش مامان دوباره سمت گودرز رفت و عصبی تر از قبل گفت:

ـ نمیخوای آسیب بزنی! تاثیر منفی کارهای تو، توی مدتی که اینجا بوده هنوز توی جسم و روحش هست. اینا آسیب نیست؟

بعد دستم را گرفت و به سمت در کشید. هنوز قدمی دور نشده بودیم که گودرز گفت:

ـ آخه اون موقع دوستش نداشتم، مثل الان... من...

هر دو مکث کرده بودیم. شنیدن این جمله از زبان گودرز انگار میخی بود که پای رفتنمان را سست کرده باشد.

ــ من واقعا نازلی رو دوست دارم خانم. لطفا به من فرصت جبران بدید.

من وا رفته دست در دست مامان به گودرز زل زدم و مامان دندان به هم فشرد.

- دوســت داشــتنتو بذار دم کوزه آبشــو بخور... جناب کیانی!

و آن جناب کیانی گفتنش کمتر از فحش نبود.

از شرکت بیرون زدیم، مامان دســتم را رها کرد و راهمان را ســمت ماشــین کج کردیم. مامان از خشــم سرخ شــده بود و نفس های تند و منقطعش تمام حال درونی‌اش را توضــیح میداد.

سوار ماشین که شدیم مامان قفل سکوتش را شکست، تمام حرصی که در وجودش داشت را با حرف زدن های پشت سر همش خالی کرد.

یک نفس با خودش بحث میکرد، نگاهش کردم، اخمی کرده بود و یک ریز در مورد گودرز حرف میزد.

-یه آدم چقدر میتونه وقیح باشه؟ خاک توی سرت با دوست داشتنت، زل میزنه توی چشمم میگه دوستش دارم، غلط کردی دوستش داری، این دوست داشتنه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸۵

@shahregoftegoo

بعد نگاهی به من کرد، انگار میخواســـت دنبال تایید یا رد کردن حرفهایش باشم اما ذهن من جای دیگری بود.

سری تکان داد و با حرصی که لحظه به لحظه بیشـتر میشـد گفت:

-بیشـــعوری حـدی داره، آدم بـه این وقیحی نـدیـده بودم. چقدر این آدم منزجر کننده اســـت، حیف آدم، این از هر حیوونی پست تره.

ناگهان صدایش بالاتر رفت:

- حیف حیوون!

فقط نگاهش میکردم، مامان باید خودش را تخلیه میکرد.

دیگر آن خانم دکتر صـــبور نبود، ماده ببری بود که در مورد فرزندش احســاس خطر میکرد. در مقابل تمام غرولند های

مامان فقط یک جمله در گوشـــم زنگ میزد، یک جمله با صدای گودرز.

«آخه اون موقع دوستش نداشتم، مثل الان...»

واقعا دوســـتم داشـــت یا همه این‌ها تظاهر بود، من را هم مثل زکیه و نیکو و دیگر طعمه‌هایش میدانست.

یا واقعا لحنش موقع حرف زدن کاملا صـــادقانه بود؟ آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را به خیابان دوختم.

نیاز داشـتم ذهنم جایی بیرون از غرولندهای مامان بچرخد، نیاز داشـــتم ذهنم تمام اتفاقات را پردازش کند و به من تصویر بهتری بدهد.

فکری در ذهنم جوانه زد، جان گرفت و تمام سرم را اشـغال کرد. با صدای مامان که پرسید:

-حواست کجاست؟

نگاهم به سمت مامان چرخید، لبخندی زدم و او گفت:

-بهش فکر نکن، ارزشـــش رو نداره، خدا رو شـــکر کارت باهاش تموم شد.

فقط سری تکان دادم، طوری که مامان دلگرم شـــود اما در ذهنم اتفاقات دیگری در جریان بودند. گودرز دوســـتم داشت!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸۶

@shahregoftegoo

به خانه که رســـیدیم مامان به حمام رفت، به محض تنها شدن گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و برای گودرز نوشتم.

«منظورت از جمله آخرت چی بود؟»

کمی طول کشـید تا جواب دهد و با دیدن نوشـته اش نگاهم روی گوشی ثابت ماند.

«چیزی نبود که ازش خبر نداشته باشی»

با صـدای باز شـدن در، گوشی را کنار گذاشـتم، بابا که تازه وارد خانه شده بود، به رویم لبخندی زد.

از جا بلند شـــدم، به اســـتقبالش رفتم و ســـلامش را علیک گفتم. بابا چشم گرداند و پرسید:

-بقیه کجان؟

-مامان رفت دوش بگیره، نسرین هم هنوز نیومده.

به سمت آشپزخانه رفتم و پرسیدم:

-چایی بریزم؟

با خنده جواب داد.

-نیکی و پرسش؟

به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند، دو لیوان را پر از چای کردم و بابا موقعی که از اتاق بیرون آمد پرسید:

-خودت چطوری؟

-خوبم، خدا رو شکر.

اما خوب نبودم، ذهنم جایی میان حرفهای گودرز پرسه میزد.

تک تک واژه هایش پتکی شده و روی سرم کوبیده میشدند. همین که میخواستم فکرم را از او دور کنم ضربه میزد و مرا به سمت خودش میکشید.

@shahregortego

تقلا کردنم فایده نداشـــت، ذهنم جز گودرز و حرفهایش جای دیگری نمیرفت.

.....

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸۷

سررسیدم را باز کردم و تغییراتی در برنامه ریزی ام برای پروژه فلامک اعمال کردم. واقعا هماهنگی میان همه تیم ســخت بود،

اگر کسی ـ بدقولی میکرد دقیقا مثل الان گیر میکردم. با ویبره گوشی به آن نگاه کردم، با دیدن شــماره ناشــناس کمی برای جواب دادن دست دست کردم.

@shahregoftegoo

در آخر گوشی را برداشتم.

-بفرمایید.

صدای مردانه با یک نفس سنگین شروع به صحبت کرد و وقتی همان ابتدا خودش را وکیل گودرز معرفی کرد، تپش قلبم شدت گرفت.

توقعش را نداشتم زنگ بزند، شاید هم داشتم اما هم جا خورده بودم و هم ترس به وجودم غلبه کرده بود.

بعد از اینکه خودش را معرفی کرد گفت برای پاره ای مذاکرات باید به دیدنش بروم. لبم را به دندان گرفتم، ملاقات با وکیلش ترسناک نبود، اما نمیدانستم باید چه جوابی بدهم.

بروم و به ترنم بگویم و از او بخواهم برایم تعیین تکلیف کند یا خودم تصمیم بگیرم؟

هرچند ادامه دادن این موش و گربه‌بازی فایده نداشت.

خودم هم میدانستم در آخر من هم به دام می افتم. اما میترسیدم مرا هم به روش زکیه و نیکو ساکت کنند.

نیکو و زکیه طبق تصمیمات ترنم وارد بازی شده بودند اما گودرز طوری ساکتشان کرد که از سایه خودشان هم میترسیدند.

نگاهم به در اتاق ترنم افتاد، بسته بود و برای لحظه ای در ذهنم به دیدنش رفتم و گفتم وکیل گودرز پشت خط است و او باز مرا شیر میکرد که به روش دونفر قبلی عمل کنم.

@shahregoftegoo

اما نمیشـــد... من نمیتوانســـتم. از طرفی دیگر نمیخواســـتم مامان را در جریان بگذارم، همین که اسـم گودرز را می‌شـنید میخواســـت بیاید و نمیدانم اینبار چقدر میخواســـت حرص بخورد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸۸

مکثم طولانی شـــده بود، وکیل گودرز که انگار دنبال جواب بود پرسید:

-خانم دهقانی هستین؟

به خودم آمدم و شتابزده گفتم:

-بله بله، باشه کجا ببینمتون؟

@shahregofregoo

-برای فردا ســـاعت چهار بیاین کافه کما، به پذیرش بگین تراس رزرو شده و مهمان من هستین. راهنماییتون میکنن.

-باشه، میبینمتون.

به امید دیدار را گفت و تماس را قطع کرد. گوشی را روی میز انداختم و سرم را میان دستهایم گرفتم.

هم بابت نگفتنم به ترنم ناراحت بودم و هم حس خوبی داشــتم. دوباره صــدای گودرز در ذهنم اکو شــد و حســابی مستاصل شدم.

با صـــدای پیمان سر بلند کردم، یک لیوان نســـکافه مقابلم گذاشت و پرسید:

-خوبی؟ دیدم خسته ای گفتم یه نوایی بهت برسونم.

-مرسی.

@shahreofteno

سری تکان داد و گفت:

-مرسی خشک و خالی؟

اخمی کردم.

-برو بچه پررو.

-قرار بود بیام آبدارچی بشم، چی شد؟

یک حبه قند برداشتم و پیمان با خنده عقب عقب رفت.

-چرا خشن میشی؟ باشه بابا بیام دربون بشم چی؟

-میری یا پرت کنم؟

اما او بیخیال بود، بلند خندید و راهی اتاقش شـــد. دســـت دراز کردم و لیوان نسـکافه را برداشـتم، فکرم بهم ریخته بود و قطعا کمی کافئین حالم را بهتر نمیکرد، شـاید نیاز بود تانکر تانکر کافئین بخورم.

تا فردا بشـــود بارها و بارها حرفهایی که میخواســـتم بزنم را مرور کردم. تـا حـدی از حق و حقوقم خبر داشـــتم ولی میدانسـتم وکیل گودرز کارکشـته تر از این حرفهاسـت که با اطلاعات ابتدایی از حقوقم بتوانم با او وارد مذاکره شوم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۸۹

یک ســـاعت مانده به قرارمان از شرکت بیرون زدم و برای ترنم کارهای شخصی ام را بهانه کردم.

دلم نمیخواسـت فعلا در جریان کار من قرار بگیرد، باید اول میرفتم و میفهمیدم وکیل چه حرفی دارد.

@shahrzadfegoo

از یک طرف اگر قرار بود مثل زکیه و نیکو با من رفتار کنند قطعا در یک مکان عمومی با من قرار نمیگذاشت.

شاید به روش بهتری که بیشتر مرا بترساند تهدیدم میکرد.

وارد کافه شـدم و با دیدن میز پذیرش و صـندوق که درسـت کنار هم قرار گرفته بود راهم را سمتش کج کردم.

یکی از گارسـون ها توجهش به من جلب شـد و خودش را به من رساند.

-میتونم کمکتون کنم؟

نگاهش کردم، دستی به شالم کشیدم و گفتم:

-من دهقانی هسـتم، مهمان آقای محمودی. گفتن تراس رو رزرو کردن.

-بذارین بپرسم؟

@shahregoftegoo

به ســـمت میز پذیرش رفت و من هم با قدم هایی آهســـته دنبالش رفتم. بعد از اینکه چند جمله حرف زد به ســـمتم چرخید.

-بله خانوم، تراس طبقه بالا رزرو شده.

سری به نشـانه فهمیدن تکان دادم و از پله هایی که درسـت پشت سر پذیرش بود به طبقه بالا رفتم.

او هم داخل بیسـیم درون دسـتش مشـغول حرف زدن شـد. در طبقه دوم دختر جوانی به اســـتقبالم آمد و مرا به تراس برد. پشت یکی از صندلی ها نشستم و دختر پرسید:

-تا میزبانتون بیان چی میل دارین؟

نگاهی به خیابان انداختم و گفتم:

-یه قهوه لطفا.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۹۰

به محض رفتن دختر گوشی را از کیفم در آوردم و نگاهی به ســـاعت انداختم. تا آمدن وکیل گودرز زمان زیادی نمانده بود،

از جایم بلند شـــدم از لبه تراس نگاهی به کوچه خلوت انداختم. تراس کافی شاپ مشرف به کوچه پشتی بود، جایی که درخت هایش حســـابی جلوه خاصی به منظره مقابل میدادند.

-قشنگه؟

@shahregoftegoo

با شـنیدن صـدا برگشـتم، با دیدن وکیل گودرز سـلام کردم. جواب سـلامم را داد و به میز اشـاره کرد، پشـت میز جاگیر شدم و او هم نشست.

کیفش را روی میز گذاشت و گفت:

-یه راست میرم سر اصل مطلب.

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم و گفت:

-میدونید دسـتبرد زدن به اطلاعات آدما جرم محسـوب میشـه؟ دزدی صرفا خالی کردن خونه یا زدن جیب مردم نیست. با اینکاری که شما کردین آقای کیانی میتونه از شما و خانم جهانگیری شـکایت کنه. این به ضرر شـما تموم میشه، با توجه به اینکه...

هنوز وکیلش حرف میزد و من دنبال جمله هایی بودم که تحویلش بدهم.

-میتونی بری!

با شـنیدن صـدای گودرز نگاهم از میز کنده شـد و تا او بالا آمد. وکیلش نگاهی به گودرز کرد، شانه ای بالا انداخت و از جایش بلند شد

و بـا گفتن روز بخیر مـا را ترک کرد. گودرز روبروی من نشست و نگاهم کرد. با دیدنش خون در رگهایم برای لحظه ای منجمد شد.

آب دهانم را قورت دادم و چشـــم هایی که در کاســـه دودو میزد را به گودرز دوختم. به خودم جرئتی دادم و گفتم:

-من اگـه میخواســـتم باهـات حرف بزنم با خودت طرف میشدم یا با مامانم نمیومدم.
فقط نگاهم کرد، بعد بی تفاوت به حرفهایی که زدم پرسید:

-وکیلم چی می‌گفت؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۹۱

نفسم را بیرون دادم.

-چرت و پرت، اینکه تو میتونی از من و زکیه شکایت کنی.

ابرویی بالا داد.

-اینا که واقعا چرت و پرته. من هیچ وقت از تو شـــکایت نمیکنم.

بعد به سمتم خم شد و با صدای آرامتری گفت:

@shahregoftegoo

-من ترجیح میدم این مسـائل رو بین خودمون با مسـالمت حلش کنیم. میدونی که؟

-اگه بلد بودی مسـالمت آمیز چیزی رو حل کنی اون بلا رو سر من نمیاوردی که من هنوز تن و بدنم بلرزه.

عقب کشید، نگاهش را به میز دوخت و گفت:

-واقعا متاسفم، ببخشید.

بعد سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

-من افسـار عقلم رو دادم به قلبم، من واقعا میخواسـتم بهت نزدیک بشـم ولی تو مثل کاکتوس بودی، هیچ راهی نذاشتی. به شوهرت خیلی وفادار بودی، با همه فرق داشتی و همین اغواناپذیر بودنت من رو حریص میکرد. من عادت نداشتم نه بشنوم.

بعد دمی گرفت و گفت:

-تشنه بودم و تو من رو تشنه تر میکردی. ولی میدونی چیه؟ فهمیدم ظاهرت من رو جذب نکرده، یه چیزی توی وجودت هست، یه چیز خاص مثل همین وفاداری که به شوهرت داشتی با همه بیشعوری اش، باعث شده بود من رو جذب کنی.

بر خلاف آنچه در ذهنم می‌گذست، گفتم:

- ذره‌ای برام مهم نیست که چه چیزایی گفتی! فقط بگو میخوای با این حرفها به کجا برسی؟

به چشم هایم خیره شد و گفت:

-بیشتر در ارتباط باشیم، همدیگه رو بیشتر بشناسیم. برای من فرقی نداره که کسی بدونه یا ندونه، هرطور تو راحتی. میتونیم بیرون قرار بذاریم، مثل الان توی یه مکان عمومی که خیالت راحت باشه.

نگاهش کردم، سکوتم طولانی شد و گودرز گفت:
-میتونی فکرهات رو بکنی و بهم بگی چه تصمیمی گرفتی.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۳۹۲

جنگ عظیمی در ذهنم به پا شـــده بود و وحشـــت بر آن غالب بود. ای کاش می‌توانستم ذهنش را بخوانم. به سختی لرزش صدایم را کنترل کردم.

- چی شد که تغییر رویه دادی؟

به نشانه سوالی اخم کرد و منتظر توضیح بیشتر ماند. گلویم را صاف کردم.

- تا قبل از این فقط دنبال رابطه بودی... اونم نه علنی!

@shahrzadoftegoo

لبخند کوتاهی روی لبش نشست.

- آره خب... اون روش روی تو نتیجه نداد.

ابروهایم بالا پرید.

- باید تحت تاثیر صداقتت قرار بگیرم؟

کمی به جلو خم شد و با صدای بمش زمزمه کرد.

- روش‌های بهتری برای تاثیر گذاشتن بلدم.

حرف‌هایش، رفتارش خلاف گودرز همیشگی بود. انگار بعد از آن جسم سنگینی که توی سرش خورده بود، تبدیل به آدم دیگری شده بود.

هرچه که بود، برای اینکه به همین زودی خودم را مشتاق نشان ندهم، صاف نشستم. آمدن گارسون همانند آبی بود که به صورتم ریخته بودند و هوشیارم کرده بودند.

@shakregoftegoo

از جا بلند شدم و گفتم:

- من باید برم.

کمی مکث کرد و گفت:

- باشـــه... من دوســـت دارم بهم زودتر خبر بدی. البته جواب مثبتت رو.

بی‌حرف حرکت کردم، درحالی‌که می‌دانستم پاسخم چیست.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۹۳

.....

شـیشـه را کمی پایین کشـیدم و از بوی خوبی که از درختان و فضای سبز بیرون ساطع میشد لذت بردم.

@shahregoftegoo

چند ســـاعتی میشـــد حرکت کرده بودیم؛ اما به خاطر یک تصادف درون جاده‌ای کمی معطل شده بودیم.

ترافیک و شلوغی جاده هم نمی‌توانست حالم را بد کند، چرا که این هوا نیاز داشـتم و باید از تشـنج تهران دور می‌شـدم؛ حتی اگر این دوری به دلایل کاری باشد.

با اینکه دیرتر از برنامه ریزی من قرار بود به کلاردشـــت برسیم اما با همه‌ی این‌ها خدا را شاکر بودم که برنامه هایم به‌هم نریخته بود.

پیمان روی صـــندلی جلو و کنار راننده ای که ترنم برایمان اســتخدام کرده بود، جا خوش کرده و کارآموزی که قرار بود همراه من باشد، روی صندلی عقب نشسته و نگاهش را به جاده دوخته بود.

نگاهم را برای لحظاتی روی صورتش نگه داشتم.

آرام و مطمئن به جاده نگاه می‌کرد و من را به یاد وقتی می‌انداخت که در فکر پیشرفت کردن و به هر ریسمانی چنگ زدن برای موفقیت بودم.

خودش را مهسا معرفی کرده بود و گفته بود که ترجیح می‌دهد با نام کوچکش او را صدا بزنند و من هم به‌خاطر اینکه راحت باشد، او را به میل خودش صدا می‌زدم.

نگاهم را از او گرفتم و دوباره به جاده دوختم. نسیم خنکی از شیشه‌های نیمه‌پایین آمده‌ی ماشین، باعث شد عمیق نفس بکشم.

نفس کشیدن در طراوت جاده های کلاردشت خلق تنگم را بهتر می کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۹۴

پیمان به سمتم چرخید و پرسید:

ـ کی وایسیم برای ناهار؟

اخم ریزی کردم.

ـ تو به سیری اعتقاد نداری؟

با حرف ما، نظر مهسا بهمان جلب شد، پیمان چشمکی به مهسا زد و با خنده گفت:

ـ معده‌ی من مثل جورابه، کش میاد و پر نمیشه. فکر میکنی من مثل تو و این آموزنده خانوم با دوتا لقمه سیر میشم؟

@shahregoftegoo

مهســـا لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت. نگاهی به ســـاعت کردم و جواب دادم:

ـــــ صبر کن، فکر نمیکنم چیزی مونده باشه تا برسیم. وقتی رسیدیم، از خجالت شکمت در بیا.

نوچ نوچی کرد و گفت:

ـــــــ سرپرســت مثل تو نوبره، آدم اینقدر خســیس، اینقدر فرومایه؟

بعد به مهســـا نگاهی کرد تا تاییدش کند. اما او جز رد و بدل کردن نگاهش بین ما، کاری نکرد.

اخمم بیشـــتر شـــد، پیمان سر تاســـفی تکان داد، چرخید و مشـــغول حرف زدن با راننده شـــد. مهســـا هم سرش را به گوشی اش گرم کرد.

با ویپره گوشی‌ام، نگاهش کردم و با دیدن اسم گودرز نفسم را بیرون دادم. بین جواب دادن و ندادن مردد بودم. پیامش را باز کردم.

«سلام نازلی، حالت چطوره؟ میخواستم حالت رو بپرسم؛ هرچند که این روش کاملا تین ایجریه، نه؟»

برایش نوشتم.

«سلام خوبم، برای تو آره. عادت نداری!»

از صفحه چتم با او خارج شدم و شماره مامان را گرفتم.

در مدتی که نبودم با توجه به توافقی که با حسام کرده بودیم، قرار بود نیلو پیش مامان بماند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۹۵

@shahrnoofficial

با شـــنیدن صـــدایش، لبخندی زدم و بعد از احوالپرسی و جواب دادن به سـوالاتش که کی میرسـیم و چرا تاخیر داریم، از او خواستم با نیلو حرف بزنم.

شنیدن صدای دلخور نیلو خنده ای ناخواسته به لبم آورد، کمی بابت نبودن من و پدرش غر زد

و در آخر گفت نیما وعده داده او را به شهربازی می‌برد. از او قول گرفتم برای نیمـا خرج تراشی نکنـد و او هم مثلا قول داد.

قرار شد شب که با نیما بود زنگ بزند و حرف بزنیم.

وقتی به تماس خاتمه دادم، متوجه شـــدم پیمان سرش را به پشـــتی صـــندلی تکیه داده و خوابش برده بود. از داخل آینه نگاهی به راننده کردم و پرسیدم:

- چقدر دیگه مونده؟

ـ یک ساعت، شاید کمتر!

به فلامک پیام دادم و خبر دادم به زودی میرســـیم. وقتی گفته بودم ترتیب اقامت بچه ها را در هتلی به انتخاب خودم میدهم، به شدت مخالفت کرده بود

و گفته بود خودش ترتیب کارها را میدهد. من هم همه‌چیز را به او ســـپرده بودم و نزدیک ســـفر از او آدرس هتل را دریافت کرده بودم.

تا رسیدن به هتلی که او برایمان در نظر گرفته بود، سرم را با گشتن در اینستاگرام گرم کردم و گشتی در صفحه‌هایم زدم.

وقتی ماشین مقابل ورودی هتل ایستاد، به شانه پیمان زدم و گفتم:

ـ بیدار شو شازده!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۹۶

چشم باز کرد، هنوز تکانی نخورده بود که گفت:

ـ میبینی؟ از ضعف بیهوش شدم.

@shahregofteoo

حرفش باعث شد راننده هم به خنده بیفتد، از ماشین پیاده شـــدیم و راننده چمدان‌هایمان را از صـــندوق عقب بیرون آورد.

با دیدن فلامک که از هتل خارج می‌شـد، برایش دسـتی تکان دادم و دسته چمدان را باز کردم و دنبال خودم کشیدم.

فلامک به گرمی از ما اســـتقبال کرد. زودتر از بقیه‌ی تیم رســـیده بودیم و باید کارهای مربوط به اقامت آن‌ها هم انجام می‌شد که فلامک با روی باز این وظیفه رو قبول کرد.

دوشـــادوش فلامک و پیمان وارد پذیرش شـــدیم و فلامک کارهای تحویل اتاق‌هایمان را شخصا پیگیری کرد.

با رســـیدن به اتاقم، چمدان را گوشـــه ای رها کردم، روی تخت ولو شدم و چشم هایم را بستم.

ساعتها نشستن در ماشین خسته ام کرده بود و نیاز داشتم دوش بگیرم و کمی بخوابم. دلم خواب می‌خواست؛ اما وقت خوابیدن نبود، حداقل نه آن لحظه.

تازه می‌بایست برنامه فردا را دوباره مرور میکردم و مواردی که نیاز به تغییر داشت را انجام میدادم.

به سختی خودم را تکان دادم و روی تخت نشستم. گوشی‌ام را برداشتم و در قدم اول به ترنم زنگ زدم

و همان طور که انتظار پاسخ دادنش را می‌کشیدم، به فضای اتاقم نگاه کردم. اگر از نظر بازاریابی به اتاقم نگاه می‌کردم، باید بیست امتیاز طلایی به طراح اتاق می‌دادم.

#درد_داشت_لبخندت

@shahrzadfregoo

#پست۳۹۷

در تک‌تک المان‌های اتاق آرامش موج می‌زد، از تخت نرم و راحتش که روی به روی یک میز کار درســـت و درمان و یک تلویزیون بود بگیر

تا پنجره‌اش که رو به فضای سبز اطراف هتل بود.

صدای پرصلابت ترنم، حواسم را از بررسی اتاق گرفت.

ـ جانم نازلی؟ رسیدید؟

لبخندی به این کلمه‌ی جادویی که خیلی کم از دهان ترنم درمی‌آمد زدم و گفتم:

ـ سلام ترنم جان، آره رسیدیم.

@shahnegofteroo

خیلی سریع پاسخ داد:

ــ خیلی هم خوب. لطفا تا شب هماهنگی رو انجام بده و به من هم یه گزارش کار بفرست تا بدونم برنامه چطوریه.

این برنامه لطفا تا هر زمان که اونجا هستی انجام بشه. در تعامل باشیم تا کار سر وقت و درست پیش بره. ممنونم ازت بابت همه چیز.

من با یک رییس واقعی طرف بودم. یک رییس که به نیرویش به اندازه‌ی مهارت و کارش اهمیت می‌داد. آهی کشیدم... کاش از ابتدا، ترنم را می‌دیدم، نه گودرز را!

ـ چشم ترنم جان. فقط یه سوال! همه‌ی امکانات در اختیار من هست دیگه؟

کمی مکث کرد و گفت:

ـ قرار بود غیر از این باشه؟

فهمیدم سوالم را درست مطرح نکرده ام.

ـــــ نه منظورم اینه که لازمه در مورد کوچیک ترین چیزها باهات مشورت کنم یا فقط گزارش کار کافیه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۹۸

همراه با «آهان» آرامی گفت:

ـــــ نه عزیزم... همون گزارش کار کافیه. من همه‌چیز رو به خودت می‌سپارم مگر اینکه ایده‌ی جدیدی باشه و لازم به مشورت. همین! استراحت کن و به کارها برس. ممنونم.

@shahregoftegoo

من هم تشـکری کردم و تماس را همین جا خاتمه دادم. حالا که خیالم از ترنم راحت بود، باید به سراغ برنامه‌های دیگرم می‌رفتم.

سـفارش چای دادم و تا رسـیدنش زمانم را در کنار پنجره سر کردم. دیـدن این طبیعـت ســـبز برای زنی در شرایط من، تسلی‌بخش و دل‌پذیر بود.

با لذت چایی که خیلی زود به دســـتم رســـید، در کنار همان پنجره نوشـــیدم و بعـد در ذهنم کارهـایم را نظم و ترتیب بخشیدم.

خیلی زود فهمیدم که در زمان اســـتراحت، بیشـــتر از هر زاویه‌ی دیگری، می‌توانم روی این پنجره حساب کنم.

زمـانی را صرف دوش گرفتن کردم و وقتی از حمـام بیرون آمدم، رخوت دلنشینی داشتم. لباس عوض کردم و خودم را به بستر نرم تخت سپردم.

تا غروب در اتاقم ماندم، یک دور دیگر کارهایی که برنامه ریزی کرده بودم، چک کردم و بعضیــ از خرده کاری ها را فاکتور گرفتم.

شـب همراه بچه ها در رسـتوران هتل شـام خوردیم، موقع شـــام نیلو زنگ زد و با خوشـــحالی از بیرون رفتنش با نیما تعریف کرد.

وقتی آن قـدر بـا ذوق تعریف می‌کرد کـه بـا نیمـا ابتـدا بـه شهربازی رفته است و بعد هم باهم بلیط یک فیلم سینمایی کودک را گرفته‌اند، انگار از ذوقش قلبم سر ریز می‌شد.

آن قدر واکنشـــم با رفتارهایش همراه با خوشـــحالی بود که بچه‌های گروه با لبخندی شیرین نگاهم می‌کردند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۳۹۹

در آن لحظـه هیچ چیز بـه جز نیلو مهم‌تر نبود و من نمی‌خواستم لحظه‌ای حسرت روی دلش بماند.

وقتی حسابی از خوشگذرانی اش گفت، از او خواستم از نیما تشکر کند که گوشی را به نیما داد.

موقع حرف زدن با نیما، لحن صـــحبتم کاملا تغییر کرد و با احترامی عجیب همراه شـد. از نیما بابت اینکه حواسـش به نیلو است، تشکر کردم.

@shahregoftego

اینکه نیما اینطوری و کاملا مخالف قبل حواســش به نیلو بود، باعث می‌شد با آرامش بیشتری به خود قبلی‌ام برگردم

و کارهایم را پیگیری کنم، اعتماد به نفسم را برگردانم و نازلی مصممی شوم که هدف‌هایش همیشه در اولویت بود.

بعد از شــام، بچه ها تصــمیم گرفتند قدم بزنند؛ اما من خســتگی را بهانه کردم و تنهایشــان گذاشــتم. نیاز عجیبی داشــتم که تنها باشــم و به همان پنجره‌ی کوچک اتاقم بچسبم.

از کافی شـاپ هتل سـفارش دمنوش دادم تا برام بیاورند و از پنجره مشرـف به درخت‌های پشـت هتل، نگاهی به محیط بیرون کردم

و در ســـکوت دمنوش را خوردم. خســـته بودم و دلم می خواسـت چندین سـاعت بخوابم تا برای فردا انرژی داشـته باشم.

نمی‌دانم تا به حال چند نفر مثل من پیدا شـــده بودند که سرشـار از احسـاسـات متضـاد باشـند. پر از انرژی و در عین حال خالی از آن.

خواب آلود و در عین حال بی‌خواب و در نهایت پر از حرف و در عین حال بی‌میل برای حرف زدن.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰۰

@shahregoftegoo

بـاد درخـت‌هـا را تکـان می‌داد و فکر من چون پرنـده‌ای گذشـــته‌ها را زیر و رو می‌کرد. پیام‌های احوال‌پرسی گودرز را یک در میان جواب می‌دادم

و باز فکرم را به خوشـــبختی‌هایم پر می‌دادم و سر آخر از اینکه حالا هیچ کدامشـــان را کاملا در اختیار ندارم، قلبم سنگین و به‌زور دمنوش خفه مي‌شد.

خوابیدن حالم را جا آورد. با زنگ پیمان از رویایی که بعد از مدت ها نصیبم شده بود، بیدار شدم.

رویاي خوب بودن و آرامش. تماس گرفت تا بگوید برای برآیند کارها در کافی شاپ هتل دور هم جمع شویم.

به او گفتم تا نیم ساعت دیگر به آنها ملحق میشوم. لباس راحتی پوشـیدم و بعد از برداشـتن یادداشـت ها و گوشی از اتاق بیرون زدم.

وقتی به کافی شاپ رسیدم همه نشسته بودند. مهسا با دیدنم دستی تکان داد. به سمتشان که رفتم، پیمان اشاره ای به چیزکیک مقابلش کرد و گفت:

ـ نه به تو اینقدر خسیس، نه به صاحبکارمون دست و دلباز، گفت منو بازه انتخاب کنید.

فهمیدم فلامک حسابی برایشان ولخرجی کرده است،

انتخاب یک هتل خوب برای اقامتمان و اینکه به بچه ها گفته بود هرکار میخواهند انجام دهند، نشان‌دهنده‌ی همین ماجرا بود.

در جواب پیمان سری تکان دادم، کنار مهسا نشستم و مهسا پرسید:

ـ از کجا شروع کنیم؟

دفترم را بـاز کردم و در مورد ایـده هـایم برای فیلمبرداری گفتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰۱

پیمان گاهی مخالفت میکرد و گاهی موافق بود؛ اما مهســـا ایده های بهتری داشـــت، حتی میتوانم بگویم ایده های مرا تکمیل میکرد.

در حـالیکه با هیجان مشـــغول ادغـام کردن ایده خودم و مهسـا بودم و عظمت کار را با تکان دادن دسـت‌هایم نشـان میدادم، میخکوب شدم.

@shahregoftegoo

این حسـام بود که تمرکز فکر کردن و حرف زدن من را به‌هم زده بود و حالا داشت وارد کافی شاپ هتل میشد.

دسـتهایم ناخواسـته افتادند. قلبم در هم فشرـده شـد. این مرد روزی برای من بود، قربان صـــدقه‌ی همه ی وجودش می‌رفتم و با تمام وجود می‌خواستمش.

دهانم خشـــک شـــد و حرف زدن یادم رفت. هر بار که می دیدمش، با تمام وجود دلم می‌خواست به عقب برگردم.

بـه کـه می‌گفتم کـه من بودن در این نقطـه را هیچ رقمـه دوسـت نداشـتم؟ اگر تلاشی هم بود، فقط برای نیلویم بود که من او را به جهان دعوت کرده بودم.

مهســـا تکانم داد و نگاه و حواســـم را جلب جمعمان کرد. جمعی که به خوبی متوجه تغییر حال من شده بودند.

کمی طول کشید تا دوباره نازلی قبلی شوم، حسام به میز ما نزدیک شد و سلام کرد. جوابش را دادم و گفتم:

ـ سلام، خوبی؟

خیلی معمولی به من نگاه کرد و بعد گفت:

ـ ممنون.

کمی مکث کرد و بعد به ما اشاره زد و گفت:

ـ حسابی مشغولین!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰۲

@shahriegoftego

سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و گفتم:

ـــــ داریم پلن تبلیغات رو می‌چینیم. بچه‌ها... ایشون طراح نمای چوبی هتل هستن.

در جواب ابراز خوشـــبختی بچه‌ها، با فروتنی سری تکان داد و بعد به‌ســـمت من چرخید. نمی‌دانم چرا اما حس کردم نگاهش را با مکث رویم نگه داشـــت و بعد حرفش را با بالا دادن کوتاه ابرویش بیان کرد.

ـــــ خوبه... اگه دوست داشتید، مي تونم چند تا ایده بهتون بدم. البته به نظرم بهتره نقاط قوت پروژه رو که این چند روز فهمیدم بهتون بگم... شاید تو کار کمکتون کنه.

سری تکان دادم در حالی که حس می‌کردم نفسم بالا نمی‌آید و هر آن امکان دارد دست‌هایش را بگیرم.

گرمی دست‌هایش را می‌خواستم؛ حال خوب صحبت کردن با او را می‌خواستم، بیشتر و بیشتر روبه‌رویش نشستن را می‌خواستم؛

اما او منتظر نماند تا حرف دیگری بزنم و با گفتن «موفق باشید» ما را تنها گذاشت و رفت.

این آن مکالمه‌ای نبود که دلم می‌خواست؛ اما روزگار کجا می‌خواست با دل من راه بیاید که این بار راه می‌امد؟

با رفتن حسام، دوباره مشغول حرف زدن با بچه ها شدم؛ اما بدون تمرکز و بدون آن هیجان اولیه. تمام تلاشم در این خلاصه شده بود که به شدت نگاهم را کنترل کنم تا از بچه های گروه کنده نشود و به حسام نرسد.

به او که داشت در میزی دیگر با فلامک صحبت می‌کرد.

با سـوال‌های پیمان، از وسـوسـه درونی نجات پیدا کردم، ایده ادغام شـده را برایش روی کاغذ کشـیدم و شرح دادم و او هم بسیار استقبال کرد.

چیزی ترکیب از یک پلن تبلیغاتی با فیلم‌برداری دقیق مرحله به مرحله از ساخت آن.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰۳

مهسـا در حالیکه حسـابی بابت تایید ایده‌اش ذوق داشـت، گفت:

ـــــ میتونیم با پهباد از قسـمتی که محوطه تجاری تفریحی شروع میشـه، فیلم بگیریم تا برسـیم به هتل. مثل اینایی که ولاگ درست میکنن.

@shahregofteqoo

نگاهی به پیمان و بقیه تیم انداختم، چشـم به دهان مهسـا دوخته بودند و به نظرم این ایده حسابی به دلشان نشسته بود.

- اون برای مرحله‌ی آخر مناسبه.

مهسا به من نگاه کرد، انگار منتظر بود تاییدش کنم و گفتم:

ـ باید ترتیبش رو بدم؛ ولی در کل ایده‌ی خوبیه.

چشم هایش برق زد.

با صدای زنگ گوشی، پیمان با خنده گفت:

ـ لابد رئیس اصلی زنگ زده، ببین چه حلال‌زاده‌ست.

سر تاسفی برایش تکان دادم و با برداشتن گوشی و دیدن اسم گودرز، ناخواسته به سرفه افتادم. دست دراز کردم و بطری روی میز را برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

با گفتن «ببخشید» از بچه‌ها جدا شدم و در حالیکه ضربان قلبم روی هزار رفته بود، دستم روی گوشی لغزید و جواب دادم.

ـ بله!

صدایش گرمای خاصی داشت و تلاش می‌کرد با حالت شوخی حرف بزند.

ـ بهت بگم ستاره‌ی سهیل بهتر نیست؟

انگار که من را ببیند، شانه‌ای بالا انداختم.

ـ نمیدونم، بهتره همون نازلی صدام کنی.

مکثی کرد و با لحنی مهربان پرسید:

ـ حالت خوبه؟

@shahregoftegoo

نفسم را بیرون دادم، تقریبا از محوطه کافی شاپ دور شده بودم. به آرامی گفتم:

ـ بد نیستم، شکر!

خندید و گفت:

ـ منم خوبم، زنگ زدم ببینم چی کار میکنی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰۴

از ســـاختمان هتل بیرون زدم، ریه هایم را پر از نفس تازه کردم و گفتم:

ـ دنبال کارامم!

@shahregoftegoo

ـ کارات چیه؟ چرا تو اصلا نمیای پیش خودم؟ اینطوری به روند آشنایی سرعت میدیم.

در دلم به او پوزخندی زدم، فکر اینکه برگردم، از بیخ نشدنی بود.

روی یکی از نیمکت های محوطه‌ی حیاط نشستم و گفتم:

ـ نمیشه، ترجیح میدم جای دیگه شاغل باشم.

ـ چرا؟ باور نمی‌کنی اون...

نگذاشتم حرفش را کامل کند.

ـ اینطوری بهتره.

خندید و گفت:

ـ میخوای بیشتر تشنه بشم؟ بهت گفتم تشنه شدم....

دوباره میان حرفش پریدم.

@shahregoftegoo

ـ بهتره به خواسته های من احترام بذاری.
مکثی کرد.

ـ هرطور تو بخوای!
ساکت شدم، از گودرز بعید بود حرفی را به آسانی بپذیرد.

چیزی در دلم نهیب داد که یا گودرز خیلی عاشـق اسـت یا اتفاق قرار اسـت بیفتد. انگار سردی من به گودرز انتقال پیدا کرد،

وقتی فهمیـد دل و دمـاغ حرف زدن نـدارم، زود سروتـه حرفهایش را هم آورد.

گوشی را توی جیبم گـذاشـتم، امروز بـه قـدر کـافی درگیر هیجان شده بودم. اول از همه حسام و حالا گودرز. شنیده

بودم میگویند که از هرچه فرار کنی، کارما آن را به دنبالت میفرستد ولی فکرش را نمیکردم اینطوری باشد.

کمی نشستم تا حالم جا بیاید و وقتی ضربان قلبم ریتم عادی پیدا کرد، به ترنم زنگ زدم تا برای پهباد با او هماهنگ شوم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰۵

***

از مغازه بیرون زدم، نفسی_ تازه کردم و بعد راهم را سـمت خیابان منتهی به هتل کج کردم.

@shahregoftegoo

شـلوغی دم غروب شـهر حس خوبی داشـت، چند وسـیله برای خودم نیلو خریـدم و بعـد تصـــمیم گرفتم پیـاده و سلانه‌سلانه به هتل برگردم.

شـــهرهای شـــمالی طوری اســـت که هربار می آیی با خودت میگویی دیگر برای همیشه اینجا زندگی میکنم ولی نمیشود.

آدم هایی که به تهران و شـــلوغی و دغدغه هایش خو گرفته باشند به راحتی نمیتوانند در این شهر زندگی کنند.

کیســه هایم را بین دســتانم چرخاندم تا کمتر خســته شــوم. همین که به هتل رسیدم به اتاقم رفتم و ساک و کیسه ها را کنار چمدانم گذاشتم.

دلم یک لیوان از دمنوش های مخصوص هتل میخواست، آن هم وقتی توی محوطه نشـــســـته بودم و کارهایم را سروسامان میدادم.

لباسم را عوض کردم و با پوشیدن مانتویی که راحت باشم از اتاق بیرون زدم.

به پذیرش سفارش دادم و بعد با دفتر و گوشی راهم را سمت یکی از میزهای دنج گوشه محوطه کج کردم.

با نشستن روی صندلی و گذاشتن لوازمم روی میز چشم گرداندم و نفس عمیقی کشیدم. بوی خوب درخت ها و گل ها در شب حال و هوای دیگری داشت.

پیام هایی که ترنم فرستاده بود را یک بار دیگر چک کردم. وارد صفحه چت شدم و با ویس مراحل را برایش توضیح دادم.

#درد_داشت_لبخندت

@shahrzadfiroozi

#پست۴۰۶

با دیدن شـــماره کسی_ که میتوانســـت پهباد در اختیارمان بگذارد نیشم باز شد.

با شماره تماس گرفتم و در مورد محل پروژه صحبت کردیم، خیلی روی اینکه درخت و ارتفاعات برسر راه پهباد باشـــد حساس بود

کـه توافق کردیم تـا جـای ممکن چیزهـایی بـاعـث دردسر میشـــود را فـاکتور بگیریم و قرار شـــد ســـه روز قبل از فیلمبرداری ترتیب آمدنش به کلاردشت را بدهیم.

با اینکه فیلمبرداری با پهباد جز مراحل آخر کار حســـاب میشـد اما میخواسـتم خیالم بابت داشـتن کسی_ که پهباد در

اختیارمان بگذارد راحت باشـــد و بعد دغدغه‌ای نداشـــته باشیم.

دوســـت داشـــتم همانطور که ترنم میگفت حرفه ای عمل کنم و باگی در برنامه ریزی ام نباشـــد. همینطور که قرارها و روند کار را می نوشتم

با حس کردن سـنگینی یک نگاه زیر چشـمی نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن حسـام که کمی آن طرف تر ایسـتاده بود قلبم شروع به کوبیدن کرد.

آخرین جمله را طوری که نوشـتم که شـباهتی به خط خودم نداشـــت و صرفا تظاهر میکردم او را ندیدم اما بار ســـنگین نگاهش داشت مرا خرد میکرد

و نمیتوانســـتم حرفی بزنم. پیوســـته نفس میکشـــیدم تا این حال عجیب را از خودم دور کنم ولی نمیشد.

مغناطیس حضـورش مرا دیوانه کرده بود، میل به بودنش و حرف زدن و نگاه کردنش در این وقت شـب در این فضـای خواستنی عجیب داشت روحم را میخورد.

با آمدن گارسون کافی شاپ که دمنوشم را آورده بود سر بلند کردم و لحظه ای چشم در چشم شدیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰۷

برایم سری تکان داد، ابروهایش را لحظه ای بالا فرسـتاد و انگار که همین الان مرا دیده با لبخندی که کمی گوشـه لبش را کج کرده بود به سمتم راه افتاد.

@shahregofrego

رو به گارســـون گفتم یک دمنوش دیگر بیاورد و با رفتنش حسام روی صندلی مقابلم نشست. دیگر خودش بود

و عطری که همیشـه دوسـتش داشـتم و مردی که این روزها فقط اســـم پدر دخترم را یدک میکشـــید و دیگر صـــنمی نداشتیم.

نگاهی به دفتر و گوشی ام کرد و پرسید:

- حسابی مشغولی؟

ناخواسته دفترم را بستم، دلم نمیخواست بفهمد حضورش باعث شده جملاتم را به شکل ناشیانه سرهم کنم

و با خطی که شباهتی به دست‌خط خودم نداشت بنویسم. سری تکان دادم و گفتم:

-آره، این روزها سرم یه مقدار شلوغه!

@shanegorfteno

«آهان» را با تاکید گفت، در ظاهر لبخندی تحویلش دادم و به شکل مسخره ای پرسیدم:

-هوای خوبیه نه؟

نگاهش شروع به چرخیدن کرد و بی تفاوت به منی که به جان گوشه ناخنم افتاده بودم جواب داد.

-آره، کاش نیلو هم بود.

این را گفت و من آهی کشیدم، بعد حسام دستهایش را اهرم بدنش کرد و سنگینی وزنش را روی میز یله کرد.

سرم سمت او چرخید و نگاهش کردم، تا خواستم دهان باز کنم گارسون با دمنوش دیگری رسید و آن را روی میز گذاشت و رفت.

به محض رفتنش حسام پرسید:

-میدونی چند وقت دیگه مهرماه میشه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰۸

سینی دمنوش او را مقابلش گذاشتم، سپس قوری خودم را داخل لیوانم خالی کردم و نبات را داخلش گذاشتم.

نمیدانستم هدفش چیست و داشتم وقت میخریدم تا موضع او را سبک سنگین کنم و آخر گفتم:

-درسته، چطور؟

تکانی خورد، میز هم با تکان خوردنش لرزید و گفت:

@shahregoftegoo

-باید به فکر نیلو باشـــیم، چند وقت دیگه باید بره پیش دبستانی و این خیلی مهمه!

تازه فهمیدم ماجرای حرف زدنش قرار اسـت به کجا برسـد. جرعه ای نوشیدم و جواب دادم.

-قطعـا کـه مهمـه، نظر خـاصی داری کـه حرفش رو پیش کشیدی؟

دمنوشـش را برداشـت و داخل لیوان ریخت. آن را بی نبات نوشید و گفت:

-به نظرم جایی که قراره ثبت نام کنیم نزدیک من باشـــه بهتره. اینطور که بوش میاد تو حسابی درگیری!

بعد با چشـم و ابرو به دفتر و گوشی ام اشـاره کرد. نگاهم از حسام تا دفترم کشیده شد و پرسیدم:

-تو سرت خلوته؟ چند روزه اینجایی؟

دلم میخواســـت نبودنش و دلتنگی های نیلو را یکجا توی صورتش بکوبم تا دیگر کار کردن مرا دستاویز خودش نکند.

من کار میکردم و در عین حال تا جایی که میتوانستم حواسم به دخترمان بود.

ســـعی میکردم چیزی از مادری کردنم کم نگذارم و حســـام میخواســـت مرا مقصر_همه کسری های زندگی نیلو بداند. اصلا دلم نمیخواست این اجازه را به او بدهم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۰۹

@shanegoftegoo

-من به زودی برمیگردم و کارم تموم میشـه ولی تو چی؟ لابد بعد از اینجا یه پروژه دیگه داری و یه جای دیگه میری نه؟

ساکت شدم، لیوان نصفه اش را روی میز گذاشت و پرسید:

-مگه همین رو نمیخواسـتی؟ این شـکل جدید از اسـتقلال رو؟ به نظرم این سـفرهای کاری، این شـغل و حال و هوای عجیبش به دلت خوش اومده که ول کنش نیستی؟

به چشم هایش خیره ماندم و پرسیدم:

-میخوای به چی برسی؟

آب دهانش را قورت داد و من تکان خوردن سـیبک گلویش را دیدم و گفت:

-هیچی.

پوزخندی زدم.

@shahregoftegoo

-هیچیِ هیچی ام نیســـت. ته حرفهات یه منظوری داری که متلک میگی.

با همان لبهایی که هنوز پوزخندش را به رخم میکشید گفت:

-یه ضرب المثل هســـت میگن حرف رو بنداز صـــاحبش برمیداره.

اخم هایم در هم رفت و حسام بی توجه به من ادامه داد.

-با خودخواهی تو گند خورد به...

میان حرفش پریدم.

-الان وقت این حرفهاســـت؟ وقتی داشـــتی طلاقم میدادی این چیزها رو گفتی و تموم شـــد. تاریخ انقضـــای حرفهات تموم شده.

کمی به جلو مایل شد و بی معطلی جواب داد.

@shahregoftego

-تا وقتی که یه بچه بین ماســت هیچی تاریخ انقضــاش سر نیومده میفهمی؟ شـــاید بخوای برای دلخوری من تاریخ بذاری ولی برای بچه ای که نمیدونه مدرســـه اش نزدیک خونه باباشـــه یا مامانش نمیتونی محدودیت بذاری. تو یه چاقو گرفتی دســـتت و والدین رو برای نیلو نصـــف کردی. میفهمی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۰

با حرص جواب دادم.

-چاقو رو تو به دست من دادی!

از جایش بلند شد و گفت:

@shahregoftego

-راســـت میگی، مـا نبـایـد بحـث کنیم. منم از حق خودم اســـتفاده میکنم و نیلو رو نزدیک خودم ثبت نام میکنم و اونوقت باید بشینیم برای این برنامه گردشی زندگی دخترمون یه برنامه ریزی جدی کنیم. دلم نمیخواد کارهای تو آســـیی به درس خوندن نیلو بزنه.

از جایم بلند شــدم، با حرص دفتر و گوشی را برداشــتم و در حالیکه خشم تمام وجودم را پر کرده بود گفتم:

-من اومدم یه دقیقه آرامش داشــته باشــم، یه ذره با خودم خلوت کنم میفهمی؟ نیومدم اینجا گله گذاری کنم یا گله کردن تورو بشنوم. قصد هم ندارم چیزی رو توضیح بدم یا ...

دیگر نمیخواســـتم ادامه بدهم، حســـام را با همان نگاه طلبکارش رها کردم و به اتاقم برگشتم.

با رســـیدن به اتاق دفتر و گوشی را روی پاتخت رها کردم و خودم را روی تخت انداختم و به بغضی_ که دیگر داشـــت خفه ام میکرد اجازه ترکیدن دادم و گذاشـــتم اشـــک هایم جاری شوند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۱

صدای گوشی که بلند شد نگاهم را به صفحه اش دوختم و با دیدن اسم پیمان خودم را جمع و جور کردم،

با صـدایی که تلاش میکردم صـاف باشـد با او حرف زدم و قرار شـد برای شـام به رسـتوران هتل بروم تا دور هم شـام بخوریم و در مورد فردا حرف بزنیم.

@shahregofteGo

به خودم تکانی دادم، دست و صورتم را شستم و آرایش ملایمی کردم تا قرمزی چشم هایم کمتر جلب توجه کند.

موقع رفتن به رستوران دعا دعا میکردم حسام نباشد، دلم نمیخواست ببینمش و میدانستم تحملش الان، بعد از این بحث مسخره به بدترین شکل ممکن سخت خواهد بود.

در تمام مدت شام ساکت بودم، دست و دلم به غذا خوردن و شرکت در بحث بچه ها نمیرفت و فقط یک جسم خاموش از من آنجا حضور داشت.

سرم پر از فکرهای آشفته شده بود، بدترین قسمتش این بود که حسام میخواست نیلو را به عنوان درس و مدرسه از من دور کند و من این را نمیخواستم.

بعد از شـــام کلافه با بچه ها خداحافظی کردم و به اتاقم برگشتم،

ســـفارش یک دمنوش دادم و رو به منظره دلنشـــین اتاقم نشستم و در حالیکه عکس های نیلو را نگاه میکردم

دمنوش خوردم و از منظره مقـابلم لـذت بردم. وقتی بـه مسئول پذیرش گفتم میخواهم اعصابم آرام شود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۲

فکر نمیکردم چنین معجونی برایم بفرســتند، طوری که کمی بعد با یک رخوت دلنشین راهی تخت شدم.

@shahregoftegoo

آباژور را خاموش کردم و در کسری از ثانیه چشم هایم سنگین شدند.

تا صبح و رفتن به محل فیلمبرداری راحت خوابیدم، بی هیچ دغدغه و کابوسی و این یک حس خوب روانه وجودم کرده بود.

صبح دوش گرفتم و خیلی زود به محل فیلمبرداری رفتم و کمی با فلامک و شرکایش حرف زدم. کمی که از شروع روز گذشت آفتاب همه جا را در برگرفت.

دستم را سایه بان کردم تا نور کمتر اذیتم کند و همانطور که به کاغذهای لوله شده در میان دست دیگرم نگاه میکردم سرم سمت پیمان چرخید.

در حالیکه با فیلمبردار سر زاویه دید دوربین بحث میکرد سعی داشت بهترین ویو را پیدا کند.

به کارش ایمان داشتم اما دلم میخواست بهترین خروجی را داشته باشیم. به سمت پیمان و فیلمبردار رفتم

و خودم را وارد بحثشان کردم. پیمان نظرش را گفت و فیلمبردار هم سعی میکرد با توجه به تجربه ای که دارد ما را مجاب کند این راه نتیجه خوبی نمیدهد که در آخر به هردویشان گفتم:

-تا نور نرفته هر دو حالت رو بگیرین. اونوقت تصمیم میگیرم کدوم بمونه.

نیش پیمان باز شد و به سمت دیگر محوطه رفت و مشغول شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۳

با چشم دنبالش کردم و وقتی مطمئن شدم تنش میانشان از بین رفته، نگاهم را از پیمان گرفتم و به سمت مهسا رفتم و بطری آب معدنی کنار دستش را برداشتم و یک نفس سرکشیدم.

کاغذهای لوله شده را برداشتم و موارد انجام شده را از چک لیست خط زدم.

@shahrzadsoftegoo

نگاهی به کارهای باقی مانده کردم و دستم را برای پیمان تکان دادم و با اشاره به ساعتم به او فهماندم دست بجنباند و او هم سری به نشانه فهمیدن تکان داد.

با دیدن پیامی از ترنم پوفی کشـــیدم، مثل همیشـــه در عین حال که تلاش میکرد دوستانه به نظر برسد ولی رئیس مآبانه گزارش کار میخواست

و من هم سـعی داشـتم چیزی را از قلم نیندازم و همه چیز را برایش بگویم. وقتی ویس دادنم تمام شد به مامان پیام دادم و حال نیلو را پرسیدم.

از وقتی حســـام بحث ثبت نامش را پیش کشـــیده بود دلم آرام و قرار نداشت که همین حضور نصفه و نیمه اش را هم به حسام ببازم و فقط چشم انتظار آخر هفته ها بمانم

آن هم اگر حسام بگذارد بیاید و بعدها بهانه درس و مدرسه اش را نگیرد.

خودم هم باورم نمیشد دخترم به قدری بزرگ شده باشد که با حسام برای مدرسه کلنجار بروم اما نیلو بزرگ شده بود و ما کم کم مشکلات بیشتری سر راهمان داشتیم.

از مدرسه تا درس و امتحان گرفته تا دوستانی که ممکن بود یا باب میل من نباشند یا حسام دوستی با آنها را صلاح نداند و تازه می فهمیدم چقدر این دوگانگی سخت است.

انگار نیلو بزرگ میشد تا به ما نشان دهد چطور از هم سوا شدیم و حالا داریم تمام خواسته ها، عقاید و حرص هایمان را سر نیلو خالی میکنیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۴

برای هم چنـگ و دنـدان تیز میکنیم و میخواهیم بگوییم هرکدام‌مان صلاح نیلو را بیشتر میخواهیم.

نفســم را بیرون میدهم، فکرم را از نیلو و مشــکلات آتی‌ام با حسـام خالی میکنم و چشـم میگردانم تا خیالم از بابت بچه های تیم راحت شود.

هوای امروز به قدری گرم شـــده بود که امانم را بریده بود، عرق پشــت گردنم را فرا گرفته و به شــدت عصـبی ام کرده بود.

@shahregoftegoo

مهسا دستمال را از کنارش برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

-خیلی عرق کردین.

کلافه دست دراز کردم و مشتی دستمال برداشتم. مهسا لبخندی زد و از من دور شد، سنگینی نگاهی را حس کردم و سرم ناخواسته به چرخش افتاد

و با دیدن حسام که کاتالوگی در دست داشت و به سمتم می آمد نفسم را با حرص بیرون دادم.

هنوز بابت برخورد قبلی‌مان حال خوشی نداشتم و نمیدانستم الان چه میخواهد.

میدانستم قطعا اگر بخواهد حرف نیلو را وسط بکشد همینجا، بی توجه به هیچ چیزی از خجالتش در می آیم

و برایم مهم نیست بقیه چه فکری میکنند. همین که حسام تمام مشـــکلات زندگی ســـابقمان را به من و کار کردنم ربط میدهد برایم کافیست تا دیوانه شوم.

حسـام با رسـیدن به من لبخند دوسـتانه ای زد و کاتالوگ را روی میز کنارم گذاشت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۵

نگاهم تا کاتالوگ کشیده شد و حسام که فهمید دارم نگاهش میکنم گفت:

-یه ایده دارم. اینجا رو ببین.

@shahregofiego

بعد به یک تصویر اشاره کرد و گفت:

-به نظرت یه همچین چیزی میتونید در بیارین؟

نگاهم را ریز کردم تا بتوانم با تمرکز بیشتری ببینم و حسام هم یک ریز حرف میزد.

با صدای ویپره گوشی نگاهم از کاتالوگ کنده شد و به گوشی و اسم گودرز رسید. ناگهان ضربان قلبم بالا رفت و حسام که چشمش ثابت روی صفحه گوشی مانده بود سرخ شد.

با حرص کاتالوگ را برداشت و با لحنی که نشان میداد خشمش را نمیتواند کنترل کند گفت:

-مزاحم نمیشم!

بهت زده نگاهش کردم، در یک لحظه حرصم به عقلم غلبه کرد و گوشی را برداشتم و جواب دادم و در دلم گفتم

به درک که نمیفهمی و نمی آیی حرف بزنی و دردت را بگویی.

الو را که گفتم حسام سمت فلامک و بقیه پا تند کرد، کلافه بودم، به قدری که حس میکردم گُر گرفته ام و همین شـدت عصبانیتم را بیشتر میکرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۶

بهت زده نگاهش کردم، در یک لحظه حرصم به عقلم غلبه کرد و گوشی را برداشـــتم و جواب دادم و در دلم گفتم به درک که نمیفهمی و نمی آیی حرف بزنی و دردت را بگویی.

@shahregoftegoo

الو را که گفتم حسام سمت فلامک و بقیه پا تند کرد، کلافه بودم، به قدری که حس میکردم گُر گرفته ام و همین شدت عصبانیتم را بیشتر میکرد.

صـــدای گودرز در گوشـــم پیچید، نفســـم را بیرون دادم و گفتم:

-سلام!

گودرز با حالتی عجیبی گفت:

-انگار داری زوری حرف میزنی.

کلافه نگاهم را به حسام دوختم، هر ازگاهی سرش سمت من میچرخید و من عصبی بودنش را به خوبی میفهمیدم. نگاهم را از حسام گرفتم و جواب دادم.

-زوری نیست، سرم شلوغ بود!

@shahreqoftegoo

خندید و با لحنی که من را می آزرد گفت:

-قطعا شـــلوغه، شـــلوغ نباشـــه جای تعجب داره. مگه نه؟ میگی کار داری اما میتونی توی خلوت شـبونه با اون حسـام بی عرضه قرار مدار عاشقانه بذاری!

نگاهم ناخواسـته دوباره سـمت حسـام چرخید، برای لحظه ای چشـــم در چشـــم شـــدیم و من هول کردم. از حرفی که گودرز تحویلم داده بود مات شـدم و قدمی از مهسـا فاصـله گرفتم.

تپش های قلبم زیاد شد، عصبی چشم گرداندم و انگار میان آدم‌ها و درخت ها و ماشین ها دنبال گودرز میگشتم.

ســـنگینی یک نگاه را حس میکردم اما نمیتوانســـتم بفهمم چشم های چه کسی روی من ثابت شده است.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۷

به من و من افتاده بودم، نفس هایم منقطع شـــد، اما به سختی خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

-چی داری میگی؟

نگاهم را از اطراف گرفتم و عصـــبی به زمین زیر پایم خیره شـــدم. تلاش میکردم مغز هراســـانم را آرام کنم تا بفهمم گودرز چه میگوید. صدای پوزخندش را شنیدم و گفت:

-حرفم واضح بود!

عصبی خندیدم و از میان دندانهای کلید شده ام گفتم:

-داری مزخرف میبافی گودرز. فکر نمیکنم رابطه ما به جایی رســـیده باشـــه من بهت جواب پس بدم، دچار توهم و سوتفاهم نشو.

-سوتفاهم؟

بی اراده دستم را مشت کردم، دوباره قدمی به عقب برداشتم و در جواب نگاه نگران مهسا فقط لبخندی زدم.

دم عمیقی گرفتم و گفتم:

-اینی که اسمش رو گذاشتی خلوت و قرار مدار عاشقانه یه بحث بین والدینه، میفهمی؟ ما یه بچه داریم و در موردش حرف میزنیم و دوتایی تصمیم میگیریم. نمیتونی بابت انجام دادن وظیفه مادریم مواخذه ام کنی. حد و حدود خودت...

بعد لحظه ای ساکت شدم، انگار مغزم تازه حرفش را آنالیز کرده باشد و بفهمم پیرامونم چه میگذرد. عصبی پرسیدم:

-تو برای من بپا گذاشـــتی؟ یعنی اینجا یکی رو کاشـــتی آمار منو....

میان حرفم پرید و خیلی عادی گفت:

- نیازی نیســـت بپا بذارم. دور و برت اشـــنا زیاد دارم. درواقع من نیاز به یه شـخص خاص واسـه آمار گرفتن ندارم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۸

لبخندی عصبی روی لبم نشست:

@shahregoftegoo

- واقعا چرا چنین چیزی پرســـیدم! انگار که نمیدونم این کار ازت برمیاد!

شـــاید توقع داشـــتم رد کند یا حداقل وانمود کند که چنین آدمی نیست اما خیلی جدی گفت:

- من اینم! اهـل بی‌گـدار بـه آب زدن نیســـتم و جوانبو خوب میسنجم. پس حواست رو بیشتر جمع کن.

انگار منظورش به حسـام بود اما ته مغزم کسی ـ به من نهیب میزد که حرف گودرز دوپهلو بود. باید حواسم را بیشتر جمع می‌کردم...

به ســختی جلوی خودم را گرفتم تا بحث را ادامه ندهم. که او را نشویم و روی بند پهن نکنم. گلویم را صاف کردم.

- اوکی.

@shahregoftegoo

خیلی ریلکس تکرار کرد:

- اوکی چی؟

طولانی چشم بستم.

- در رابطه با حرفایی که زدی...

با حرص گفتم:

- توقع داری همشو تکرار کنم حالا؟

پوزخند صداداری زد. ولی هنوز لحنش یکجور اعصاب‌خردکنی آرام بود.

- حالا نه... به وقتش هرچی بخوام تکرار میکنی.

ماتم برد. لحن اغواگرانه‌اش را کجای دلم میگذاشتم.

@shahrzadfegoo

اصـــلا نفهمیدم چگونه خداحافظی کرد و چطور جوابش را دادم. ولی تا چنددقیقه همانجا خشکم زده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۱۹

وقتی به سمت مهسا برمی گشتم ناخودآگاه یک دور همه را از نظر گذراندم و کســـانی که ممکن بود راپورتچی گودرز باشند را بالا و پایین کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم.

هرچه نباشد او سالها از کارمندان شرکت گویان بوده و با تیم فلامک هم کار کرده اســت. کار هرکسی_ ممکن بود باشــد. حتی خود فلامک!

@shanegoftego

با چشــمان باریک شــده به او نگاه کردم که در کنار حســام ایســتاده بود و قهقهه سر می داد. حســام هم صــمیمیتی در صحبت با او داشـت که من مدت ها با یک هزارمش غریبه بودم.

نیشــترهای حســادت از هر ســو به قلبم هجوم آوردند اما خیلی زود سِر شده روی صندلی ام نشستم.

من چه نســبتی با حســام داشــتم که توقع حتی یک هزارم صمیمیت با او را داشته باشم؟ هیچ!
همانطور که در یکی دو روز باقیمانده دیگر همان ســلام و علیک ساده را هم نداشتیم.

نمی خواهم به او حق بدهم اما حق داشــت. نداشــت؟ در یک خوددرگیری کوچک با خودم به این نتیجه رســیدم که نه! حق نداشت.

ما نسبتی نداشتیم! او اینجا با فلامک بود و من هم یک تماس تلفنی با گودرز داشتم و گیرم که رابطه ای را با گودرز آغاز کرده باشم.

حسام اگر می خواست بر روی من حقی داشته باشد من را مثل یک تکه آشغال از زندگی اش بیرون نمی انداخت!

چه کسی_ را داشتم گول می زدم؟ من حتی تا آخرین لحظه ای که می خواستم هتل را ترک کنم چشمانم به دنبال حسام می گشت.

حتی نمی دانم در جواب تشکر و قدردانی فلامک چه چیزی بلغور کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲۰

@shahregoftegoo

بعد از یک روز مرخصی وقتی در کنار ترنم داشتیم فیلم خام را نگاه می کردیم هم چشـمم مانیتور را برای دیدن حسـام می کاوید.

- با حسام اونجا برخورد داشتی؟

نگاهم را از مانیتور گرفتم و به او زل زدم.

- چرا اینو می پرسی؟
- همینجوری!

دوباره به مانیتور نگاه کردم.

- به جز مســـائل کاری یک بار راجع به نیلو حرف زدیم. یکم بحثمون شد.

@shahreqoftegoo

هر دو سکوت کردیم و او بعد از چند دقیقه گفت:

- خوشحالم که تو زندگی با گودرز بچه دار نشدم. تصور ارتباط مجدد با اون به خاطر هر قضیه ای آزار دهنده اس. چه برسه به پاره جیگر آدم!

این بار نگاهم به مانیتور بود اما ذهنم دیگر در اتاق نبود.

تصـــور گودرز در یک زندگی متعهدانه غیر ممکن به نظر می رسید، چه رسد به پدر بودنش!

اگر ترنم می فهمید که من در حال سـبک سـنگین کردن یک شروع یک رابطه با گودرزم، حالا به هر دلیلی که باشـد، چه واکنشی نشان می داد؟ باید به او می گفتم؟ اصلا چه چیزی را می گفتم! چه فکری در مورد من می کرد؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲۱

- فلامک و حسام خیلی صمیمی بودن.
- بهت که گفتم فلامک اینطور آدمی نیست.

نفسم را فوت کردم.

- نمی دونم چرا اصلا اینو گفتم.
- سالها باهاش زندگی کردی. این رفتار طبیعیه.

به صورتش زل زدم.

- نمی خوام بهش حسی_ داشــته باشــم... ولی هنوز درد نداشتنش تازه اس.

@shahregoftegoo

لبخند غمگینی زد.

- خیلی دوستش داشتی؟

به سختی زمزمه کردم.

- با همه وجودم.

نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم و لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم.

- بیخیالش. به نظرت خوبه؟ بدیمش برای ویراستاری؟

خوشحال شدم که او دیگر بحث قبلی را ادامه نداد. در حالی که بلند می شد گفت:

- این که خوبه یا نه رو من تشخیص نمیدم. بعد از ویراستاری اولیه باید دید نظر خود فلامک چیه.

سر تکان دادم و از روی مبل بلند شدم.

- کاری با من نداری؟
- نه عزیزم. زحمت کشیدی.

وقتی به اتاق برگشتم تا ظهر مشغول کار شدم و زمانی سرم را بلند کردم که صدای پیامک موبایلم بلند شد. از طرف گودرز بود. «نظرت چیه همو ببینیم؟»

موبایلم را برداشتم و برایش تایپ کردم: «مخالفم.» یک ایموجی لبخند ملیح هم تهش چسباندم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲۲

@shahregoftegoo

طولی نکشـــید که آدرس یک رســـتوران غیر معروف دور از شرکت را برایم فرســـتاد و پشـــت بندش در پیام دیگری نوشت:

«برای فردا شب. میام دنبالت»

من هم در جوابش فورا فرستادم.

«فردا ناهار. خودم میام. تمام»

به چند پیام تعارف دیگرش جوابی ندادم تا اینکه آخرین پیام را فرستاد. «سرتق»

با رضایت کافی از مقاومتم موبایلم را کنار گذاشتم.

***

وارد پارکینگ که شـــدم با صـــدای ترنم سرم به ســـمتش چرخید، در حالیکه کیفش را روی دوشـــش مرتب میکرد پرسید:

-ماشین آوردی؟

کلافه سری تکان دادم و بی حوصله گفتم:

-حوصـله نداشـتم تو این هوا دنبال آژانس و تاکسی- باشـم ماشین مامانم رو گرفتم.

با اینکه به نظر می آمد قانع نشده سری تکان داد و گفت:

-اوکی!

بعد اضافه کرد.

-خوبه جشن فارغ‌التحصیلی دانشگاه نیست!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲۳

@shahregoftegoo

در جوابش به لبخندی بسنده کردم، به او گفته بودم مرخصی ساعتی میخواهم تا در جشنی که در مهد نیلو برگزار میشد شرکت کنم و

حالا ماشینی که از مامان به امانت گرفته بودم حسابی نظرش را جلب کرده بود.

هرچند از صبح رفتارش در مقابل مرخصی- ساعتی ام طور دیگری شده بود و من با تمام وجودم تلاش میکردم نفهمد پیش گودرز میروم.

ترنم ریموت ماشینش را زد و در حین سوار شدن گفت:

-خوش بگذره!

با لبخندی تصنعی دستی تکان دادم و همین که پشت فرمان جاگیر شـدم یک شـال از روی صـندلی کناری برداشـتم و با مقنعه ام عوض کردم.

از داخل آینه نگاهی به صـــورتم انداختم، کمی رنگ پریده به نظر میرسیدم و آن هم مربوط به دیشب میشد.

وقتی دلتنگ نیلو بودم و فقط چند دقیقه تماس تصـــویری داشـتیم و حسـام با ذکر اینکه باید زود بخوابد تا یاد بگیرد، سر و ته تماسـمان را هم آورد و من خوب میدانسـتم چرا لج میکند.

نفســـم را بیرون دادم، فکر کردن به حســـام هیچ نتیجه ای نداشـت آن هم وقتی اسـم گودرز را دید و طوری با فلامک گرم گرفت که مرا بسوزاند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲۴

استارت زدم و با روشن شدن ماشین از پارکینگ بیرون زدم، خدا را شـــکر تا رســـتوران ترافیک چندانی نبود و راحت به مقصد رسیدم.

ماشـین را جلوی در تحویل دادم و در حالیکه سـعی میکردم تظاهر به خوب بودن بکنم به داخل رفتم.

گفتن فامیلی کیانی باعث شـد با نهایت احترام سـمت میزی که رزرو کرده بود هدایتم کنند،

ناخواســته ابروهایم بالا رفته بود و با یک نگاه فضـای دنج رســتوران را از نظر گذراندم. میزهای گردی که میان ســالن

پخش بود و گوشه های سالن میزهای مستطیل شکلی را پر کرده بود.

با راهنمایی مسئول سالن راهی طبقه دوم رستوران شدم و با دیدن گودرز نفسم را به سختی بیرون دادم.

نگاهی به ســـالن خالی کردم و فهمیدم این ســـالن را گودرز خالی کرده است.

با دیدنم از جا بلند شـــد، لبخندی روی لبش داشـــت که بیشـتر اسـترس را به قلبم القا میکرد. در ابتدا نامم را گفت، آن‌هم به گونه‌ای که انگار شیء دلنشینی دیده است.

- نازلی!

@shanegoftegoo

بعد جلو آمد و صندلی مقابل خودش را کمی عقب کشید تا من بنشـــینم. چند لحظه مردد شـــدم و بعد به آرامی روی صندلی نشستم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲۵

همین که جاگیر شدم دست گودرز روی شانه ام نشست، فشـــار اندکی وارد کرد و بعد یک ضربه کوچک و نرم روی شانه ام زد.

سر خم کرد و بیخ گوشم با لحنی مرموز گفت:

-باید زودتر از اینها می دیدمت

@shamegoftegoo

خشکم زد، چیزی در وجودم جوشید و حالم را بد کرد. فکر اینکه پشت این حرفش چه قصدی دارد دیوانه ام کرد.

تا نشستن او پشت میز من هنوز درگیر نوازش و تک ضربه و جمله او بودم و وقتی صـــورتش را مقابلم دیدم به آرامی تبسمی کردم.

نمیتوانستم لبخند بزنم و نمیتوانستم عبوس باشم. من در وجود خودم درگیری هایی داشتم که قابل بیان نبود و گودرز همه آنها را بیشتر میکرد.

منوی مقابلش را برداشت و پرسید:

-من برات سفارش بدم؟

تازه به خودم آمدم، انگار حرف زدنش تکانی به من داد و گفتم:

-نه مرسی، خودم سفارش میدم.

در حالیکه منو را نگاه میکرد نگاهش به سمت من کشیده شد و پرسید:

-خوبی؟

باز هم لبخند زدم، سری تکان دادم و گفت:

-تعریف کن.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲۶

@shahregoftegoo

دهانم برای حرف زدن باز نمیشـد، با آمدن گارسـون گودرز نگاهم کرد و گفت:

-اول شما!

لبخند زدم، دیگر نمیتوانستم به تبسم بسنده کنم و سفارش دادم و او هم همان چیزی که من میخواستم سفارش داد.

با رفتن گارسـون دسـتهایم را در هم قلاب کردم و گودرز بی مقدمه پرسید:

-نیلو چطوره؟

قلبم فرو ریخت، انگار حرف گودرز خنجر بود و وارد قلبم میشد. در یک لحظه تمام ترس های دنیا به قلبم روانه شد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-خوبه، چطور؟

@shahregoftegoo

سرش را چندبار بالا و پایین کرد.

-همینطوری، آخه این روزا در موردش مشغله داری!

طعنه اش را گرفتم، نگاهش کردم و دلم میخواست میتوانستم از روی پیشانی اش به ذهنش برسم و بفهمم چه فکری در سر دارد که ناگهانی پای نیلو را وسط میکشد. نیلو خط قرمز من بود!

من نمیخواستم نیلو دستاویزی شود که گودرز با آن به من چیزهایی را بفهماند.

اما حالا با نیلو به من طعنه میزد و حرف زدنم با حسام را به رخم میکشید.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۴۲۷

-چون یه مادرم قطعا همیشه مشغله و دغدغه من نیلوئه.

لبخندی زد و گفت:

-همینت جذابه.

حرفش را دوست نداشتم.

نگاهش ترســـناک بود و لبخندی که میزد ســـعی داشـــت وحشت مرا بیشتر کند. نگاهش رویم ثابت شد و پرسید:

-چطوری بین کار و نیلو توازن برقرار میکنی؟

به دسـتش که میان هوا تکان میخورد تا توازن را نشـان دهد نگاهی انداختم و جواب دادم.

@shakregoftegoo

-من تمام تلاشم رو میکنم تا آینده نیلو خوب باشه.

به جلو خم شد و گفت:

-اگه نیازی نباشه دغدغه آینده نیلو رو داشته باشی چی؟

مات شـــدم، ســـکوتم کش دار شـــد و گودرز که مرا گوشـــه رینگ انداخته بود لبخند میزد. نگاهش کردم. با صـــــدای آرامی گفت:

-برای آینده نیلو با اون حرف میزدی؟

لبی تر کردم و گفتم:

-نیلو به زودی باید بره پیش دبســـتانی و ما باید در مورد زندگیش و محل تحصیلش تصمیم بگیریم.

@shahreghoftegoo

آهـان را بلنـد گفـت و من تـازه فهمیـدم بـه او جواب پس میدهم. لبخندی کج روی لبش نشـــســـت و در حالیکه به پشتی صندلی تکیه میداد پرسید:

-اونوقت اون مرتیکه نظرش چیه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲۸

اخم کردم، اخمی کـه نـاخواســـته بود و گودرز بـا پوزخنـد پرسید:

-بهت برخورد!

-اون آدم پدر دختر منه!

@shahregoftegoo

بی تفاوت گفت:

-برای پدر دخترت شاکی شدی یا شوهر سابقت؟

نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-برای تو مهمه؟

نگاهم کرد. تازه یاد آن فکر ترسناک افتادم و تمام وجودم پر از خشم شد و با حرصی که مهار شدنی نبود پرسیدم:

- حتما مهمه که از آدمات آمار منو میگیری! فکر میکنی یه دختر شونزده ساله رو رصد میکنی؟

فقط نگاهم میکرد، لبخندی کج روی لبش باعث میشـــد حرص بخورم و او قصد نداشت به حرفهایم جوابی بدهد.

@shahregoftegoo

وقتی فهمیدم نمی‌خواهد جوابی بدهد بحث را ادامه ندادم و به ســـمت دیگری زل زدم. بعد از چند دقیقه تصـــمیم گرفت سکوت را بشکند.

- بیا صـــادق باشـــیم. من میدونم که یهویی معجزه رخ نداده که تصـــمیم گرفتی با من کنار بیای و قطعا یه چیزایی تو سرت داری.

نگاهش نکردم چون می‌دانســـتم وحشـــت توی چشـــمانم حرفش را تایید می‌کند.

ادامه داد.

- پس بهم حق بده که بهت اعتماد کامل نداشته باشم

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۲۹

@shahreqoraan

پوزخند زدم. آنهم صـــدا دار. ســـاکت شـــد و به ســـمتش برگشتم.

- اعتماد؟

چشـــمانش را باریک کرده بود و منتظر بود که ادامه بدهم. خنده‌ای عصبی از بین لبهایم بیرون زد.

- چه ضربه ای بهت زدم که بهم اعتماد نداری؟

کمی صورتم را جلو بردم... فقط کمی.

- ازت با هزار ترفند آتو گرفتم؟ زندگیتو به هم زدم؟ یا بهت... بهت تجاوز کردم؟

@shahregoftegoo

صدایم سر ادای جمله آخر وحشتناک می‌لرزید. گودرز از آن حالت حق به جانب خارج شد.

- خودتو کنترل کن دختر. خیلی عصبی شدی!

برخلاف اینکه دلم میخواســـت خودم را بیرون بریزم دندان روی هم فشردم و سکوت کردم. انگار توقع نداشت سکوت کنم و متعجب نگاهم می‌کرد.

قطعا باید توضیحی این وسط ارائه میشد. چه از جانب من، چه از طرف گودرز. و این بار من پیش‌قدم شدم.

- آره... من عاشــق چشــم و ابروت نشــدم. اگر قرار بود واســم جاذبه ای داشــته باشی همون موقع باهات راه میومدم که کار به آبروریزی جلوی شوهرم نکشه.

ابروهایش را بالا فرستاد و منتظر ماند. گلویم را صاف کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۳۰

- کلی علت وجود داره که الان روبروت نشستم. میتونه جز دادن حسام باشه. میتونه سرکشی باشه. کنجاوی... کم شدن شرت... ولی آتو گرفتن جزوشون نیست.

با دم عمیقی ادامه دادم و به دروغ گفتم:

- چون من فیلمای شب آخر رو دارم

ابروهایش حالا بالاتر رفته بودند.

- تموم شد؟

@shahregoftegoo

به گارسونی که با غذایمان نزدیک میشد نگاه کردم و گفتم:

- اگر تو دیگه سوالی نداشته باشی آره... توضیحات من تموم شد.

برای لحظاتی هر دو سکوت کردیم تا میز چیده شد و دوباره تنها شدیم. نگاهش را روی همه متحویات روی میز چرخاند و بعد به صورت من زل زد.

- به لج حسام... کم شدن شر من... اشتهام کاملا باز شد!

- دروغ میگفتم خوب بود؟

لب‌هایش تبدیل به خط صاف شدند. نفسم را بیرون فرستادم.

- میشه ناهار بخوریم؟ گشنمه!

@shahrnegaftegoo

تا پایان غذا صحبت نکرد. شاید تند رفته بودم و داشت با خودش برای ادامه این رابطه سبک و سنگین میکرد. شاید منتظر بود من از او علت ایجاد این رابطه را بپرسم!

اما من با همه کنجکاوی‌ام سکوت کردم و در اولین فرصت که رفتن او به سمت سرویس بهداشتی بود به زکیه پیام دادم که فیلم آخرین شب را می‌خواهم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۳۱

@shahregoftgoo

بعدش هم یک دور با گودرز جلوی صـندوق بحث کردیم و او کم مانده بود مرا بزند. ولی موفق شــدم حرفم را به کرسی بنشانم و هرکس دونگ خودش را حساب کرد.

توی پارکینک رسـتوران، به محض اینکه در ماشـین مامان را باز کردم آن را بست و به آن تکیه داد.

حســـابی عصـــبانی بود و به قول معروف اگر کارد می‌زدی، خونش درنمی‌آمد.

- این چه حرکت احمقانه ای بود که...

- بهش میگن متمدنانه. و اگر ناراحتی مشـــکل خودته! تو هیچ نسبتی با من نداری که بخوام....

صورتش را ناگهان جلو آورد.

- د اگر نسبت داشتم که...

لب به هم فشرد و تهدیدش را نصفه رها کرد.

تقریبا فهمیدم که تهدیدش احتمالا بی ادبانه بود. پس او را تحریک به ادامه نکردم و گفتم:

- خداروشکر نداریم. بابت ناهار امروز ممنون.

با خشـــم چند ثانیه نگاهم کرد و در حالی که تکیه‌اش را از درب ماشین می‌گرفت، گفت:

- به عنوان تنبیه امروز دوبار فیلم شب آخرو ببین.

با تنی که خون در آن نمانده بود به رفتنش نگاه کردم. لحن ترسناک و خشمش دوباره همه چیز را زنده کرد.

برای آنکه توی پارکینگ نقش زمین نشوم سریع سوار شدم. نمی‌دانم چقدر گذشـته بود که صـدای پیامک موبایلم بلند شد. آن را برداشتم، زکیه بود.

«فلش بیار بریزم. حجمش زیاده نمیشه فرستاد.»

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۳۲

نفســم را به ســختی بیرون دادم و یک «باشــه» برای زکیه نوشتم.

قدری طول کشــید تا حالم بهتر شــود، طوری که بتوانم از پارکینگ بیرون بزنم و حس بدی که به‌خاطر این قرار داشتم را از خودم دور کنم.

وقتی به خانه رسیدم سوییچ را روی کانتر گذاشتم و با گفتن اینکه خسته هستم و سر درد شدیدی دارم از مقابل مامان عبور کردم و به اتاقم پناه بردم.

@shameegaftegoo

شـــالم را با حرص در آوردم و خودم هم روی تخت افتادم. چندین نفس عمیق کشیدم تا ذهنم آزاد شود.

بعد از عوض کردن لباسم زیر پتو خزیدم، چشم هایم کم کم گرم شد، آن هم وقتی تمام فکرم پر از گودرز بود.

***

با رســـیدن مقابل در دســـت در جیبم کردم و فلش را توی مشتم گرفتم و بعد برای زکیه نوشتم.

«دم درم»

خیلی زود جواب داد.

«در رو باز میکنم بیا بالا»

ناخواســـته حس قاچاقچی بودن بهم دســـت داد، انگار میخواستم کیلو کیلو مواد مخدر را جابه جا کنم.

با باز شـــدن در وارد آپارتمان شـــدم. به طبقه ســـوم رفتم و همین که پایم را از آسانسور بیرون گذاشتم چشمم به زکیه خورد.

با دیدنم از چهارچوب در فاصـــله گرفت و در حین اینکه سلام میکردم وارد شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۳۳

در را پشـت سرم بسـتم و فلشی-که مثل یک شـئ ارزشـمند میان مشـتم نگه داشـته بودم را از جیبم بیرون کشـیدم و به سمتش گرفتم.

@shahregofiego

به سمت لپتاپی که روی کانتر آشپزخانه گذاشته بود رفت و پرسید:

-چیزی میخوری؟

-فقط یه لیوان آب.

لیوان آبی به دستم داد و حین وصل کردن فلش به لپ‌تاپ پرسید:

-مشکل داره فرمتش کنم؟

سری به نشانه نه تکان دادم، روی اولین مبل نشستم و دکمه های لباسم را باز کردم تا نفسم بالا بیاید.

زکیه کمی بعد کانتر را دور زد و مقابلم نشست.

-طول میکشه کپی کنه، حجمش زیاده.

@shabnegoftegoo

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم

-بازم آب بیارم؟

لیوان خالی را کناری گذاشتم.

-نه ممنون!

کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

-میخوای نگاه کنی؟

نفسم را فوت کردم و گفتم:

-شاید!

از جایش بلند شد و گفت:

-تا اینا کپی بشه یه چیزایی بیارم بخوریم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۳۴

@shahregoftego

حس میکردم دنبال این اســـت حرفی بزند اما مزه مزه اش میکند. در یخچال را باز کرد و چند کیســـه میوه را بیرون کشید و بعد نگاهی سرسری به لپ تاپ انداخت و گفت:

-سرعت فلشت کمه، زمان میبره.

پا روی پا انداختم، نگاهم را در خانه چرخاندم و بی تفاوت گفتم:

-مهم نیست!

بعد ناخواسته پرسیدم:

-مزاحمت شدم؟ جایی میخواستی بری؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

@shahreqofiboo

-من؟ نه بابا! برای خودت گفتم. حالا تا این کپی بشه حرف میزنیم میوه میخوریم.

در جوابش فقط تبســـمی کردم، او هم چند مدل میوه را داخل سینک ریخت و با حوصله مشغول شستنشان شد.

کمی که گذشت تصمیم گرفت سکوتش را بشکند و زمزمه وار پرسید:

-از شکنجه شدن خوشت میاد؟

همین ســـوالش کافی بود تا ذهنم در این چند روز گذشـــته پرسه بزند و برسد به چند ساعت بعد از قرارمان وقتی که پیام داد و پرسید.

«تنبیه امروزت رو انجام دادی؟»

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۴۳۵

من جوابش را ندادم اما آن شـــب و چند شـــب بعدترش به خودم پیچیدم.

بارها به عکس گودرز در صفحات اجتماعی اش خیره شدم، به مرد با ابهت که جذابیت های مردانه اش را داشـــت و با خودم فکر کردم این مرد همان مردی اسـت که در رسـتوران بود؟

این همان مردی اســـت که در اتاقش گیر کرده بودم؟ این همان مردی اسـت که بار اول با او به مهمانی رفتم؟ این مرد همان است؟

@shahrzadoftegoo

کدامشان نسخه واقعی گودرز است؟ مردی که در شرکت می دیدم یا مردی که در عکس به دوربین لبخند میزند؟

لبخند مردانه اش و چشم هایی که برق میزدند طوری بود که گاهی به ماهیت گودرز شک میکردم، اینکه چطور میتواند دو نقاب داشته باشد.

شاید اصلا نقابی در کار نیست و من زیادی حساس شده ام، گودرز جذابیت هایی داشت که نمیتوانستم منکرش شوم.

از افکارم کنده شدم و گفتم:

-برای خیلی چیزا دنبال دلیل میگردم.

چند لحظه نگاهم کرد.

@shahredgoftgoo

بعد شـــانه ای بالا انداخت و در حالیکه ظرف میوه را در دسـت داشـت، دوباره به سـمت لپتاپ رفت و نگاهی به آن انداخت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۳۶

کانتر را دور زد و مقابلم نشست و گفت:

-فکر نکن با عـذاب دادن خودت دلیلی کـه داری محکم‌تر میشــه، گاهی با این عذاب دادن، بیشــتر از دلیل پیدا کردن، ما دنبال راه فرار میگردیم. چون اینقدر خودمون رو عذاب دادیم که دیگه جونی برای کاری نمونده.

@shahregoftegoo

نگاهش کردم، خم شـــد و ظرف میوه را مقابلم گرفت. برای اینکه بی ادبی نکرده باشم یک سیب برداشتم و در بشقاب مقابلم گذاشتم.

خودش هم روی مبل مقابلم جاگیر شـد، در سـکوت فقط انتظار کپی شدن فایل ها را میکشیدم.

حرفهای زکیه و حال و روز این روزهای حســابی آشــفته ام کرده بود.

زکیه از گودرز زخم خورده بود، اما گودرز به من فقط چنگ و دندان نشان داد و در آخر با طعنه زدن به حسام مسخره ترین نمایش حسادت را راه انداخت.

زندگی به طور عجیبی دگرگون شـده بود و سر آخر دوباره بر راه گودرز قرار گرفته بودم. تمام عمر و هســـتی گره خورده

بود به او و حالا حق داشتم که بیشتر و بیشتر به گودرز فکر کنم.

به او که خیلی راحت روبه روی من می‌نشست و حرف می‌زد، بی‌انکه ذره ای عذاب وجدان داشته باشد.

او من را حق خودش می‌دانست. من هم داشتم به او مهلت می‌دادم تا ببینم برای حقی که از آن دم می‌زند، چه می‌کند!

تا کپی شـــدن فایل ها به گودرز فکر کردم، در ذهنم بارها و بارها کارهایش را تجزیه و تحلیل کردم و در آخر با جمله ای که میگفت:

- به عنوان تنبیه امروز دوبار فیلم شب آخرو ببین.

#درد_داشت_لبخندت

@shanegoftegoo

#پست۴۳۷

تیغه کمرم تیر کشـید و حالم بد شـد. زکیه فلش را به سـمتم گرفت و گفت:

-نازلی نشینی به خودخوری و دیدن رذالت اون آدم!

بعد پوزخندی زد و گفت:

-آدم؟ حتی اسم حیوون هم حیف میشه براش.

-هرچی!

فلش را از دستش گرفتم و گفتم:

-میشه بین خودمون بمونه؟

با تکان دادن سرش به طرفین مرا به قطعیت نرســـاند که حرفی میزند یا نه اما ته دلم میگفت حرفی نمیزند.

@shahrego_tego

گودرز چنان بند بند وجودشان را میترساند که نمیتوانستند حرفی بزنند.

فقط مانند یک بچه گربه از دور برایش خط و نشان میکشیدند و با دیدنش ترس فلجشان میکرد.

از خانه زکیه بیرون زدم، حالا که فیلم ها را داشتم احتیاط بیشتری به خرج میدادم. تا رسیدن به خانه بارها و بارها اتفاقات را دوره کردم

و وقتی به خانه رسیدم از خلوتی خانه خوشحال شدم. خودم را به اتاقم رساندم و فلش را به لپتاپ نسرین وصل کردم.

وقتی ویندوز بالا آمد چندین بار نفس عمیق کشـــیدم، دســـتهایم شروع به لرزیدن کرد و دیدن فایل های مختلف هیجان و ترسم را بیشتر میکرد.

طوری ترســـیده بودم که انگار باز هم در اتاق گودرز گیر افتاده و در دستانش اسیر شـده ام. دسـتم را تکانی دادم و اولین پوشه را باز کردم.

نام پوشـــه نیلوفر بود. فیلم را پخش کردم. در فیلم گودرز بود که وارد آن اتاق کذایی می‌شـــد. گردنش را خم کرد و مشت و مالشی به آن داد و جلو رفت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۳۸

@shahriaorfanoo

با دیدن دختری که روی تخت جمع شـده بود و به آمدن او نگاه می‌کرد، قلبم تیر کشید. دختر را نمی‌شناختم.

به طور حتم از کارکنان ســـابق گودرز بود. فیلم را متوقف کردم و به زکیه پیام دادم:

«من فکر کردم فقط فیلمای خودمو قراره بهم بدی!»

طول کشـید تا پاسـخ بدهد. در آن مدت من فیلم را پخش کردم و اشک در چشمانم حلقه زد و زجر دختری را دیدم که مشخص بود از بودن در کنار گودرز لذت نمی‌برد.

این برخلاف طرز فکر من در مورد دختران اطراف گودرز بود. من فکر نمی‌کردم که کسی ـ دور و بر گودرز باشد و او را دوست نداشته باشد!

پس بودند دخترانی که مثل من در ورطه‌ی گودرز گیر کرده بودند. این آدم چطور می توانست ادعای عاشقی کند؟ او واقعا عاشق من بود؟

فیلم را قطع کردم و به صفحه‌ی گوشی‌ام زل زدم. بالاخره زکیه پیام داد.

«به اون فیلما با دقت نگاه کن و فکر نکن که فقط خودت تو ارتباط با گودرز اذیت شدی! اون دخترا رو ببین که چطور مجبور شدن تسلیم گودرز بشن، ببین که چطور توبی اون اتاق زجر می‌کشن و کسی به دادشون نمی‌رسه»

پیام بعدی‌اش به سرعت آمد.

«می‌دونم تجاوز حتما نباید یه شکل خاصی داشته باشه؛ اما برو خدا رو شکر کن که از دستش فرار کردی و مثل اون دخترا بهش باج ندادی!»

قلبم مجدد تیر کشید و پوشه‌ی یاسمن را باز و فیلم بعدی را پلی کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۳۹

دوربین از همان زاویه گودرز را به نمایش گذاشت که در حالی که مچ دستش را می‌مالید، وارد اتاق شد.

دخترک دیگری روی تخت بود، با ورود گودرز از جا پرید. اشک از چشمم سرازیر شد.

@shahregoftegoo

دخترک شروع کرد بـه التمـاس کردن و گودرز چیزي بـه او گفت که در فیلم مشـــخص نشـــد و بعد این دختر بود که خشـکش زد و گودرز او را به روي تخت کشـید. مثل شـیري که طعمه را به دندان گرفته باشد...

طاقت نیاوردم و به سراغ پوشه‌ی زهره رفتم و فیلم بعدي را پلی کردم. این بار دختر دیگری با گودرز به داخل اتاق آمد.

دختر که سر به زیر بود و انگار خجالت می‌کشـــید و گودرز یک نفس حرف می‌زد. دســـت گودرز قبل از هرچیزی روی شـلوار خودش کشـیده شـد و بعد دخترک را متوقف کرد و دستش را روی شانه‌هایش گذاشت.

این بار با آرامش دستش را سر داد پایین و تمام تن دخترک را به بازی گرفت.

دخترک توی خودش جمع شـــد و خواســـت عقب برود که گودرز نگذاشت و با شدت بیشتری به تن او دست زد.

شانه‌های دخترک تکان خورد و انگار گریه کرد. گودرز اهمیتی نداد؛ ولی به یکباره متوقف شد.

دستش به سرعت به سمت گردن خودش رفت و محکم و خشن گردنش را مالید و بعد مچ دستش را تکان داد.

ناخودآگاه حواســـم جلب چیزی شـــد. به سراغ پوشـــه‌های دیگر رفتم و فیلم‌های بعدی را هم پخش کردم و در حالی که اشـــک چشـــمم را با انگشـــت می‌گرفتم، زیر لب زمزمه کردم:

ـ انگار داره آماده می‌شه برای کشتی گرفتن! چرا مدام گردنتو می‌مالی گودرز؟ چقدر فشار می‌آد بهت مگه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۰

پوشــه آخر اســم نداشــت، برخلاف پوشــه‌های دیگر چند فایل ویدئویی در این پوشه موجود بود.

می‌دانســتم باید انتظار چه چیزی را بکشــم؛ اما انگار کسی‌ـ توی دلم رخت چرک بود که می‌شست.

اولین فیلم را باز کردم و با دیدن گودرز و خودم از ترس هینی کشــیدم. عرق سرد روی پیشــانی ام نشــســت و چشــم هایم درشت شد.

@shahriegoftegoo

با چشـــم هایی که دو دو میزدند به مانیتور نگاه کردم. فیلم اول از زاویه سالن شرکت بود و درگیری جلوی در بود.

فیلم دوم زاویه دفتر ریاســـتش بود که کمی قبل از درگیری سالن اصلی را نشان می‌داد، یک لیوان آب برداشت و خورد.

میانه‌ی آب خوردن بود که چیزی از درون دسـتش به داخل دهانش پرتاب کرد و آب باقیمانده را سر کشید

و گودرز از اتاق خارج شد و طولی نکشید که همراه من وارد اتاق شد و به سمت اتاق استراحت رفت.

فیلم ســوم مربوط به اتاق اســتراحت بود... بعد من بودم و او که چون صیاد به دنبالم می‌آمد. برخلاف فیلم‌های دیگر، این فیلم کامل بود.

@shahregoftegoo

دویدنش به دنبالم، قفل کردنم پشـــت در، بردنم به درون اتاق و تمام فجایع آن روز. نفس‌هایم تند شــد و بدون پلک زدن، به فیلم زل زدم.

من بودم، یاســمن بود، زکیه، زهره، نیلوفر و دخترهای دیگر که آن تخت کوفتی همه‌ی ما را به داخل خودش می‌کشید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۱

با صدای زنگ پیام گوشی، ترسیدم و بی اراده جیغ کشیدم. دســـتم را روی ســـینه ای که از ترس بالا و پایین میرفت گذاشتم و با دیدن پیام بازش کردم.

@shahregofteno

عصبی چشمم را به پیام تبلیغاتی دوختم و با حرص گوشی را کناری انداختم. لپتاپ را بســـتم، من در حال و هوای فیلم مقابلم بودم

و یک صدا مرا ترسانده بود. سرم را بین دست هایم گرفتم و چندین نفس عمیق کشیدم.

صدای در باعث شد سر بلند کنم و فلش را از لپ تاپ جدا کنم و به درون کشـــوی میزم بیندازم. مامان از توی هال با صدای بلندی گفت:

. نازلی خونه‌ای؟

گلویی صاف کردم و بعد گفتم:

. جونم... خونه‌ام.

این بار صدایش از جایی دورتر آمد.

ـ بیا ناهار گرفتم بخوریم.

بلند شـــدم. به کف دســـتم که انگار از برخورد با فلش داغ کرده بود، نگاه کردم و گفتم:

ـ الان میام.

و مامان انگار نشنید که بلند گفت:

ـ چی؟

کف دستم را مالیدم و گفتم:

ـ درست میشه!

و از اتاق بیرون رفتم. عصرـــ همان روز، درحالی از خواب ظهرگاهی پریدم که انگار برگشته بودم به همان روز نحس.

به همان لحظاتی که میشد تجاوز صدایش کرد و بعد با پیام گودرز مواجه شدم که نوشته بود:

«چه خوبه که هر روز ببینمت»

حـالم بـد بود، پیـامش را می‌دیـدم بـدتر می‌شـــدم. چطور می‌توانســتم به او اعتماد کنم و هرروز ببینمش و عاشــقش شوم؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۲

گردنم خیس از عرق بود، دیدن فیلم ها باعث شـــده بود دســـتی مرا بگیرد و پرت کند به همان روز نحس و باز گیر گودرز بیفتم.

کمی طول کشــید تا دیدن خانه و مامانی که بهت زده نگاهم میکرد یادم بیاورد همه آن لحظات یک کابوس بوده است.

@shahregoftegoo

پتو را کنار زدم، مامان به آرامی زمزمه کرد.

-کولر روشنه، روت باز بود...

نگاهش کردم، موهایی که به خاطر عرق به سر و گردنم چسبیده بودند را از خودم جدا کردم، یقه لباسم را تکان دادم و تمام تلاشم این بود از آن کابوس کوفتی نجات پیدا کنم.

میترسیدم پلک هایم را روی هم بگذارم و دوباره به همان اتاق بروم و این بار هیچ کسی یاری ام نکند.

به قدری در تلخی کابوس اسیر شوم که نتوانم فرار کنم و بعد ذره ذره بمیرم. سرم را میان دستهایم گرفتم،

طول کشید تا بتوانم چشم هایم را ببندم بلکه ذهن آشفته ام را آرام کنم. با تکان خوردن تخت سریع سرم را بلند کردم و مامان را دیدم که به آرامی کنارم نشست و گفت:

-ترسوندمت؟!

نه را بی حواس گفتم، دســـتم را گرفت. خیس از عرق بودم اما دستهایم یخ زده و سرد بود. مامان دستم را نوازش کرد و گفت:

-نازلی چی اذیتت میکنه؟

نگاهم را به زمین دوختم، حتم داشـتم نگاهش کنم میفهمید چه دردی دارم.

دوست نداشتم دهان باز کنم، اگر مامان میفهمید با گودرز ملاقاتی داشته ام بی شک دیوانه میشد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۳

حتی فکر کردن به اینکه بگویم فیلم های خودم و دیگران را دارم و نگاه کرده ام دیوانه کننده بود.

-هیچی!

-مطمئنی؟ بخاطر هیچی این حال و روزته؟

از جایم بلند شدم و گفتم:

-خسته ام مامان. این روزا کلافه ام.

-چرا نازلی؟ چی شده؟ میدونی که میتونی بهم اعتماد کنی؟

@shahregoftegoo

به آرامی پلک زدم، مامان از جایش بلند شد و گفت:

-نازلی من مادرتم میفهمی؟ دلم میخواد ســـنگ صـــبورت باشـم، پناهت باشـم، نمیخوام مثل قضـیه طلاقت آخرین لحظات از درد تو با خبر بشم.

آب دهانم را قورت دادم، مامان دنبال جواب بود و حرف زدن را برایم سـخت و سـخت تر میکرد. کمی طول کشـید تا فکرهایم را جمع کنم، مامان آرام زمزمه کرد.

-اون مرتیکه کاری کرده؟

نگاه بهت زده ام سمت مامان کشیده شد، سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-نه، چرا این فکر رو میکنی؟

بعد در حالیکه از اتاق بیرون میرفتم گفتم:

-درد من اینه چند وقت دیگه نیلو باید بره مدرســـه و این موضوع بهونه ای دست حسام شده.

بغض کردم، چانه ام شروع به لرزیدن کرد. جلوی در اتاق به سمتش چرخیدم و گفتم:

-کار من یه بهونه شده، میخواد نیلو رو از من دور کنه.

اشـک هایم جاری شـد و حرکتی نکردم تا اشـک‌هایم را پاک کنم. با حصـار شـدن دسـتهای مامان دورم در آغوشـش فرو رفتم.

دستی روی موهایم کشید و گفت:

-درست میشه نازلی... درستش میکنیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۴

من فقط یکی از دردهایم را به مامان گفته بودم. اما همین موضـــوع هم شـــکنجـه ام میکرد، اینکـه بخواهم همین دیدارهای نصـفه و نیمه با نیلو را هم از دسـت بدهم، اینکه حســـام کار کردنم را پتکی کند و روی سرم بکوبد و مادرانه هایم را زیر سوال ببرد.

کمی طول کشـــید تا آرام شـــوم، با صـــدای زنگ در مامان گفت:

-باز نسرین کلید یادش رفت.

لبخندی زورکی زدم و بی‌خیال بیرون رفتن شـــدم تا قرمزی چشم‌هایم هم پاک شود و نسرین هم سوال‌پیچم نکند.

لبه تخت نشستم و به گودرز فکر کردم. به کابوسی که دیده بودم و بعد نگاهم ســـمت لپتاپ رفت. من لحظه لحظه های شــکنجه شــدن آدم ها را دیده بودم، اگر دچار کابوس نمیشدم عجیب بود.

بی حوصــله دراز کشــیدم، دلم میخواســت تنها باشــم و در جمع بودن آزارم میداد.

گوشی را برداشتم و وارد صفحه چتم با حسام شدم، عکس هایی که از نیلو فرستاده بود را نگاه کردم.

دل دل میکردم زودتر ســه روز حضــورش کنار حســام تمام شود و دنبالش بروم.
این روزها حســام بیشــتر از قبل در مورد نیلو ســخت گیری میکرد، نمیتوانســـتم درکش کنم. خودش کار نـداشـــت؟ خودش یک پدر تمام عیار بود؟

بود!

حسام یک پدر تمام عیار بود، اما من هم مادرش بودم. قدر حسام که نه، حتی بیشتر از او حق داشتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۵

نه ماه تمام او را در وجودم پرورش ندادم که حالا کار کردنم بهانه ای شود تا حسام دخترم را از من دور کند.

با صـــدای نسرـین و مامان گوشی را کنار گذاشـــتم، از روی تخت بلند شدم و خودم را به در رساندم.

صدای نسرین بلند بود و واضح به گوش میرسید.

@shahregoftegoo

-یعنی چی نه؟ مادر من تفاوت آدم ها زمین تا آسمونه. مگه من و نازلی و نیما که توی این خونه بزرگ شدیم یه جوریم؟ یه مدل فکر میکنیم؟ توی یه کفه ترازو قرار میگیریم؟

مامان در حالیکه صدایش را خفه میکرد گفت:

-نه ولی عقل میگه از یه سوراخ دوبار گزیده نشو!

دستم روی دستگیره رفت و بازش کردم، همین که وارد هال شدم چشم های نسرین رویم ثابت شد. دهان باز کرده بود حرفی بزند اما با دیدنم فقط به یک سلام اکتفا کرد و به اتاقش رفت.

به سمت مامان رفتم، صورتش سرخ شده بود و پرسیدم:

-چیزی شده؟

نگاهش را از من گرفت، در حالیکه فریزر را باز کرده بود گفت:

-نه!

-اما...

میان حرفم پرید و گفت:

-شام مرغ بذارم؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۶

با چشمان گرد شده به او زل زدم، که منتظر جوابی از جانب من نمانده بود و وعده ای مرغ بیرون آورد و مشغول شد.

@shahregoftegoo

بوی خوبی از رفتار مامان و نسرین به مشامم نمی‌رسید اما دلم هم نمیخواست سر در بیاورم.

پس به اتاقم برگشتم و لپ‌تاپ نسرین را پس دادم.

هرچقدر هم که سعی کرد ظاهری عادی داشته باشد اما لب و لوچه‌اش آویزان بود.

به ذهن شلوغم اجازه کنکاش بیشتر از این ندادم و تا چند روز تایم حضورم در خانه را با فکر و خیال‌های خودم سپری کردم. مامان اما هر بار سرجمع بودیم نگاهش گاهی نگران روی من بود و گاهی دلخور روی نسرین.

یک هفته بعد وقتی در ایستگاه منتظر اتوبوس بودم در کمال ناباوری گودرز جلوی پایم توقف کرد.

چشمان پف کرده از کم خوابی شبهای قبلم درجا گرد شد و دور و برمان را پایید. با چه عقلی در نزدیکی خانه پدرم برایم توقف میکرد؟

آن‌هم وقتی می‌دانستم در مسیر خانه او نیستیم!

سریع سوار ماشینش شدم و با حرص گفتم:

- دیوونه شدی؟

در حالیکه حرکت میکرد گلویش را صاف کرد.

- علیک سلام، صبح شما هم بخیر. عزیزم و قربونت اینا هم پیشکش!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۷

@shahnegoftegoo

اخم کرده گفتم.

- سلام. اینجا نزدیک خونه بابامه. ممکن بود کسی ببینه. مامانم هنوز نرفته مطب.

- می‌دونم اینجا کجاست که اومدم دنبالت!

اخم کرده نگاهش کردم. بدون اینکه به من نگاه کند ابروهایش را بالا داد.

- عادت می‌کنی.

اخمم عمیق‌تر شد.

- به چی؟

- به اینکه من از هیچکس نمی‌ترسم. و هرکاری بخوام میکنم.

@shahreqoftegoo

نگاه ترســـناکش را برای لحظه‌ای به من دوخت و دوباره به روبرو زل زد.

- حتی اگر هرروز بخوام، میام دنبالت.

باید جواب دندان شـــکنی به او می‌دادم ولی نگاهش مرا فلج کرده بود. فیلم‌های داخل فلش پیش چشمانم اجرا میشدند و ترجیح میدادم هرچه زودتر این ماشین کوفتی را ترک کنم.

- چیه! ساکت شدی؟

به بیرون نگاه کردم.

- حرفی ندارم بزنم. قلدری دیگه!

خنده کوتاهش قلبم را فشرد.

- آفرین دختر خوب!

@shahregoftegoo

نرسیده به شرکت به زور او را راضی کردم که مرا پیاده کند و تقریبا به او التماس کردم که ظهر به دنبالم نیاید.

به محض اینکه وارد شرکت شـدم ترنم خواسـت به اتاقش بروم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۸

با وردم به اتاق و بعد از سـلام و احوال‌پرسی کوتاهی شروع به صحبت کرد.

- فلامک دیشـب زنگ زد. قسـمت اسـتخر هتل داره تکمیل میشـه، فلامک خواسـت از سـاخت اونم فیلم

@shahregoftegoo

بگیریم. یه روزه با مهسا یا پیمان برو. شاید اصلا مجبور نشی شبو بمونی.

با بی حواسی گفتم.

- حسام که تهرانه!

ترنم که در حال گشتن به دنبال چیزی در کشوی میزش بود، متوقف شد و نگاهم کرد.

- دخترم! من دارم تو رو میفرستم سر پروژه فیلم‌برداری! چیکار به حسام دارم؟

خنده ام گرفت و جوابی نداشتم که بدهم. خودش هم به خنده افتاد و دوباره حرفش را ادامه داد و راجع به پروژه توضیح داد.

- برنامه‌هاتو اوکی کن همین فردا پس‌فردا برو.

@shahregoftegoo

- داریم رو پروژه قرعه‌کشی بانک ... کار می‌کنیم.

- عیب نداره. تو برو سر وقت این. حالا یه روزو بچه‌ها بجات کار می‌کنن.

با خروجم از اتاق برنامه سفر کوتاهم را برای مادرم پیامک کردم. قبل از آنکه وارد اتاق خودم شوم مکث کردم. چند ثانیه به صفحه موبایلم زل زدم و طی یک حرکت فوری برای گودرز نوشتم.

«همین هفته یه سفر نیم‌روزی به کلاردشت دارم.»

طولی نکشید که جواب داد.

«داری میگی که بیام؟»

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۴۹

@sharegoftegoo

ابتدا خنده‌ام گرفت و تند نوشتم.

«نخیر. صرفا جهت اطلاع گفتم!»

اما خیلی زود لبخندم از بین رفت. مقایسه گودرز و حسام قیاس مع‌الفارغ بود.

اما یاد زمانی افتادم که تک به تک اتفاقات روزم را به حسام میگفتم. شاید آن‌همه ندار بودنم با شوهرم کار اشتباهی بود!

شاید باید کمی به هم فضا می‌دادیم و با گفتن همه جزییات او را حساس نمی‌کردم!

- خوابی خانم دهقانی؟

@shahregoftegoo

به پیمان نگاه کردم که ماگ به دســـت در چند قدمی‌ام ایستاده بود و موبایلم توی دستم لرزید که نشان پیام جدید بود.

- هنوز ویندوزم بالا نیومده.

لبخند عریضی زد.

- نه بابا! شوخی هم بلدی یزید؟

چشم غره که رفتم سریع گفت:

- اوکی چون ترســـیدم الان برات کافی‌میکس میارم زودتر لود شی.

و بلافاصله از من دور شد. پیام گودرز را باز کردم.

«امروز روز شـلوغی دارم و از صـبح کارمون شروع شـده. اما همین الان دلم خواست که با هم سفر بریم.»

@shahredoftegoo

وارد اتاق شـدم و بعد از سـلام و علیک با همکارانم، پشـت میزم نشستم و تند نوشتم:

«من حتی تا رسـتوران و پیش جمع با ترس و لرز با تو روبرو میشم. حالا رویای سفر داری؟»

موبایل را روی میز گذاشتم و رو به علی گفتم.

- گویا باز باید برم سر پروژه خانم یونسی!

علی سر تکان داد.

- آره صبح قبل از اومدن شما حرف زدیم.

ویره پیام موبایلم بلند شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۰

@shahregoftegoo

پیامش را باز کردم.

ـــ بالاخره به وجود من توی همه‌ی زندگیت عادت می‌کنی! اون‌قدر که بدون من نفس کشـــیدن هم برات ســـخت می‌شه... عزیزم!

هم عزیزم گفتنش، هم جملات تاکیدی‌اش نشان از سایه‌ای بود که بر سر زندگی‌ام انداخته بود و یک طورهایی به جای حس امنیت و پیشرـــوی در عشـــق، حس کنترلگری به من می‌داد.

او یک مرد زورگو بود که راه و رســم عشــق را هیچ‌جوره بلد نبود؛ اما آیا من می توانستم همان آدمی باشم که به او عشق یاد بدهد؟

دو روز بعد دوباره با مهسا در جاده‌ی کلاردشت بودیم. این بار با ماشین مادرم به آنجا می‌رفتیم و هر دویمان بر این قرار بودیم که شب نشده، به خانه برگردیم؛

خصـوصـا من که صـبح امروز با عجیب‌ترین اتفاق زندگی‌ام روبه‌رو شـده بودم و از ابتدای مسـیر شـوک عجیب آن روز به‌سر می‌بردم.

حول و حوش سـاعت ده، زنگ خانه به صـدا درآمده بود. من که منتظر بودم قبل از حرکتم، دخترکم را ببینم، تا بعد حرکت کنم، با دیدن مادر حسام، جا خوردم.

معمولا حسـام نیلو را می‌آورد؛ اما حالا این مادرش بود که بعد از مدت‌ها پا به خانه‌ی ما گذاشـته بود و حتی با نیلو به واحدمان آمده بود.

سـلام و احوال‌پرسی که کردیم، نیلو را به داخل فرسـتاد و خودش گفت:

ـ روم که نمی‌شه؛ ولی اجازه هست بیام داخل؟

من و مادرم، همانند ســـلام کردنمان، محترمانه و مودبانه گفتیم:

ـ این چه حرفیه؟ بفرمایید داخل.

پیدا بود که برای حرفی آمده بود؛ اما از آن واضـــح‌تر، پیدا بود که مادرم از مقصود او آگاه بود، چرا که اخم‌هایش اندکی درهم فرو رفته بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۱

کنجکاو بودم؛ اما تصــمیم داشــتم در آنجا نباشــم. پس به سرعت گفتم:

@shahregoftegoo

ــ مامان جان پس من می‌رم، اگه می‌شه مراقب نیلو باشین تا من برگردم.

مادر حسام گفت:

ـ نازلی جان اگه می‌شه شما هم بیا، من یه صحبت‌هایی دارم.

نیلو به دست و پایم پیچید و گفت:

ـ مامان منم بیام... مامان کجا می‌ری؟

لبخند زدم و رو به نیلو گفتم:

ـــــ مامان‌جان می‌رم سر کار، زود زودم برمی‌گردم. باشه؟ تو پیش مامانی اینا بمون، بازی کن، من خودمو زود می‌رسونم.

می‌دانست که محل کار جای او نیست، این را خیلی زودتر از سنش درک کرده بود؛ پس اصرار نکرد.

ولی پیدا بود که دلش تنگ اســـت و این دوری را دوســـت ندارد. مادر حسام معذب در کنار مادر من ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد.

اذیت کردنش را جایز ندیدم و به سراغشـــان رفتم. هر ســـه باهم روی مبل‌ها نشـــســـتیم و لختی از زمان به ســـکوت گذشت.

مـا دیگر آدم‌هـای معمولی نبودیم کـه بـه احوال‌پرسی‌هـای شـیرین بگذرانیم. ما آدم‌هایی بودیم که به اجبار یک بچه به هم وصـل مانده بودیم. کمی که زمان گذشـت، مادر حسـام دستپاچه به حرف آمد.

ـ راستش... من دیگه صلاح ندیدم این بحث فقط ورد زبون بچه‌ها باشـــه و بزرگ‌ترها درموردش حرف نزنن. خدا رو خوش نمی‌آد که این‌طور دو تا جوون از هم دور باشـــن و مابین یک آتیش الکی بسوزن.

چشم‌هایم روی مادر حسام ثابت ماند. داشت درمورد من و حسام صحبت می‌کرد؟ کمی دلم گرم شد؛ پس بالاخره یک نفر به فکر افتاده بود و قصد کاری داشت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۲

سرفه‌ای کردم و در جایم جابه‌جا شدم. این بار به مادرم نگاه کردم. اخم‌هایش بیشتر درهم گره خورده بود

و انگار منتظر یک جمله‌ی دیگر بود که منفجر شود. حق هم داشت؛ طلاق من و حسام او را واقعا آزار داده بود.

@shahregoftegoo

ـــ خانمی کنید، با همسرتون حرف بزنید، خودتون ما رو یه جور دیگه ببینید... حســـام و نـازلی عزیزای من بودن و هســـتن؛ هنوزم نـازلی حکم عروس منو داره و هیچ کس نمی‌تونه جاش قرار بگیره؛ ولی قرار نیست همه‌چیز بر مبنای طلاق این دو تا بچه ادامه پیدا کنه!

جملاتش من را گیج می‌کرد. انگار هم درمورد من و حســـام بود؛ هم نه. مادرم دیگر ساکت نماند و آرام گفت:

ـــ خانم من واقعا نمی‌تونم این ماجرا رو درک کنم. این دختر بزرگ منه که حالا با یه بچه از خونه و زندگیش آواره شـده. پسرـشـما حتی تو تاریخ بردن و آوردن بچه‌شـون انصـاف نداره؛ از همه بدتر صحبت از یه وصلت دوباره بین این دو خانواده‌ست. خانواده‌ای که تا صبح فردا می‌تونم از نامردی یه پسرشون مورد بگم؛ اما خودشـون توقع دارن دختر دومم رو بدم به پسرـدیگه‌شون! انصافی اگه شما بودید، راضی به این کار می‌شدین؟

شـوک شـنیدن این حرف باعث شـد نگاهم از مادر حسـام روی مادر خودم بچرخد. درسـت شـنیده بودم؟ آن‌ها برای وصلتی دیگر به خانه‌ی ما آمده بودند؟

همانقدر که هضـــم و درک این قضـــیه برایم مشـــکل بود، ناراحت هم شده بودم.

خیال میکردم که بعد از این دوری، مادر حسـام به فکر حل مشـــکل میان من و حســـام افتاده باشـــد، اما او برای فرزند دیگرش به خواستگاری خواهر من آمده بود.

اخم هـایم درهم رفـت و نـاخودآگاه تمـام وقـت هـایی کـه میدیدم مادرم و نسـرین با هم بحث می کنند، جلوی چشـم هایم آمد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۳

نتوانستم بیشتر از این آنجا بنشینم و از جا بلند شدم، نمیدانم مادر حسام چه فکر کرد که به سرعت بلند شد؛ اما قبل از اینکه او حرفی به زبان بیاورد، من رو به مادرم گفتم:

- مامان من دیگه میرم...

و بی آنکه به مادر حسام نگاه کنم، با اجازه‌ای گفتم و از آنجا بیرون زدم. دیگر حتی نایستادم تا دیگران توضیح بدهند.

@shahregottegoo

پس همه، همه‌چیز را فراموش کرده بودند و به زندگی عادی خودشان برگشته بودند، این وسط فقط من بودم که داشتم زیر سنگ آسیاب سرنوشت له میشدم و این نابودی برای هیچکس اهمیت نداشت.

با تکان دست مهسا به زمان حال برگشتم. لبخندی زد و گفت:

- چطوری میتونی هم توی خودت باشی و هم رانندگی کنی؟

حرفش را بدون پاسخ گذاشتم و بعد گفتم:

- ببخشید من یکم حین رانندگی ساکتم و ممکنه حوصلت سر بره. اینم ماشین من نیست؛ پس اگه آهنگاش باب میلت نیست و فلشی ــ چیزی همراه داری، آهنگ رو عوض کن.

بعد از مکثب گفتم:

- آهان راســـتی همون جای قبلی که سری پیش بین راه ایستادیم، خوبه که وایسم تا یه چایی چیزی بخوریم؟

در جواب حرف های من، فقط به سوال آخر ای پاسخ داد و گفت:

- عالیه!

نمیدانم چرا اما یک سوال دیگر هم از او پرسیدم.

- متاهلی مهسا؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۴

@shahregoftegoo

سری به علامت منفی تکان داد و گفت:

- شوهر کجا بود قبر باباش! طلاق داده!

کمی طول کشـــید تا بفهمم که داشـــت ادای یک پیرزن در کلیپ های طنز را در می‌آورد و بلاخره اولین کسی ــ بود که از ابتدای صبح توانست من را بخنداند.

کار ما در کلاردشـت تا غروب بیشـتر طول نکشـید، چرا که گروه فیلمبرداری به‌خاطر مشـکل شـخصی ـ دو نفر از اعضـا، نتوانســـته بودند برای آن روز خودشـــان را به کلاردشـــت برسانند.

نیمه های شـب بود که به تهران رسـیدیم. وقتی من به خانه برگشـــتم، نیلو در اتاق پدر و مادرم و میان آن دو به خواب رفته بود.

بی سر و صـــدا لباس هایم را در اتاق عوض کردم، دســـت و صورتم را آب زدم و سعی کردم به صبح فکر نکنم،

همانطور که تا به این ساعت فکرم را از هرچه که مربوط به صحبت های مادر حسام بود، دور کرده بودم.

به جایش این گودرز بود که تا لحظه‌ای که برســـم، با تماس های پی در پی و پیام‌هایش، من را تنها نگذاشته بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۵

.....

@shahregoftegoo

تقریباً بعد از خواستگاری مادر حسام از نسرین، در خودم فرو رفته بودم و ترجیح می دادم که با سرگرم کردن خودم، خیلی وارد بحث با اعضای خانواده نشوم.

خانواده ای که تقریباً همه شان با این خواستگاری مخالف بودند و نسرین را در این موقعیت تنها گذاشته بودند.

هر بار که به خانه می رسیدم یا صدای بحث کردن نسرین با یکی از اعضای خانواده را می شنیدم یا اخم و تخم نسرین به آن‌ها را.

بدم می‌آمد از این که جمع آرام خانه مان از این رو به آن رو شده بود و مقصرش را خودم میدیدم،

خودم که با طلاق گرفتن از حسام باعث شده بودم که خانواده ام رو در روی نسرین قرار بگیرند و وقتی من را می‌بینند با حالت احمقانه ای برایم دل بسوزانند

و زمانی که به اتاقم می روم با صدای آرام به نسرین بتوپند: «ببین، چطور می‌توانی در شرایط بد نازلی اینقدر خودخواه باشی و به یک عشق مسخره با سرنوشتی مشابه نازلی فکر کنی؟!»

سرنوشتی مشابه من، یک زن شکست خورده با آشیانی بر روی آب.

خواهرم حسین را دوست داشت و یک‌تنه مقابل آن ها مانده بود و در این موقعیت حساس که هیچ کسی- برایش نمانده بود، تنها راهی که برای خودش میدید، دور شدن از اعضای خانواده بود.

شیفت هایش به صورت ناگهانی در بیمارستان بیشتر شد، شیفت هایی که گاهی به چهل‌وهشت تا هفتادودو ساعت می رسید

و وقتی به خانه برمی گشـت شـبیه روحی سرگردان به اتاقش می رفت و از خستگی بیهوش می شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۶

در این میان از این شرایط تشـــنج آور هیچ چیز به گودرز نمیگفتم و تنها خودم را با کار و مکالمات روزمره با گودرز سرگرم می کردم.

مکالمات معمولی که گودرز به اکثر آنها واکنش نشان میداد و میگفت که بهتر اســـت آن جوری که او می‌گوید واکنش نشان دهم.

@shamregoftegoo

حقیقتاً گاهی پیشـــنهادهایی میداد که باعث واکنش بهتر من در آن موقعیت یا شرایط می شد

و همین پالس های به موقع باعث شده بود کمی، فقط کمی، بـا گودرز احســـاس راحتی داشـــتـه بـاشـــم و از او برای موقعیت‌هایی مشورت بگیرم.

از پشـت میز بلند شـدم و خواسـتم برای هماهنگی مسـافرت مجدد به کلاردشت با ترنم هماهنگ کنم که نسرین را بیرون در اتاق و روبه روی میز منشی دیدم.

با نگاه و صدایی متعجب گفتم:

- نسرین، تو اینجا چیکار می کنی؟!

بعد رو به منشی گفتم:

- مهمان من هســتن، امکانش هســت که بگید دوتا قهوه برای ما بیارن اون اتاق؟!

منشی ــ سر تکان داد و من نسرـین را به ســمت اتاق ای که معمولاً برای انتظار میهمانان مهم استفاده می شد، هدایت کردم.

وقتی تنها شدیم، به آرامی گفتم:

- خوبی؟ برای کسی مشکلی پیش اومده؟!

لبخندی که زد، در نگاه اول معنی خاصی نداشــت، اما بعد از گفتن حرفش، پر از معنی شد، معنی به تلخی زهر!

- حتماً باید چیزی بشه که من و تو با هم ملاقات کنیم؟! یعنی این اشـتباه هر دوی ماسـت که اینقدر از هم دور افتادیم که حالا بابت یه حرف زدن ســاده خواهرانه تعجب می کنیم!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۷

هیچ واکنشی به جز یک لبخند بی روح کج و کوله نتوانستم انجام دهم. نسرین منتظر واکنشی از من نماند و ادامه داد:

- نازلی تو هم مثل بقیه مخالف ازدواج من و حسینی؟

با اینکه میدانستم یکی از موضوعات مورد نظر نسرین می تواند همین مورد باشد، اما از شنیدنش، آن هم به همین زودی جا خوردم. به تته پته افتادم.

- من... چیز... خب...

@shahregoftegoo

لختی مکث کردم. این چه واکنشی ــ بود که داشـــتم جلوی نسرین از خودم نشان میدادم؟ سینه ای صاف کردم و بعد گفتم:

- واقعیتش من نمیتونم مخالف این ازدواج باشـــم، من اصـــلا حق ندارم به تو بگم که برای آینده‌ت بگو کی رو انتخاب کنی و کی رو نه؟!

سرش را به معنی مخالف تکان داد و بعد گفت:

- برای من مهمه، نظر تو واقعاً برای من مهمه!

سکوت کردم.

آنقدر سـکوت کردم که آبدارچی شرکت با فنجان های قهوه به داخل اتاق بیاید و بعد به درخواست من در را ببندد.

بعد از رفتنش آنقدر فکرم جمع و جور شده بود که سر بلند کردم و خطاب به نسرین که او هم مانند من به فکر فرو رفته بود گفتم:

- من و حسام خیلی خوشبخت بودیم، شاید بیشتر از هر زن و شوهر دیگه توی دنیا به هم میومدیم، اما نمیدونم چرا و کجا اینقدر بذر کینه و شک رو به هم پرورش دادیم که آخر و عاقبتمون بشه این! به هر جهت من مخالف این ازدواج نیستم؛ چون حتی اگه به اندازه تمام دنیا از دست حسام ناراحت باشم، حسین اونی نیست که باید تاوان پس بده! تا زمانی که برادر شوهر من بود، یک عالم احترام به من گذاشت، و اگه هنوزم همون مرد با محبت و مهربون باشه...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۸

مکث کردم و توی صورتش زل زدم.

- نسرین جای تو باشم، جلوی همه دنیا می ایستم برای رسیدن به حسین! این روزا اگه دیدی من خیلی ناراحت بودم و توی خودم فرو رفته بودم، دلیلش مخالفت با ازدواجتون نبود، دلیل توقعات بیجا ای بود که من از آدمهای گذشته داشتم!

از کلامم کاملاً پیدا بود که منظورم از آدم های گذشته حسام است و نسرین این را به خوبی می فهمید. برای همین گفت:

- من هرگز نخواستم که تورو اذیت کنم و اصلاً دلیل اینکه این روزها در کنار تمام تنش هایی که به خاطر مخالفت بابا و مامان با این ازدواج داشتم، شیفت های

طولانی برداشتم، این بود که رو نداشتم توی چشمای تو نگاه کنم. نازلی، به خدا اون طوری که همه فکر میکنن، من آدم بی چشم رویی نیستم که غصه‌ی تورو ببینم و به فکر شادی خودم باشم!

ته کلامش کمی بغض کرد اما من نگذاشتم که این بغض ادامه پیدا کند و از جایم بلند شدم و به سمت او رفتم. کنارش نشستم و او را به میان آغوشم کشیدم و گفتم:

- من هرگز در مورد تو اینطوری فکر نکردم و نخواهم کرد، گفتم که من توقعات بیجایی از بعضی‌ـ ها داشتم که حالا فهمیدم نباید داشته باشم، که حالا فهمیدم اولویت اون آدم ها من نیستم؛ پس به جای اینکه غصه‌ی ناراحتی من رو بخوری، به این فکر کن که امشب اومدم خونه، با مامان و بابا و نیما صحبت می کنم و سعی می کنم تو رو به مراد دلت برسونم؛ فقط یکم صبور باش...

به خوبی می توانستم احساس کنم که چقدر از تنش روحی‌اش کم شده و چقدر با نسرینی که به شرکت آمده بود، متفاوت بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۵۹

بعد از رفتنش، برای مسافرت کلاردشت با ترنم هماهنگ کردم و قرار شد که این بار به همراه مهسا برای چند روز در کلاردشت باشیم.

درون اتاقم با مهسا هماهنگ کردم و با فکر مشغول به ادامه کارهایم پرداختم.

@shahregoftegoo

.....

دستم را روی بوق گذاشتم و با هر راننده ای که سبقت از راست می گرفت گفتم:

- خیلی گاوی!

هم مهسا که در کنارم نشسته بود و هم گودرز که پای تلفن بود، خنده شان گرفت.

مهسا واکنش خاصی به جز آن خنده نشان نداد، اما گودرز با خنده ای که آهسته آهسته کم میشد گفت:

- از تو بی ادبی ندیده بودم!

آهی کشیدم و با لحن غرغر مانند گفتم:

@shahinegoftegoo

- وسط شلوغی خیابون سبقت از راست میگیره، انگار نه انگار که اگه میزد به من هم خودش بدبخت می شـــد، هم من بینوا که مسئولیت یه آدم دیگه هم باهامه!

گودرز کـه این روزهـا در روزمرگی هـایمـان بـه طرز عجیبی تغییر کرده بود، به آرامی گفت:

- خودت رو عصـــبانی نکن! حـالا کـه بـه قول خودت مســـئولیت یه آدم دیگه با توئه، بهتره که آروم باشی و تماس با من رو هم تموم کنی، با یه موزیک شـاد، پیگیر کارات بشی!

هر لحظه حرف هایش در نظرم عجیب می آمد اما ترجیح میـدادم بـه راه حلی کـه او داده بود عمـل کنم از سر و تـه مکالمه هم آوردیم. رو کردم به مهسا و گفتم:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶۰

- رانندگی بلدی؟!

سری به معنای بله تکان داد و گفت:

- شـــش ســـاله رخش بابام رو من می‌رونم! یه پراید داره، جون می‌ده واســـــه ادب کردن همون گاوایی که چند لحظه پیش دیدیم!

خندیدم و ماشین را به کناری هدایت کردم.

- می‌تونی از اینجا تا کلاردشـــت برونی؟ من شـــب خیلی بدی رو از سر گذروندم و نیاز دارم یه‌کم بخوابم.

@shahregoftegoo

سر تکان داد و جایمان را عوض کردیم. با قرار گرفتن در صندلی او، پشتی ماشین را به عقب فرستادم و چشمانم را بستم.

شب گذشته تمامش به بحث با پدر و مادر و نیما گذشته بود. نسرین را سر شب به خانه ی دوستش فرستاده بودم و به‌جایش از نیما خواستم بیاید.

بعد سعی کردم منطقی حرف بزنم، از ازدواجم با حسام گفتم، از تمام روحیاتی که در من با این ازدواج تغییر کرده بود؛

حتی از دغدغه‌هایم که سعی کرده بودم همیشه در نظر خانواده خوشبخت باشم؛ اما نشده بود. آخرش رسیده بودم به حسین و نسرین و دقیقا از همان‌جا بحث‌ها شروع شده بود.

امان از مغز خشـــک مردهایمان. آخ امان که توی سرشـــان نمی‌رفت و فکر می‌کردند دارند به من خوبی می‌کنند؛ اما نمی‌دانستند که این خوبی به من نیست.

نمی‌دانم از سختی این روزهای زندگی‌ام بود یا چیز دیگری که وقتی دیدم نمی‌توانم قانعشان کنم، به گریه افتادم.

گریه کردم و با فریادم هر سه نفرشان را ساکت کردم و سر آخر تهدید کردم اگر رضـــایت به ازدواج نسرـــین ندهند، از آنجا می‌روم.

گم و گور می‌شـــوم که نبینم خواهرم به‌خاطر من زندگی‌اش را از دست رفته و خراب ببیند.

اینجا بود که کوتاه آمدند از آن خر خودکامگیشـــان و به حرف‌هایم گوش کردند. بابا بالاخره دلش نرم شـــد و گفت

که با حسین حرف می‌زند و اگر خیالش راحت شد، دل به دل نسرین می‌دهد.

هرچند نیما آرام نبود؛ اما به‌خاطر گریه‌های من سکوت کرد. با یادآوری اعصاب متشنجم و بیخوابی‌هایم، آهی کشیدم و سعی کردم تا کلاردشت بیهوش شوم.

رانندگی خوب مهسا، این حس را به من بخشید و خدا با دلم راه آمد که دو ساعتی خوابیدم و سرحال شدم.

بیداری‌ام هم با پیام گودرز بود که ویره‌اش در مشتم بیدارم کرده بود. پرسیده بود در چه حالم و من به‌جای پاسخ دادن به سوالش نوشتم:

«هنوز نرسیدیم.»

#درد_داشت_لبخندت

@sharegoftaroo

#پست۴۶۱

چرخیدم و به مهسا نگاه کردم. خندید و گفت:

- مطمئنی فقط یک شب نخوابیدی؟

خمیازه ای کشیدم و سعی کردم صدایم را صاف کنم.

- خداییش خیلی خسته بودم، خیلیا!

مهســـا دیگر چیزی نگفت و با لبخند حواســـش را به جاده داد.

در کلاردشـت وضـعیت سریـع تر از آنچه که انتظار داشـتم گذشـــت. همه چیز برای کارهای من و مهســـا و همین‌طور گروه فیلمبرداری آماده بود.

@shahregoftegoo

قســمت اســتخر هتل نســبت به آن روزی که قرار بود با مهسا و گروه فیلمبرداری به کلاردشت برویم، پیشرفت کرده بود

و به جز چند بخش جزئی چیزی به تکمیلش نمانده بود.

به ترنم گزارش کار دادم و توضیح دادم که برای فیلم برداری نیاز به حداقل دو روز ماندن در کلاردشت دارم.

روز اول با ایده های مهسا کار تا حد قابل قبولی پیش رفت؛ اما غروب همان روز با تلفنی که به او شــد، برنامه هایم به هم ریخت.

از خانه به او تلفن کرده بودند به گفته بودند که حال پدرش بد است و او هم اجازه خواسته بود که به تهران برگردد.

دیدن حال پریشـــانش، دلم را به درد آورد و با اینکه به حضــورش در گروه نیاز داشــتم، اجازه‌ی رفتنش را صــادر کردم.

از آنجایی که در آن ساعت غروب، هیچ ماشینی نمی آمد تا مهســا را به ترمینال ببرد، این مســئولیت را هم خودم قبول کردم و او را به ترمینال رساندم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶۲

کار گروه، با رفتن مهســا، عملاً چند ســاعتی متوقف شــد و من باقی فیلم برداری را به فردا موکول کردم.

@shahregoftgoo

در راه برگشــت از ترمینال بودم که تلفنم زنگ خورد، ندیده می دانستم که گودرز تماس گرفته است.

هندزفری را درون گوشــم گذاشــتم و صــدای ضــبط را به حداقل بردم و آرام گفتم:

- بله!

مکثی کرد و با خنده گفت:

- چه با ابهت!

لبخند کمرنگ گوشـه لبم نشـسـت و گودرز چون سـکوتم را تعبیر به حس آرامش کرد، گفت:

- خب چه خبرا، چی کارا می کنی؟

آهی کشیدم و گفت:

@shahregoftegoo

- خبر خاصی که نیســـت، تنهام، اومدم کلاردشـــت برای یک سری کار و ماجرا.

صبر کرد تا حرفم تمام شود و بعد گفت:

- مگه کسی رو باهات نفرستادن؟

سری به معنای نه تکان دادم، گویی که او آن سر تکان دادن را می‌بیند و بعد گفتم:

- فرســـتاده بودن؛ اما چون باباش مریض بود با گریه و زاری ازم خواســـت که برگرده و منم چون روی خانواده حســـاســـم ، نتونســـتم بگم و مجبورش کنم که اینجا بمونه. اصلا به نظرم انسانی نبود.

کمی سکوت کرد و بعد گفت:

- پس الان اونجا تنهایی؟!

می‌دانستم به چه منظور می‌پرسید؛ اما برایش گفتم:

- تنهای تنها که نه، گروه فیلمبرداری هم هســـتند اما مسئولیت تمام کار روی شونه‌های منه!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶۳

آهانی گفت و بعد مسیر صحبت را به مسائل روزمره‌ی آن روزم تغییر داد و تا زمانی که به هتل برســم با من صـــحبت کرد و بعد گوشی را قطع کردیم.

ســاعت از نه هم گذشــته بود که بالاخره توانســتم به اتاقم برگردم و قبلش یک چیزی به عنوان غذای کل روز بخورم.

@shahregoftegoo

ناهار نخورده بودم و دســـت و پاهایم از شـــدت ضـــعف می‌لرزید.

خسـتگی آن روز هم مزید بر علت شـده بود و همین باعث شد ساعت ده شب بعد از صحبت کردن با نیلو و مادرم به خواب بروم.

نیمه های شـب بود که احسـاس ویبره گوشی هوشـیارم کرد. خواب آلوده اول کمی به اطراف نگاه کردم

و بعد از تشخیص اینکه این ویبره از گوشی خودم است، آن را برداشـتم و با دیدن نام گودرز، متعجب به صـفحه چشـم دوختم.

کمی بعد که مغزم کار کرد، قبل از اینکه گوشی قطع شـــود، تماسش را پاسخ دادم و متعجب گفتم:

@sharegoftegoo

- گودرز این ساعت ش...

با صـــدایی که انگار خوشـــحال تر از هر وقت دیگری بود، حرفم را قطع کرد و گفت:

- بیا پایین هتل!

با حیرت گفتم:

- هتل؟!

خندید و گفت:

- اومدم پیشت!

آنچنان متعجب از جا بلند شـــدم که سرم برای لحظه گیج رفت و بعد گفتم:

- یعنی تو پایین هتلی هستی که من توشم؟! اصلا از کجا میدونستی من کدوم هتلم؟

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶۴

و همان لحظه خودم جوابم را گرفتم. او گودرز بود. سکوت کرد و بعد از چند ثانیه گفت:

- هر چیزی که مربوط به تو باشه، برای من مهمه و فقط کافیه اشـــاره کنم تا من روبه تو برســـونن و خب دلم خواست که الان پیشت باشم... میای پایین؟!

«باشه» آرامی که گفتم هم به سختی گوش خودم نشست. تماس را قطع کردم و یک مانتو روی بلوز و شـــلوار خوابم پوشیدم.

@shahregoftegoo

شـــالم را هشـــل‌هفت سر کردم و با برداشـــتن کلیدم از اتاق بیرون زدم. مسئول شیفت شب پذیرش هتل، با خروجم از آسانسور نگاهم کرد.

من اما آن‌قدر متعجب و خواب‌آلود بودم که توجهی به او نکردم و راهم را رفتم. درســـت می‌گفت، گودرز همان جا ایستاده بود، در لابی هتل و نزدیک پذیرش.

با دیدنم صـــاف ایســـتاد و یک لبخند بر روی لب هایش نشست، یک لبخند مخالف با چیزی که همیشه از او دیده بودم.

در دو قدمی اش ایستادم و تنها زمزمه کردم.

- واقعا اومدی!

انگار میخواســـتم خودم را قانع کنم. شـــانه‌هایش را بالا انداخت و با صدای آرامی گفت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶۵

- بریم بیرون؟

به ســـاعت بزرگ دیواری نگاه کردم و بعد با چشـــمان گرد شده رو به گودرز گفتم:

- ساعت چهار صبحه!

چشمانش را باریک کرد.

- میریم و صبحونه رو بیرون میخوریم.

@shahnegoftegoo

متوجه حالت تدافعی‌اش نشده بودم و ناخودآگاه گفتم:

- الان خلوتیه...

- هنوزم از من میترسی نه؟

چند ثانیه چشم در چشم شدیم و در نهایت من سکوت را با جواب دیگری شکستم.

- من روز خسته کننده‌ای داشتم. تو یه اتاق بگیر و استراحت من. احتمالا تا ظهر کارمون تموم میشه. میتونیم بعدش بریم بیرون.

چند ثانیه دیگر که نگاهم کرد، سر کج کردم.

- نمیگیری اتاق؟

گلویش را صاف کرد.

- خیلی خب!

@shahregoftegoo

عقب ایســـتادم و او برای خودش اتاق رزرو کرد و وقتی به اتاق خودم برگشتم که خیالم از مستقر شدن او راحت شده بود. روی تخت که دراز کشـــیدم پیام داد. «از خودم ناامید شدم بابت بی‌اعتمادیت».

تایپ کردم. «بحث اعتماد نیست. فقط خسته‌ام».

کمی بعد جواب داد:«فقط بهم حقیقت رو بگو. اینجوری بیشتر دوست دارم.»

نفســـم را با قدرت رها کردم. چند ثانیه یه ســـقف زل زدم و بعد برایش تایپ کردم.

«یکم میترســـم. نه اینکه فکر کنم این همه راهو اومدی تا بلایی سرم بیاری، ولی هنوزم وقتی کنارت قرار میگیرم دلم آشوب میشه. بهم فرصت بده».

فکر میکردم با من بحث می‌کند تا خودش را توجیه کند، اما او تنها نوشت: «اوکی عزیزم.»

با ابروهای بالارفته به او شـــب بخیر گفتم و موبایلم را کنار گذاشتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶۶

تا ظهر خبری از گودرز نبود. ناهار را در محل فیلم‌برداری خوردیم. ساعت دو به هتل برگشتم تا یک ساعتی استراحت کنم.

همین که روی تخت دراز کشیدم پیام داد.

@shabregoftegoo

«گمونم بیهوش شده بودم. چقدر نیاز داشتم به این خواب طولانی مدت. حتما الان خوابی. بیدار شدی زنگ بزن.»

موبایلم را سایلنت کرد و برعکس روی عسلی خواباندم. اما طاقت نیاوردم و به آنی از جا برخاستم.

نیم ساعت بعد حاضر و آماده در حالی پشت فرمان رانندگی می‌کردم که ماشین گودرز کمی جلوتر راه را نشان می‌داد.

وقتی گفتم هرکس با ماشین خودش مسیر کلاردشت تا نمک‌آبرود را طی کند، کلی به جانم غر زد اما در نهایت قبول کرد.

حالا هر پنج دقیقه زنگ میزد و تمام یک ساعت مسیر را با هم حرف زدیم که البته بیشتر صحبت‌مان غرهای گودرز بود.

بعد از پارک ماشین‌ها شانه به شانه هم به سمت تله کابین رفتیم. این اولین بار بود که در مکانی عمومی با هم قدم میزدیم.

ناگفته نماند که چقدر گودرز توی چشـــم بود و چطور دخترها به او نگاه می‌کردند.

اما مثل حسام در قلبم احساس حسادت نمیکردم. با لبخند گفتم:

- یکی جمع کنه خاطرخواه‌ها رو.

پوزخند زد.

- کاش تاثیری هم روی زندگیم داشت!

طعنه زدم.

- بدت میاد؟

@shahregoftegoo

به ســـمتم چرخید و با دلخوری نگاهم کرد. حرفی نزدم و به راهمان ادامه دادیم. کمی بعد وقتی منتظر بودیم نوبتمان بشود آرام اعتراف کردم:

- من تابحال سوار نشدم.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- میترسی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶۷

- بنظر ترسناک میاد.

@shahregoftegoo

- نترس.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم.

- باشه خیلی تاثیرگذار بود.

هردو آرام خندیدیم. مردی که جلوی ما ایســـتاده بود به سمت ما برگشت و به ما نگاه کرد.

گودرز فورا به او گفت:

- جانم؟!

مرد سریـع سرش را چرخاند و در جایش ایستاد.

خنده‌ام را به خاطر جدیت صـــدای گودرز جمع کردم و تا وقتی نوبتمان شد صحبت نکردیم.

روبروی هم در کابین چهارنفری سوار شدیم.

در حالی که زانوی چپ‌مان تقریبا همدیگر را لمس میکرد. جز ما کسی سوار این کابین نشد و درها بسته شدند.

ناخودآگاه زیر لب بسم‌الله گفتم. گودرز به رویم لبخند زد و غرغر کردم.

- وحشت داره خب!

- وحشت از چی؟

- این که بین زمین و آسمونی و دستن به هیچ‌جا بند نیست.

بعد به بیرون زل زدم و به زمین و مردم زیر پایمان خیره شدم. هرچی ارتفاع بیشتر میشد ته دلم خالی‌تر میشد.

نباید پایین را نگاه می‌کردم و حالا بعد از گذشت چند دقیقه احساس سرگیجه می‌کردم. چشمانم را بستم تا به خودم مسلط شوم و این حالم را بدتر کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶۸

متعجب از ســکوت گودرز وقتی چشــم باز کردم سرم را به سمتش چرخاندم.

بـه من زل زده بود و بـا لبخنـد عمیقی نگـاهم میکرد. اخم کم‌جانی کردم:

- چیه؟

- هیچی!

به بیرون اشاره کردم.

- چرا از منظره لذت نمی‌بری؟

@shahregoftegoo

- دارم میرم.

منظورش را فهمیدم و احساس معذب بودن کردم. سعی کردم سر صحبت را از باب دیگری باز کنم.

- هرچی ارتفاع بیشتر میشه بیشتر به اشتباهم پی میرم. نباید سوار میشدم.

- چیزی برای ترسیدن وجود نداره. تابحال هیچ حادثه‌ای برای اینجا ثبت نشده.

سرم را به عقب تکیه دادم و سعی کردم فقط به گودرز نگاه کنم تا حواسم از بیرون پرت شود.

- بحث حادثه نیست! ارتفاع خودش ترسناکه.

نفس عمیقی کشیدم.

- وقتی برای اولین بار بشــقاب‌پرنده ســوار شــدم هفت ســالم بود. بابام من و نیما رو برد شــهربازی. تنها زمانی که ما باهم جنگ و دعوا نداشتیم اون لحظه بود. چون من از ترس به پیراهن بابام چنگ زده بودم و به خودم می‌لرزیدم... تو چی؟ چند سالت بود وقتی اولین....

- من هیچ وقت شهربازی نرفتم. درآمد پدرم خرج چیزای مهم‌تری میشد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۶۹

@shahregoftegoo

به آرامی از پله ها بالا رفتیم، هرچه بالاتر میرفتیم بیشـــتر در دل بهشت گم میشدیم.

ابرهـایی کـه هی نزدیـک و نزدیـک تر میشـــدنـد و دلـت میخواست دست دراز کنی و آنها را برای خودت برداری.

گودرز گاهی صـدایم میکرد و چیزهای جالبی که به چشـمش می آمد را نشـــانم میداد. با دیدن جایی که بادی جامپینگ داشتند هیجان زده شدم،

گودرز به آرامی پرسید:

-میخوای بری؟

بلند خندیدم،

هیجان و عصبی بودنم کاملا مشهود بود و گفتم:

@shahredoftegoo

-من؟ نه بابا... فقط دوست دارم نگاه کنم. میترسم ده ثانیه اول سکته رو بزنم.

ابرویی بالا داد و گفت:

-نازلی‌ای که من میشناسم جسارتش بیشتره!

بلند خندیدم، بلندتر از قبل و بی اراده دستم را به شانه اش زدم و گفتم:

-الکی شیرم نکن، عمرا سوار نمیشم ولی بیا بریم نگاه کنیم.

چند لحظه خیره به من ماند، انگار او هم مثل من توقع این حرکت دوستانه را نداشت. پشیمانی به وجودم غلبه کرد، کار درستی نکرده بودم و حالا نگاه گودرز داشت مرا میخورد.

نازلی درونم را مواخذه میکردم و به خودم بد و بیراه میگفتم که باعث شده بودم برداشت اشتباهی کند.

نگاهم را از چشم های مشتاقش گرفتم و گفتم:

-گودرز باور کن میترســم، یه طورایی فقط بیخودی هیجان زده میشـم اصـلا فکرش هم نکن بخوای راضـیم کنی سـوار بشــم ولی دوســت دارم آدم هایی که جرئت پریدن دارن رو ببینم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۰

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-باشه بریم نگاه کنیم.

@shahregoftegoo

چند قدم دورتر از آدمهایی که داشـــتند برای پریدن حاضر میشدند ایستادیم، نگاهم میخ آنها شده بود و دروغ نیست بگویم من هم تپش قلب شدیدی گرفته بودم.

دختر و پسرــجوانی عجله داشــتند زودتر بپرند، کنار گودرز ایستاده بودم و نگاهشان میکردم. وقتی دخترک جیغ کشید، بی اراده منم جیغ کشیدم

و از شــدت هیجان شروع به لرزیدن کردم. تا به خودم بیایم دســت های گودرز از پشــت دورم حلقه شــد و مرا ســمت خودش کشید و گفت:

-اگه نبرمت سکته میکنی از هیجان، بیا بریم.

در همان حال چرخیدم، لحظه ای مات نگاهش کردم و او که خیالش از بابت من راحت شـــده بود از من فاصـــله گرفت.

نفس حبس شـده ام را بیرون دادم و دنبالش رفتم. این همه نزدیک بودن اذیتم میکرد، هرچند برخورد ناخواسته من این اجازه را به گودرز داده بود در ملاعام مرا اینطور بگیرد.

کمی طول کشید تا حالم بهتر شود، گودرز در تمام مدتی که از آنجا فاصله میگرفتیم سکوت کرده بود. وقتی دور شدیم پرسید:

-کم کم برگردیم؟

سری به نشـــانه تایید تکان دادم، حس عجیبی داشـــتم، نمیدانسـتم دقیقا چه مرگم شـده اسـت اما دلم میخواسـت زودتر به ماشین برگردم و با چندین نفس عمیق حالم را بهتر کنم. نیاز داشتم جایی باشم دور از گودرز!

#درد_داشت_لبخندت

@sharegoftaroo

#پست۴۷۱

.....

نگاهی به ساعتم کردم و یک ماه عسل طولانی با جد و آباد ادارات حمل و نقل کشوری رفتم.

در حالیکه با پایم روی زمین ضرب گرفته بودم خدا خدا میکردم اتوبوس زودتر برسد. استرس های نسرین باعث شده بیخواب شوم،

امشب مراسم خواستگاری اش بود و چند روزی میشد که حسابی اوضاع خانه آشفته بود. با لرزش گوشی آن را از کیفم بیرون کشیدم و در حالیکه اسم مهسا روی گوشی نقش بسته بود پوفی کردم.

-جونم مهسا؟

-سـلام، تماس گرفتم بپرسـم کی میرسـید شرکت؟ چیزی به جلسه نمونده!

عصبی گفتم:

-خواب موندم، اتوبوس کوفتی هم نمیاد. هرچی تلاش کردم نتونستم ماشین بگیرم خودمو میرسونم.

کمی مکث کرد و گفت:

-باشه!

بی حوصله گفتم:

-اگه دیر کردم تو رو شروع کن تا من بیام.

«باشه» را با ترس گفت، صدای بوق بلند شد و بعد صدای مردی که مرا به نام خانوادگی خطاب میکرد.

@shahregoftegoo

نگاهم را چرخاندم و با دیدن ماشـــین حســـین خیلی زود با مهســـا خداحافظی کردم. به ســـمتش رفتم و ســـلام کردم. مهربان جوابم را داد و گفت:

-میشه برسونمت؟

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:

-اگه میدونســتم اینقدر زود حاجت روا میشــم یه چیز دیگه از خدا میخواستم.

خیلی زود کنارش جاگیر شــدم، حســین به آرامی از ایســتگاه اتوبوس دور شد و پرسید:

-مقصدت کجاست؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۲

@sharegoftegoo

لحظه ای نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا؟

خندید:

-شـــوخی دارم باهات نازلی؟ آدرس محل کارت رو بده برسونمت، فکر کنم دیرت شده!

-اوف... خیلی... برو بهت میگم فعلا همینو مستقیم برو.

-باشه...

کیفم را روی پایم باز کردم و در حالیکه لوازمش را چک میکردم گفتم:

-خدا دوستم داشت اومدی ها.

@shahrnegoftegoo

-راستش باهات کار داشتم!

سرم را بلند کردم و به حسین خیره شدم، در حالیکه نگاهش به مسیر مقابلش بود گفت:

-میتونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

آرام گفتم:

-دیرم شده ها!

-میدونم، همینجا تو ماشین حرف میزنیم.

سرم را به ناچار تکان دادم و گفت:

-نیاز نیست بگم امشب میایم خونتون؟!

لبی تر کردم و گفتم:

-خب؟

@shahregoftegoo

نگاهش را لحظه ای به من دوخت و گفت:

-اگه اذیت میشی میگم حسام نیاد مراسم خواستگاری!

ابروهایم بالا رفتند، با چشم هایی درشت شده نگاهش کردم و مصمم گفت:

-میدونی که خیلی برای من ارزش داری، اگه حضور حسام اذیتت میکنه میتونم بگم نیاد. اینکه تو به عنوان خواهر نسرین و مادر نیلوفر اونجا حضور داشته باشی خیلی برام با ارزشه!

نالیدم.

-حسین اون برادرته!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۲

@shahregodretgoo

-میدونم، اما اینم میدونم حماقت کرده. از دســـت دادن تو بزرگترین اشـــتباهش بوده، نمیخوام توپی که میدونم آدم خوبی هستی برای حضور برادر احمق من اذیت بشی.

کمی مکث کرد و سپس گفت:

-خواســتگاری که ســهله، من حتی توی مراســم عقد راهش نمیدم اگه قرار باشه تورو اذیت کنه.

-من بـه عنوان مـادر نیلو و خواهر نسریـــن هم مراســـم خواســتگاری رو میام هم مراســم عقدتون رو و نمیخوام به خاطر من توی بهترین شـــب زندگیت با حســـام به مشـــکل بخوری.

وارد بزرگراه که شدیم نشانی دقیق تری دادم و گفتم:

-مرسی که به من و احساساتم احترام میذاری ولی باور کن من مشکلی با حضور حسام ندارم.

بعد بی اراده پوزخندی زدم و گفتم:

-همینطوریش دارم سرکار تحملش میکنم.

-چطور؟

بی حوصله گفتم:

-پروژه ای که شرکت ما کارهای تبلیغاتش رو انجام میده حسام روش کار میکنه، همینطوریش گاه و بیگاه رودررو میشیم و مراسم شما جایی نیست که بخوام ازش فرار کنم.

-مطمئنی نازلی؟

نگاهی به پیام مهسا انداختم که نوشته بود جلسه کمی عقب افتاده و گفتم:

@shamegoftegoo

-باور کن... من هیچی جز خوشحالی تو و نسرین برام مهم نیست و نخواهد بود. از اینکه مثل برادر هستی ممنونم، باور کن. من خوبم حسین، من با شرایطم کنار اومدم، اینکه به خاطر ازدواج تو و نسرین با حسام رودررو میشم رو میتونم تحمل کنم. نیاز نیست به خاطر چیزی این وسط خراب بشه.

حسین ساکت شد، وقتی مقابل شرکت رسیدیم از ماشین پیاده شدم و خودم را سمت پنجره حسین رساندم و گفتم:

-مرسی که منو رساندی، مرسی که اینقدر حامی هستی. خوشبخت باشین

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۳

@shameegoftegoo

حسین ساکت شد، وقتی مقابل شرکت رسیدیم، از ماشین پیاده شدم و خودم را سمت پنجره حسین رساندم و گفتم:

-مرسی که منو رسوندی، مرسی که اینقدر حامی هستی. خوشبخت باشین.

حسین لبخندی زد و گفت:

-مرسی که خواهر نسرینی. به کارت برس، خداحافظ.

با رفتن حسین، سریع خودم را به شرکت رساندم. کمی سروضعم را درون آیینه‌ی دستشویی شرکت مرتب کردم و بعد وارد جلسه شدم.

جلسه‌ای داخلی که قرار بود در مورد پروژه های در دست انجام شرکت و نحوه پیشرفت و جزییات آن‌ها حرف بزنیم.

بابت تاخیرم عذرخواهی کردم و روی یکی از صندلی ها، کنار مهسا نشستم و به بچه ها که مشغول حرف زدن بودند، خیره شدم.

نگاهی به ترنم کردم، لبخندی زدم؛ اما ترنم به لبخندم پاسخی نداد و سرش سمت دیگری چرخید. جا خوردم، با خودم فکر کردم شاید ندیده است.

همینطوری‌اش حسابی ذهنم بهم ریخته بود. به سختی افکار آشفته ام را جمع میکردم تا ارائه خوبی داشته باشم، دیدن حسین حس خوبی داشت و اینکه میگفت اگر نخواهی قرار نیست حسام بیاید، حس بهتری به من میداد.

اما دلم نمیخواست این وسط میان دوبرادر قرار بگیرم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۴

همانطور که من رویای دیدن نسرـــین در لباس عروسی را داشـتم، قطعا حسـام هم دلش میخواسـت در بهترین شـب زندگی برادرش شریک باشد

و دوست نداشتم این وسط من باعث جدایی‌شان شوم. اگر حســـام شرط میکرد که من نیایم، قطعا مرا دیوانه میکرد و نمیخواستم این کار را انجام دهم.

@shahregoftegoo

با صـــدای ترنم که میخواســـت در مورد پروژه هتل فلامک توضیحاتم را ارائه دهم، از جایم بلند شدم.

خودم را به صـــفحه‌ای که تصـــویر پروژکتور رویش نقش بسته بود، رساندم و در حالیکه به آرامی عکس ها و اسلاید ها را رد میکردم در مورد ایده هایم و همینطور ایده های مهسا حرف زدم.

میزان پیشرفت هتل را نشان دادم و همینطور توضیح دادم که مراحل پیش بینی شده ام برای روند کار چیست.

همه با دقت به حرفهایم گوش میکردند، ترنم گاهی سوالاتی میکرد و من ســـعی میکردم با توضـــیحاتم مجابش کنم که روال کار به درستی پیش میرود.

اما رفتارش سرد بود، میتوانســـتم حس کنم نحوه ســـوال کردنش از من نسبت به بقیه فرق دارد.

بعد از ارائه ام، سر جایم نشـسـتم، سر چرخاندم و لبخندی به روی مهسا زدم. نفس عمیقی کشیدم تا استرس ارائه را از خودم دور کنم و با حوصله به حرفهای بقیه گوش کردم.

جلسـه که تمام شـد مشـغول جمع کردن لوازمم شـدم، بچه ها به آرامی اتاق را ترک میکردند که صـــدای ترنم میخکوبم کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۵

-نازلی تو بمون لطفا!

@shahregoftego

سری تکان دادم، وقتی اتاق خالی شـد، ترنم نگاهش را به من داد و پرسید:

-خوبی؟

لبخندی نصفه و نیمه زدم و گفت:

-به نظرت چیزی رو مخفی نمیکنی؟

نگاهش کردم، نمیدانستم چه میگوید، نمیدانستم چطور به مقصودش پی ببرم که ادامه داد.

-میخوام بهت اعتماد کنم و چیزی نپرســـم، بالاخره زندگی خصـوصی تو چیزی نیسـت که بخوام در موردش کنجکاوی کنم اما...

نفسم را حبس کردم، ترنم کمی مکث کرد و گفت:

@shahregoftegoo

-ولی فکر نمیکنی بهتره بـدونم کـه گودرز اونجـا چیکـار داشت؟

نگاهم روی صورتش ثابت ماند، از جایش بلند شد و گفت:

-نمیخوام که توی جبهه مخالف من قرار بگیری. من بخاطر دینی که نسـبت به تو حس میکردم تورو وارد تیمم کردم اما نمیخوام آدم گودرز بشی_ نمیخوام یادت بره با بقیه چیکار کرده. میدونم مار خوش خط و خالیه!

نمی‌دانســـتم چه پاســـخی به او بدهم. دیر یا زود از طریق دوستانش می‌فهمید. نگاه شرمنده‌ام را به صورتش دوختم.

.....

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۶

لباس هایم را پوشیدم و همانطور که خودم را در آینه مرتب می‌کردم، به مامان که داشـــت با اخم نگاهم می‌کرد، لبخند زدم و گفتم:

- میشـه لطفاً اینقدر اخمو نباشی مامان؟! امشـب شـب خواستگاری دخترته و باید یکم قیافت خندون باشه، نه اینطوری اخمو.

پوزخندی زد و تکیه‌اش را از در اتاقم گرفت و جلو آمد. در حالی که زبانه‌ی مانتوی اداری‌ام را مرتب می‌کرد، گفت:

- آخه نیســـت خوب خانواده‌ای داره میاد سر وقتمون! بابد برات بزنم برقصـــم! هنوزم مثل بچگیات با عجله لباس میپوشی! یعنی دقیقه نود لباس میپوشی، بعدشـم آنقدر عجله می کنی که یادت میره لباســت رو درســت مرتب کنی، فقط به ظاهر نگاه می کنی!

نمی دانســـتم حرفش فقط در مورد مانتو بود یا تعمیمی به کل زندگی‌ام! هرچه که بود ســـعی کردم با او دهن به دهن نگذارم که مبادا این آتشفشان آماده به خروش منفجر شود و دامن من را هم بسوزاند.

برگشتم و او را به آغوش کشیدم و در حالی که سعی میکردم نوع جملاتم را طوری انتخاب کنم که غصــه و عصــبانیتش بیشتر نشود گفتم:

- راســـتش همیشـــه خیالم راحت بود که یکی مثل شـــما هستش که حواسش به من باشه.

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- چه دلیل‌هایی میاره واسه من! حالا نمیشه...

@sharegoftego

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۷

چون که میدانســـتم می خواهد چه بگوید، خودم به میان حرفش پریدم و گفتم:

- نه نمیشه امشب من باشم، نمیشه توی مجلس شرکت کنم ولی قول میدم نامزدی عقد و عروسی یه جوری مجلس رو دســـت بگیرم که همه بفهمن عروس چه خواهری داره!

با همان اخم های در هم به صورتم نگاه کرد و گفت:

- خوبه این تو بودی که اصرار کرد این خانواده دوباره بیان خواستگاری، خوبه این تو بودی که میگفتی حسین

@shahrzadfegoo

و نسریـــن به درد همدیگه میخورن؛ اون‌وقت خودت نمیخوای توی این مجلس باشی واقعاً خنده داره!

صـــدای زنگ در خبر از آمدن نیما می‌داد که قرار بود به همراه بابا برای چند کار مربوط به امشـــب از خانه بیرون بروند.

بابا که هنوز حاضر نشده بود، آیفون را برداشت و نیما را به بالا فراخواند. می توانســتم از همینجا هم صــدای ناراحتش رو حس کنم.

جوری صــحبت میکرد که نشــان دهد خیلی از جو موجود راضی نیست.

حواسم را از بابا و حرف زدنش گرفتم و دوباره به مامان نگاه کردم.

- خودتون خوب میدونید که دوست ندارم دوباره با اون آدم ها رو به رو بشم. حسین برای من فرق میکنه، حسین همون موقع هم که برادرشوهرم بود، حسابش از همه جدا بود. اما دیدن پدر و مادرش و دیدن خود حسام من رو یاد چیزی میندازه که بی دلیل از دست دادم و راستش دلم کباب میشه. نمیخوام مجلس خواستگاری خواهرم تبدیل به مجلس عزای من بشه.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۸

مامان آرام «خدا نکنه»ای گفت و چون دید نمی تواند من را قانع کند، کمی از من فاصله گرفت و مغموم نگاهم کرد.

@shahregoftegoo

نیما انگار هنگام ورود به خانه این جملات را شـنیده بود که از همان دم در مستقیم به سمت اتاق من آمد و گفت:

- اون که اونقدر ازش دفاع میکردی اینطوری از آب در آمد یکی رو که ما ندیدیم و نمی شناسیم قرار چی از آب در بیاد!

اخمی کردم و گفتم:

- سلام!

طعنه‌ام را به اینکه سـلام نداده بود و پریده بود میان حرف من و مامان، فهمید و جواب سلامم را با ناراحتی و اخم داد.

در جوابش گفتم:

- ما حرفامون رو درمورد حسـین زدیم. زندگی منو حسـام به بن بسـت رسـید و دیگه نشـد ادامه پیدا کنه. طلاق

که شـــاخ و دم نداره، مهم اینه که بعد از اون به یک توافق درســت و حســابی برای دیدن بچمون رســیدیم. ولی آقا نیما...

مکثی کردم و جلو رفتم.

- از من که گذشت، اما نسرین و حسین رو با اون ترازویی که من و حسام رو قضاوت می‌کردی، قضاوت نکن.

شانه ای بالا انداخت و گفت:

- شـــما دوتا خواهر اصـــلا مگه حرف های منو گوش میدین؟! من چه قضاوتی کردم مگه؟!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۷۹

@shanegoftegoo

لبخند دردناکی زدم و گفتم:

- نصـــف دلسرـدی های زندگی من فقط به خاطر طعنه هایی بود که تو هربار که منو همراه حســـام دیدی، به اون انداختی تا جفتمون به این فکر کنیم هر جور که شـده، برای اثبات خودمون هم که شـده، یک کار دیگه پیدا کنیم و یه تغییری توی زندگیمون بدیم.

سعی کردم بغضم را پس بزنم.

- نیما، شـاید قصـد تو بد نبود، اما نتیجه بدی داشـت. حسام در حد و اندازه خانواده ما نبود، حسین که دیگه هســـت. دانشـــجوی پی اچ دی رو هم قبول نداری؟ درســته مثل شـما کارش توی بیمارسـتان و دوا درمون نیست، قراره درس بده. با این یکی، جلوی همه میتونید پز بدید..

دست بلند کرد وسط حرفم بپرد، که نگذاشتم.

- توروخدا یه بار چیزی نگو نیما، یه بار هم که شـده بذار حرفامو بزنم.

آهی کشیدم و گفتم:

- امشـــب حواســـتون به دل اون دوتا جوون باشـــه، که حواس من به پیام‌های نسرین هست!

من آنچه شرط بلاغ بود به او گفتم، می خواســـت پند بگیرد یا نه، میخواســـت بفهمد تهدید نهفته در میان جمله‌ام را یا نه، به خودش مربوطه بود.

کیفم را برداشتم و در حالی که با صدای بلند با بابا که با من به خاطر حضـور نداشـتن در مجلس خواسـتگاری قهر کرده بود، خداحافظی میکردم، از خانه بیرون زدم.

@shahreofrego

به آنها گفته بودم که امروز برای یک جلســـه اضـــطراری بیشتر در شرکت میمانم و به همین دلیل و یک سری ناراحتی نمی توانم در مراسم خواستگاری باشم؛

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۰

اما به جز همان ناراحتیها هیچ جلســـه ای قرار نبود برگزار شود و من راس ساعت کارم تمام می شد.

وقتی که داخل اتوبوس نشـسـتم، به نسرین گفتم که برایش آرزوی خوشبختی می کنم و هر زمان که احساس کرد به من نیاز دارد، فقط کافیست پیام بدهد.

@shahingoftego

آنقدر برای امشب خوشحال بود که رفته بود آرایشگاه تا تغییری در ظاهر شب دهد بنابراین انتظار نداشتم که جواب پیامم را به این زودی بدهد.

خیلی زود کارم به اتمام رسید و برخلاف همیشه که ساعت ها کند می گذاشتند، نیروهای شرکت از جا بلند شدند

و همه با هم خداحافظی کردند و یکی یکی بعد از انجام کارهایشان شرکت را ترک کردند.

تقریباً جز آخرین نفراتی بودم که از شرکت خارج شدم. نسرین در اواخر ساعت کاری هم پیام داده بود:

«واقعاً پشیمونم که تمام این سالها به بهانه های واهی کم باهات صحبت کردم. مرسی بابت تمام تلاشت!»

چیزی جز چند ایموجی بوسه نتوانستم برایش بفرستند و در حالیکه پاهایم را روی زمین می کشیدم کیفم را روی شانه ام گذاشتم و به سمت مقصد نامعلوم شروع به حرکت کردم.

دســـت خودم نبود و فکر می کنم این خیلی طبیعی بود که من به خواستگاری خودم فکر کنم

و ناخودآگاه تمام بغضی ـ که از صبح سعی کرده بودم نگهش دارم بشــکند و از اینی که هســتم مرا بیشــتر به مرز انفجار نزدیک کند.

گاهی وقت ها دلم می خواســـت که به همان زندگی پر از مشـــکل قبل از کار کردن هم در شرکت گودرز و قبل از توسعه کاریمان برگردیم

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۱

و هر زمان که حرف پیشرفت شد خط بکشیم روی هر چه تغییر است و به هیچ چیزی فکر نکنیم؛

اما خاصیت زندگی همین بود که به عقب بر نمی گشت و فقط برای تو حسرت می گذاشت.

به اولین پارکی که سر راهم بود، رفتم و روی یکی از صندلی ها و در میان شلوغی کودکانی که در زمین بازی کنارم نشسته بودند، به زندگی سخت خودم فکر کردم و اشک ریختم،

به نگاه کسی توجه نکردم و اشک ریختم، زمین و زمان و آدم‌ها را به فراموشی سپردم و آن‌قدر اشک ریختم که تمام صورتم قرمز شد و سرم به سنگینی یک بقچه هزار ساله!

میان تماسهای ربط و بی ربط گودرز، در همان سنگینی های چند هزار ساله، بالاخره به یکیشان جواب دادم، و با صدایی که از ته چاه در می آمد، گفتم:

- چیزی شـــده؟ تو کاری برای انجام دادن نداری که مدام با من تماس میگیری؟!

بیشـــتر از اینکه از جملات تلخم تعجب کند، از صـــدایم تعجب کرد که شبیه صدای زن های لات چاله میدانی شده بود و بعد پرسید:

- نازلی تو خوبی؟

نه خوب نبودم و احساس میکردم هرچقدر که گریه می کنم خوب نمی شوم و نخواهم شد. خوب نبودم که به او گفتم:

@shahregoftego

- نه خوب نیســـتم و تا وقتی که همه چیز مثل گذشـــته نشه، خوب نمیشم.

ولی خب برای او که مهم نبود معنی جمله من چیســـت، برای این مهم بود که صـــدای من را اینطور نبیند، به خاطر همین بود که گفت:

- بشین همونجا الان می‌فرستم دنبالت!

و حتی نپرسـید که من الان در کجا هسـتم. قابل حدس بود، مانند همیشه کسی را برای تعقیب من گذاشته بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۲

@sharnegoftegoo

چشـــم هایم را لحظه ای بســـتم، حال خوبی نداشـــتم، به قدری که دلم میخواســـت در همین لحظه معجزه ای رخ میداد. معجزه‌ای که بتواند لبخند روی لب‌هایم بیاورد.

با صدایی چشم باز کردم، مردی که سنش حوالی چهل پرسه میزد، مقابلم ایستاده بود.

کت‌شـلوار مشـکی، پیراهن سـفید و عضـلات پرپیچ‌وتابش اولین چیزهایی بود که به چشمم آمد.

قدش خیلی بلند بود، آن‌قدر که من در آن حالت نشـسـته هم می‌فهمیدم. صورتش هیچ حسی نداشت،

شـــبیه یک ربات به من نگاه کرد و دهانش در بی‌حس‌ترین حالت ممکن ازهم باز شد.

شنیدن فامیلی‌ام باعث شد دوزاری‌ام بیفتد از سمت گودرز آمده است. نگاهم از صورتش مجددا تا عضلاتش کشیده شد، قطعا به قدری قوی بود که هر کسی را زمین بزند.

وقتی نگاهمان دوباره در هم گره خورد گفت:

- از طرف جناب کیانی اومدم.

پوزخندی زدم.

- زودتر از چیزی که فکر می‌کردم، رسیدید.

چیزی در پاسخ طعنه‌ام نگفت و به ماشینش که در بیرون از پارک، قرار داشت، با سر اشاره کرد.

با دیدن لندکروز سفید رنگی که در زاویه‌ی دیدم قرار داشت، ابرویی بالا دادم. کمی به ماشین خیره ماندم، واقعا میخواستم بروم؟

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۳

خیلی طول نکشید که به سوالم پاسخ دادم، بله، می‌خواستم بروم؛ چون الان فقط نیاز داشـــتم ذهنم را از همه چیز رها کنم،

حتی اگر گودرز بـاعـث این غفلتم بـاشـــد، بـاز هم دلم میخواست بروم و جایی باشم که به هیچ چیزی فکر نکنم.

به آرامی تکانی خوردم و از روی صـــندلی پارک بلند شـــدم. تفاوت فاحش قدم با آدم گودرز، ناخودآگاه توجه همه را به من جلب کرد.

به زنی که تا ســـاعتی پیش گریه می‌کرد و حالا مردی با این هیبت به دنبالش آمده بود.

مرد مانند یک بادیگارد کارکشــته، مرا در عین فاصــله ای که داشـت، محافظت میکرد. یک طورهایی سـپر من شـده بود، خنده ام گرفته بود، ناخواسته سپری غول‌پیکر داشتم.

با رسیدنم به ماشین، در را باز کرد و منتظر ماند سوار شوم.

بعد از ســوار شــدنم ماشــین را دور زد و روی صــندلی جلو نشـست. ماشین به راه افتاد، سرم را به صندلی تکیه دادم و در سکوت به بیرون نگاه کردم.

میدانســـتم گودرز تحت نظرم دارد؛ اما نه به قدری که در کسری از ثانیه آدمش مقابلم قد علم کند.

وقتی به خانه اش رسیدیم، نگاهم میان حیاط خانه چرخید، قبلا تا اینجا آمده بودم و به ماشـــین هایی که یک دســـت سفید بودند، نگاه کرده بودم.

مرد زودتر از من پیاده شـــد، امان ندادم در را باز کند، حس خوبی به این تشریفات نداشتم.

از ماشـــین پیاده شـــدم و راهم را ســـمت پله های منتهی به عمارت کج کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۴

@shahrego_rego

خانه ای بزرگ، از همان هایی که در فیلم ها میبینی و کلی حسرت میخوری. در ورودی چوبی بود با شیشه هایی مات که قسمت های معرق شده، در را پوشش میداد.

هنوز پایم را روی پله‌ی سوم و آخر منتهی به در نگذاشته بودم که در باز شد و زن جوانی در آستانه ی دیدم قرار گرفت.

از فرمی که پوشیده بود، میتوانستم بفهمم خدمتکار خانه است. با دیدنم سلام کرد، آدم گودرز داخل نیامد و من به آرامی وارد شدم.

نگاهم در فضای خانه چرخید. به پله های چوبی که به طبقه بالا میرسید، نگاهی کردم که زن جوان با گفتن «از این طرف» مرا به جایی پشت پله ها کشاند.

با دیدن شیشه های سرتاسری سالن ابرویی بالا دادم، یک سمت سالن را میز بیلیارد بزرگی گذاشته بود که دورش چندین صندلی عجیب بود.

از همان مدل صندلی هایی که طراح اسم و رسم داری داشت و به قول خودشان هنری و منحصر-به فرد ساخته شده بود. کاری که در تخصص حسام هم بود!

به سمت مبل هایی رفتم که دو پله پایین تر از سالن اصلی بود، روی یکی از آن ها نشستم و معذب کیفم را کنارم گذاشتم.

زن جوان به محض نشستنم رفت، با رفتنش دوباره نگاهم را در سالن چرخاندم. یک میز گرد گوشه دیگر سالن بود، با چندین قاب عکس رویش که به خاطر فاصله ای که داشتیم، نمیتوانستم آنها را ببینم.

پشـت میز بیلیاردی که دو پله بالاتر از مبل ها قرار داشـت، یک بار بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۵

از همان فاصـله دور هم میتوانسـتم گیلاس های پایه بلند و بطری هایی که بی شـــک شراب های مرغوب و گران قیمیتی بودند، ببینم.

استند کنار بار هم پر از بطری بود و شک نداشتم وقت‌هایی که گودرز سرش به بازی گرم است، لبی تر میکند.

با آمدن زنی ســـن و ســـال دار تکانی خوردم، لباســـش با خدمتکاری که در را باز کرد فرق داشت

اما مشخص بود او هم در این خانه کار میکند، خودش را به من رساند به گرمی با من خوش و بش کرد و گفت:

-آقا گفتن کنارتون باشم تا بیان.

تبسمی کردم، دو خدمتکار وارد شدند و میوه و شیرینی و شربت را روی میز مقابلم چیدند. با اشاره زن مسن، نشستم و او هم یکی از مبل های روبرویم را اشغال کرد و گفت:

- بفرمایید.

نگاهم روی میز به گردش در آمد، محال بود به این میز دست بزنم.

درست بود که در خانه گودرز نشسته بودم و انتظارش را میکشیدم و شخصی- شبیه به ندیمه قصد داشت مرا تنها

نگذارد اما فکر اینکه دست به شربت و شرینی روی میز بزنم محال بود.

حتی دلم نمیخواست به میوه ها دست بزنم، در آنِ واحد هرچه فیلم پلیسی. دیده بودم مقابلم چشم هایم رژه میرفت و در ورای تصورم می دیدم با سرنگ میوه ها را آلوده میکنند.

شربت و شیرینی که جای خودشان را داشتند و با گفتن «میل ندارم، ممنون» تعارفش را در کمال ادب رد کردم.

ندیمه که دیده بود قصد ندارم از خوراکی ها بخورم گفت:

-میخواین خونه رو نشونتون بدم؟ آقا تا دو سه ساعت دیگه نمیان.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۶

به ســاعت نگاهی انداختم، هنوز وقت داشــتم. گشــتن در خانه بهتر از نشــســتن بود. من که واقعا منتظر آمدن گودرز نبودم!

پس به همراه ندیمه از جا برخاستم تا در خانه چرخ بزنیم.

از مســـیر به جهت همان پله ها که در ابتدای ورودم دیده بودم با من همراه شد و از پله ها بالا رفتیم.

در بدو ورود به سرسرای طبقه دوم، با چند در مواجه شدم. ندیمه جلوتر از من حرکت کرده بود و با خوش‌رویی تمام، در تک تک اتاق ها را باز میکرد

@shahregoftegoo

و فضـــای داخل آن را به من نشـــان می داد و گاهی در مورد میهمان ها و افراد خاصی که به خانه گودرز رفت و آمد داشتند توضیح میداد.

گاهی هم خاطره‌ای کوچک از حضورشان در اتاق ها یا نوع حرکت کردن یا استایل خاصی از آنها را با لبخند می‌گفت

و گاهی چنان بامزه تعریف می‌کرد که با حالت متین و پرستیژ مخصوصش، خنده‌های کوچک روی لب‌هایش می‌نشست و این نشان از احساسش در حضور آن مهمان‌ها داشت.

در رأس سرسرا، یک در خاص قرار داشت. که بعد از گذشتن از دو در اتاق مهمان، به آن رسیدیم.

از آنجایی که بعضی‌ـــ از صـــحبت‌های ندیمه، آنقدری که خودش را به خنده می انداخت، برای من جالب نبود، از اتاق دوم، خیلی زودتر از او بیرون آمده بودم

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۷

و خب از آنجایی که می دانستم قرار است در اتاق بعدی به رویم باز شود، زودتر به سمت همان اتاق با در خاص رفته بودم.

دستم به دستگیره نرسیده، صدای ندیمه من را در جایم متوقف کرد.

- اون اتاق قفله خانم!

متعجب در جایم چرخیدم.

- قفله؟!

@shahregoftegoo

برای یک لحظه تمام ناراحتی‌های قبل از آمدن به خانه‌ی گودرز را فراموش کردم و گفتم:

- چرا قفله؟! مگه چی داخل اون اتاقه؟!

لبخند مهربانی زد.

- اونجا اتاق شخصی خود آقاست و فقط خودشون حق دارن وارد اتـاق شـــن و در بـه روی همـه مـا و همـه مهمان‌های ایشون بسته‌ست.

نفس عمیقی کشیدم و به آرامی آن را از لب‌هایم خارج کردم. نه اصراری برای ورود به آن اتاق کردم و نه ســـوال دیگری پرسیدم.

@shahregoftegoo

تنها ترجیح دادم به سمت اتاق بعدی بروم. میانه نگاه کردن به دیزاین جذاب آن اتاق بودیم که تلفن ندیمه زنگ خورد و با عذرخواهی از من از اتاق بیرون رفت.

آمدنش که طول کشـــید، از اتاق بیرون آمدم و به دنبال او درس را چرخیدم که دیدم با کلیدی در دســـت از پله ها بالا آمد. لبخندی زد و گفت:

- آقا تماس گرفتن و گفتن شـــما میتونید داخل اتاق رو ببینید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۸

کمی طول کشـــید تـا منظورش را از این جملـه بفهمم و بلافاصله اخم‌هایم درهم برود.

@shahregoftegoo

او حتی داخل خانه اش هم دوربین داشت و من را می‌پایید.

گوشی‌ام را بیرون آوردم و خطاب به او نوشتم:
«بابت تمام این کارات ازت متنفرم!»

و رو به ندیمه که داشت در را باز میکرد، گفتم:
- نیازی نیست. من می‌رم.
و به‌سمت پله‌ها پا تند کردم.

ندیمه به دنبالم آمد.
- کجا خانم؟ صبر کنید... آقا گفتن...

@shahreqoftegoo

دوست نداشتم هیچ توجیه و توضیح اضافه‌ای بشنوم. اینکه گودرز من را زیر نظر گرفته بود، به‌شدت ترسناک جلوه می‌کرد.

دوست نداشتم در محیطی بمانم که گودرز کاری جز این نداشت و انگار چون دیوی بالای سرم ایستاده بود که هر قدمم را او انتخاب می‌کرد.

از پله‌ها که پایین آمدم، دیگر صدای ندیمه نیامد. انگار او هم فهمیده بود من به رفتن بیشتر مصمم هستم.

نگاه دو خدمتکار به من بود و پچ پچ می‌کردند. در خانه را باز کردم و با قدم‌های بلند به سمت در خروجی رفتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۸۹

از همان زاویه راننده و دو شـــخص دیگر را آنجا دیدم که داشتند جلوی در باهم حرف می‌زدند.

دســـت یکی از آن‌ها هم بیخ گوشـــش بود و از گوشی توی گوشش چیزی را چک می‌کرد.

قبل از اینکه به در برسم، یکی از مردها جلوی راهم آمد و به آرامی گفت:

- خانم صبر کنید لطفا.

هنوز جوابش را نداده بودم که دیدم مردی که راننده‌ام بود، کنترل توی دســـتش را برداشـــت و با زدن چند دکمه، در ورودی را به‌صورت کامل قفل کرد.

صـدای قفل شـدن در مطمئنم کرد گودرز بهشـان گفته بود که نگذارند من بروم. از ترس چشـــم‌هایم درشـــت شـــد و گفتم:

- برای چی درو قفل کردید؟

مرد که سد راهم شده بود، با همان آرامش گفت:

- خانم لطفا به داخل خونه برگردید تا آقا بیان.

صدایم با جیغ بلندی مخلوط شد.

- مردشور آقا رو ببرن، در رو باز کن می‌خوام برم!

مرد اهمیتی نداد و با همان صـــورت یخی تنها نگاهم کرد. انگار همزمان هزاران میخ در تنم فرورفت.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۴۹۰

باید فکر می‌کردم و یک راهی به ذهنم می‌رسید؛ اما تمام سرم انگار با دســـتان گودرز قفل شـــده بود و هیچ راهی به مغزم وجود نداشت.

یک لحظه چراغی در سرم روشـــن شـــد. به ذهنم رســـید به پلیس زنگ بزنم. سرم را کردم توی کیفم و پشـــت کردم به مرد و بی‌صدا شروع به گرفتن شماره‌ی صدوده کردم.

هنوز دکمه‌ی تماس را نفشرده بودم که سایه‌ای روی سرم و گوشی افتاد و مرد گوشی را از دستم کشید.

@shahregoftegoo

سعی کردم نگذارم و جیغ کشیدم؛ اما او با صدایی به غایت جدی، جیغم را خفه کرد و گفت:

- خانم لطفا من رو محبور نکنید کاری خلاف میلم انجام بدم. تا زمانی که آقا بیان، شما هیچ کاری نمی‌کنید!

دلم می‌خواست چشم‌های یخی‌اش را از کاسه بیرون بکشم. جیغ بلندتری زدم.

- گوشی منو بده!

گوشی را با آرامش توی جیب پیراهنش گذاشـــت و عقب رفت. احساس ترس با تمام قوا توی بدنم جاری بود.

انگار یک نفر سلول‌هایم را گرفته بود و می‌کشید! نگاهی به اطراف انداختم. از آن حیاط بلند و دیوارهای کوفتی‌اش، هیچ راه فراری وجود نداشت.

@sharegoftegoo

صـدای قدم‌های کسی_ از پشـت سر، توجهم را به آن‌سـو جلب کرد و در حالی که می‌لرزیدم، تندی به آن سو چرخیدم. ندیمه بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۹۱

- خانم لطفا...

دستم را بالا آوردم و گفتم:

- ساکت شو... نمی‌خوام هیچی بشنوم.

و سـعی کردم از همه‌شـان فاصـله بگیرم؛ حتی از ندیمه که چیزی جز احترام برایم نداشت.

@shahregoftegoo

تا آمدن گودرز، روی یکی از صـــندلی‌های راحتی توی حیاط نشستم. پایم به‌صورت بی‌قراری روی زمین ضرب گرفته بود و تکان می‌خورد.

اگر گودرز می‌آمد و من را به اتاقش می‌برد... نه نه نباید حتی به آن فکر می‌کردم. این بار می‌دانستم باید چه‌کار کنم!

مستقیم وسط پایش می‌زدم و فلجش می‌کردم. اصلا اگر به من نزدیک می‌شـــد، آن‌قدر جیغ... نه قطعا او با این‌همه تدابیر امنیتی، توی جیبش شوکر داشت.

در همین افکار غرق بودم که راننده با همان کنترل در را باز کرد و گودرز با آن ماشین سفید لعنتی‌اش داخل آمد.

از جا پریدم و با چشم‌هایی که خون ازشان بیرون می‌زد، به او که با آرامش از ماشین پیاده می‌شد، نگاه کردم.

همان دم مردی که گوشی‌ام را گرفته بود، آن را تحویل گودرز داد و چیزی هم به او گفت.

گودرز سری تکان داد و گوشی را توی جیب کتش فرو کرد. بعد تمام کسانی که در حیاط بودند، مرخص کرد.

نگهبان‌ها به پشت ساختمان رفتند و ندیمه و خدمتکارها که هی می‌آمدند و می‌رفتند، درون خانه محو شدند.

گودرز جلو آمد و لبخندی به من زد. لبخندی که گویی من را آتش می‌زد.

- نازلی!

@shanegoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۹۲

با صدایی که از وحشت گرفته بود، گفتم:

- نازلی و مرگ. چرا گفتی منو زندانی کنن؟

خندید.

- زندانی؟ من؟ چرا آخه؟ من فقط می‌خواســـتم باهات حرف بزنم. این در...

و بازش کرد.

- این تو... می‌تونی بری!

کیفم را چنگ زدم و گفتم:

@sharegoftegoo

- گوشیم...

لبخندی زد.

- ولی... قبلش به من گوش بده. بهت قول دادم دیگه... نمی‌خوام اذیتت کنم.

کمی دیگر جلو آمد.

- اگه می‌خواســـتم اذیتت کنم، موقعیتی بهتر از خونه‌م بود! هوم؟!

نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم. انگار خودش فهمیده بود که توانسته آچمزم کند.

بازهم جلوتر آمد.

- من فقط می‌خواستم بهت بگم اون قدر بهت ایمان دارم که بتونی در نبودم به اتاقم بری، به جایی که هیچ‌کس

@shahregoftegoo

جز خودم حق ورود نداره. تو... تنها زنی هستی این اجازه رو داشتی و من... فکر کردم که شاید با این کار خوشحالت کنم.

-اما رفتارت اینو نشون نمیده.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۹۳

نفسش را فوت کرد، میتوانستم منقبض شدن آنیِ فکش را ببینم. دستش را به کمرش زد و این کارش باعث شد کتش کمی عقب برود.

@shahregoftegoo

لحظه ای با خودم فکر کردم الان اسـلحه نشـانم میدهد تا به داخل بروم اما با دیدن کمر خالی از جای اســلحه در دل به افکار خودم خندیدم.

- من حق اینو دارم خونه رو چک کنم. باید بدونم وقتی نیســتم چه اتفاقی میفته، این برای دید زدن یا چک کردن تو نبود، میدونم برای همین گارد گرفتی.

فقط نگاهش کردم، گودرز بعد از کمی مکث گفت:

-نمیدونم چی با خودت فکر کردی، نه میخواسـتم زندونیت کنم نه اینکه تورو دید بزنم. بهشــون گفتم نذارن بری تا مجال حرف زدن داشــته باشــیم، میدونم بدون حرف زدن میرفتی دیگه نمیشد آرومت کرد.

-الانم نمیشــه، فکر میکنی آروم شــدم؟ فکر میکنی با یه لبخند میتونی منو آروم کنی؟

-خودت هم باید بخوای، باید ببینی که من قصـــد آســـیب زدن بهـت رو نـدارم. فقط میخواســـتم قبـل از اینکـه بری حرف بزنیم، ببین تـا اومـدم در رو برات بـاز کردم. من نمیخوام اذیتت کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۹۴

نگاهم از گودرز تا در باز شـــده رفت و دوباره روی گودرز ثابت شد.

در بـاز بود، امـا هنوز گوشی مرا پس نـداده بود. بـا حرص پرسیدم:

@shahregoftegoo

-چرا گوشیمو گرفتن؟

بلند خندید، طوری که از خنده اش جا خوردم و جواب داد.

-به نظرت یه زن ترسیده چیکار میکنه؟ زنگ میزنه به پلیس. باید جلوی اشتباه رو میگرفتن، نباید؟ به نظرت زنگ میزدی به پلیس خوب بود؟ الان که حرفهامو شـــنیدی چیز بدی اتفاق افتاده؟

ســـاکت شـــدم، حرفهایش بد هم نبود. شـــاید هم من دلم میخواســـت از ته ته حرفهایش نقاط منفی و تیره را بیرون بکشـم و میخواسـتم به این لحنی که تلاش میکرد آرامم کند دهن کجی کنم.

گودرز دم عمیقی گرفت، به صورتم دقیق شد و بعد از چند لحظه گوشی مرا به سمتم گرفت.

با حرص آن را قاپیدم، گودرز به آرامی پرسید:

-بهتری؟

فقط سری تکان دادم، با دست راستش به در ورودی خانه اشاره کرد و با لحنی که آرامش را میخواست به من القا کند گفت:

-افتخار میدین بانو؟

مکث کردم، نمیدانستم اینبار که پایم را به داخل بگذارم چه اتفاقاتی انتظارم را میکشند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۹۵

@shahreqofteqoo

از یک طرف اگر بیرون میزدم به خانه نمیرفتم، هنوز مراسم نسرین تمام نشده بود و دلم نمیخواست با حسام و بقیه رو دررو بشوم.

از یک طرف نمیدانستم باید به لحن و حرفهای گودرز اعتماد کنم یا نه.

اما ترجیح دادم اعتماد کنم، جدال درونی‌ام را خیلی زود به آخر رساندم و با قدم هایی سنگین به سمت ورودی خانه اش رفتم.

گودرز در را باز کرد و گذاشت اول من وارد شوم. وارد شدم و پشت سرم گودرز وارد شد و در را بست.

نگاهم را در خانه چرخاندم و گودرز به سمت مبل هایی رفت که کمی قبل با ندیمه رویش نشسته بودیم.

به دنبالش رفتم، سکوت خانه برایم عجیب شد و عجیب‌تر اینکه دیگر نه ندیمه را دیدم و نه خدمتکاران گودرز را.

روی یکی از کاناپه ها نشـسـت و من کمی با فاصـله از گودرز نشستم، نگاهم همچنان دنبال بقیه آدم ها میچرخید.

گودرز پا روی پا انداخت و پرسید:

-چی باعث شده بود توی پارک گریه کنی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۹۶

@shahredoftagoo

سوالش برایم تعجبی نداشت، اینکه گودرز لحظه لحظه مرا بپاید اصلا عجیب نبود.

همین که به سه شماره راننده اش سر رسید و خیلی زود مجوز ورود من به اتاق را صادر کرد یعنی از همه چیز خبر داشت.

دلیلی برای مخفی کاری نداشتم، نگاهم را به چشم هایش دوختم و گفتم:

-امشب خواستگاری خواهرمه ولی من نمیتونم اونجا باشم، چون تو باعث شدی از شوهرم جدا بشم، چون تو پات به زندگی من باز شد و اومدنت گند زد به زندگی زناشویی من. الان حسام به عنوان برادر داماد حضور داره اما من چی؟ من درمونده شدم و اینجا جلوی تو نشستم!

تمام نفرتم را توی حرفم ریختم و به خوردش دادم. گودرز فقط نگاهم کرد، با خشم پرسیدم:

-حرفی نداری بزنی؟ خیالت راحت شـــد زندگی منو خراب کردی؟ از اینکه باعث و بانی طلاق من شـــدی حس بدی نداری؟

گودرز کمی تکان خورد، به سـمتم خم شـد و مثل خودم به چشم هایم خیره ماند و گفت:

-راسـتشـو بگم؟ نه ناراحت نیسـتم، برعکس خوشـحال هم هســتم. خودخواهانه اســت حرفهام ولی نازلی از طلاقت خوشــحالم از اینکه الان کنار من نشــســتی جای اینکه به عنوان زن اون بی عرضـه توی اون مراسـم باشی خوشـحالم، از اینکه باعث شدم بینتون فاصله بیفته خوشحالم!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۹۷

فقط نگاهش کردم، وقتی واژه خوشـحالم را به زبان می آورد چشم هایش برق عجیبی می‌زدند و من حالم بد میشد.

دوست داشتم هرچیزی دم دستم بود توی سرش بکوبم اما نمیشد. مکث کردم و در سکوت به گودرز نگاه کردم، حرفی نداشـتم، توقع نداشـتم اینقدر سـاده از خوشـحال شـدنش بگوید.

گودرز که سکوتم را دید گفت:

-شـاید اولش برام مهم نبود که شـوهر داشـته باشی یا نه، اما... اما الان خوشـحالم که متاهل نیسـتی، خوشـحالم از حسام جدا شدی. جدی میگم.

کمی که گذشــت از جایش بلند شــد، دســتش را به نشــانه گرفتن دستم دراز کرد و گفت:

-بیا ببرمت بالا!

با کمی تعلل و بدون گرفتن دست گودرز بلند شدم. گودرز با قدم هایی شمرده سمت پله ها رفت و من هم دنبالش روان شدم.

وقتی به طبقه بالا و آن اتاق رسیدیم با کلیدش در را باز کرد، دســتگیره را فشــار داد و به محض باز شــدن در خودش را عقب کشید.

فقط من مقـابـل در بودم، نگـاهی بـه گودرز انـداختم و میخواســتم بفهمم چرا از جلوی در کنار رفته اســت، اما چشــم هایش هیچ حس خاصی را به من نمیدادند، در را با یک اشاره باز کرد و من مات اتاق مقابلم شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۴۹۸

نگاهم بین اتاق چرخید، با دیدن لوازم اتاق و نورپردازی خاصی که داشــت ناخواســته آن فیلم معروف برایم تداعی شد.

دیوارهای عایق صداشده قرمز رنگ، ابزار عجیب و غریب که با چینش و نظم خاصی هرجای اتاق به چشم می خورد.

تخت و پایه های چهار طرف آن، حتی آن صــلیب ایکس شکل!

@shahregoftegoo

نفســـم در ســـینه حبس شـــد و به یاد حرف ترنم در مورد گرایش جنسی_ گودرز افتادم و آن هدایایی که مری از طرف من به گودرز داده بود.

سرم را به شـدت به سـمتش چرخاندم. مسـتقیم به من نگاه می کرد.

دهان باز کردم حرفی بزنم اما آوایی از گلویم خارج نشـــد. می دانسـتم دیر یا زود چیزی خواهم دید که چراغ های ذهنم را روشن کند اما چنین چیزی... لامذهب فیوز پراندم!

دوباره به اتاق نگاه کردم. تپش قلبم را تا توی گلویم حس می کردم. صدای گودرز را کنار گوشم شنیدم.

- نیازی نیست بترسی. اینا برای تو نیست.

#درد_داشت_لبخندت

@shahreqoftegoo

#پست۴۹۹

بدون آنکه نگاهش کنم یا سر بچرخانم، پرسیدم.

- برای کیه؟

- برای بازیه. با کسی که اهلش باشه.

دوباره نگاهش کردم و کاملا ناخواســـته آب دهانم را قورت دادم که از چشـــمش دور نماند و بدون آنکه بتوانم تلاشی کنم حرفم را بر زبان آوردم.

- تو ترسناکی...

- نه برای تو.

ابروهایم به هم نزدیک شد.

@shahrzadfegoo

- برای من از همه ترسناک تر!

چهره اش دلخور شد.

- دیگه نه... نمی خوام ازم بترسی.

به طور ناگهانی احساس تنهایی و بی پناهی کردم.

ابهت گودرز در تمام اتاق ســـایه انداخته بود. خودم را در آغوش کشیدم.

- من می خوام برم بیرون.

بی حرف از جلوی در کنار رفت، با قدم های بلند از او گذشــتم و کمی آن طرف تر توی راهرو ایســتادم. در را قفل کرد و خودش را به من رساند.

- شام می خوری؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. گلویش را صاف کرد.

- چرا هیچی نمی خوری؟

اعتراف کردم.

- می ترسم چیزخورم کنی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۰۰

لبش را به دندان گرفت تا نخندد.

- زنگ بزنم از بیرون شام بیارن؟

با بدبینی نگاهش کردم. میل شـدیدم برای بیرون رفتن از این خانه را سرکوب کردم.

@shahregoftegoo

آن قسمت از مغزم که افسرده بود پیامی برایم صادر کرد. «دیگه چی داری برای از دست دادن؟ تو به هرحال اینجایی!» نفسم را رها کردم.

- من سفارش میدم.

در سکوت موافقت کرد. برای جفتمان پیتزا سفارش دادم. فست فودش را هم خودم انتخاب کردم.

بعد از شام در سکوت نوشابه ام را می نوشیدم که متوجه شدم گودرز حالش ناخوش است. گردنش را چسبید و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. اخم کردم.

- خوبی؟

کلافه گفت:

- نه.

بلند شدم.

- اون خانومه کجاست؟

جوابم را نداد. به یاد آن قرص افتادم.

- قرصات کجان؟

به سختی جواب داد.

- توی جیب کتم.

کتش را از لحظه ای که فســـت فود زنگ زده بودم، روی صندلی پشت میز ناهارخوری انداخته بود و هیچ خدمه ای نبود که آن را بردارد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۰۱

@shahriegortego

به سمتش رفتم و توی جیب هایش را گشتم. قوطی سفید رنگ را پیدا کردم و از اینکه هیچ نوشـــته ای روی آن نبود، شگفت زده نشدم!

ضـــمیر ناخودآگاهم چنین چیزی را حدس می زد. قرص را به همراه لیوان آب به دستش دادم.

بعد از مدت خیلی کوتاهی حالش بهتر شد.

مشکوکانه نگاهش کردم.

- خیلی زود اثر گذاشت!

چشم هایش را باز کرد و نگاهم کرد. لبخند محوی زد.

- آره لعنتی... معجزه می کنه.

- چه قرصیه؟

@shahrego_rego

بلند شـــد و به ســـمت کتش رفت تا قرص را جای ســـابق برگرداند و در همان حال جواب داد.

- یه جور مسکنه. دوستم از خارج برام آورده.
- مسکن برای چه دردی؟

از همان فاصله با لبخند کش آمده ای نگاهم کرد.

- نگران شدی؟

اخم کردم.

- بیشتر کنجکاو.
- جواب کنجکاویتو وقتی میدم که حس کنم نگرانمی.

مکالمه کوتاه ما با صدای زنگ موبایلم قطع شد.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۵۰۲

آن را از کیفم خارج کردم. نیما بود.

- الو سلام.
- سلام کجایی؟

به گودرزی که داشت نزدیکم می شد اشاره کردم حرفی نزند و پاسخ دادم.

- خونه دوستم. رفتن؟
- آره. اگر اونجا کاری نداری برگرد خونه.
- اوکی الان راه میفتم.

به تماس خاتمه دادم و رو به گودرز گفتم.

@shahregoftegoo

- باید برم.

سر تکان داد.

- می رسونمت.

- نه.

ابروهایش را بالا فرستاد. توضیح دادم.

- زیاد دور نیست. اسنپ می گیرم. و خواهشا... بدون بحث موافقت کن.

انگار خودش را برای بحث آماده کرده بود که با این حرفم لبخندی روی لب نشاند و دست هایش را به نشانه تسلیم بالا برد.

- اوکی. بگیر.

تا ماشین برسد چند دقیقه ای طول می کشید. حالش خوب بود و هی بی دلیل لبخند میزد. نفسم را فوت کردم.

- این سرخوشی عوارض قرصه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- عوارض حضور توئه.

پوزخند زدم. او ولی لبخندش را حفظ کرد.

- می خوای باور نکن. خودم که از حال خودم خبر دارم!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۰۳

به چشم هایش خیره ماندم، به لرزش مردمک چشمش نگاه کردم و کمی بعد با صـــدای پیام گوشی نگاهم را از گودرز گرفتم.

@shahregoftegoo

راننده اسـنپ درون برنامه پیام داده بود «رسـیدم» سریع برایش نوشـتم «الان میام» دیگر مجالی به گودرز ندادم سریع خداحافظی کردم و از خانه اش بیرون زدم.

مسـیر کوتاه خانه گودرز تا خانه پدری فکرم درگیر بود. از یک طرف گودرز و رفتار و قرص هایش؛

و از طرف دیگر خواسـتگاری امشـب و نتیجه آن. وقتی رسیدم بابا نبود، قبل از آنکه بپرسم مامان توضیح داد:

- آن کال بود. تصادفی آوردن...

حرفش را رها کرد و من سر تکان دادم. نسرـین چیزی در موبایلش به نیلو نشـان می داد و هی زیر چشـمی به من نگاه می کرد.

بدون آنکه برای تعویض لباس به اتاقم بروم کنار یگانه نشستم و رو به مامان پرسیدم:

- خب... چه خبر؟

نیما زودتر جواب داد:

- من که میگم نه!

نسرین نفسش را فوت کرد. نیما رو به او پرخاش کرد:

- خودتو فس نکنا! سر نازلی میگین دلیلم منطقی نبود! این یکی که مشخصه چرا باید مخالفت کنیم!

وقتی به سمت من چرخید و نگاه کلافه مرا دید شانه بالا انداخت.

- ها! چیه؟

مامان غر زد:

@shahregoftegoo

- بسه نیما. دو دقیقه آروم بگیر و مخالفتتو توی مخمون فرو نکن.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۰۴

یگانه جواب سوال مرا داد.

- همه چیز خوب و آروم بود. حســـین آقا بود و مامان و باباش. در آرامش صـــحبت کردن. بابا که رفت اونا هم یکم بعدش رفتن.

زیر لبی از او تشکر کردم. مامان انگشتان ظریف و بلندش را به پیشانی اش فشار داد.

@shahregoftegoo

- سرم داره می ترکه.

- نتیجه چی شد مامان؟

دستش را اول به نشانه ندانستن چرخاند بعد روی دسته مبل گذاشت.

- چی بگم!

نیما: بگید مخالفید و تمام!

به نیما چشم غره رفتم و رو به مامان گفتم:

- بدون در نظر گرفتن من نظر واقعیتون رو به نسرین بگید تا راحت تر تصمیم بگیره!

باز هم نیما مثل قاشق نشسته خودش را انداخت وسط:

- نسرین خانم تصمیمش رو گرفته! بدون اینکه تو یا کسی دیگه رو در نظر بگیره.

به سمت نیما چرخیدم.

- نیما جان. همه این وضـــعیت رو می بینیم. نسرـــین با قبول کردن این ازدواج به من هیچ آســیبی نمی زنه. اگر هم قرار باشــه کسی_ روی زندگی کسی_ تاثیر بذاره قطعا وضعیت من و حسامه که روی زندگی نسرین و حسین تاثیر می ذاره.

نیما سوالی اخم کرد و من ادامه دادم:

- اگر ازدواج نکنن به خاطر من و حسامه که از عشقشون دســت کشــیدن. اگر هم ازدواج کنن هر مشــکل یا هر موقعیت ازدواجی کـه برای من و حســـام پیش بیاد ناخواسته روی رابطه نسرین و حسین تاثیر میذاره.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۰۵

بعد رو کردم به سمت نسرین.

- نسرین جان.

سرش را کامل بالا آورد. پرسیدم:

- حرفامو شنیدی؟ به همه این چیزا فکر کردی؟

با تاخیر و بعد از یک دور چشـــم چرخاندن بین ما چهار نفر جواب داد:

- باهم در مورد این مســـاله حرف زدیم... حســـین میگه دلیل طلاقتون هرچی باشـــه اون طرف توئه. بعد از جداییتونم با حسام سرسنگینه.

نیلو از نسرین پرسید:

- بابا حسام من؟

نسرین با او سرگرم شد و من به نیما نگاه کردم که کم مانده بود از گوش هایش دود بیرون بزند.

- منتظر جانب گیری حسین آقا بودیم اصلا.

-نیماااا!!

این صدای مامان بود که با کلافگی غرید. نیما زیر لب غر زد:

- اون موقع که گفتم این شاگرد نجار در حد ما نیست، همه جلوی من قد علم کردین که از بالا به پایین کسیو نگاه نکن. بفرما! تا چشمش به پول افتاد رَب و رُبشو از یاد برد.

نفسم را فوت کردم:

-من و تو هیچ وقت حرف همو نمی فهمیم!

سرش را تکان داد:

- تا وقتی که هنوز فکرت با اون نامرده آره... نمی فهمیم. نالیدم.
- چرا نمی فهمی؟ اون بابای دخترمه!

به سمتم بُراق شد و توی صورتم توپید:
-و فقط بابای دخترت! تماااام.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۵۰۶

@shahregoftegoo

سکوت بدی در خانه حکم فرما شد. مامان هم دیگر اسم نیما را صدا نمی زد. دست خودم نبود وقتی چشم هایم پر از اشک شد.

با این حال به سختی خودم را کنترل کردم و سرم را به نشانه تایید تکان دادم:

- آره... و فقط همین.

بعد با صدایی که می لرزید رو به نسرین گفتم:

- بابای دختر منو در نظر نگیر. فکر می کنم حالا دیگه همه چیز اوکیه.

نیما با حرص:

- منظور من این نبود.

از روی مبل بلند شدم. نیما غر زد:

@shahregoftegoo

- بگیر بشین تو دیگه فس نکن جون ما!

به سمت اتاق رفتم و وقتی در را بستم صدای مواخذه مامان و یگانه به گوش می رسید، اما نیما شروع کرد به سرزنش کردن نسرین بی نوا!

صبح زود وقتی بیدار شدم و به آشپزخانه رفتم بابا و نسرین و مامان پشت میز بودند. نیلو را روی صندلی کنار مامان نشاندم و مامان در حالی که با دستمال صورت نیلو را خشک می کرد قربان صدقه اش رفت.

بابا با دهان پر از من خواست برایش چای بریزم. نسرین اما پکر بود و برای خودش لقمه می‌گرفت.

وقتی پشت میز نشستم رو به بابا نسرین را اشاره کردم. بابا فنجان چای را از دستم گرفت و نفسش را رها کرد.

بعد گلویش را صـــاف کرد و توجه نسرـــین و مامان را هم به خودش جلب کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۰۷

- من اگر مخالف ازدواج تو و حسین بودم به خاطر نازلی بود. وگرنه نه از حسین و خانوادش بدی دیدم،

نه حتی از حســـام! نازلی و حســـام اونقدری بزرگ و عاقل هســتن که خودشــون برای ادامه دادن یا ندادن زندگیشــون تصمیم بگیرن...

@shahregoftegoo

به چشم های نسرین نگاه کرد و ادامه داد:

- می خوام تو هم عاقلانه تصـــمیم بگیری... خودت برای زندگی خودت.

چشمان نسرین درشت شدند.

- بابا یعنی...

- من و مادرت موافقیم.

نسرـــین نگاهش را به ســـمت مامان چرخاند و مامان لبخند مهربانی به رویش زد.

بغض کردم و زودتر از هر واکنشی نسرین را بغل کردم.

- برات خوشحالم خواهری.

@shahrnegoftegoo

اوهم با چشمانی که برق می زد آغوشم را جواب داد و تشکر کرد. بعد بابا هردویمان را بوسید.

مامان هم نسرـــین را. درجواب نیلو که هی می پرســـید «چی شده؟» جواب دادم:

- خاله نسرین داره عروس میشه.

..*

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۰۸

..*

@shahregoftegoo

دامن پفی نیلو را رها کردم و بلافاصـــله موبایلم را از توی کیفم بیرون کشـــیدم. مامان بود که برای بار صـــدم زنگ می‌زد.

جواب دادم.

- جانم مامان؟

- کجایی پس؟ مگه نگفتم زود بیا؟ خیر سرمون صاحب‌مجلسیم.

همزمان که او حرف می‌زد وســـایلم را هم جمع می‌کردم. جواب دادم:

- همین الان کار موهای نیلو تموم شد بخدا.

- خیلی خب الان راه بیفتین مستقیم بیاین تالار.

- چشم.

@shahregoftegoo

به تماس خاتمه دادم و کارت به دست به سمت میز خانم آرایشگر رفتم.

دقایقی بعد به همراه نیلو که در حال چرت زدن بود سوار ماشین مانان بودیم و به سمت تالار رانندگی می‌کردم. برای نسرین خوشحال بودم اما حالم خوب نبود.

استرس رویارویی با حسام و فامیل دو طرف را داشتم درست، اما حال بدم و گودی چشمانم که حتی زیر آن‌همه کرم‌پودر هم نتوانسته بودم پنهانش کنم بخاطر مساله دیگری بود.

من از یک ماه قبل و خواستگاری نسرین نابود نشدم، علت حال خراب امروزم برمی‌گشت به دو هفته قبل.

#درد_داشت_لبخندت

@shahrzadfiction

#پست۵۰۹

با ترنم در محل کار جر و بحث جزیی داشـــتیم. چند دقیقه قبل از جلســـه باز به رابطه‌ام با گودرز گیر داده بود و من جواب درستی ندادم.

شاید اشتباه می‌کنم اما پرواضح بود که حرصش را از طریق پرخاش جلوی همکاران و متهم کردنم به کم‌کاری، خالی کرد.

آن لحظه حرفی نزدم اما طی یک تصمیم احمقانه در جواب دعوت به ناهار فوری گودرز موافقت کردم.

@shamegortegoo

ناخودآگاه دســـت چپم را از روی فرمان برداشـــتم و لبم را لمس کردم. بعد با نفس عمیقی حواســـم را جمع کردم و به رانندگی ادامه دادم.

البته ظاهرا حواســم جمع شــد، اما مثل تمام این دو هفته، مغزم به شکنجه کردنم ادامه داد.

گودرز را تجسم کرد که در لباس رسمی کارش بود. موهایش آشفتگی زیبایی داشت و خستگی از سر و رویش می‌بارید.

کمتر از یک ســاعت دیگر جلســه بعدی‌اش شروع میشــد و می‌خواست با این ناهار فوری کمی تجدید قوا کند.

محل قرارمان در وی‌آی‌پی رستورانی در نزدیکی شرکت او بود. هـدفم چیز دیگری بود ولی وقتی او پـا بـه درون اتـاقـک گذاشت، پشیمان شدم.

نباید تحت تاثیر خشـــم ترنم عجولانه تصـــمیم می‌گرفتم. گودرز خودش را روی مبل پشـــت میز رها کرد و سرش را به عقب برد.

- داغونم داغون.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱۰

بدون آنکه مثل قبلا حسـاسـیتی به خرج دهد و مخفی‌کاری کنـد، قوطی قرصـــش را بیرون آورد و یکی از آنهـا را بـالا انداخت.

@shahregoftego

به او و خلســـه چند ثانیه‌ای که در آن فرو رفته بود، نگاه کردم. وقتی چشـــمانش را باز کرد خبری از گودرز خســـته نبود...

جلوی تالار توقف کردم. نیما و بابا نزدیک ورودی پارکینگ با یکدیگر صحبت می‌کردند.

از ماشـین که پیاده شـدم نیما به سـمتم آمد. پشـت فرمان نشست و من از سمت دیگر نیلو را پیاده کردم.

بابا او را بوسـید و در حالی که دسـتش را پشـت شـانه من گذاشته بود ما را به سمت آسانسور هدایت کرد.

- بدو که مادرت از دســـتت کلی حرص خورده. یگانه هم هنوز نیومده.

با نگرانی پرسیدم.

- مهمونا اومدن مگه؟

- کمتر از انگشتای دست.

نفسم را با آسودگی رها کردم.

- پس چرا مامان اینجوری میکنه؟

- نگی من گفتم. صـــبح میگفت احســـاس میکنه قراره تنهایی بره به جنگ فک و فامیل.

لبخند پر استرسی زدم.

- از کنارش جم نمی‌خورم.

شقیقه‌ام را بوسید.

- آفرین دخترم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱۱

وارد اتاقک آسانسور شدم و به محض بسته شدن درب آن، لبخندم رنگ باخت.

توی آینه اتاقک به خودم و دخترم نگاه کردم. ناخواسته بغض به گلویم هجوم آورد.

الان باید حسام ما را به تالار می‌رساند و بعد کنار بابا و نیما می‌ایستاد تا به مهمانان خوش‌آمد بگوید.

به صورتم نگاه کردم. گودی زیر چشمانم بدجور توی ذوق میزد.

لباسی که سه هفته پیش برای امشب خریده بودم هم به شکل واضحی برایم گشاد شده بود و خبر از کاهش وزن می‌داد.

صدای بم گودرز در سرم پیچید. «از بوت خوشم میاد. مستم میکنه.»

لرزیدم و حتی نیلو هم متوجه شد. متعجب به من نگاه کرد.

به سختی لبخند زدم. آسانسور متوقف شد و هر دو بیرون زدیم. مامان با دیدنمان لبخند عریضی زد.

مادر حسام پشت میز جلوی در نشسته بود. او هم بلند شد و لبخندش عمق گرفت.

مامان نیلو را در بغل فشرد و مادر حسام هم مرا در آغوش گرفت. نامحسوس چند مهمانی که آمده بودند را از نظر گذراندم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱۲

دو سه نفر از طایفه آنها بودند و بقیه خانواده عمه‌ام.

مادر حسام با بغض مرا از نظر گذراند.

- خوشگل بودی ماه شدی.

لبخند زدم.

- لطف داری مامان.

@shahregoftegoo

لبخندم لرزید. خودش هم انگار حالی به حالی شد. به سختی اشک‌هایش را پس زد.

- تو همیشه دختر منی.

صدای مامان مرا نجات داد.

- بابات چرا نیومد بالا؟

- میاد مامان. هنوز هیچ مردی نیومده بالا.

- خیلی خب برو شال و مانتوتو در بیار.

نیلو را به آنها سپردم و خودم در حین رفتن به سمت اتاق تعویض لباس به مهمانان سلام کردم و برای دیجی که همکلاسی دبیرستان نسرین بود، سر تکان دادم.

توی آینه اتاق لباسم را مرتب کردم. شاید در انتخاب رنگش اشتباه کرده بودم.

رنگ یشــمی آن مرا لاغرتر نشــان می‌داد، مخصــوصــا مدل مـاهی و بـاحجـاب آن. احتمـالا آرایش اســـموکی‌ام هم کار درستی نبود!

آه کشــیدم. عملیات گند زدن به اعتمادبنفســم با موفقیت انجام شد. جلوی آینه خم شدم.

دلم نمی‌خواست این محدوده امن را ترک کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱۳

@shahrego1ego

از نگاه آدم‌های بیرون از اتاق می‌ترسیدم. از اینکه امشب نقش اول فیلم پیش رویشان باشم، وحشت داشتم.

دوباره صدای نحسش در سرم جریان پیدا کرد. «طعم گیلاس میداد، نه؟»

به لب‌هایم زل زدم. من چه غلطی کرده بودم؟ داشت میرفت از اتاقک وی‌آی‌پی بیرون.

دیرش شده بود. فقط گفتم «موفق باشی». قبل از خروجش از اتاق مکث کرد و ذوق زده گفت «حتما میشم».

اما به جای بیرون رفتن به سمت من برگشته بود و من احمقانه حرکاتش را دنبال میکردم و مغز گند گرفته ام هیچ حدسی نمی‌زد که او بخواهد خم بشود و لبهایم را به کام گیرد.

می‌خواستم عقب بکشم اما صدای ترنم مانع شده بود.

ترنم با مواخذه گفته بود که پس چه غلطی می‌کنم! عقب نکشیده بودم و شاهد خمار شدن چشم‌های گودرز بودم.

مثل همان شـــب کذایی. بدون گریه از گلویم هق‌هق خارج شد.

تصـویر توی آینه به شـدت رقت انگیز بود. من تمام این دو هفته خودم را شکنجه کرده بودم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱۴

@shahnegoftegoo

صبح به محض برخواستنم از خوابی که دست‌کم از جنگ نداشت!

سر کار و وقت ناهار! وقت بازی با نیلو یا صحبت با خانواده! وقت شام و موقع خواب!

من تمام روز خودم را با فکر کردن به ثانیه به ثانیه آن اتاقک عذاب دادم و وصلش کردم به شبی که گودرز می‌خواست به من تجاوز کند!

گودرز فهمیده بود می‌لرزم. قید عجله‌اش را زده بود و مرا در آغوش گرفته بود.

هرچه سعی کرده بود آرامم کند، نمی‌توانست. اینکه از آغوشش فرار نمی‌کردم به میل خودم نبود، خودم را مجبور

کردم که در آغوشش بمانم اما نتوانستم جلوی لرزشم را بگیرم.

پرسیده بود«چیکار کنم که کنارم احساس آرامش کنی؟»

و من جواب داده بودم «دیگه نباش»
او هم مصمم کنار گوشم غریده بود«نمیتونم. نمی‌خوام»

چند بار نفس عمیق کشیدم و به خودم توپیدم:

- امشب موضوع جدید داری واسه شکنجه شدن. دست از فکر کردن به اون لعنتی بردار.

دو هفته جوابش را نداده بودم. امروز توی آرایشگاه بودم که پیام داده بود:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱۵

«بعضی وقتا به سرم میزنه بدزدم و ببرمت یه جای دور. توی یـه اتـاق آینـه‌ای بمونیم کـه هر طرفو نگـاه کنی فقط منو ببینی»

فقط یک پیام بود اما فوق‌العاده ترسناک!

نیلو دوان دوان وارد اتاق شد.

- مامانی میگه کجا موندی؟

چند بار نفس عمیق کشیدم. به زور لبخندی مصنوعی روی لب نشاندم و به دنبال نیلو از اتاق خارج شدم.

@shahregoftegoo

کمی تعداد مهمان‌ها بیشـــتر شـــده بود و خیلی زود دیجی با شور و حرارت کارش را شروع کرد.

و کمتر از یک ربع بعد شـــبی که می‌توانســـت برای من یک خاطره خوب باشد، به یک کابوس واقعی بدل شد.

حســـام شـــانه به شـــانه فلامک وارد تالار شـــد. قیافه مادرهایمان به قدری وارفته بود که یک آدم کور هم می‌دید.

خیلی ضـــایع هر دو به من نگاه کردند، آنهم قبل از آنکه به او خوش‌آمد بگویند.

فلامک اما با روی باز به سمت من آمد که با کمی فاصله از آنها ایستاده بودم.

- چطوری نازلی جون؟

نمی‌توانستم لبخند بزنم. واقعا نمی‌توانستم.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۵۱۶

به سردی به او دست دادم و خیلی سردتر خوش‌آمد گفتم.

اما او به لحنش صمیمیت بیشتذی بخشید.

- ترنم هنوز نیومده؟

سر چهل تنی ام را تکان دادم.

- نه... میاد ولی.

@shamegoftegoo

حسـام به سـمت ما آمد و بدون آنکه نگاهی به من بیاندازد، به فلامک تعارف زد و او را با خود برد.

حس می‌کردم همه به من نگاه می‌کنند. اشتباه هم نمی‌کردم. صدای دیجی هم نمی‌توانست حواس‌ها را پرت کند.

برای یک لحظه به مادر حسـام نگاه کردم که از حرص چهار ســـتون بدنش می‌لرزید. همین که دید نگاهش می‌کنم، به سختی گفت:

- الهی خبر مرگ حسام بیاد.

چنان با شـــدت این حرف را زد که یک لحظه ترس تمام وجودم را گرفت، اما قبل از آنکه من حرفی بزنم، مامان دستش را روی شانه او گذاشت.

@shahregoftegoo

- خودتونو ناراحت نکنید حاج خانم. دیر یا زود چنین اتفاقی میفتاد. برای نازلی هم دیگه مهم نیست.

مهم نبود؟ داشتم دق می‌کردم. می‌دانستم بین‌شان چیزی وجود ندارد. اما بدترین حس عالم را داشتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱۷

دیگر کنار مادرها نایستادم. حتی منتظر نماندم یگانه برسد.

به سمت پیست رقص رفتم و درحالیکه دست‌های نیلو را گرفته بودم، رقصیدم. حسام هم برود به جهنم!

@shahregoftegoo

البته حداقل تا آخر امشب نمی‌رفت. چون آهنگ اول کامل نشـده نیلو متوجه پدرش شـد و به سـمت دسـت‌های باز شده او پرواز کرد.

من هم با یکی از دخترعموها به رقصم ادامه دادم.

کاش خواهر عروس نبودم و میتوانسـتم پشـت یکی از میزها بنشینم. چون اصلا حس و حالی برای رقصیدن باقی نمانده بود.

کمی بعد ترنم به همراه نواب رسیدند.

آنها را به سـمت میزی که فلامک نشـسـته بود راهنمایی کردم، چون ترنم هم به محض رسـیدن سراغ فلامک را گرفت.

@shahregoftegoo

حسـام هنوز کنار فلامک تمرگیده بود. نمی‌خواسـتم سر میز بنشـینم چون او آنجا بود، اما اینکه بلافاصـله بلند شـد و بعد از سلام و احوالپرسی از آنجا رفت، دردناک بود.

نواب با مهربانی مرا مخاطب قرار داد.

- بدون شک می‌درخشی.

لبخند قدردانی به او زدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱۸

ترنم و فلامک هردو همزمان گفتند:

- راست میگه.

@shahreqofteqoo

لرزش لبم را با به دندان گرفتن خنثی کردم. فلامک دستش را روی ساعدم گذاشت.

- من مرد زندگی خودمو دارم نازلی... احتمالا حسام با اصرارش به اومدن من فقط میخواد لج تو رو در بیاره.

به او نگاه کردم. الان قرار بود با این جمله حال بهتری داشته باشم؟ لجم در بیاید؟ می‌دانست روی فلامک حساسم!

می‌دانست از کنار هم بودنشان زجر می‌کشم. صدایم برای خودم هم ناآشنا بود وقتی جواب می‌دادم.

- مهم نیست تو امشب همراهیش می‌کردی یا کسی دیگه... اون می‌خواست فاتحه رابطه‌مونو بخونه.

@shadreofnegoo

فلامک فورا جواب داد.

- نه اینطور نیست.

دستم را آرام از زیر دستش عقب کشیدم.

- چرا... دقیقـا همین‌طوره. خواهش می‌کنم از خودتون پذیرایی کنین.

از میز آنها فاصله گرفتم و به سمت میز نیما و یگانه رفتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۱۹

@shahregoftegoo

سـنگینی نگاهشـان را حس می کردم. همین که روی صـندلی نشستم، نیما پرسید:

- خانومه کیه؟
- همکارشه.
- با همن؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. ول کن نبود نیما!

- تو از کجا می دونی؟

- آشناست. مسوول تبلیغ پروژه اش منم.

اخم کرد.

- می بینیش حسامو؟

@shahregoftegoo

- یکی دو بار سر فیلم برداری دیدمش.

قبل از آنکه سوال دیگری بپرسد گفتم:

- بیخیال شو خب؟ امشب شب نسرینه.

نفسش را با حرص فوت کرد.

- از اولش خوشم نمیومد ازش.

به جای من یگانه طعنه زد.

- نیما جان اینو همه می دونیم.

لبخند بی حوصله ای زدم. دیجی صدای آهنگ را کم کرد و خبر از آمدن عروس و داماد داد.

از آن لحظه دیگر ننشستم و تقریبا با همه دختر و پسرهای فامیل رقصیدم. حتی کسانی که جواب سلامشان را به زور می دادم.

@shahrzadtegoo

وقتی عروس و داماد می رقصـیدند نیلو در گوشـم گفت که دسشویی دارد. او را به سمت سرویس بهداشتی بردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۰

وقتی او را بـه تـالار برگردانـدم، خودم دوبـاره وارد سرویس شـدم. بیرون که آمدم، حسـام را دیدم که در حال شـسـتن دست هایش بود.

برای یک لحظه مکث کردم و بعد سرم را پایین انداختم و به سمت یکی از روشویی ها رفتم.

کف دستم که مایع ریختم به حرف آمد.

@shahregoftegoo

- اومدی تجدید قوا برای رقصای بعدی؟

جوابش را ندادم و تند تند دستانم را شستم.

- فقط مونده با حاج عموی من برقصی.

شیر آب را بستم و به سمت در قدم تند کردم. خیلی سریع راهم را سد کرد. توپیدم.

- برو کنار.

قدش بلندتر بود و کامل جلوی راهم را گرفته بود. چند ثانیه بی حرف مانع از رد شـــدنم شـــد، تا اینکه دســـت از تلاش برداشتم و به چشمانش نگاه کردم.

غریدم.

- چته؟

@shahregoftegoo

یک دور نگاهش را روی صورتم چرخاند. در آخر با صدای آرامی گفت:

- خیلی ضعیف شدی.

لب به‌هم فشار دادم. چرا باید تنها کسی ـ که متوجه می‌شد، او می‌بود؟

اخم کردم و جوابی ندادم. یک طرف لبش به پوزخند بالا رفت اما صدایش خش برداشت.

- اذیتت می کنه؟

بی صدا لب زدم.

- کی؟

- هرزگی.

انگار کسی به سینه ام مشت بزند به عقب پرت شدم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۱

به اندازه نیم قدم. ولی جای مشـــت نامرئی درد گرفت و سوخت.

کف دسـتم گزگز می کرد تا آن را به صـورتش بکوبم. ولی به جایش تصمیم گرفتم جور دیگری او را بسوزانم.

- نه... پنهونی بودنش داره اذیتم می کنه.

شـــاید فکر می کرد که رد می کنم و با حرص خوردنم به منظورش می رسد.

توقع نداشــت شــکش را تایید کنم انگار! که دســتش حلقه شد دور گردنم و مرا به کاشی های زرشکی دیوار کوباند.

- اونقدر بی حیا شــدی که تو چشــمای من نگاه می کنی و حرف از کثافت کاریات می زنی؟

با صدایی که به زور در می آمد جواب دادم.

- هوش قوی تو که ناشی از تجربه ات بود، بو برد! وگرنه نمی خواستم بگم.

فشار دستش بیشتر شد.

- ببر صداتو تا همین جا خفت نکردم.

این حســام را نمی‌شــناختم. خشــونت کمرنگی که ســابقا در سکس‌هایمان داشتیم و با اجازه خودم بود، این شکلی نبود.

@shahregoftegoo

حســـام آن رابطه‌ها ترســـناک نبود. نگاهش طوری نبود که مصمم باشد به خفه کردنم!

تقلا نکردم. فقط با درد به چشمانش زل زدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۲

جدی جدی داشـــت خفه‌ام میکرد! قبل از آنکه ســـیاهی چشـــمانم کنترل‌شـــان را از دســـت بدهند و به پس سرم بچسبند نالید.

قسم می‌خورم در صدایش ناله بود.

- بگو که دروغ میگی.

@shahregoftegoo

دستش برداشته شد و به عقب پرت شد. روی زانوهایم خم شدم و سرفه‌های دردناک از سینه‌ام خارج شد.

دستی شانه‌ام را لمس کرد.

- نازلی منو ببین. سعی کن نفس بکشی.

صدای نیما بود. دستش بین شانه‌هایم کشیده شد.

- آبجی نفس بکش. من اینجام.

به حرفش گوش کردم. سعی کردم نفس بکشم. سخت بود. دستش بین شانه‌هایم در رفت و آمد بود.

اولش فقط صدا از سینه‌ام خارج شد. صدای ضعیف حسام به گوش می‌رسد.

- نمی‌خواستم...

@shahreqoftegoo

- گوه نخور بی‌شرف. برو گمشـــو بیرون تـا عروسی رو عزا نکردم.

این بار بین شانه‌هایم ضربه زد.

- نازلی دوباره سعی کن.

و یک ضربه دیگر و راه نفسم باز شد. چند بار نفس کشیدم و این بار سرفه‌ای عمیق‌تر. کمی آب از دهانم بیرون ریخت.

- عیب نداره. حالا آروم واستا.

به حرفش گوش کردم و قامت راســـت کردم. مرا در آغوش کشید.

- گورشو گم کرد. تا دیدم اونم نیست اومدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۳

@shahregoftegoo

رهایم نمیکرد. آغوشش تنگ‌تر شد. لرزم ایستاد. متوجه لرزم نشده بودم!

- نترس. مواظبتم.

اگر آرایش نداشتم، قطعا پاشیدن آب خنک به صورتم حالم را بهتر میکرد.

تا پایان آهنگ نمی‌دانم چندم عروس و داماد، همانجا ماندیم و بعد به سمت میز خودمان رفتیم.

به محض اینکه نشستم نیما یک لیوان آب و یک شیرینی جلویم گذاشت.

- بخور حالت جا بیاد.

@shahregoftego

یگانه با تعجب نگاهمان کرد.

- چیزی شده؟

نیما توپید:

- هیچی.

یگانه ســـکوت کرد و من به آرامی آبم را نوشـــیدم. دلم میخواســت برگردم خانه. دلم یک جای خلوت میخواســت تا از ته دل گریه کنم.

شریک غم و شـــادی ام، مردی که عاشـــقش بودم، پدر فرزندم! داشت مرا خفه می‌کرد!

به نیما و صـــورت برافروخته‌اش نگاه کردم. اگر به موقع نرسیده بود چه؟

@shahnegarteg00

با خشــمی آشــکار به نقطه‌ای زل زده بود. جهت نگاهش را دنبال کردم. رسیدم به حسامی که به من نگاه می‌کرد.

چوب‌خطش پر شده بود. نه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۴

با نـاراحتی نگـاهم را از او گرفتم. بـه جهنم کـه دلم برای روزهای خوبمان تنگ شـده بود. به جهنم که هر چه می کرد از او متنفر نمی شدم.

اما همان لحظه تصــمیمم را گرفتم. ما رویمان زیادی به هم باز شده بود... فاتحه ترمیم رابطه را همان شب خواندم.

@shamegoftegoo

به خاطر نیلو هم که شـــده نباید به فکر برگشـــت دوباره می بودم. برگشت دوباره ما اشتباه محض بود.

البته بزرگترها انگار جور دیگری فکر می کردند. آخر شـــب وقتی اکثر مهمان ها رفته بودند و مهمانی رو به اتمام بود، خانعموی حســـام، همانی که به قول خودش فقط با او نرقصیده بودم!

پدرهایمان را صدا زد و می خواست ریش سفیدی کند برای آشتی دادن من و برادر زاده اش.

با ایما و اشـــاره به مامان فهماندم که می خواهم بروم. سری تکان داد، نیلو را بغل کردم و به سمت نسرین و حسین رفتم.

نسرین داشت کتش را روی لباسش می پوشید.

با دیدنم لبخند پهنی زد.

- داری میری؟

چشمک زدم. حسین نزدیک شد.

- خانعمو انگار کارتون داره ها.

دمی گرفتم:

- من کاری ندارم باهاشون.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۵

تنها سرش را تکان داد. خداحافظی کردم و به سمت آسانسور رفتم.

@shahregoftegoo

مســـتقیم به ســـمت پارکینگ رفتم. حســـام توی پارکینگ داشت یک سری وسایل توی صندوق عقب جابجا می کرد.

نیلو که فکر می کردم خواب اســـت و این همه راه توی بغلم بود، سرش را از روی شانه ام برداشت و پدرش را صدا زد.

هن و هن کنان او را روی زمین گذاشتم.

- ورپریده تو بیداری؟

به سمت پدرش دوید.

- بابا من می خوام بیام پیش تو.

حسـام او را بغل کرد و من بیشـتر از این نماندم و به سـمت ماشین مامان رفتم. صدایم زد.

- نازلی.

سریع سوار شدم و در را بستم. دیدم که نیلو را توی ماشین گذاشت و به سمت من آمد. استارت زدم و حرکت کردم. دوباره صدایم زد.

- نازلی صبر کن.

پایم را روی گاز گذاشتم و از پارکینگ بیرون زدم. ساعت ماشین دوازه شب را نشان می داد.

از تالار چند خیابان فاصله گرفتم و بعد جای نسبتا خلوتی کنار کشیدم. سرم را به فرمان تکیه دادم و چشمانم را بستم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۶

@shanegoftegoo

بدون آنکه کوچکترین تلاشی بکنم اشـــک از لای پلک های بسته راه خودش را پیدا کرد. سینه ام سوخته بود...

درد را با بند بند وجود حس می کردم. گریه می کردم چون فاتحه عشقمان را خوانده بودم.

صـــدای پیامک موبایلم باعث شـــد سرم را از روی فرمان بردارم. قبـل از آنکـه موبـایلم را از توی کیفم بردارم یـک پیامک دیگر هم آمد.

به صـــفحه موبایلم نگاه کردم. یکی از حســـام، دیگری از گودرز.

@shahreghofteghoo

اول پیامک حسام را باز کردم. «معذرت می خوام که داشتم بهت آسیب می زدم. زندگی شخصی- تو به خودت مربوطه. تا وقتی که به نیلو صدمه ای نرسه.»

چشمانم را چند ثانیه بستم. این یکی را هم باور کرده بود! عیبی ندارد. مثلا اگر می گفتم تو اشتباه می کنی چه می شد؟ هیچ!

پیامک گودرز را باز کردم. «بیا اینجا فیلم گرفتم با هم ببینیم.»

خنده ای عصبی از لبانم بیرون زد.

- تو چه دل خجسته ای داری؟

جواب زنگ و پیام هایش را نمی دادم حالا مرا دعوت به فیلم دیدن می کرد.

@shahregoftegoo

گوشی را روی صندلی کناری پرت کردم و با دستمالی اشک هایم را پاک کردم. قبل از آنکه حرکت کنم دوباره به گوشی ام نگاه کردم. نکند بیخودی خودم را گول می زدم و واقعا هرزه بودم؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۷

اصلا تعریف واقعی هرزه چیست؟ در تعاریف ذهنی خودم هرزه نبودم. اما شاید همان روزی که حسام ماجرای لباس زیر را فهمید، در نظرش هرزه شدم!

@shahregoftego

موبایلم را برداشتم و برای حسام تایپ کردم: «با اینکه بهت ربطی نداره ولی دروغ گفتم. نیلو برای من اگر مهم‌تر از تو نباشه، کمتر نیست.»

می‌خواستم دوباره گوشی را روی صندلی پرت کنم ولی مکث کردم. دوباره آن را نزدیک نگه داشتم و پیام گودرز را خواندم.

برایش نوشتم: «با خودت چه فکری کردی که این پیامو دادی؟»

خیلی سریع جواب داد:«فکر کردم که قبول می‌کنی.»

خندیدم. نوشتم: «من شب بیام خونه تو؟ سرت به جایی خورده؟»

جواب داد: «آرزوشو داشتن که عیب نیست!»

به صـندلی عقب نگاه کردم و سـاک کوچیک لباس‌هایم که توی آرایشـگاه عوض کرده بودم. تایپ کردم: «تنقلات چی بخرم؟»

تند تند چند پیام فرستاد. «یا خدا! داری میای؟»

«همه چی هست فقط بیا»

«کجایی بیام دنبالت»

«قول میدم از ده قدمیت نزدیک‌تر نیام»

«مگر اینکه خودت بخوای البته»

تنها خندیدم و سر تکان دادم. به مامان پیام دادم. «نیلو با باباش رفت. من میرم خونه دوستم.»

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۸

@shahregoftegoo

ماشین را به حرکت درآوردم و به سمت خانه گودرز رانندگی کردم.

کمی قبل‌تر جلوی فروشگاه بزرگی نگه داشتم. شاید گودرز یادش نبود، ولی من به هیچ‌کدام از خوراکی‌ها یا غذاهای خانه او لب نمی‌زدم.

سر و وضعم مناسب نبود ولی با دیدن پیک بیرون‌بر فروشگاه نفس راحتی کشیدم.

با شماره آن تماس گرفتم و یک لیست خوراکی سفارش دادم.

@shahregoftegoo

دقایقی بعد وقتی پسر جوانی با پلاستیک بزرگی به سمت ماشین می‌آمد متوجه شدم یک چهره آشنا، قبل از خروج از فروشگاه با دیدن من جا خورد.

برای ثانیه‌ای چشم در چشم شدیم و او خیلی زود دوباره به سمت فروشگاه برگشت. هرچه فکر کردم به خاطر نیاوردم که او را کجا دیدم.

فقط برایم آشنا بود. کارتم را در پوز بی‌سیم دست پسر کشیدم و سفارش‌هایم را تحویل گرفتم و از آنجا دور شدم.

وقتی ماشین را وارد حیاط گودرز می‌کردم، خودش به استقبالم آمد. با دیدنم به وضوح گل از گلش شکفت.

- امروز به گربه همسایه لگد نزدم. فکر کنم اومدن تو پاداش کار امروزمه.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۲۹

در حالی که ساکم را از ماشین برمی‌داشتم متعجب گفتم:

- تو به گربه همسایه لگد میزنی؟

چشمانش را در حدقه چرخاند.

- احساس صمیمیت میکنه میچسبه به پای آدم.

ساک و خریدها را از دستم گرفت و با صدای آرامی گفت.

- چه خوشگل شدی.

@shahregoftegoo

اخم کردم.

- ممنون اما از سنگ‌دل بودن تو کم نمیشه. چطور دلت میاد به حیوون...

- بیخیال دختر. عمدا که نمیزنم! یهو یه چیز پشـــمالو میچسبه به پاهام. ناخواسته پام پرتاب میشه.

دهانم از ریلکسی‌اش باز ماند. خودش جلوتر حرکت کرد.

- حالا پشیمونمون کن که یه حرفی زدیم!

نفسم را رها کردم و به دنبالش راه افتادم.

- دیگه این کارو نکن.

- چششششم.

وسایلم را روی مبل گذاشت.

@shahregofteguo

- نمی‌پرســـم چرا خوراکی خریدی چون احتمالا جوابت چیزیه که دلم بخواد سرمو بزنم تو دیوار.

- آفرین جوابت درسته.

چپ چپ نگاهم کرد و بعد از ثانیه‌ای گفت:

- هر کدوم از اتاقا رو میخوای بردار.

دهانم را باز کردم چیزی بپرســم و او زودتر جواب ســوالم را به زبان آورد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۰

@shahregoftegoo

- و هیچ‌کـدوم دوربین نـدارن. فقط توی راهرو دوربین نصـبه. اتاق بازی هم یه دوربین کوچیک روی پایه قرار داره. خبری از دوربین مخفی نیست.

دهان بازم را با گفتن «اوکی» کش‌داری بســـتم. به ســـمت ساک کوچکم رفتم و آن را برداشتم.

- من نیاز دارم یه دوش سریـع بگیرم.
- پس بیا دنبالم.

شانه به شانه هم به راه افتادیم.

- خونه تنهایی؟

- آره. میترسی؟

با لبخند کجی نگاهش کردم و صادقانه گفتم.

- احمقم نه؟

@shahregofteguo

اخم کرد.

- چرا این حرفو میزنی؟

به روبرو نگاه کردم.

- با اینکه ازت میترســـم ولی اومدم اینجا. این اســـمش شجاعت نیست. حماقته!

از پله‌ها بالا رفتیم. هر دو ســکوت کرده بودیم و کمی فضــا سنگین شده بود.

در اتاق را باز کرد و خودش کناری ایستاد.

- کارت که تموم شد بیا ته همین سالن، یه سالن کوچیک بدون در هست، زیاد منتظرم نذار.

سر تکان دادم و او چند قدمی فاصــله گرفت. هنوز همان‌جا ایستاده بودم که مکث کرد و به سمتم چرخید.

- و اینکه... من نه شـــجاعتت رو میخوام. نه حماقتت. من اعتمادتو میخوام.

تنها نگاهش کردم و او دوباره دور شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۱

نیم‌ســـاعت بعد لباس پوشـــیده از اتاق خارج شـــدم و به انتهای سالن قدم برداشتم.

نگویم از اینکه چقدر وقت صرف گشتن گوشه و کنار اتاق و حمام کردم برای یافتن دوربین و چیزی پیدا نکردم.

@shdhregoftegoo

وقتی وارد سالنی شدم که گودرز میگفت کوچک است، فهمیدم تعریف کوچک و بزرگ در ذهن گودرز چندان در مقیاس مناسبی قرار ندارد.

مانیتور بزرگی در انتهای سالن قرار داشت و گودرز روبروی آن و پشت به ورودی روی مبل بزرگی لم داده بود.

به سمت مبل کناری رفتم و در همان حال گفتم:

- حالا چه فیلمی قراره ببینیم؟

نگاهی به سرتاپایم انداخت. شلوار جین پوشیده بودم با تیشرت آستین سه ربع. شالم را هم دور موهای نم‌دارم پیچیده بودم.

- موهاتو خشک نکردی؟ سشوار بود همونجا که!

@shahreqofraqoo

نشستم و جواب دادم:

- ازش استفاده کردم ولی حوصله نداشتم کامل خشک کنم. اسم فیلمو بگو.

رفته رفته نیشش باز شد.

- تایتانیک.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۲

ابروهایم بالا پرید.

- شوخی می‌کنی!

@shahregoftegoo

سرش را به چپ و راست تکان داد. غر زدم.

- من این فیلمو هزار بار دیدم! اسکلم مگه!

قیافه‌اش آویزان شد.

- من ندیدمش خب! حالا چی میشه یه بار دیگم ببینی!

نفسم را فوت کردم.

- خیلی خب. شبیه گربه شرک نگاه نکن.

خندید و فیلم را پلی کرد. بعد کنترل دیگری از روی میز برداشت و نور اتاق را کم کرد. من هم یکی از بسته‌های پفک روی میز را باز کردم و مشغول شدم.

چشمم به مانیتور بود ولی ذهنم به مراسم امشب. نمی‌دانم چه شد که دهان باز کردم.

- امشب جشن عقد خواهرم و داداش حسام بود.

@sharegoftego

سنگینی نگاهش را حس کردم. ادامه دادم:

- یه گوشه با حسام بحثم شد.

بعد از یک سکوت نسبتا طولانی پرسید.

- سر چی؟

نگاه از مانیتور برداشتم و به چشمان ترسناکش زل زدم.

- به من گفت... هرزه.

کنترل را برداشت و فیلم را متوقف کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۳

@shahregoftegoo

خیلی جدی روی مبل نشـــست و به من نگاه کرد. صـــدایم لرزید.

- حرفشو باور کردم.

اخم کرده بود. دست‌هایم را به هم پیچیدم.

- واســـه این دعوتت رو قبول کردم که حداقل ارزش این برچسبو داشته باشم!

از روی مبل بلند شد.

- همین الان برو خونه.

جا خوردم.

- چی؟

@shahreGoftegoo

اتاق را روشن کرد.

- واضح گفتم... بروخونتون.

داشت از سالن خارج میشد. بسته پفک را روی میز رها کردم و ایستادم.

- چی شد؟ بهت برخورد؟ مگه یادت رفته نازلی که سالم بود چجوری برخورد میکرد؟ اون آدمی بود که نصفه‌شب بیاد خونه تو؟

طی یک حرکت ناگهانی چرخید و به سمتم خیز برداشت.

از لحظه حمله تا وقتی که گلویم بین پنجه‌اش قرار گرفت، حتی نتوانستم جیغ درست درمانی بکشم.

@shahregoftegoo

مرا تا جلوی صـورتش بالا کشـید، به گونه‌ای که فقط نوک انگشتانم به زمین می‌رسید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۴

- نه نازلی قدیم یادمه نه هرزه ای که اون یابو گفت رو میشـناسـم! زنی به خونه من اومده که واسـه خاطر یه بوسه، ده روزه جوابمو نداده و به وضوح وزن کم کرده. چرا اون مرتیکـه پفیوز هنوز بـه من ارجحیـت داره لعنتی؟

اشک در چشمانم جوشید.

- فشار دستتو بیشتر کن. تموم کن کار ناتموم اونو.

@shahregoftegoo

- چی؟

چشمانم را بستم.

- امشب وقتی داشت گلومو فشار میداد یه لحظه حس کردم داره همه چیز تموم میشه. ولی نشد! تو شجاع باش و تموم کن این زندگی نکبتمو!

فشار انگشتانش کم شد و کم کم پاهایم روی زمین قرار گرفت.

چشمانم را باز کردم. با ناباوری زل زده بود به صورتم.

- بهت حمله کرد؟

اشک‌هایم راه گرفت. انگشتانش بالا آمدند و اشک‌هایم را پاک کردند.

- چجوری میتونی اینقدر قشنگ گریه کنی؟

@shahregoftegoo

میان گریه عصبی خندیدم.

- چرت نگو.

- جدی میگم...

صورتش جلو آمد و رد اشک‌هایم را بوسید. وقتی صورتش عقب رفت، اشکم بند آمده بود.

گلویم را صاف کردم.

- بریم سراغ فیلم.

قدمی فاصله گرفتم و به سمت مبل چرخیدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۵

@shahregoftegoo

ولی دستش دور کمرم حلقه شد و مرا چرخاند و لب‌هایش را روی لبم گذاشت.

شــوکه نشــدم. چنین حرکتی را حدس می‌زدم. بی‌اراده پاهایم شل شد و دست‌هایم توی موهایش فرو رفت.

اگر او صـورتش را عقب نمی‌کشـید شـاید خریتم ادامه پیدا می‌کرد!

تا انتهای فیلم با همان فاصله اولیه از هم نشستیم.

آنقدر این فیلم را دیده بودم که دیگر احسـاسـاتی نمی‌شـدم، اما دیدن واکنش‌های گودرز خالی از لطف نبود.

@shahregoftego

هرجا جک و رز به هم نزدیک می‌شدن صداهای خنده‌دار از خودش در می‌آورد. صحنه توی ماشین که ته خنده بود!

یا فحش‌هایش در قسمت غرق شدن کشتی، و مرگ جک.

حتی تا یک ربع بعد از فیلم هزار و یک پیشنهاد ارائه داد که جک می‌توانست زنده بماند!

هرچه چیپس و پفک روی میز بود را خورده بودیم.

هنوز داشتم به او می‌خندیدم که کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

- کاش دیگه برنگردی خونتون.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۶

@shahregoftegoo

- به همین سرعت به حضورم عادت کردی؟
- چه جورم!

طعنه زدم.
- قبل از فیلم که داشتی منو میانداختی بیرون!
- رفته بودی رو اعصابم آخه!

- قصد نداشتم روی اعصاب تو برم. امشب بهم سخت گذشته بود. میخواستم عصبانیت خودمو تخلیه کنم که... زدی تو برجکم!

چند ثانیه نگاهم کرد و خیلی بی مقدمه گفت:

@shahregoftegoo

- یه شوهرخواهر داشتم که همیشه تو هر مراسمی اشک خواهرمو در میاورد. روزی که بابام زد سرشـــو شـــکوند جزو خاطرات خوبمه.

ابروهایم بالا رفت.

- خواهر وبرادر داری؟

- خواهر داشتم... سه تا.

- چرا از فعل گذشته استفاده می‌کنی؟

لبهایش را به هم فشرد.

- چون دیگه نیستن.

- مردن؟

اخم کرد.

@shahregoftegoo

- نمی‌خوام در موردشون حرف بزنم.

با مکث زیر لب گفتم:

- آهان... اوکی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۷

از روی مبل بلند شدم.

- خب... خوش گذشت من میرم بخوابم.

هنوز اخم داشـت و به نقطه‌ای زل زده بود. چند قدم که از مبل‌ها دور شدم، سکوت را شکست.

@shahregoftegoo

- به خاطر سهل‌انگاری من خواهر کوچیکم مرد.

چرخیدم.

- چه جور سهل‌انگاری؟

- نشـوندمش ترک موتور بابام. همش هفده سـالم بود و اون دوازده. تک‌چرخ زدم افتاد.

سکوت بدی بینمان حاکم شد. بعد آه عمیقی کشید.

- زخم زبون‌شـون ولم نمی‌کرد. یک سـال طاقت آوردم... بعد واسه همیشه زدم بیرون.

پشت مبلی که روی آن نشسته بود، ایستادم و آرنج‌هایم را به آن تکیه دادم.

- چجوری به اینجا رسیدی؟

@shahregoftegoo

نگاهم کرد.

- با مری آشنا شدم.

دیالوگ ترنم در اولین دیدارمان توی سرم با صـــدای بلند تکرار شد.

- شوگرمامی گودرز...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۸

گلویم را صاف کردم.

@shahregoftegoo

- چجور آشنایی؟

- یه بابایی تو یکی دو تا محله پایین تر بود که تو کار خلاف بود. همه می دونستن ها، ولی دقیقا نمی دونستن چجور خلافی. فقط همیشـه دورش پر بود از پسرای نوجوون. رفتم سراغش. کارشون پخش مواد بود.

ابروهایم بالا پرید و او ادامه داد.

- یه پسری اونجا بود که معتاد شـده بود و حضرت خان می خواســـت ترکش بده. از منم کوچیک تر بود. بهم گفت مراقبش باشم تا ترک کنه. باهاش جور شدم.

به یه ماه نرســـیده مامان و باباش پیداش کردن و اومدن ببرنش... پسر مری بود. پسره ماجرای من و به مامانش گفته بود و...

ساکت شد و من جمله اش را کامل کردم.

- تو رو هم با خودشون بردن.

سرش را تکان داد.

- یه همچین چیزی... خونه خودشون که نه ولی بردنم از اونجا.

نمی دانستم چگونه سوالم را بپرسم که به او برنخورد.

ولی احتمالا اگر حالا نمی پرســـیدم معلوم نبود چه موقع دوباره موقعیتش جور می شد. لبم را با زبانم تر کردم.

- میگم... بین تو و مری که؟

بی حوصله خندید.

- از دست مغز مریض ترنم!

@shamegoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۳۹

لبخندش کمی کمرنگ شد.

- اون بهت گفته آره؟

حرفی نزدم و منتظر ماندم که او توضیح بدهد. ولی انگار او هم تمایلی به توضیح بیشتر نداشت.

- من هرچی دارم صـــدقه سر مَریه و بعد تلاش خودم. برخلاف تصـــور ترنم که فکر می کنه من همه چیزمو از اون دارم!

@sharmegoftegoo

کش و قوسی به تنش داد.

- خسته شدم. اهل وسایل گرمایشی هستی؟

منظورش را فهمیدم.

- نـه ممنون. من در اتـاقمو قفـل می کنم و تو هرچقـدر خواستی خودتو گرم کن.

- ای بدجنس!

در حالی که ب سمت راهرو می رفتم گفتم:

- ترجیح میدم بدجنس باشم تا با تو بشینم شات بزنم.

- هرجور... را... حتی!

به خاطر مکثش در ادای کلمات متوقف شـــدم و به او نگاه کردم که داشت در قوطی قرصش را باز می کرد.

@shahregoftegoo

نمی دانم واقعا چه در سرم گذشت که جستی زدم و قبل از آنکه بتواند قرصی بیرون بیاورد، قوطی را از دستش بیرون کشیدم.

چون بی هوا بود به راحتی قوطی در دستان من جا گرفت و در آن میان دستان او ماند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۰

سریع بلند شد و من قدمی به عقب پریدم.

- سریع اونو بده به من.

@shahregofteno

چهره اش کاملا جدی شده بود. قوطی را طوری توی دستم نگه داشته بودم که سر باز آن به کف دستم چسبیده بود.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- اگر ندم چه اتفاقی میفته؟

- خودم از دستت می گیرم و تا می خوری می زنمت!

چشمانم درشت شد.

- بگو مریضیت چیه تا منم بدون دعوا بدمش.

دستش را به گردنش رساند و در حالی که چشمانش را با درد به هم می فشرد گفت:

- بدش به من! جدی جدی دارم عصبانی میشم.

به راهروی طولانی نگاه کردم و به گودرزی که چهره اش هی در هم می رفت.

@shahregoftegoo

- اگر قرصه رو دیر مصرف کنی چی میشه؟

چشمانش را که باز کرد سفیدی آنها به قرمزی می زدند.

- بده اون لعنتی رو به منننن.

صـدایش کمی از حد تصـورم بلندتر بود و باعث شـد تکان بخورم. قدم دیگری به عقب رفتم و او نیز جلو آمد.

- ممکنه از حال بری؟

- لعنت بهت دختر... عضلاتم قفل می کنه... بده اونو به من!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۱

@shahrnegoftegoo

- ترجیح میدم قفل شدن عضلاتتو ببینم.

همزمان با پرشی که به سمتم داشت، جیغی کشیدم و در طول راهرو شروع به دویدن کردم.

نعره ای زد.

- نازلییی.

اما من بدون آنکه به عقب نگاه کنم دویدم. می توانستم حضورش را پشت سرم حس کنم.

راهرو را پشت سر گذاشتم و مستقیم به سمت راه پله رفتم. صدای گام های محکمش را می شنیدم و از ترسم جیغ می کشیدم.

@shahnegoftegoo

به محض اینکه وارد راهروی طبقه پایین شـدم صـدای تلپ و تولوپ به گوش رسید و ناله اش به هوا رفت.

چند قدم دیگر دویدم و به عقب نگاه کردم. با دیدن گودرز که پایین پله ها افتاده بود، ایستادم.

سـینه ام به خاطر دویدن و هیجان ناشی از فرار به شـدت بالا و پایین می رفت.

از درد داشـت به خودش می پیچید. به من نگاه کرد و در نگاهش درد بود.

- خواهش می کنم نازلی.

با بدبینی به او نگاه کردم. گمان کردم دارد فیلم بازی می کند. اما وقتی قطره اشـکی که آرام از گوشـه چشـمش راه گرفت را دیدم، شوکه شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۲

دندان هایش را از شدت درد به هم فشار داد.

- توروخدا بهم بدش... همه چیو میگم.

قدمی نزدیک شدم.

- بگو مریضیت چیه.

چشمانش را طولانی بست و باز کرد.

- پارکینسون دارم.

@shahregoftegoo

در مورد پارکینسون چیز زیادی نمی دانستم ولی حسم می گفت شبیه به این چیزی که می دیدم، نباید باشد.

- شبیه کسایی نیستی که پارکینسون دارن!

کلافه و دردمند به نظر می رسید.

- عوارض قرصه... همه چیزو... تغییر داده.... نازلی...

قدم دیگری برداشتم.

- این قرص نیست مگه نه؟ ماده مخدره؟

- نه لعنتی نه.... بده اون لامصبو...

برخلاف تصورم که فکر می کردم در حالت ضعیفی قرار دارد، در یک حرکت خودش را جلو کشید و با دست دراز شده اش مچ پایم را چسبید و کشید.

@shahregoftegoo

محکم با کمر به زمین خوردم. مرا کشـید به سـمت خودش. معلوم بود درد می کشـد اما در همان حالت هم از من قوی تر بود.

یکی از قرص های روی زمین ریخته را برداشـت به دهان گذاشت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۳

در همان حالت هم مچ پایم را رها نکرد.

تقلایم اثری نداشـت و چند ثانیه بعد مثل یک خرس خشمگین مرا زیر خودش گیر انداخته بود.

@shahregoftegoo

- از من اعتراف میگیری جوجه؟ بزنم لهت کنم؟

با ترس گفتم:

- شوخی کردم.

- شوخی کردی؟ داشتی منو می کشتی!

تند تند توضیح دادم.

- جدی جدی که ولت نمی کردم. قرصـــو بهت میدادم! باور کردی که می خوام درد بکشی؟

چشمانش را باریک کرد.

- خیلی شانس آوردی... خیلی شانس آوردی که دوستت دارم... وگرنه الان از موهات می کشـوندمت تا اون اتاق و حالتو جا می آوردم.

@shahregoftegoo

آب دهانم را قورت دادم. نمی دانستم آن دوستت دارم را هضم کنم یا تهدیدش را!

از روی من بلند شد و در حالی که قرص هایش را از روی زمین جمع می کرد گفت:

- تا سه میشمرم میری توی اتاقت وگرنه فراموش می کنم که با بقیه فرق داری! یک...

به دو نرسیده داشتم می دویدم!

وقتی در اتاق را بستم هنوز نفسم بالا نیامده بود. به سمت کیفم رفتم و مشتم را توی کیف باز کردم.

قرص از بین انگشتانم در جیب میانی کیف سر خورد. به زودی می فهمیدم این لعنتی چیست!

..*

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۴

دم عمیقی گرفتم و بوی خوشایند قهوه را به مشام کشیدم.

- قشنگ معتادشی نه؟

- دو دقیقه راحتم بذار.

به شدت سرش به سمتم چرخید.

- چقدر ناشکری! میدونی چند تا دختر دوست دارن من دور و برشون باشم؟

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

@shahregoftegoo

- پیمان... واقعا سرم درد میکنه!
- میرم ولی به حرفم فکر کن.

چپ چپ نگاهش کردم. هورت پر سر و صدایی کشید.
- شاید بخوای دور و برت باشم!

ترنم در حالی که به سمت من می‌آمد به او تشر زد.
- برو سر کارت بچه. نازلی باید قبل از جلســـه بعدی استراحت کنه.

- من که دارم میرم! خودت چرا داری میری سراغش؟
- اونش به تو مربوط نیست.

پیمان شانه بالا انداخت.
- رییسی دیگه! نمیشه چیزی هم گفت!

@shahregoftegoo

ترنم که حالا کنارم ایستاده بود در جوابش گفت:

- آفرین. خوبه که میدونی!

دوباره به بیرون زل زدم و کمی دهانم را با تلخی قهوه تر کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۵

کاش ترنم هم مثل پیمان میرفت.

- چرا نمیخوای بری کلاردشت؟

@shahregoftegoo

- برنامه رو چک کردم. دیدم این سری حضـــورم چندان ضرورتی نداره اونجا.

متوجه سنگینی نگاهش میشدم.

- من دوست دارم بری تا بیشتر با حسام رو در رو...

- ترنم جان میشـــه رســـوندن من و حســـام به همدیگه رو بیخیال بشی؟

لحنم زیادی پرعتاب بود! با چند ثانیه تاخیر گفت:

- چیه؟ به‌خاطر اونه؟

طعنه‌اش را کجای دلم می‌گذاشتم؟

- حتما باید یه مرد تو زندگیم باشه؟ بدون مرد قرآن غلط میشه؟

@shahregofteguo

- چرت نگو... منظورم چیز دیگه ای بود. به‌خاطر گودرز قیـد راه آشـــتی بـا شـــوهرت رو نزن! منو ببین... نمی‌فهممت...

به او نگاه گذرایی انداختم.

- نترس... بخاطر گودرز نیست.

صورتش را کمی نزدیک کرد و با صدای آرامی گفت:

- دلم میخواد بهم بگی بهـت اعتمـاد کنم. امـا همینم نمیگی.

- خودمم به خودم اعتماد ندارم. چرا باید این حرفو به تو بزنم!

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۶

- بین تو و اون مرتیکه چه خبره؟

برای اینکه جوابش را بدهم عجله نکردم. قهوه‌ام را نوشیدم. دســـتم که بالا و پایین میرفت نگاهش همراه دســـتم بالا و پایین میشد.

لحنش تغییر کرد.

- داری برق دستبندتو میکنی تو چشمم؟

جلب بود! زود می‌فهمید. لبخندم را که دید با لحن مشکوکی پرسید:

@shahregoftegoo

- هدیه گودرزه؟

سر تکان دادم.

- دیروز بهم داد.

گلویش را صـــاف کرد. معلوم بود دارد خودش را کنترل میکند.

- تا کجا پیش رفتین؟

- هفته قبل یه شب خونه‌اش موندم.

کم مانده بود از سرش دود بزند بیرون.

با آنکه صدایش خفه بود ولی انگار داشت جیغ میکشید.

- پاشـــدی رفتی خونه اون دراکولا بعد میگی بخاطر اون نیست؟

@shahregoftegoo

- توی اتاق‌های جدا خوابیدیم.

- باور نمیکنم.

پوزخند زدم. طولانی نگاهش کردم و کمی این پا و آن پا کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۷

ماگم را پایین آوردم و گفتم:

- میخوای باور نکنی... نکن! میخوای اخراجم کنی؟ این کارو انجام بده! هرکاری که فکر میکنی درســـته بکن... چون من خودمم نمیدونم درست و غلط چیه.

@shahregoftegoo

از کنارش گذشتم تا به سالن کنفرانس بروم. صدای آرامش باعث شد مکث کنم.

- دوسش داری؟سرم را به سمتش چرخاندم.

- متجاوزم رو؟ کسی که زندگیمو به هم زد؟ خودت چی فکر میکنی؟

کامل به سمتش چرخیدم.

- و این باعث نمیشه دلم بخواد به حسام برگردم. الانم دارم میرم سر جلسه. مرسی که گذاشتی استراحت کنم.

او را تنها گذاشتم و به راهم ادامه دادم. وقتی پشت میزم نشستم موبایلم را که هنوز سایلنت بود برداشتم.

یک تماس بی پاسخ از مامان و یک پیام هم از جانبش داشتم. «دکتر حمیدی گفت حتما بری بهش سر بزنی.»

در جوابش «باشــه»ای نوشــتم و دوباره موبایلم را روی میز گذاشتم.

ترنم راســت میگفت. برق دســتبند توی چشــم میزد. دیروز آمده بود دنبالم.

برایم هدیه خریده بود و خودش آن را به دســـتم انداخت. مامان و نسرین هم فهمیده بودند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۸

نسرین هی متلک می‌انداخت و من گفتم با پس‌اندازم خریدم.

@shahregoftegoo

مامان هم طعنه زد که این حداقل شــش ماه پس‌انداز کامل حقوقم را می‌طلبد. در جوابش فقط لبخند زده بودم و نگاه مشکوکش را به جان خریده بودم.

کم‌کم بقیه هم پشــت میز نشــســتند و چراغ‌های ســالن را خاموش کردیم.

تا پایان جلسه بر روی پروژه جدید که مربوط به تبلیغاتی در ترکیه بود پرداختیم. یک جور تبلیغ سرمایه‌گذاری بود.

پدر ترنم زیاد خوشبین نبود به پروژه خارج از کشور. اما ترنم تمایل داشــت این ریســک را بپذیریم چون پول خوبی در آن بود و برای اسم و رسم شرکت هم مفید بود.

بعد از پایان ســـاعت کاری اســـنپ گرفته و مســـتقیم به ساختمان پزشکان دکتر دهقانی -یعنی پدرم- رفتم.

به جای آنکه اول به مادرم سر بزنم به ســـمت آزمایشـــگاه واقع در طبقه هم‌کف رفتم و سراغ دکتر حمیدی را گرفتم.

صـــدایم را که شـــنید خودش به سراغم آمد و مرا به داخل اتاقش هدایت کرد.

زودتر پشت میز نشست و از من خواست در اتاق را ببندم. سمت دیگر میز نشستم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۴۹

@shahriegoftego

چهره مواخذه گری به خود گرفته بود.

- این قرص رو از کجا آوردی؟

- چیزی ازش فهمیدین؟

- اول جواب منو بده.

فکرش را می کردم که کار به چنین سوالی برسد.

دکتر رحیمی از وقتی که بچه بودم به واسطه شغلش دوستی دیرینه ای با پدر و مادرم داشــت و زیاد با خانواده ما رفت و آمد داشتند.

حق می دادم که نگرانم شود.

- داداش یکی از دوسـتام مصرف می کرد. خواهرش نگران شده.

@shahregoftegoo

اخم کرد.

- این تخصـــص من نبود که بدونم ترکیباتش چیه. یکی از دوســتانم که ســم شــناسی خونده روش آزمایش کرد و آخرشم کار به مرکز تحقیقات آنالیز دارویی کشید. تو از اولشم می دونستی این مشکوکه مگه نه؟

سر تکان دادم. نفسش را با حرص فوت کرد.

- شــانس بیاریم کسی_ این وســط گزارشی چیزی نده. این قرص یه جور روانگردانه. ســـاختارش جدید و ثبت نشده اس. بذار ساده بهت بگم. درد رو با مستی تسکین میده.

گودرز را تصـــور کردم که رفتارش به مســـت ها نمی خورد! متعجب گفتم:

- یعنی کسی که اینو می خوره روی رفتارش کنترلی نداره؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۰

- باید دید مصرـف کننده چه واکنشیـ نشـــون میده! تو خودت این پسرو دیدی؟

سرم را به نشانه آره تکان دادم.

- و بهش نمی خوره که از خود بی خود بشـــه. اتفاقا یه جوری نشـــون میده که انگار خیلی هم روی حرکاتش کنترل داره. ضمنا اینطور که شنیدم پارکینسون داره.

دستی به چانه اش کشید.

- یعنی وقتی درد داره مصرف می کنه؟

- آره. میگه اگر مصرف نکنم بدنم قفل می کنه.

چند ثانیه با چهره ای متفکر به من زل زد و سپس گفت:

- ممکنه اونقدر مســـکن های این چنینی مصرـــف کرده باشـــه که دیگه بدمســـتی نکنه! یه جورایی عادت کردن بدن به این قبیل ساختارها!

حالا هضمش کمی آسان تر شده بود. ممکن بود بشود که رفتارهای وحشیانه اش را هم با همین قرص توجیه کرد؟

دیگر نمی شد این را از دکتر پرسید. از او تشکر کردم و بلند شدم.

@shahreghofteqoo

- دخترم به دوستت هم بگو که برادرش رو برای درمان به مراکز درســت و حســابی ببرن. خدایی نکرده از چاله در نیاد بیفته توی چاه. خودتم دیگه چنین ریسکی نکن که قرص بگیری دستت بیفتی دنبال علت و معلول.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۱

- چشــم دکتر. ممنون از کمکتون. ببخشــید اگر توی زحمت افتادین.

- خواهش می کنم.

در اتاق را باز کردم و بعد از خداحافظی از آنجا خارج شدم. جلوی آسانسور شلوغ بود.

@shahregofteguo

از پله ها بالا رفتم. می خواستم حال مامان را هم بپرسم اما با دیدن شلوغی مطب پشیمان شدم و مسیر برگشت را در پیش گرفتم.

پایین پله ها که رسیدم دیدم جلوی ساختمان مردم جمع شده اند. دختر جوانی گریه می کند و چند نفر هم نظرات کارشناسانه می دهند.

در حالی که به سمت لبه خیابان می رفتم تا سوار تاکسی شوم کمی گوش تیز کردم و متوجه شدم موبایل دختر را دزدیده اند.

خیلی زود تاکسی توقف کرد و از آنجا رفتم.

ذهنم پیش قرص و گودرز و بیماری اش بود.

@shahregoftegoo

اگر واقعا تجاوزهایش ناشی از بخش روان گردانی قرص بودند... آن وقت هیچ کس نمی توانست او را محکوم کند؟

کاش اطلاعات حقوقی ام بیشتر بود. فقط همین قدر می دانستم که اگر کسی در حالتی که از خود بیخود است مرتکب جرمی شود، در مجازاتش تقلیل صورت می گیرد.

خوش به حال آدم های جنایتکار با این قانون احمقانه که در همه جای دنیا حاکم است!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۲

@shahreqofleqoo

به خانه که رسیدم با ذهنی آشفته خودم را به تختم رساندم تا بخوابم.

ترنم برایم پیامی فرستاد. «سه شنبه با پیمان و مهسا میری کلاردشت.»

با حرص نفسم را رها کردم و برایش نوشتم: «گفتم نمی خوام با حسام روبرو بشم.»

زود جواب داد. «گور بابای حسام! بیا برو پروژه رو تموم کن ببینم. هی هیچی نمیگم!»

خنده ام گرفت. من که می دانستم نیتش چیست! آنقدر ها هم حضورم در کلاردشت ضروری نبود این دفعه.

@shahregoftegoo

هماهنگی ها را از همین جا هم می توانستم انجام بدهم. اما نمی خواستم بیشتر از این اصرار کنم که بهانه ای دست ترنم بدهم.

تنها برایش «باشه»ای نوشتم و موبایلم را سایلنت کردم و کناری گذاشتم.

وقتی بیدار شدم اتاق در تاریکی فرو رفته بود. صدای صحبت مامان و بابا از بیرون به گوش می رسید.

کش و قوسی به تنم دادم و بعد از چک کردن موبایلم از اتاق بیرون رفتم. بابا پای لپ تاپ نشسته بود و مامان هم کنارش.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۳

@sharegoftegoo

داشتند چای می خوردند. سلام کردم و جواب به مراتب گرم تری از جانب پدرم نسبت به مامان دریافت کردم.

احتمال می دادم دکتر رحیمی به مامان هم چیزی راجع به قرص گفته باشد. نوع نگاه مامان را می شناختم.

مامان به آرامی گفت:

- اگر چای می خوری یه فنجون برای خودت بیار.

بی صدا به آشپزخانه رفتم و با فنجان خالی برگشتم. آن را به دست مامان دادم و سمت دیگر بابا نشستم.

- دارین فیلم می بینین؟

بابا با خنده گفت:

- آره فیلم دزدی.

با تعجب به صـــفحه نگاه کردم. بابا داشـــت فیلم دوربین جلوی ورودی ساختمان را نگاه می کرد.

به یاد دختر جوانی افتادم که ظهر موبایلش را دزدیده بودند.

- آهان. ســـاعت حدودای ســـه بود. من داشـــتم از آزمایشگاه می رفتم.

بابا بدون آنکه به من نگاه کند جواب داد.

- آره. دارم اون تیکـه رو جـدا می کنم کـه تحویـل بـدم. موبایل دختر اسماعیلیه.

خدمه آزمایشگاه را می گفت. نگاه کوتاهی به من انداخت.

- خدا بد نده. آزمایشگاه چیکار داشتی؟

@snahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۴

کوتاه جواب دادم.

- با دکتر رحیمی کار داشتم.

سنگینی نگاه مامان را حس می کردم. بابا فیلم را پلی کرد:

- ببین چجوری موبایلو می دزدن. با چه سرعتی! بی احتیاطی از جانب خود دختره هم بوده ها! این همه هشـــدار میدن که توی خیابون حواســـتون به موبایل باشه...

@sharmegoftegoo

بابا نصـــیحت می کرد و من به نقطه دیگری از فیلم نگاه می کردم.

دو مرد کت و شـــلواری که قبل از حمله وارد ســـاختمان می شوند. چهره یکی از آنها به شدت آشنا بود.

بابا می خواست فیلم را قطع کند که مچ دستش را چسبیدم. متعجب به من نگاه کرد. بدون آنکه چهره از مانیتور بردارم گفتم:

- یه لحظه صبر کنین.

«موبایل دخترک را دزدیدند. مردم جمع شـــدند. من از ساختمان خارج شدم، دقیقه ای بعد دو مرد به همراه دکتر رحیمی خارج شدند و از دید دوربین دور شدند.»

دوباره فیلم را عقب زدم و به لحظه ورودشـــان رســـیدم. مامان پرسید:

- چیزی توجهتو جلب کرده نازلی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۵

تصـــویر را روی لحظه ای که چهره مرد به ســـمت دوربین چرخید نگه داشتم.

با دقت به آن نگاه کردم. او را شـــناختم! هفته قبل جلوی فروشـــگاه، قبل از آنکه به خانه گودرز بروم. همان جا هم چهره اش آشنا بود!

@shahrnegoftegoo

ضربان قلبم بالا رفت. مطمئنم خودش بود. مرا تعقیب می کرد؟ با دکتر رحیمی چه کار داشتند؟ او را کجا بردند؟

- چیزی شده دخترم؟

به بابا نگاه کردم.

- نه... چیزی نیست.

- رنگت پریده.

این را مامان پرســـید. با نگاه پر حرفی به مامان نگاه کردم. خیلی سریـع بلند شدم و فنجانم را گرفتم.

- من باید یه جایی زنگ بزنم.

سریـع به اتاق برگشــتم و در را بســتم. نکند دکتر را در خطر انداخته بودم!

@shahregoftegoo

به یاد دیالوگ خود دکتر افتادم که گفته بود «شـانس بیاریم کسی گزارشی نده»!

لیوان را روی میز گذاشتم و با استرس پشت پنجره ایستادم. از آنجایی که دفعه قبل هم چهره این مرد برایم آشـــنا بود احتمالا او را گذری دور و برم دیده ام!

هر جور که فکر می کردم به جز گماشــته ای از طرف گودرز چیزی به ذهنم نمی رسید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۶

@shahreqof1200

اگر اتفاقی برای دکتر رحیمی می افتاد خودم را نمی بخشیدم. وحشت به جانم افتاده بود و نمی دانستم با چه کسی حرف بزنم. دکتر؟ ترنم؟ خود گودرز؟

مامان بدون آنکه در بزند وارد اتاقم شد. با ترس به عقب چرخیدم. چهره مواخذه گرانه اش کاملا جدی و عصبی بود.

- چت شد؟

به سمتش گام برداشتم و با صدای آرامی گفتم:

- مامان امروز بعد از ظهر دکتر رحیمی رو دیدین؟ باهاش حرف زدین؟

کمی از جدیتش کم شد و حالت نگرانی به خودش گرفت:

- نه... چی شده؟

@shahregoftegoo

- اون مرده که توی فیلم بود به نظرم مشــکوکه. چند بار دیگه دیدمش. اون و یکی دیگه بعد از اینکه من رفتم دکترو با خودشون بردن.

رنگش پرید.

- واستا.

از اتاق بیرون رفت و با موبایلش برگشت. در حالی که شماره می گرفت پرسیدم.

- بابا کجاست؟

- رفت دوش بگیره.

گوشی را روی گوشــش گذاشــت و چند ثانیه بعد شروع به صحبت کرد.

@shahregoftegoo

- سلام آقای دکتر... خوبین؟... خیلی ممنونم... بد موقع که مزاحم نشـــدم؟... لطف دارین... نه می خواســـتم ببینم امروز نـازلی رو دیـدین؟ صـــحبـت کردین؟.... درسته... چشم... تا فردا.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۷

خداحافظی کرد و به تماس خاتمه داد. فوری پرسیدم.

- چی گفت؟

- اولش که پرســیدم بدموقع مزاحم شــدم گفت نه، ولی وقتی در مورد تو حرف زدم گفت دســـتش بنده و فردا منو می بینه.

@shahregofteguo

نگاهش بدبین شد.

- چیکار کردی نازلی؟ اون قرص لامصـــب چی بود که دادی بدم به دکتر؟

دلهره به جانم افتاد. لبه تخت نشستم.

- اونو... از خونه گودرز پیدا کردم.

شبیه برق گرفته ها شد.

- تو خونه ی اون رفتی؟

با ترس نگاهش کردم. وحشت تمام وجودش را گرفت:

- تو خیلی بیجا کردی دختر! واســـه چی رفتی؟ مگه قرار نبود چیزیو از من پنهان نکنی؟

@shahregoftegoo

اشک توی چشمانم حلقه زد.

- بخدا فکر نمی کردم کسی_چیزی فهمیده باشه. فکر می کنم این بابا آدم گودرز بوده باشه.

دندان هایش را با خشم به هم فشرد.

- همه چیو برام تعریف کن ببینم.

کنارم نشـــست و من همه چیز را برایش تعریف کردم. حتی چیزهایی که لازم نبود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۸

@shahregoftegoo

قســـمت حمله حســـام را هم گفتم چون عصـــبانیتم از او باعث شـــد به سراغ گودرز بروم. وقتی صـــحبتم تمام شـــد مامان کوه آتش شده بود.

روبرویم ایسـتاد و انگشـت اشـاره اش را به نشـانه تهدید به سمتم گرفت:

- دو تا کار انجام میدیم. یک: از حســـام به جرم حمله اش شکایت می کنی. شاهدتم میشه نیما..

- اما مامان...

- اما و کوفت. دیگه دیوونم کردی با این خودسر بازیات!

مغموم سکوت کرده و منتظر ماندم.

@shahrzadofficial

با عصـبانیت در طول اتاق راه رفت و دسـت هایش را توی موهای مش کرده اش کشـید. به سـمت در رفت و باز تکرار کرد.

- دیوونم کردی.

- دومین کار چیه؟

جلوی در مکث کرد:

- چی؟

- گفتی دو تا کار انجام میدیم.

دسـتش را بلند کرد و بعد از چند بار دهان باز و بسـته کردن با صدای بلند گفت:

@shahregofteguo

- بیا! یادم رفت! ســـکته می کنم آخر، خیالت راحت میشه.

آرام گفتم:

- خدا نکنه مامان!

از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید. لبهایم را به هم فشـــار دادم. همین مانده بود که مامان هم کاملا از من ناامید شود.

حالا شکایت از حسام را کجای دلم بگذارم؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۵۹

@shahregoftegoo

بالشم را برداشتم و آن را گاز گرفتم و جیغ حرصی‌ام را خالی کردم. بعد چند بار به پیشانی‌ام مشت زدم تا خودم را خالی کنم.

خیال می‌کردم که مامان مثل دفعه‌ی قبل این مسئله را میان خودمان دو نفر حل می‌کند.

نه تنها این کار را نکرد، بلکه اول از همه بابا را در جریان گذاشت و بعد زنگ زد که نسرین و نیما هم به آنجا بیایند؛ البته بدون همسرنشان.

محکمه‌ای خانوادگی برپا شد. مامان آن بخش از صحبت‌های من درمورد گودرز را فاکتور گرفت و اول از همه نیما را شست و یک گوشه پهن کرد که چرا زودتر به او خبر نداده است.

بعد هم سعی کرد شیرینی نامزدی را به کام نسرین تلخ نکند؛

اما در لفافه او را هم شـــست که به‌خاطر عشــقش، دوباره وصل شده بودیم به این خانواده.

می‌دانســتم که نسرین ناراحت می‌شــود. شــد؛ اما نه به آن دلیلی که من فکر می‌کردم. وقتی که حرف های مادرم تمام شد، با صدای ناراحتی گفت:

- من این مســـئله رو امشـــب جوری تمومش می‌کنم که دیگه حســـام از چند فرســـخی نازلی هم جرئت نکنه رد بشه!

صدایم درآمد.

- نباید بهشون بگی!

#درد_داشت_لبخندت

@shahrengofrengoo

#پست۵۶۰

و آنجا بود که تمام خانواده به من پریدند:

- چرا نباید بگه؟!

نگاهی به آن‌ها انداختم. به آن‌همه صـــدای متفاوت که با نگاهی سرزنشگر داشتند به من می‌پریدند.

جوابی نداشـتم، یعنی داشـتم؛ اما نمی‌دانسـتم که جواب من قانعشان می‌کند یا نه.

- این مســئله یک چیزیه مربوط به خودم و حســام! من نمی‌خوام که زندگیتو...

نسرین فوری دستش را بالا آورد و گفت:

@shahregoftegoo

- زندگی من، زندگی منه و زندگی تو، زندگی تو! این دو تا هیچ ربطی به همدیگه ندارن که اگر ربط داشـــتن، الان باید بین من و حسین هم فاصله می‌افتاد.

من از همان فاصـله کوفتی می‌ترسـیدم که دلم نمی‌خواسـت حواشی زندگی من، میان این زن و شوهر مطرح شود.

نسرـــین وقتی آن روز خانه‌ی ما را ترک کرد؛ امان نداد و در همان روز همه‌چیز را به حسین منتقل کرد.

بعد هم زنگ زد و به مادرم گزارش داد که آتش را به خانه‌ی مادرشوهر و پدرشوهرش برده است.

آن‌قدر اسـترس داشـتم که دلم می‌خواسـت گریه کنم! یعنی حالا آن‌ها درمورد من چه فکری می‌کردند؟

فکر می‌کردند که از قصـــد این مســـئله را به خواهرم منتقل کرده بودم یا نه، همان طور که نسرـــین فکر می‌کرد، هوای من را داشتند؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶۱

اصـلاً حسـام چیزی بهشـان گفته بود؟ با آنچه که از پدر و مادر حســـام در ذهنم بود، به خودم دلداری دادم که آن‌ها هرگز نسبت به من فکر بدی به سرشان نمی‌زند.

وقتی صـحبت‌های نسرین با مادرم تمام شـد، خواسـت که مادرم گوشی را به من بدهد.

@shamegoftegoo

مامان که از ابتدای روز با حالت قهرآلودی با من برخورد می‌کرد، تنها گوشی تلفن را به من داد و از من دور شد.

گوشی به‌دست اتاق خواب رفتم و زمزمه کردم:

- جانم نسرین؟

- جانت بی‌بلا! خوبی؟

آهی کشیدم و گفتم:

- نه، استرس داره خفه‌م می‌کنه!

با لحن آرامی گفت:

- چه استرسی، به خاطر چی؟

می‌دانستم که سعی می‌کند با کلامش آرامم کند، اما نمی‌توانست. بق‌کرده گفتم:

- من نمی‌خواستم این مسائل به زندگی تو کشیده بشه، عصر هم اینو گفتم بهت...

@shahregoftegoo

میان حرفم پرید و گفت:

- و منم همون لحظه بهت گفتم که این مسئله هیچ ربطی به زندگی من نداره؛ ولی حسین اگر می‌خواد که با من رابطه‌ی خوبی داشته باشه،

باید بفهمه که حریم و خط قرمز من خانواده‌ی من هستن و همون طور که من به خانواده‌ش احترام می‌ذارم و همین طور تک‌تک اعضای خانواده‌م با وجود کار پسر بزرگشون،

اون احترام رو به خودش و پدر و مادرش می‌ذارن، باید یک چیزی هم متقابل این‌ها وجود داشته باشه!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶۲

@sharegoftegoo

دم عمیقی گرفت:

- شـاید به خاطر شرایط شـیفتام کم بیام خونه اما تو چرا به من نگفتی؟ چرا نگفتی که حســام توی جشــن عقد چنین کار زشتی باهات کرده؟

نازلی من فکر می‌کردم از قبل خواسـتگاری حسـین که شـما ماجرا رو فهمیدید، دیگه چیزی پنهانی از تو باهات ندارم و دیگه می‌تونیم مثل دو تا خواهر معمولی با

همدیگه درددل کنیم! خواهش می‌کنم از این به بعد چیزی رو از من پنهان نکن؛ مخصوصاً شرایط این‌طوری رو!

در پاسخ تمام جملاتش، تنها گفتم:

- اونجا خیلی همه‌چیز بد شد؟

خندید و گفت:

- برای اون بله، بد شـــد؛ چون حســـین با توپ پر رفت و وقتی برگشـــــت، گفت شرمنـده‌م نسرـــین، من واقعاً شرمنده‌ی کارهای برادرمم. و البته راستش رو بخوای،

جیگرم خنک شد... مردی که زنی مثل تو رو از دست می‌ده، باید هر دم و هر دقیقه ضایع بشه.

نفسی گرفت و گفت:

- راســـتش رو بخوای دوســـت نداشـــتم حســـین ان‌قدر مظلوم به من بگه شرمنده‌ســت؛ چون کار های برادرش هیچ ربطی به اون نداره.

@shahregoftegoo

ولی از اینکه این‌قدر آقامنشـــانه رفتار کرد، یه‌کمی ته دلم خوب شـــد. به‌هرحال و در هر شرایطی من وقتی این ماجرا رو فهمیدم،

به حســـین می‌گفتم. حتی حالا که به خاطر کار من و درس خوندن اون برای آزمونش همو کم می بینیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶۳

با عصبانیت اضافه کرد:

- حســـام هرگز و هرگز و هرگز حق نداشـــت تو رو اذیت کنه؛ حتی اگر شـــوهر تو بود، چه برســـه به اینکه حالا شوهرت نیست. باید

@shahregofteGoo

یکی سرجاش می‌نشـــوندش و هیچ‌کس بهتر از اعضـــای خانواده‌ش نمی‌تونســت این کار رو انجام بده؛ پس توروخدا به خودت و دلت بد راه نده که

فکر کنی زندگی من خراب شـده یا هر چی! ناراحت شـدم که شدم ولی نه سر این دلیل احمقانه‌ی تو. هر چیزی که فکرش رو می‌کنی بذار کنار. ما

خوبیم و مطمئن باش که هیچ ناراحتی توی ما و زندگی ما وجود نداره. تو نباید ناراحت باشی، خوشـــحال هم باش که...

آخر حرف‌هایش را درســـت نشـــنیدم. من ناراحت بودم و می‌دانستم که شرایط خوب نخواهد شد.

روز بعد مامان زودتر از سر کار آمد. عصـــبانی بود وقتی روبرویم قرار گرفت. زودتر پرسیدم:

- دکتر رحیمی چی گفت؟

چند بار نفسش را با خشم بیرون فرستاد و گفت:

- میگه دوســـتام بودن. معلوم بود مرد گنده حســـابی ترســـیده. خدا بهت عقل بده نازلی! چرا آخه اینکارا رو می کنی؟

اخم کردم:

- دوستاش چی چی؟ اینو ترسوندن.

- همون دیگه. معلوم بود. ولی نخواســـتم زیاد پاپیچش بشم. به نفعشه که دیگه بهش گیر ندی.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶۴

سرم را تند تکان دادم.

- قضیه خیلی پیچیده تر از این حرفاست.

- و تو وسط این قضیه چیکار می کنی من نمی دونم!

نفسم را با کلافگی فوت کردم.

- مامان من خیلی وقته این وســـط گیر کردم. فکر کردی من اگر بی خیالش بشم اون منو ول می کنه؟

فقط با همان خشم مهار شده نگاهم کرد. انگار خودش هم می دانست من هم احساس درماندگی می کنم.

@shohregortegoo

پیشانی اش را با انگشتانش ماساژ داد.

- خدا بهمون رحم کنه.

تبعات آن ناراحتی از بین نرفت. بعد از آن، هر قدمی که برمی‌داشتم و هر تماس تلفنی که داشتم، زیر نظر مادرم بود و مانند دختربچه‌های پانزده شانزده ساله مرا چک می‌کرد.

از آن طرف مادر حسام تماس گرفته بود تا بابت کاری که حسام در حق من انجام داده بود، عذرخواهی کند و نگذارد مادرم و من شکایت کنیم.

فکر می‌کنم خدا به مادرم قدرتی چند صد باره بخشیده بود که توانست جلوی نیش زبانش را بگیرد و مؤدبانه با آن‌ها حرف بزند؛

ولی سر آخر که راضی شد شکایت نکند، نیش زبانش از تمام توانش دررفت و به شـــکل یک تهدید تندوتیز درآمد که اگر من‌بعد حسـام را در اطراف من یا در اطراف سـایر اعضـای خانواده ببیند، آنچنان بلایی سرش می‌آورد که حسام از زنده ماندنش احساس پشیمانی کند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶۵

سـه‌شـنبه صـبح، برای فرار از جو وحشـتناک خانه، به پیشـنهاد ترنم عمل کردم و تصـمیم گرفتم که به کلاردشـت بروم.

@shahregoftegoo

تا قبل از آن تصـــمیم داشـــتم نروم و صرفاً در جهت خفه کردنش نوشـــته بودم «باشـــه.» اما ســـه‌شـــنبه خســـته از همه‌چیز، عزمم را جمع کردم.

در حال جمع کردن وســـایل مورد نظرم بودم که گودرز پیام داد:

«در چه حالی؟! وســـیله جمع می‌کنی یا کردی؟ به حضـــور من نیاز هست؟»

نوشتم:

«دارم وسیله‌هام رو می‌ذارم توی ماشین، یه‌کم دیگه می‌خوام راه بیفتم.»

مادرم ســوئیچ را به من داده بود و با کلی غر گفته بود که هر دقیقه و هر لحظه باید با او در تماس باشم.

خودش هم روی تخت نشسته بود و به وسیله جمع کردن من نگاه می‌کرد. شانس گند من آن روز به مطب نرفته بود. برای گودرز نوشتم:

«نه احتیاجی نیست که تو بیای!»

و گوشی را روی پاتختی رها کردم. مامان با عتاب گفت:

- کی بود؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- کی بود؟ واقعا باید مثل نوجوونا بهتون گزارش بدم؟ تموم کنید رفتارتونو. این چند روزه رو می‌ذارم به حساب ناراحتیتون؛ ولی

دیگه واقعاً کشش ندارم که بشینم و باهاتون بحث کنم. توروخدا... لطفاً... این چند وقتی که من می‌رم کلاردشت، لطف کنید دست از این رفتارها بردارید. من بچه نیستم!

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶۶

پوزخندی زد و گفت:

- آخه اگه بچه نبودی که این کارا رو نمی‌کردی!

کم مانده بود موهایم را بکشم. داشتم به جنون و دیوانگی نزدیک می‌شدم. با حرص گفتم:

- به‌خدا راست می‌گن که نباید مسائل اتفاق‌افتاده تو زندگیت رو برای پدر و مادرت بگی؛ وگرنه همین می‌شه دیگه! به محض اینکه می‌شنوید چه اتفاق افتاده، سرکوفت‌ها شروع می‌شه!

فوری غر زد:

- آهان، حرف اصلیتو بزن. شما بچه‌ها از دار دنیا همین کارها رو یاد گرفتید! الکی با من جدل نکن نازلی، قبول کن یکی باید دنبالت باشه گنداتو جمع کنه!

لباس راحتی‌ام را کوبیدم روی چمدان و گفتم:

- من جدل می‌کنم؟ واقعاً به من می‌گی جدل‌کن؟ مامان من فقط می‌گم نمی‌کشم! توروخدا دست از سرم بردار، حوصله ندارم!

دیگر چیزی نگفت و در ســـکوت از اتاق بیرون رفت. برای اینکه دوباره به پروپایم نپیچد، ساک دستی‌ام را فوری بستم و لباس پوشیده از اتاق بیرون زدم.

ساک را توی صندوق عقب گذاشتم و خودم هم پشت فرمان نشستم. طاقت نیاورد و دنبالم توی حیاط آمد. کاسه آبی پشت سرم ریخت.

انگار دلش نمی‌آمد فقط طعنه بزند. برایش بوق زدم و از خانه بیرون رفتم.

در پارکینگ که پشت سرم بسته شد، تازه فرصت کردم به پیام دیگری که از گودرز آمده بود، نگاه کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶۷

«می‌شه قبل از اینکه بری کلاردشت، ببینمت؟!»

@shahreqofraqoo

دودوتا چهارتایب کردم و در انتها برایش نوشتم:

«بله!»

سریع نوشت:

«پس برو خونه منم الان میام.»

خانه اش زیاد از خانه مامان و بابا دور نبود، مسیرم را به‌سمت خانه‌اش کج کردم و قبل از آنکه عقلم نهیب بزند که نباید دوباره وارد دهان اژدها بشوم، زنگ خانه‌اش را فشردم.

خودم هم نمی‌دانستم؛ اما گاهی طوری حرکت می‌کردم که دلم می‌گفت و دلم اشاره می‌کرد که دارم کار درستی می‌کنم.

در توسط یکی از نگهبان‌هایش باز شد و به محض اینکه ماشین را پارک کردم، پشت سرم گودرز وارد حیاط شد.

همراه همدیگر وارد خانه و ســـپس به اتاق کارش رفتیم. ندیمه برایمان قهوه آورد که طبق معمول به آن دهن نزدم.

گودرز با لبخند محوی یکی از فنجان ها را برداشـــت و به سـمت پنجره بزرگ اتاق رفت. در حالی که به بیرون نگاه می کرد، لبخندی زد و گفت:

- همین که از دفعه‌ی پیش ســـادهتر به خونه‌م اومدی و همین که حالا توی این اتاق... نمی‌دونم چه برداشـــتی ازش بکنم؛ اما می‌خوام این‌طور به خودم بگم که دارم موفق می‌شم دلت رو به‌دست بیارم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶۸

@sharegoftegoo

حرفی نزدم. نه رد کردم نه تایید. بی صدا چند جرعه نوشید و از پنجره فاصله گرفت. کنارم نشست و گفت:

- همین که فکر می‌کنم توی شـــهری هســـتی که من هم هستم، باعث می‌شه حالم خوب شه؛ اما وقتی به این فکر می‌کنم که تو هم از این شـــهر رفتی، حتی برای یه مدت کوتاه، کل اون شـــهر برام با جهنم فرقی نداره! کی برمی‌گردی؟

دستش را روی دستم گذاشت. فقط یک نفس صبر کردم و بعد دستم را از دستش بیرون آوردم.

- نمی‌دونم، میرم که یه قدم بزرگ بردارم یکم از رفت و آمدم کم کنم. حداقل چند روزی اونجا هستم.

@shahreqorteqoo

اخمی کرد و گفت:

- اگه اون رو دیدی، مسیرت رو کج می کنی!

چیزی به‌عنوان چشم یا بله بر زبان نیاوردم و گفتم:

- باور کنم گودرز... که تو هم غیرتی می‌شی؟

- آره غیرتی می‌شم، روی تو خصوصاً! می‌تونم بغلت کنم نازلی؟

از مردی که یک روز قصـــد داشـــت به من تجاوز کند، این درخواســـت‌ها فوق‌العاده عجیب بود. آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نه.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۶۹

ولی دســت‌هایش دور تنم پیچید و سرش روی شــانه‌ام قرار گرفت. می‌گفتند وقتی آدم‌ها با کوچک‌ترین حسی_ همدیگر را بغل کنند، یک آرامش لعنتی توی تنشان جاری می‌شود؛

اما من در آن لحظه به گودرز هیچ حسی_، حتی حس نفرت هم نداشتم.

پوزخند زدم:

- توی فرهنگ لغتت کلمه نه معنی نداره؟

@shahrzadtegoo

دست‌هایم را با احتیاط دوره پهلویش گذاشتم تا زودتر من را رها کند و یک جورهایی با زبان بدن به او بگویم که دوست ندارم خیلی در آغوشش بمانم.

انگار دستم قالب یخ بود. کمی از من فاصله گرفت و این بار بدون اینکه سؤالی بپرسد، سرش را جلو آورد و لبش را نرم روی لبم گذاشت، بدون کوچکترین حرکتی.

جا خوردم؛ اما سرم را هم عقب نکشیدم.

وقتی ملایمت و نرمی‌ام را دید، لب‌هایش به صورت دلچسبی لب‌هایم را به بازی گرفت و بوسه میانمان جاری شد، بوسه‌ای که همانند آن آغوش، هیچ حسی- را در من جاری نمی‌کرد.

هیچ حسی-.... چرا یک حس در من جاری می‌شد، حسی- به نام برانگیختگی و در کلام عامیانه شهوت!

بله گودرز خیلی خوب بلد بود تمام آن حس پاســـخ نداده شــده‌ام را که در آن مدت سرکوبش کرده بودم، در من بیدار کند.

وقتی لبش را از لبم برداشــت، نفس عمیقی کشــیدم و نگاهم را به زیر انداختم.

از خجالت نبود، از سردرگمی بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۷۰

@shahregofteguo

یک فکرم می‌گفت آنجا بنشینم و مسافرت کلاردشت را به غروب بیندازم و این بوســـه را تا آنجا ادامه بدهم که تمام حسم پاسخ بگیرد؛

و یک فکر قوی با تمام قوا جیغ می‌زد و نیروی شـــهوتم را سرکوب می‌کرد.

گاهی بدن خیانت می کند به آنچه در سر می گذرد. ایستادم:

- باید برم سمت شرکت. بچه ها منتظرن.

کنکاش گرانه نگاهم می کرد.

- باشه... فرار کن.

اخم کردم:

- فرار نمی کنم.

@shahredgoftgoo

یک ابرویش را بالا برد و منتظر نگاهم کرد. خم شدم و کیفم را برداشتم.

- خدافظ.

وقتی به در رسیدم به آرامی زمزمه کرد:

- مواظب خودت باش.

می خواســـتم جوابی ندهم. حتی یک قدم هم از در بیرون رفتم اما دوباره برگشـــتم. سرش را چرخاند و از ورای پشـــت مبل به من نگاه کرد.

چشمانم را باریک کرده بودم.

- به من گفتی بیام اینجا که منو بغل کنی و ببوسی؟

فنجانش را روی میز گذاشت و بلند شد.

- واضح گفتم که می خوام ببینمت.

@shahreqoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۷۱

بیشــتر از آنکه از دســت او عصــبانی بودم از دســت خودم کفری شده بودم اما دلم می خواست سر او خالی کنم.

- از تاثیری که روی زن ها میذاری آگاهی مگه نه؟

مکث کرد:

- زن ها... بله... تو فرق می کنی.

عصبی خندیدم.

@shahreqoftego

- حالم از این جمله کلیشـــه ای به هم می خوره. فرقمو بگو! جز اینکه منم یه زن احمق بودم که اجازه دادم زندگیمو...

- بس کن. حق نداری به خودت توهین کنی.

صدایش اگر چه آرام بود ولی جدی و پر عتاب بود.

پوزخند صدا داری زدم.

- چیه؟ اجازه توهین به خودمم ندارم؟

مبل را دور زد.

- مشکل چیه؟ از اینکه بوسیدمت ناراحتی...

- آره! از اینکـه بغلم کنی. منو ببوسی. از اینکـه خرت میشـــم و میام خونه ات و باهات خیلی عادی فیلم می بینم انگار نه انگار که یه شــب داشــتی به من تجاوز می

کردی. حالم داره به هم می خوره از همه اینا و بیشتر از حماقت خودم.

کلافه دستی توی موهایش کشید.

- پس چرا میای؟

کم مانده بود زیر گریه بزنم.

- چون فهمیدم فرار کردن از تو همیشـــه نتیجه عکس میده.

سرش را تکان داد و دندان به هم فشرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۷۲

@shahregofteGoo

- آفرین. حالا هم به جای اینکه روبروم وایســتی و چرت و پرت ردیف کنی برو به کارت برس.

صدایم لرزید:

- دوست داری بله قربان گو باشم؟ برده دوست داری؟

دستی به پشت گردنش کشید و خیلی جدی گفت:

- یکی از فانتزیامه.

دهانم باز ماند. به دســت مشــت شــده او کنار تنش نگاه کردم. درد داشــت که دندان می فشرد. یاد حرف های دکتر رحیمی افتادم.

@shahregoftegoo

ندانســـته جان دکتر رحیمی را در خطر انداخته بودم. کاش قرصـــش را می گرفتم و این بار هیچ جوره آن را به او نمی دادم تا شاهد مرگش باشم. ولی خیال محال بود.

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- تو وقیحی!

- وقاحت واقعیمو ندیدی!

با خشم نفسم را فوت کردم و گامی به سمتش برداشتم.

- ضـمنا. به اندازه کافی حضـور بپاهاتو دور خودم تحمل میکنم. خواهشا پای کسی دیگه رو وسط نکش.

اخم کرد.

- کسی دیگه؟

عمرا اگر میگذاشتم از زبان من اعتراف بگیرد.

- خودت میدونی چی میگم.

چرخیدم و پا به راهرو گذاشتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۷۳

چهره‌اش کمی مرا به شـــک انداخت. شـــبیه کســـانی بود که واقعا متوجه منظورم نشده بود.

اما نه! خودم دیدم که آدم‌هایش رفتند سراغ دکتر رحیمی! پشت سرم با صدای بلند گفت:

- از راه مســـتقیم میـای اینجـا. بـا اون مرتیکـه همکلام نمیشی. یادت نره من همه جا آنتن دارم.

@sraheregoftegoo

برای اولین بار جمله ای گفتم که اگر مادرم بود توی دهانم فلفل می ریخت.

- آنتناتو شیاف کن جایی که باید.

با صدای بلند و عصبی خندید.

- بی ادبتم اینجا خواهان داره نازلی بانو.

با حرص پا کوبیدم و از خانه بیرون زدم.

وقتی پیمان و مهسا سوار شدند فهمیدن حال خوشی ندارم و تا کلاردشت کلامی حرف نزدند؛ که از پیمان بعید بود.

این بار به هتل اصلی رفتیم. سرعت ساخت و ساز خیلی سریع بود.

پیمان با دیدن فضایی که نسبت به دفعه قبل خیلی پیشرفت کرده بود سوتی زد و گفت:

- پول چه کارا که نمی کنه.

مهســـا خندید و من حتی حوصـــله خندیدن هم نداشـــتم. ناخودآگاه با چشم دور و اطرافمان را دیدم. خبری از حسام نبود.

ولی طراحی نیمه کاره چوبی فضا نشان از حضور او می داد. به سمت اتاقمان راهنمایی شدیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۷۴

@shahregoftegoo

این دفعه سوییت مشترکی با مهسا داشتم. هر کدام به یک اتاق رفتیم. به مامان رسیدنم را پیامک کردم. یک تماس تصویری هم با نیلو داشتم. البته با گوشی حسین.

بعد از یکی دو ساعت استراحت به همراه مهسا از اتاق بیرون زدیم و به دعوت فلامک به کافی شاپ هتل رفتیم. حسام آنجا هم نبود.

فلامک اولش کمی محافظه کارانه با من صحبت می کرد. شاید بعد از برخوردم در شب جشن عقد نسرین منتظر واکنش جدیدم بود.

ولی وقتی رفتار عادی مرا دید دوباره همان فلامک خوش صحبت سابق شد.

هر چه می خواســـت را تند تند توضـــیح داد و من بعد از یادداشـــت همه جزییات جدیدش با تیم فیلم برداری هماهنگ کردم که فردا صبح مستقر شوند.

با بازیگرها قبل از حرکت هماهنگ کرده بودیم. صـــبح روز بعد ابتدا بچه های گریم کارشان را شروع کردند.

من بیشـــتر عقب نشـــسـته بودم و پیمان و مهســـا جلو می رفتند. تنها حضور من جایی حس می شد که نیاز بود به ترنم زنگ بزنم.

روز اول خبری از حســـام نبود. روز دوم هم تا غروب او را ندیدم.

غروب وقتی از کافی شـــاپ قهوه ترکم را تحویل گرفتم با او روبرو شدم. او خیلی عادی سلام داد و از کنارم گذشت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۷۵

سفارشش را داد. من متعجب بدون آنکه جواب سلامش را بدهم از آنجا دور شـــدم. نمی دانم توقع چه برخوردی داشتم!

ولی هرچه بود چنین بی تفاوتی و خونسرد بودن در لیســتم جایی نداشت.

سه روز دیگر به همین منوال گذشت. ترنم وقتی اجازه داد برگردم که خیالش راحت شـــد به حضـــورم در اینجا نیازی نیست.

البته تماس نیلو و دلتنگی اش در برگشتم بی تاثیر نبود. وقتی می خواستم برگردم خیلی یکهویی مهسا هم گفت که در تهران کاری دارد و خودش دوباره برمی گردد.

نسبت به حضورش حس خوبی نداشتم. تمام این چند روز به من چسبیده بود. البته که داشت از من کار یاد می گرفت.

اما پوشش یک کارآموز برای جاسوس گودرز بودن خیلی خوب بود نه؟! کم کم داشتم به همه شک می کردم.

تا رسیدن به تهران در جواب همه صحبت هایش فقط لبخند زدم تا وقتی که ساکت شد و به بیرون زل زد. قبل از آنکه او را پیاده کنم مامان تماس گرفت و گفت نیلو را مهد بگیرم.

مهســـا را رســـاندم و بعد به دنبال نیلو رفتم. به گودرز هم پیامک دادم که مجبورم اول به خانه بروم و نمی توانم مستقیم به دیدن او بروم.

البته به شکل بدجنسانه تری پیام دادم:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۷۶

«حسش نیست اول بیام اونجا. میرم خونه بعد اگر صلاح دیدم شاید یه روز بیام دیدنت.»

او هم جواب داد: «زبونت دراز بود درازتر هم شـــده.» یک ایموجی خنده هم تهش چسبانده بود.

@shahregoftegoo

نیلو از ذوقش هی حرف می زد و هی می پرید و گونه ام را می بوســـید. با او همه فکر و ذهنم از همه چیز به جز خودش آزاد می شد.

مامان با پیشبند آشپزخانه به استقبالمان آمد.

- به به دخترای خوشگل من.

اول نیلو را بغل کرد.

- حدس بزن مامانی چی درست کرده؟

نیلو خیلی سریع گفت:

- کیک ماکارونی.

مامان قهقهه ای زد.

- ای وروجک. حتی نیاز به فکر هم نداشت ها؟

@shahriegotriego

نیلو با خنده سرش را عقب برد و مامان زیر گلویش را با بوسه های پی در پی قلقلک داد.

بعد او را زمین گذاشت و مرا در آغوش گرفت. ابروهایم از تعجب بالا رفت. نه که با این آغوش غریبه باشم. ولی وقتی بدرقه ام می کرد حسابی از دستم خشمگین بود.

با این حال آغوشش را جواب دادم. کمی از کارم پرسید و خیلی آرام از حسام پرسید.

- نزدیکم نشد. حسابی از تهدید خانم مادر ترسیده.

لبخند غمگینی زد.

- خداروشکر یه نفر حداقل حرف منو حساب کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۷۷

@shahreofficial

چشمانم را باریک کردم. آرام به شانه ام ضربه زد.

- اونجوری نگاه نکن ورپریده. برو لباســـتو عوض کن یه چای بیارم خستگیت در بره.

- باید برم حموم مامان.

لبهایش را به هم فشرد.

- الان؟

با تعجب گفتم:

- الان چشه؟

- هیچی هیچی. برو.

@shahrego_fego

به سمت نیلو رفت و مرا با تعجب از این رفتار شک برانگیزش تنها گذاشت. شانه هایم را بالا انداختم و به اتاقم رفتم.

وسایلم را کناری گذاشتم و بعد از سبک کردن لباس هایم و برداشتن تن پوشم از اتاق خارج شدم. مامان داشت برای نیلو فیلم می گذاشت.

وقتی نزدیک حمام شدم متعجب از صدای فیلم که هی بلندتر می شد گفتم:

- نیلو جان نمی خوای صداشو کم کنی؟

مامان بدون آنکه به سمتم برگردد جواب داد.

- بچه دوست داره چی کارش داری؟

@shahregoftegoo

نیلو سرش را از پشتی مبل بالا آورد و گفت:

- مامانی داره صداشو زیاد می کنه.

مامان دستش را توی موهای نیلو برد و آنها را به هم ریخت و به همین راحتی نیلو را سرگرم خودش کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۷۸

گوشــه ابرویم را خاراندم. غلط نکنم مامان را یک چیزی می شد!

@sraahregoftegoo

نفسم را رها کردم و وارد حمام شدم. لباس هایم را در آوردم و قبل از آنکه لباس زیرم را در بیاورم به در حمام ضربه خورد.

آن را باز کردم. مامان بدون آنکه حرفی بزند وارد شـــد. متعجب از هجوم بی صـــدایش عقب رفتم و قبل از آنکه بپرسم چه می کند، او وارد شده و در را بسته بود.

توضیح داد.

- نمی خوام نیلو صدامونو بشنوه.

با چشمان درشت شده گفتم:

- خب می گفتی نمیومدم داخل حموم! تو آشـــپزخونه حرف می زدیم. چرا جناییش می کنی؟!

اخمی ناشی از تفکر کرد. انگار تازه فهمید چقدر مشـــکوک عمل کرده.

- خب حالا تو هم!

خنده ام گرفت. لبه سکوی حمام نشستم.

- بگو مامان جان. ببینم چه موضوع مهمیه.

دستش را به گردنش رساند. درمانده بود. انگار نمی دانست از کجا شروع کند. ترس به دلم راه پیدا کرد.

- چیزی شده مامان؟

- چیزی که نه... با گودرز... تا کجا پیش رفتین؟

- یعنی چی؟

#درد_داشت_لبخندت

@shahregoftegoo

#پست۵۷۹

به هرجا نگاه می کرد جز چشمانم.

- منظورم اینه که خب... تو گفتی خونش خوابیدی...

من همه این ها را برایش تعریف کرده بودم. با جزییات!

اخم کردم.

- من همه چیزو گفتم بخدا... هیچ چیو سانسور نکردم!

به صورتم نگاه کرد.

- همه چیو؟

طوری توی چشـــمانم زل زد که انگار داشـــت مغزم را می خواند. با ترس نگاهم را گرفتم. او این کار را بلد بود.

@sharnegarhegoo

در آوردن دروغ ها و پنهان کاری هایم. بوسه هایم را هم باید می گفتم؟ اینکه برخلاف خواســـت او قبل از رفتنم سراغ گودرز رفته بودم؟

دوباره به او نگاه کردم.

- موضـــوع جدیدی پیش اومده مامان؟ چیزی می خوای بهم بگی؟

طوری سرش را به نشـــانه آره تکان داد که اگر کمی ادامه می داد اشـــک هـایش راه می گرفـت. دســـتم را دراز کردم و انگشتانش را میان مشتم گرفتم:

- چی مامان؟

سعی کرد به خودش مسلط بشد. حتی اخم کوتاهی هم روی ابروهایش نشست.

- اول تو باید اون چیزی که پنهون می کنی بهم بگی...

اینجا راه گریزی نبود. باید بیرون می ریختم این ته مانده پنهان کاری ام را...

..*

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۰

اتاق تاریک بود و همه چشم دوخته بودند به مانیتور. الحق تدوینگر کارش را خیلی خوب انجام داده بود.

ترنم آرام برگشـــت و به من نگاه کرد. لبخندم کش آمد. داشتم به فیلم سازی علاقه پیدا می کردم.

@shahregoftegoo

با پایان فیلم تبلیغ لامپ ها روشن شد و همه دست زدند. ترنم بلند شد و همه ساکت شدند.

- واقعا دمتون گرم بچه ها. کارتون عالی بود.

به من و پیمان نگاه کرد. پیمان با خنده سرش را به نشانه تعظیم خم کرد. آرام خندیدم.

علی که کنارم نشسته بود گفت:

- هرکی ندونه فکر می کنه مدیر پروژه پیمان بوده نه خانم دهقانی!

پیمان آرام زمزمه کرد:

- حسودا هیچ وقت چشم دیدن موفقیت منو نداشتن.

@shahregoftegoo

با بالا پریدن ابروهای علی من هم خندیدم. ترنم ســـخنرانی انگیزشی اش را شروع کرد و کمی بعد سالن خلوت شد و بچه ها کم کم خارج شدند.

ترنم آهسته به سمتم قدم برداشت.

- دوســـت دارم امروز که فلامک میاد خودت فیلمو بهش تحویل بدی.

- اگه بگم نه که قبول نمی کنی؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- بذار جملمو تصـــحیح کنم. باید فیلمو خودت بهش تحویل بدی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۱

@shanegoftegoo

سرم را عقب بردم و با صـــدا خندیدم. وقتی سرم را پایین می آوردم متوجه شدم دوباره چشمش به دستبندم خیره مانده.

ولی خودش را کنترل کرد تا دوباره کنجکاوی نکند و خیلی هم از ایشان ممنونم.

- فلامک می گفت مثل قطب های هم نام دافعه داشتین؟

پوزخند زدم.

- من ســعیمو کردم ترنم. عزاداریم تموم شــد. حســام فقط بابای نیلوئه بس!

- اون همه خاطره چی؟

- پاک شد.

@shahregoftego

ابروهایش بالا رفت. باور نکرد ولی ساکت شد. خودم هم به حرفم اعتقادی نداشتم ولی گفتنش تحملش را راحت تر می کرد. بلند شدم.

- خب خانم رئیس. اجازه هست برم سر کارم؟

لبخند زد:

- صاحب اختیاری عزیزم.

از اتاق کنفرانس خارج شدم و به سمت اتاق خودم رفتم. بعد از ساعت کاری فلامک آمد به شرکت.

حین خوردن ناهار فیلم را به او نشان دادم و شکر خدا خیلی هم راضی بود و کلی از عملکرد من تعریف کرد.

قبل از خروج از شرکت به مامان پیامک دادم و بعد اسنپ گرفتم و مستقیم به مطبش رفتم.

@shahregoftegoo

سحر، منشی جدید مامان منتظرم بود. بعد از نیم ساعت از آنجا خارج شدم و به خانه گودرز رفتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۱

یک ماه از آخرین باری که به خانه اش رفته بودم می گذشـــت. طی این مدت فقط یک بار از شرکت مرا به خانه رسانده بود.

حالا هم دو روزی بود که یکسرـــه پیام می داد و ابراز دلتنگی می کرد. این دفعه به مغازه نرفتم و خریدی هم نکردم.

@shamegoftego

زنگ را فشردم و خودش برایم در را باز کرد. وارد حیاط شدم و خودش هم به اســـتقبالم آمد. وقتی از پله ها بالا می رفتم نگاهش را از من برنداشت.

من هم عمدا آهســته گام برمی داشــتم. چشــمانش را باریک کرد که یعنی متوجه کرمم شده است.

بالای پله ها با لبخند خبیثی روبرویش ایستادم.

- سلام.

- علیک سلام شاهزاده خانم. مفتخر فرمودین.

بی حوصله خندیدم.

- بی مزه.

در را باز کرد و کنار ایستاد.

- اول شما.

@shahregofteno

از جلویش عبور کردم، پشـــت سرم وارد شـــد و به محض بسته شدن در دستش را دور کمرم انداخت.

جیغ کوتاهی کشیدم.

- دیوونه!

مرا چرخاند و لبهایش را روی لبهایم گذاشت.

طولانی و عمیق مرا بوسـید. چشـم هایم بسـته شـد. وقتی لبهایش را برداشـت چند ثانیه ای تعلل کردم برای باز کردن چشمانم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۲

@shahregoftegoo

صــورتش نزدیک بود و با لبخند ملایمی به صــورتم زل زده بود.

- فکر کردم دیگه نمی خوای بیای.

با همان لحن آرام خودش جواب دادم.

- ولی دیدی هنوزم عقلم ناقصه!

با تنگ کردن حلقه دستش دور کمرم تذکر داد.

- گفتم در مورد خودت درست حرف بزن.

با سرتقی زبانم را بیرون آوردم. دســتش را یکهویی ول کرد که باعث شد با باسن زمین بخورم. جیغ زدم.

- هی!

سرخوشانه خندید و دست در جیب به سمت سالن رفت.

- حقت بود بچه!

@shahregoftegoo

از روی زمین بلند شـــدم و با حرص زیر لب فحش دادم. با اینکه شنید ولی به روی خودش نیاورد.

به جای اینکه به دنبال او به ســـمت مبل های توی ســـالن بروم راهم را به سمت راه پله ها کج کردم و در همان حال با صدای بلند گفتم:

- تا شب هستم.

- اوه! درست شنیدم؟

با خنده به ظاهر سرخوشی گفتم:

- میرم بالا لباسمو عوض کنم.

- راحت باش خانووووم.

@shahregoftego

با قدم های بلند به ســـمت راه پله رفتم و پله های کوتاه را دوتا یکی بالا و مستقیم به سمت اتاق سابق رفتم.

با بسته شدن در لبخند ظاهری ام از بین رفت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۳

نفسـم را با حرص فوت کردم کیفم را روی تخت انداختم و با طمانینه لباس هایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

جلوی در اتاق به ســـمت دیگر ســـالن نگاه کردم. آن در مخوف چشمک می زد انگار برایم.

@shahregoftegoo

آرام به سمتش گام برداشتم و لحظاتی بعد جلوی آن ایستاده بودم. دستم را جلو بردم و دستگیره آن را پایین دادم ولی قفل بود.

البته که قفل بود! یک در معمولی نبود که همیشه باز باشد!

- دوست داری بری اونجا؟

انگار که دستگیره در جسمی داغ باشد دستم را سریع عقب کشیدم و گودرز را آن سمت راهروی عریض دیدم.

- نه... فقط...

آهسته به سمتم گام برمیداشت.

- هر وقت بخوای میتونی بری اونجا. چه برای تماشا... چه بازی!

@shahregoftegoo

حالا به من رسیده بود. آب دهانم را قورت دادم. طولانی به هم خیره شدیم.

- بازش کنم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

- نه... بریم پایین.

زودتر از کنارش گذشتم.

هرچند که لحظه عبور عمدا به من تنه آرامی زد و مثل شوک باعث شد تکان بخورم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۴

@shahregoftegoo

ولی به روی خودم نیاوردم و خودم را به طبقه پایین رساندم.

یک ساعتی توی سالن پایین با هم حرف زدیم. ساعت نزدیک پنج بود که به بهانه ساعت کاری مرا تنها گذاشت و گفت هرجا بخواهم می توانم بروم.

حتی کلید اتاق بازی اش را هم به من داد و رفت.

با همه وسوسه ای که به جانم افتاده بود کلید را همانجا روی میز وسط سالن رها کردم و به سمت میز بیلیاردش رفتم.

کمی با آن بازی کردم و چون درست و حسابی چیزی بلد نبودم خیلی زود دلم را زد. سراغ پیانواش رفتم. این از قبلی بدتر.

@shahrzadfiction

دوباره به کلید روی میز خیره شدم. حتی ندیمه اش هم نبود که کمی حرف بزند و سرم را گرم کند.

نفســـم را رها کردم و به جای آنکه به ســـمت میز بروم، به سمت پله ها رفتم و به اتاق مخصوص خودم برگشتم.

در را قفل کردم و تصمیم گرفتم تا برگشتن گودرز استراحت کنم و خیلی هم زود خوابم برد.

وقتی به در اتاق ضربه خورد کمی طول کشید تا زمان و مکان را دریابم. به ساعت گوشی ام نگاه کردم، دو ساعتی خوابیده بودم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۵

@shahregoftegoo

دســتی به موهایم کشــیدم و پتو را کنار زدم و در اتاق را باز کردم. گودرز لباس راحتی تنش بود.

- فکر کردم زیر و بالای اتاق بازی رو در آوردی!

به چارچوب در تکیه دادم.

- شاید واسم جذابیتی نداشته!

چشمانش را باریک کرد.

- باشه پس من اشتباه کرده بودم.

لبخند آرامی زد.

- شام چی می خوری سفارش بدم؟

@shahregoftegoo

- فرقی نمی کنه. هرچی خودت خوردی.

- رستورانشو تو انتخاب نمی کنی؟

به خاطر طعنه اش چشمانم را در حدقه چرخاندم.

- همچنان میگم فرقی نمی کنه.

لبخند کجی تحویلم داد.

- من یه کم کار دارم. زحمت سفارش غذا هم با خودت.

با ابروهای بالا رفته به چرخیدنش و رفتنش به سمت اتاق کار، نگاه کردم. چند ثانیه همان جا ایستادم.

لحظه ای برگشتم و به اتاق خودم نگاه کردم. نفس لرزانی کشیدم و به داخل اتاق برگشتم.

@shahregoftegoo

دقیقه ای بعد، در حالی که او با لپ تاپش مشغول بود، من لبه میز نشسته بودم و برای یک ساعت بعد سفارش غذا می دادم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۶

تلفنم را که پایین آوردم در جواب نگاه خیره اش زبان درازی کردم. با خنده سر تکان داد و دوباره به لپ تاپش خیره شد.

بی سیم را روی میز گذاشتم و روی مانیتور خم شدم.

- به چی نگاه می کنی؟

یک ایمیل به زبان انگلیسی بود.

@shahriegoftegoo

- تو که استاد این کاری! بخون خودت.

عنوان آن و چند خط ابتدایی را خواندم.

یک ایمیل کاری بود. سرم را بالا آوردم و قامتم را راســـت کردم.

- به اندازه کافی توی محیط کار درگیر این چیزا هســـتم. حوصله ندارم.

- راضی هستی؟

- از چی؟

- از شرکت جدید... مدیر جدید...

- از قبلی بهتره.

یک ابرویش را بالا داد و خیره نگاهم کرد. شـــانه هایم را بالا انداختم. لبخند نزد و دوباره به صفحه خیره شد و این بار با تاخیر شروع به تایپ کرد.

@shahrego+tego

ســـاکت ماندم تا تایپش تمام شـــود. نگاهم را توی اتاق چرخاندم. به تابلوها، قفســـه ها، گوشـــه گوشـــه اتاق نگاه کردم.

دســـت آخر به صـــندلی و میزش خیره شـــدم. نگاهش به من نبود ولی کاملا در حالت هشیاری قرار داشت.

- چند وقت به چند وقت قرص می خوری؟

- گیر دادیا!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۷

@shahrego1ego

ساکت شدم تا نگاهش به سمتم کشیده شد.

- چی اون کوفتی اینقدر برات جالبه که هی در موردش حرف میزنی؟

- همیشه در مورد داروها از بابام می پرسیدم.

- در مورد اینم پرسیدی؟

لبخند کجی روی لب می نشانم.

- آره بابامم پرسید مال کیه؟ گفتم دوست پسر مخوفم.

لپ تاپش را عقب زد و در حالی که مرا به سمت خودش می کشید گفت:

- جووون من دوست پسرتم؟

از جواب دادن طفره رفتم و با خنده گفتم:

@shahregoftegoo

- یه درصـــد فکر کن بابام بدونه کجام! با همه روشـــن فکریش منو برای همیشـه از لیسـت فرزندانش خط می زنه.

چتری بلندم را پشت گوشم زد و گفت:

- سرخوشی انگار!

لبخندم را کمی جمع کردم. سرخوش نبودم در واقع! الکی می خندیدم تا استرسم دیده نشود! کمی از حقیقت را گفتم:

- هیستریکه خنده هام!

- چرا هیستریک؟

- توضیحش میشه تکرار مکررات! بگم؟

مرا بیشتر به سمت خودش و لبه میز کشاند.

- نه نمیخواد. حفظم!

@shahreofrego

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۸

صورتش را جلو آورد و نوک بینی اش را به بینی ام چسباند.

نفسم را حبس کردم. با چشمان بسته شروع به صحبت کرد.

- چشاتو ببند... نفس عمیق بکش.

لحظه ای تعلل کردم و او تکرار کرد. چشمانم را بستم. سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی بازدم لرزانم مشهود بود.

@shahregoftegoo

نوک انگشتانش گردنم را لمس کرد.

- دم... بازدم...

با چشـــمان بســـته به حرفش گوش دادم. دم... بازدم... انگشتانش روی گردن و بازی یقه ام می چرخیدند... حواسم پرت میشد ولی او دوباره تکرار می کرد.

- دم... بازدم...

دکمه اول بلوز سه دکمه ای ام باز شد. چشمانم را باز کردم و مشکوک نگاهش کردم.

- نقشه بود که دکمه های لباسمو باز کنی؟

لبخند شیطانی تحویلم داد.

- صرفا جهت تنفس بهتر!

@shahregoftegoo

لبخند کجی تحویلش دادم. صـــورتش را جلو آورد و لبخندم را کوتاه و سریـع بوسید.

دیگر لبخند نزدم. به جایش دستم را جلو بردم و گونه اش را لمس کردم.

- تو آدم بدی هستی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۸۹

صـورتش را به سـمت دسـتم خم کرد و گونه اش را به کف دستم مالید.

- ادعایی برای خوب بودن ندارم ولی...

- ولی چی؟

@shahregoftegoo

توی چشمانم نگاه کرد.

- می خوام با تو خوب باشم... اذیتت نمی کنم.

آب دهانم را قورت دادم.

- وقتی قرصت اثر کنه وحشی میشی؟

لبخند تلخی زد.

- شاید... با تو قرص نمی خورم.

- قرص نخوری که قفل می کنی!

- تو نجاتم میدی. ولم نمی کنی.

- از کجا مطمئنی؟

انگشتش را جلو آورد و از بازی دکمه به قفسه سینه ام فشار داد.

@shahregoftegoo

- تو قلب مهربونی داری. تو یه مادری!

غم عالم به قلبم سرازیر شد. من یک مادرم!

- اینقدر علاقه داری باهات وارد رابطه بشم؟

- تا تو نخوای نه... وگرنه از خدامه.

به هرجایی نگاه کردم جز چشمانش.

- من... مث هیچ کدوم از دخترایی که دورت بودن نیستم.

- مثل هیچ کدوم نیستی که واست این همه صبر می کنم.

- نه منظورم...

چشمانم را بستم و باز کردم.

- به خاطر بارداری پوستم...

@sharnegoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۰

هیچ وقت از نشـــان دادن پوســـت ترک خورده ام جلوی حسـام خجالت نمی کشـیدم. حسـام آنها را پرسـتش می کرد. رد ترک ها را می بوسید و به آنها افتخار می کرد.

- می تونم ببینم؟

اما حالا خجالت می کشیدم. حس خوبی نداشتم.

سـاکت ماندنم را به نشـانه رضـایت گرفت و لبه تیشرتم را کمی بـالا داد. بـه ترک هـا نگاه کرد و لبخنـد نرم نرم روی صورتش نشست.

- اونها خیلی هم زیبا هســتن... هیچ وقت نباید به خاطر مادر بودنت احساس خجالت کنی.

دوباره پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

- همیشــه برام ســواله که یک زن چطور این همه ســختی رو به جون می خره تا مادر بشـــه... گمون نکنم هیچ وقت به جوابش برسم.

آرام می خندد.

- چون قرار نیست هیچ وقت مادر بشم... ولی برام قابل ستایشه.

دیدم تار شــد. این بار من پیشــقدم شــدم و او را بوســیدم. شوکه شد.

@shahrzadfiction

چند ثانیه ای در بهت بود ولی بعد چون تشنه ای که به آب رسیده باشد، مرا تنگ در آغوش کشید.

یک معاشـــقه کوتاه و لذت بخش روی همان میز باهم داشـتیم. حتی آن لحظه که غرق لذت بودم می دانسـتم که وقتی برگردم خانه قرار اســـت خودم را با عذاب وجدان بکشم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۱

مرا روی صـندلی نشـاند و تیشرـتم را تنم کرد. تلفنش زنگ خورد.

@shahregoft2000

در حینی که بلوزش را می پوشید مشغول مکالمه شد.

بدون آنکه با نگاهم دنبال دوربین مداربســـته اتاقش بگردم لباســـم را مرتب کردم و در ظاهر لبه بیرون زده جیب های شلوار جینم را درست کردم.

بعد دســـتم را بند لبه داخلی میز بزرگ کردم و خودم را به همراه صندلی جلو کشیدم و الکی به صفحه لپ تاپ و متن باز ایمیلش نگاه کردم.

در تمام مدت با نفس های عمیق ســـعی کردم به خودم مسلط شوم. تا وقتی که تماس گودرز تمام شد و نزدیک من برگشت.

خم شد و گونه ام را بوسید.

- این... خیلی برام ارزشمند بود.

لبخندی که می خواستم به او بزنم پر از لرزش بود. موهایم را نوازش کرد.

- تا وقتی ترست از من نریزه بیشتر از این پیش نمیرم. قول میدم.

تنها سر تکان دادم. این بار روی موهایم را بوسید.

- دوستت دارم.

به جای جواب نفس عمیق دیگری کشیدم و لحظاتی بعد با به صدا در آمدن زنگ خانه هر دو از اتاق بیرون زدیم.

او جلوتر رفت تا غذا را تحویل بگیرد و من موبایلم را از توی اتاقم برداشتم و در حینی که از پله ها به سمت سالن می رفتم تایپ کردم. «انجام شد.»

طولی نکشید که جواب پیام آمد. «اوکی»

@shahrzadfiction

پیام ها را پاک کردم و دوباره لبخند روی لب نشـــانده به گودرز، سر میز شام پیوستم.

..*

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۲

آرام به سـمت جمعیت سـیاه پوش گام برمی داشـتم. دلم بی قرار بود و هر صدای شیون باعث می شد قلبم بیشتر فشرده شود.

از بین مردها عبور کردم و نرسـیده به قبری که تازه پر شـده بود، ایستادم.

@sharnegoftegoo

ترس مثل سایه سیاهی روی بدنم ایستاده بود.
نگاهم را از زنی که بعد از جیغ های پیاپی غش کرد، گرفتم

و به عکس دختر زیبا و جوانی دوختم که بالای قبر، میان یک دسته گل بزرگ و زیبا نشسته بود و روبان سیاه کنار آن به هر بیننده ای دهن کجی می کرد.

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را سرگردان بین حضـــار چرخاندم. ترنم و زکیه روبروی من، ســـمت دیگر خانم ها ایستاده بودند.

ترنم همان ژست مغرورانه همیشگی اش را داشت. منتهی با تیپ کاملا مشـــکی و عینک دودی با فریم بزرگ که نصـــف صورتش را پوشانده بود.

زکیه اما در کنارش آرام آرام اشک می ریخت. نگاهم را از آنها گرفتم و سرم را پایین انداختم.

صبر کردم کمی دور قبر خلوت شود، بعد جلو رفتم و فاتحه ای خواندم.

سپس راهم را به سمت ترنم و زکیه که کمی دورتر از جمعیت ایستاده بودند، کج کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۳

به ترنم دست دادم اما زکیه اصلا در حال و هوایی نبود که حتی جواب سلام بدهد.

@shahregoftegoo

کنار ترنم ایستادم و زمزمه کردم.

- انگار یکی داره قلبمو فشار می ده.

- بایدم چنین حسی داشته باشی!

زکیه بود که این طور با کینه جواب مرا داد. ترنم با جدیت او را صدا زد.

- بسه زکیه.

زکیه لب به هم فشرد و قطرات اشکش یکی پس از دیگری روی گونه اش راه گرفتند.

- تو تنها کسی بودی که اگه شکایت می کردی حرفت می رسید. اگر نترسیده بودی الان نیکو زیر این همه خاک نخوابیده بود.

بغض جا خوش کرده توی گلویم مانع از آن می شـــد که جواب بدهم.

خبر خودکشی_ نیکو آنقدر مرا شـوکه کرده بود که از صـبح هنوز حالم جا نیامده بود. ترنم با حرص و صـدایی که سـعی می کرد آن را کنترل کند گفت:

- به کجا شکایت می کرد؟ کدوم قانون طرف نازلی رو می گرفت؟

- نیکو بعد از تهدید آدمای گودرز افسر_دگی گرفته بود. اون می تونست...

ترنم با حرص حرف زکیه را قطع کرد:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۴

- این قانون اگر قانون بود، شـــکایت تو و نیکو هم بی نتیجه نمی موند. فعلا که می بینی! حق ظاهری با اونیه که قدرتش بیشتره.

زکیه به ناچار ساکت شد ولی چیزی از خصم توی نگاهش کم نشد. حالا من هم چشم هایم پر از اشک شده بود.

شاید نیکو ظاهرا خودکشی کرده بود. اما قاتل او کسی نبود جز گودرز! هرچند غیر مســـتقیم! و من هم کم تقصـــیر نداشتم.

ترنم آهی کشید.

@shahrzadfegoo

- این هیولا راه فراری نمی ذاره.

من هم در جوابش فقط آه کشـیدم. زکیه اشـک هایش را با دستمال پاک کرد.

- من میرم خونه. حس می کنم دســـتم به خون نیکو آلوده اس.

- سسس حالا اونقدر بگو تا خانوادش فکر کنن ما قاتلیم!

زکیه حتی از ما خداحافظی هم نکرد و جواب ترنم را هم نداد.

به ســـمت خانواده نیکو رفت و لحظاتی بعد به او نگاه می کردم که گریه کنان از جمعیت دور می شد.

- دلم یه حموم ترکی می خواد!

متعجب به سمت ترنم برگشتم.

@shahregoftegoo

- واقعا؟ الان اینجا جاشه؟

- من با گریه آروم نمیشم نازلی! من باید حواسمو پرت کنم!

نفسم را فوت کردم.

- اوکی. خوش بگذره بهت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۵

با جدیت نگاهم کرد.

- الان چیکاره ای؟

- آهان... با من قراره بری!

@shahreqaftegoo

سرش را تکان داد.

- آفرین. بیا خداحافظی کنیم و بریم.

با درماندگی گفتم:

- ولی من باید اونقدر گریه کنم که جونم در بیاد. حموم و این چیزا هم حالمو جا نمیاره.

- ما میریم. تموم.

زودتر از من گام برداشت و من با خشم نفسم را از راه بینی فوت کردم و با تاخیر به دنبالش رفتم.

ساعتی بعد وقتی حوله پیچ، شانه به شانه او وارد حمام شدم، با خودم فکر می کردم که جدیدا حمام برایم حکم اتاق فکر را پیدا کرده است.

ترنم حتی اجازه نداد گوشه ای بشینیم و حین راه رفتن شروع به صحبت کرد.

- نیکو رو دیدی؟ هیچ بعید نیســـت برای زکیه و بقیه دخترا هم چنین اتفـاقی بیفتـه. فشـــار تهـدیـد گودرز همشونو منزوی کرده.

با خشم نفسم را بیرون فرستادم.

- میگی چیکار کنم؟ بکشمش؟

وسط سالن ایستاد و سینه به سینه ام شد.

- من این حرفو زدم؟ فقط... فقط میگم چرا اینقـدر دست دست می کنی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۶

@shahregoftegoo

دست به سینه شدم.

- به این راحتی هام که فکر می کنی نیســـت. تو خودت بهتر از من اونو میشــناسی! می دونی که چقدر محافظه کاره!

از کنارش عبور کردم و گفتم:

- کم مونده توی دســـتشـــویی های خونه اش دوربین یا شنود کار بذاره! تو خودت هم از ترس اینکه یه

وقت لابلای وســایل و لباســامون شــنود نباشــه اینجا قرار گذاشتی! اینطور نیست؟

پشت سرم راه افتاد و ادامه دادم.

@shahregoftegoo

- جلب اعتمادش راحت نیست.

- آره من از ترسم اینجا قرار گذاشتم وگرنه خر مغزخمو گاز نگرفته بعد از خاکسپاری پاشم بیام حموم ترکی!

روی سکوی کنار دیوار در جای خلوتی نشستم و ترنم هم کنارم نشست. با کلافگی گفتم:

- یه جوری برخورد نکنین انگار من ضربه نخوردم! من به خاطر برگشتن به اون خراب شده زندگیمو از دست دادم!

ترنم گردن کشید.

- من که پشتتم. ندیدی چطور جواب زکیه رو دادم؟ منم خودمو تو ماجرای به هم خوردن زندگیت مقصر می دونم.

مقصرـــ می دونم که الان همه جوره دارم خودمو کنترل می کنم که منفجر نشـــم. منفجر نشـــم از بودنت کنار اون آشغال!

هر دو ناخودآگاه نفسمان را به صورت آه بیرون فرستادیم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۷

به آن آشغالی که ترنم گفت فکر کردم...

احمقانه اسـت ولی قسـمتی از ذهنم سـعی داشـت او را مبرا کند و همه چیز را گردن آن قرص های مسخره بیاندازد.

@shahregoftegoo

البته که قسمت هشیار مغزم با پشت دست زد در دهان قسمت اسکل شده!

سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم.

- باهم رابطه داشتین؟

جوابی ندادم. خودش ادامه داد.

- اون توی این کار استاده! انگار دوره دیده و همه نقاط منفی بدنتو پیدا می کنه.

به دست ها و لبهایش فکر کردم. ترنم بی راه نمی گفت!

- کاری می کنه که هر مردی بعد از اون وارد زندگیت بشه رو باهاش مقایسه کنی.

@shahreqoftegoo

چشـمانم را باز کردم و به او نگاه کردم که به نقطه نامعلومی نگاه می کرد. نواب را تصـــور کردم. مرد محترمی که شـــیفته ترنم بود!

سنگینی نگاهم را حس کرد و به سمتم چرخید.

- اشـتباه برداشـت نکن. منم عاشـق نوابم! گودرز اونقدر اذیتم کرد که قســـمتای هات رابطمون رو هم با درد به یاد میارم. لذتاش رو با بدیاش دود کرد!

سری به نشانه فهمیدن تکان دادم. بلند شد.

- دلم یه ماســـاژ می خواد که حداقل اینجا اومدنمون بیخودی نباشه.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۸

@sharegoftegoo

به او نگاه کردم که دور می شد. دوباره چشمانم را بستم. به فانتزی هایی فکر کردم که از هفته قبل در ذهنم ساخته بودم.

البته که پیام های منحرفانه گودرز هم بی تاثیر نبود. اما خبر فوت نیکو در صبح امروز لذت این هفته را زهرمارم کرده بود.

اشکی آرام از گوشه چشمم راه گرفت. جدی جدی نیکو مرده بود!

دختری که روز اول کاری ام از شرکت اخراج شده بود. چقدر قضاوتش کرده بودم. تکیه از دیوار گرفتم و سرم را به جلو خم کردم.

@sharegoftego

دســت هایم را توی موهایم بردم و اجازه دادم اشــک هایم فرو بریزند.

من و ترنم مثل هم نبودیم. مثل همین روش آرام شـدن‌مان. شـــاید او می‌توانســـت با بـدی دیـدن از یـک نفر روی خوبی‌هایش خط بکشد.

اما من خاک‌برسر تر از این حرف‌ها بودم. مثل حســـامی که در نظرم حرمت داشت، برای خاطر خوبی‌های گذشته‌اش.. مثل گودرزی که برایم جاذبه جنسی داشت.

مدل من این شـکلی بود که قسـمت‌های بد زودتر در ذهنم کمرنگ می‌شدند.

@sharegoftego

به خاطر همین وقتی از حمام بیرون آمدیم در جواب دعوت به شـام گودرز مواقت کردم که او را در همان رسـتورانی که اتاقک‌های خصوصی داشت، ملاقات کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۵۹۹

اصرار داشـــت خودش به دنبالم بیاید. حالا که مامان خبر داشـت کمی پررو شـده بودم ولی با اینحال قبول نکردم و با تاکسی خودم را به رستوران رساندم.

وقتی وارد اتاقک شدم او زودتر رسیده بود.

@shamegoftegoo

سلام بی حوصله‌م را با سردی جواب داد و باعث شد کمی با فاصله از او بنشینم.

اجازه نداد که مدت زیادی سـکوت بینمان حاکم باشـد و با همان ابروهای در هم گفت:

- مثلا اگر میومدم دنبالت چی میشـد؟ میترسی خانوادت بفهمن؟

حقیقت را گفتم؛ در واقع بخشی از آن را!

- مامانم که خبر داره. بابام نبود. فقط شوهر نسرین قرار بود نیلو رو بیاره نمی خواستم ما رو با هم ببینه.

چشمانش را برای لحظه ای باریک کرد و بعد ابروهایش بالا رفت.

- آهان! برادرِ...

@shanegoftegoo

حرفش را نصفه ول کرد و من سرم را به نشانه آره پایین بالا بردم.

حتی نفهمیدم کی به سمت من خم شد و دستش از روی شالم موهای جمع شده با گیره را در دست گرفت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰۰

سرم را به سمت خودش کشید و جیغ خفه ام حتی به گوش های خودم نرسید.

- چیکار...

@shahregoftegoo

- من اون موقع که اسم شوهرتو یدک می کشید جزو آدم حسابش نکردم! الان که هیچی نیست از این می ترسی که بفهمه ما با همیم؟

دستم را روی دستش گذاشتم که مانع از بیشتر کشیدنش شوم چون متوجه تق تق کنده شدن موهایم می شدم. سرم را تکان داد.

- منو اینطوری شناختی که اون مرتیکه احمقو جزو آدم حساب کنم؟

- خیلی خب دستتو بردار. موهامو کندی!

- جواب منو بده!

صورتم را جلوی صورتش نگه داشت. چهره اش جدی و ترسناک شده بود. نفسم را رها کردم.

@shahrzadgoftegoo

- نه فقط نمی خواستم حسین در موردم فکر بد کنه!

توی صورتم بُراق شد.

- حسین خر کیه؟! چیکاره توئه؟

لب به هم فشار دادم و همچنان دستم روی دست مشت شده اش بود! سرم را تکان داد.

- با توام. جواب بده.

آب دهانم را قورت دادم.

- هیچی. حق با توئه! الکی حساس شدم.

موهایم را ول کرد و دوباره توانستم صاف بنشینم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰۱

@shahregoftegoo

- بیا نزدیک تر ببینم!

قصد نداشتم نزدیکش شوم چون ناراحت شده بودم.

ولی دســـتش را دور کمرم انداخت و مرا نزدیک کشـــید و به خودش چسباند. شالم را انداختم تا موهایم را مرتب کنم.

گیره را که باز کردم آن را از دستم گرفت.

- نمی خواد بذار باز باشه موهات.

مقاومتی نکردم اما چپ چپ نگاهش کردم.

- چی باعث شـــده فکر کنی زورگویی هات منو جذب می کنه؟

@shahregoftegoo

بالاخره از آن فاز جدی اش بیرون آمد و آرام خندید.

- اصـــلا چنین فکری نکردم دختر! منتهی تو هم نبـاید یادت بره که من از کسی نمی ترسم!

منو را از روی میز برداشتم و با حرص گفتم.

- بله. پیام به درستی دریافت شد.

و با صدای آرام تری ادامه دادم:

- کلی از موهامم کندی!

انگشتانش را نوازش گونه روی پوست سرم کشید.

- الهی عزیزم. در میاد دوباره. غصه نخور.

دهن کجی کردم که باعث شـد دوباره و به شـوخی موهایم را بکشد.

@shahregoftegoo

- دهن منو کج می کنی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰۲

با درد جیغ کشیدم و با مشت به بازویش کوبیدم.

- دست به موهام نزن مریض!

دستش را کشید و سرخوشانه با صدای بلند خندید.

من اما اخمم را حفظ کردم و چشمم را به منو دوختم.

- اوه اخماشو! کی میره این همه راهو!

چشمم به نوشته ها بود ولی فکرم حسابی درگیر بود.

@shahregoftegoo

امروز یک دختر جوان به دست خاک سپرده بود و من حالا با عامل مرگش داشتم شام می خوردم. کی این همه پست شده بودم؟

- کجایی؟
- دارم غذا انتخاب می کنم.
- واقعا؟

با حرص صفحه را بستم و روی میز پایه کوتاه کوبیدم.

- نه واقعا!

به صورتش زل زدم. فهمید حالم خوش نیست. سرخوشی از چهره اش پرید. دست هایم را با ناراحتی باز کردم.

@shahregoftegoo

- چرا چیزی نمیگی؟ منتظری من شروع کنم؟ قطعا می دونی من امروز کجا بودم!

- قبل از حموم ترکی منظورته؟

نفسم را با حرص از بینی بیرون فرستادم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰۳

- اونو ترنم مجبورم کرد. آره منظورم قبلشه.

به در اتاق ضربه خورد. گودرز نگاهش را از من گرفت و اجازه ورود داد. پسر جوانی با سرویس چای داخل شد و بعد از لحظاتی دوباره تنها شدیم.

@shahregoftegoo

گودرز با آرامش برای هر دویمان چای ریخت و نبات زعفرانی چوبی را درون فنجان ها گذاشت.

یک فنجان را روبری من قرار داد و دیگری را جلوی خودش.

بعد دست هایش را روی میز گذاشت و به صورتم چشم دوخت.

- من خیلی وقته به نیکو کاری ندارم. همون موقع که می خواست بره شکایت کنه و مانع این کار شدم، دیگه گذاشتمش کنار.

اخمم غلظت گرفت.

- اون مدلی که تو جلوشو گرفتی باعث شد افسردگی بگیره و کارش به خودکشی بکشه. نمی خوای به روی خودت بیاری که باعث این اتفاق...

@shahregoftegoo

- نه نیستم!

با دهان باز به حق به جانبی اش نگاه کردم. صـــدایش کمی بالا رفت.

- هر کسی ــ جای من بود برای حفظ آبروش دســـت به هرکاری می زد. من چاقو بیخ گلوش نذاشتم که خودشو در اختیار من بذاره.

خودش کاملا آگاه بود که توی اتاق دوربین هســـت و ازش فیلم گرفته میشه. من از کسی

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰۴

@sharegoftegoo

اخاذی نکردم! این نیکو و زکیه و یه سری دیگه بودن که می خواســتن با اون فیلما از من اخاذی کنن! من از خودم دفاع کردم.

انگشت اشاره اش را به سمت من گرفت.

- بار آخرت باشه که منو متهم می کنی. این که اون اینقدر آدم ضعیفی بوده مقصرش من نیستم!

کم مانده بود زیر گریه بزنم.

- نمی خوای گردن بگیری که بعد از اینکه ازشــون مدرک داشتی اونارو به زور می کشوندی به رابطه؟

هر دو ابرویش بالا پرید.

- من هیچ کسو به زور نکشوندم! اون ها بعد از یه مدت که من نمی خواستم دیگه باهاشون خلوت کنم گیر می دادن که فیلما رو پاک کنم.

منم جواب منفی بهشون میدادم. این می شد که ناخواسته می ترسیدن و اگر بعد از سالی ماهی می خواستم بیان پیشم بازم میومدن.

وگرنه من می خواستم با اون فیلما چیکار کنم؟ به کی نشون بدم؟ پخش کنم؟ یه سرشون خودمم! آبروی خودمو ببرم؟

در سکوت نگاهش کردم. اعصابم تحریک شده بود. نمی توانستم درست و غلط را از هم تشخیص بدهم.

گودرز راست می گفت یا دخترها؟! اینکه من تنها کسی بودم که می توانستم شکایت کنم را بارها شنیده بودم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰۵

ســـاکت شـــده و منتظر جوابی از جانب من بود. با لرزش واضح صدایم گفتم:

- اگر من شکایت می کردم...

کمی سرش را به من نزدیک کرد و با صـــدای آرام و تهدید گونه ای گفت:

- تو رو هم ساکت می کردم.

به چشمانش زل زدم. دروغ نمی گفت! ترس توی جانم خانه کرد. ضربه ی بعدی را زد.

@shahregoftegoo

- خودتم می دونی راه فراری نداری.

فنجانم را از روی میز برداشـــت و به لبهایم نزدیک کرد. با مغزی فلج شـــده، لب باز کردم و جرعه ای از چای داغ نوشیدم.

لبخند روی لبهایش نشست. وقتی دوباره دستش را نزدیک کرد سرم را عقب کشیدم و گفتم:

- تا کی؟

- چی تا کی؟

- تا کی این بازی رو ادامه میدیم؟

پوزخند زد.

- بازی؟ ما که هنوز بازی رو شروع نکردیم!

اخم کردم.

@shahregoftego

- می دونی منظورم چیه گودرز!

فنجانم را پایین می گذارد.

- نمی دونم...

- اگر... اگر باهات بازی که می خوای رو شروع کنم...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰۶

یک ابرویش را بالا می دهد و منتظر می ماند.

- اگر فانتزی هایی که در مورد من داری عملی بشن...

@shahregoftegoo

حالا چشـــمانش در درشـــت ترین حالت ممکن بود. چقدر سخت بود حرف زدن در این حالت. نفسم را رها کردم.

- چقدر ممکنه طول بکشه که بیخیالم بشی!

چشمانش حالا می رفت که باریک شوند.

- گمون نکنم ته و پایانی وجود داشته باشه نازلی.

سرش را نزدیک کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.

- گاهی فکر می کنم تا ابد طول می کشـــه. تو رو تا اون ته تهش واسه خودم می خوام.

با ترس نگاهش کردم. انگشتانش را روی گونه ام کشید.

- من هیچ وقت تو رو اذیت نمی کنم... هنوز این قضـیه رو باور نکردی؟

نفسـم را آرام رها کردم. نوک انگشـتانش لب زیرینم را لمس کرد.

- تو دوست داری شروع کنیم؟

- نمی دونم...

- می تونی امشب بیای خونه ام؟

با تاخیر جواب دادم.

- نیلو قراره بیاد پیشم.

- آخر شـــب برگرد خونه... یا صـــبح قبل از اینکه بیدار بشه برو و سوپرایزش کن. فردا هم که جمعه اس.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰۷

@shohregoftegoo

طولانی به یکدیگر زل زدیم. نفس لرزانم را از آنچه در ذهنم می گذشت، بیرون فرستادم.

- باید به مامانم خبر بدم.

- بهش میگی پیش منی؟

سر تکان دادم. لبخند زد.

- آفرین. من آدم مخفی کاری نیســتم. حس ترســو بودن بهم میده.

عقب کشــید و شروع به نوشــیدن چای کرد و خیلی ریلکس گفت:

@shahrego_ftego

- به مامانت پیام بده و بعد تند غذا ســـفارش بده. یه غذای سبک که اذیت نشی.

از گوشه چشم نگاهم کرد.

- کلی کار داریم.

لرزی از ستون فقراتم گذشت. موبایلم را از توی کیفم بیرون آوردم و به مامان پیام دادم.

تا وقتی شام تمام شود مامان جوابی نداد. وقتی توی ماشین گودرز نشستیم مامان جواب داد. «اوکی» و همین.

حس بدی که ته دلم وجود داشـــت را به خاطر موافقت مامان توجیه کردم و سر جایم نشستم.

قبل از اینکه به سمت خانه برویم جلوی پارک توقف کرد.

@shahregoftego

- نظرت چیه یکم قدم بزنیم؟

- واقعا حال و هوام به قدم زدن می خوره!
- پیاده شو غر نزن.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۶۰۸

خودش زودتر پیاده شد.

با اخم به او نگاه کردم و خم شدم تا بند کفش هایم را محکم کنم. کمی از ماشین فاصله گرفت و منتظرم ماند.

@shahregoftegoo

منم با خیال نه چندان راحت و البته دســت های لرزان کارم را انجام دادم. وقتی پیاده شدم غر زد.

- چقدر لفت دادی!

- کامل باز کردم و دوباره محکم بستم.

دستش را دور کمرم انداخت و با یکدیگر هم قدم شدیم.

کمی که گذشت آرام گفت:

- دوست داری بهت سخت بگیرم یا آسون؟

اول نفهمیدم از چه چیزی صحبت می کند، اما بعد چشمانم گشاد شد.

- بیشتر تمایل دارم آشنا بشم.

- تو یه بار آشنا شدی اینطور نیست؟

@shahregoftegoo

آب دهانم را به وضوح قورت دادم و او آرام خندید. با ترس پرسیدم.

- تو قرص نمی خوری درسته؟

- من اذیتت نمی کنم. کاری نمی کنم که درد بکشی یا بترسی.

- من... همین الانشم ترسیدم!

مرا بیشتر به خودش چسباند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۰۹

@shahregoftegoo

- قول میدم لذت ببری.

لبهایش را به پیشانی ام چسباند.

- چیزی که تابحال تجربه نکردی.

ساعتی بعد روی تخت اتاق مخصوص به خودم نشسته بودم. هنوز لباس بیرون تنم بود و بند کیف میان انگشتانم.

واقعا می خواستم این کار را انجام بدهم؟ صدای مادرم توی گوشم پیچید. «خودتو از این مهلکه نجات بده نازلی»

شروع کردن این بازی خود نجات دادن بود. نه؟

به در زل زدم.

هر چه بیشتر اینجا می نشستم، بلند شدن سخت تر بود. دم عمیقی گرفتم و بلند شدم.

@shahreqotregoo

لباس هایم را در آوردم و با جین و تیشرت از اتاق خارج شدم. در اتاق بازی باز بود.

چند بار نفس عمیق کشیدم و به سمتش گام برداشتم و واردش شدم. گودرز اینجا نبود. به همه چیز با دلهره نگاه کردم.

اصلا نمی دانستم قرار است چه کاری انجام بدهیم.

به تخت نگاه کردم. به میله های ایکس شکل.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱۰

@shahredgoftegoo

به دست بندهای چرمی آویزان و به هر چیز دیگری که حتی اسمش را هم نمی دانستم.

- دوست داری کدومو امتحان کنی؟

نفس تیزی گرفتم و برگشـــتم. گودرز با لباس راحتی دم در ایستاده بود. لبخند محوی هم به لب داشت.

به چهره اش دقت کردم. کمی سرخوش بود.

- قرص خوردی یا مستی؟

سرش را به یک سمت کج کرد.

- فقط آماده ام عزیزم.

جوابی که می‌خواستم را نداد ولی صدایش محکم بود.

به سمتم گام برداشت و قدمی که از در فاصله گرفت، آن را بست و کلید را چرخاند.

وقتی کلید را توی جیب شـــلوارش قرار داد ترس با قدرت بیشـتری به وجودم حمله کرد. آن شـب لعنتی هم در را قفل کرده بود و کلید را برداشته بود.

- کلیدو بذار روی در.

- نازلی...

- گفتم بذار روی در و دیگه اینکارو نکن.

چند ثانیه با بهت نگاهم کرد و بعد آرام چرخید و کاری که خواسته بودم را انجام داد. حتی کلید را در قفل چرخاند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱۱

@shanegoftegoo

از همان فاصله نگاهم کرد.

- الان اوکیی؟

سرم را تکان دادم.

- بهتر شد.

لبخند روی لب هایش نشست و از در فاصله گرفت. دورم چرخید و در نهایت پشت سرم ایستاد.

چانه اش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

- من اینجا رو خیلی دوست دارم... مخصوصا وقتی هیچ خجالتی بینمون نیســـت. تو قراره هر چیزی که توی ذهنت میگذره رو از من بخوای.

انگشتش را از سمت دیگر روی پوست گردنم کشید.

- و من برات انجام میدم.

@shahregoftegoo

گونه ام را آرام بوسید.

- و برعکس...

چشمانم را آرام بستم و سعی کردم به خودم مسلط شوم.

کمی فاصله گرفت.

- لباس هاتو در بیار.

..*

نیلو با بی قراری روی پاهایش جابجا شد.

- تموم نشد مامانی؟

- چرا عزیزم. آخراشه.

- بدو میخوام با مادرجون بازی کنم.

@shahregoftegoo

کش را دور موهای بافته شـــده اش پیچاندم و روی سرش بوسه زدم.

- تموم شد خوشگل من.

بلند شد و گونه ام را بوسید و با حالت دو از اتاق خارج شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱۲

برای مبارزه با روی تخت دراز کشـــیدن و خوابیدن، مثل کودکی هایم با مشت به جان چشمانم افتادم و آنها را ماساژ دادم.

@jahregoftegoo

اما فایده ای نداشــت و خواب چشــمانم بیشــتر شــد. یک ساعتی می شد به خانه برگشته بودم.

از دیشــب تا حالا در مجموع دو ســاعت خوابیده بودم. آن هم دم صــبح! قبل از ســاعت نه هم به خانه آمده بودم و حالا یک ساعت از آمدنم گذشته بود.

صـدای پیامک موبایلم که روی تخت بود بلند شـد. دسـت از جان چشـــمانم برداشـــتم و آن را گرفتم. پیامی از جانب گودرز. «خوبی؟»

برایش تایپ کردم. «دارم از خواب می میرم.»

خیلی زود جوابم را داد. «اون عیـب نـداره. منظورم حـال عمومیت بود.»

چند ثانیه به صـــفحه موبایلم خیره شـــدم. «چیزی بود که خودم قبول کردم. امـا این کـه حس آشـــغـال بودن دارم طبیعیه؟»

جوابی نداد. آنقدر طول کشـــید که موبایلم را دوباره روی تخت بیاندازم.

واقعـا از اینکـه هنوز رد درد روی تنم خودنمـایی می کرد ناراحت نبودم.

اتفاقا بیشـــتر ســـعی داشـــتم روی درد تمرکز کنم تا لذتش را فراموش کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱۳

@sharegoftegoo

حقم بود که درد بکشم.

اما کاش ضربه محکمی هم توی سرم می خورد تا عقلم سر جایش برگردد.

- عزیزم حالت خوبه؟

سرچرخاندم و به مامان نگاه کردم که توی چارچوب در ایستاده بود. نگاهش نگران بود.

- انگار خسته ای!

صورتم گر گرفت و اخمش عمیق تر شد. نگاهش را از من دزدید و گفت:

- من و نیلو میریم پارک. استراحت کن.

@shahregoftegoo

در را بســـت. گوش هایم را تیز کردم. حس کردم پشـــت در ایستاده است.

بلند شـدم و به در چسـبیدم. حدسـم درسـت بود. صـدای نفس های لرزانش نشان از گریه می داد. چانه ام لرزید.

آنقدر همان جا ایســـتادم تا مامان و نیلو با صـــدای بلند خداحافظی کردند و صدای بسته شدن در به گوش رسید. حتی نتوانستم جواب بدهم.

فقط بغضـم را رها کردم. پیشـانی به در کوبیدم و با صـدای بلند جیغ زدم. آنقدر که وقتی روی تخت دراز کشـــیدم سرم به سنگینی کوه شده بود.

دیشب از گودرز پرسیده بودم کی بیخیالم می شود. اما انگار ته قلبم این سوال را از خودم پرسیده بودم!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱۴

من می خواستم این رابطه را امتحان کنم که شاید وسوسه اش مرا رهایم کند. اما رها نکرده بود. آن لذت لعنتی... خاک بر سر من! خاک بر سر هرزگی هایم!

سر روی بالش گذاشتم. نفسم بالا نمی آمد انگار. مچ هر دو دستم درد می کرد و مجبور شده بودم آستین بلند بپوشم تا رد چرم دستبند ها دیده نشود.

@shabregoftegoo

صدای پیامک بلند شد. آن را برداشتم. «شانس آوردی که اینجا نیســـتی. وگرنه کاری می کردم نتونی درســـت درمون بشینی! چه برسه به اینکه راه بری!»

برایش نوشـــتم. «میشـــه یکم پیام ندی؟ باید با خودم کنار بیام.»

این بار تند جواب می دهد. «نه. تنها بمونی که خودخوری کنی؟ بیام دنبالت؟»

اشکم را پاک کردم و نوشتم. «نه می خوام بخوابم.»

کاش بیخیال می شد اما به پیام دادن ادامه داد:

«خوشـحالم که اولین تجربه ات بودم. ممکنه یکی دو روزی درد داشته باشی.»

«هنوزم می تونم گرمای تنتو حس کنم.»

«منظورم گرمای همه جای تنته. متوجهی که!»
ایموجی چشمک ته پیامش حکم دهان کجی داشت.

موبایلم را سایلنت کردم و کنار گذاشتم.

#درد_داشت_لبخندت
#پست۶۱۵

چشم به هم فشردم و باز گریه کردم.

به یاد صـدای گریه آرام مادرم افتادم. زهرمار سـازی آن ته مانده لذت هم با موفقیت انجام شد.

@shahregoftego

یکی دو ساعتی در همین حالت خود آزاری باقی ماندم. وقتی مامان و نیلو برگشتند و مامان به اتاق من آمد حس می کردم دچار خون ریزی مغزی شده ام.

از شدت سردرد حالت تهوع داشتم.

مامان بالای سرم ایستاد.

- نتونستی بخوابی؟

صورتم را به بالش فشردم و لب گزیدم.

- چیزی می خوری برات بیارم؟

دندان هایم زیر فشار درد می کردند. دستش روی موهایم نشست.

- دختر قشنگم؟ می خوای برات مسکن بیارم؟

@shahrzadfiction

تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. کاش از اتاق بیرون می رفت. کاش بیشتر از این به من احساس گناه نمی داد.

فقط یک قدم تا انفجار باقی مانده بود.

- تو دختر خوب منی. از این آزمون سربلند...

- نه مامان.

با جیغ حرفش را قطع کردم.

- تو رو خدا بیشتر از این عذابم ندههههه.

صدای ناله هایم از سر گرفته شد. مامان زانو زد و سرم را در آغوش گرفت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱۶

@shahregoftegoo

سر سنگین و دردناکم.

- مامان چی شده؟

صدای لرزان نیلو بود. مامان جوابش را داد.

- هیچی دخترکم برو تلویزیون روشن کن.

- مامانیم گریه می کنه.

حالا نیلو هم گریه می کرد. مامان با درماندگی هردوی ما را ساکت می کرد و ناموفق بود.

نمی دانم چقدر گذشت که بابا وارد خانه شد. مامان نیلو را به او سپرد و خودش به اتاق برگشت.

@shahregoftegoo

حالا ساکت شده بودم ولی احساس می کردم سوزن توی تخم چشمانم فرو کرده اند. پلک های دردناک و متورمم را به هم دوخته و چشم بسته بودم.

مامان شانه به شانه ام روی تخت نشست و هر دو به دیوار تکیه داده بودیم. خوشحال بودم که دیگر نوازشم نمی کرد.

- نمی خوای حرف بزنی باهام؟

با صدای گرفته جواب دادم.

- چیزی نیست مامان. چیزی نیست که بخوام بهت بگم. فقط دلم گرفته.

- اذیتت... اذیتت می کنه؟... منظورم گودرزه.

صادقانه جواب دادم.

@shahredofiego

- نه.

سنگینی نگاهش را حس کردم.

- از اینکه مجبوری بری پیشش متاسفم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱۷

متاسف بود که من مجبورم پیش گودرز بروم؟ چه کسی مرا مجبور کرده بود جز خودم؟

- متاسف نباش مامان. وقتی من میرفتم پیشش تو روحتم خبر نداشت.

@shahregoftegoo

- اما الان که خبر دارم باید جلوتو بگیرم.

دست هایم را روی چشمان بسته ام گذاشتم.

- مامان من اذیت نمیشم. جدی میگم.

- پس واســـه چی این حالته! داری از بین میری و فکر می کنی من نمی فهمم؟

خدا را شکر کردم که از پیشروی این رابطه خبر نداشت. به سختی چشم باز کردم و به او نگاه کردم.

- نمی دونم چه چرک و کثافتی توی لایه مخفی زندگیش وجود داره. ولی با من بد نیســـت. بد تا نمی کنه باهام. جدی میگم.

@shahregoftegoo

دستم را روی دست مشت شده اش گذاشتم.

- نمیگم حالم خوبه چون دروغه. ولی گودرز مســـببش نیست.

با درد نگاهم کرد.

- زودتر تو رو می کشم از اون خونه بیرون. قول می دم.

قولی میداد که چندان به او ربط نداشـــت. اما حرفی نزدم و فقط برای اطمینانش پلک زدم.

- می دونم مامان. تو همیشه منو نجات میدی.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱۸

@shahregoftegoo

لبخند دردناکی روی لبش نشست.

- واقعا؟ خودم که اینطور فکر نمی کنم!

سرم را خم کردم و روی شانه اش گذاشتم.

- همین که اینجایی. همین که بهم قول میدی... خوبه که هستی مامان. خیلی دوستت دارم.

دستش را روی موهایم کشید.

- منم دوستت دارم دخترم... منم.

شــب وقتی گودرز پیام داد بر وســوســه اش غلبه کردم و از خانه خارج نشدم ولی تا ساعتی باهم چت کردیم.

@shahregoftegoo

یک چت کاملا گناه آلود! مثل دو نوجوان جوگرفته!

روز بعد در شرکت مچ بند زمستانی به دستم انداختم. ترنم طوری به دست هایم نگاه کرد که انگار بو برده است اما حرفی نزد.

دم ظهر پدرش همه را به اتاق کنفرانس فرخواند. نوید خوبی می داد از برنامه جدید شرکت. از پروژه ای در ترکیه می گفت.

چیزی که در ابتدا خودش مخالف آن بود حالا او را وسوسه کرده بود که تیم منتخبی را برای پروژه بفرستد و گفت که تا آخر ماه اسامی را اعلام می کند.

و این یک فرصت عالی بود که با عملکردم خودم را در این تیم جا بدهم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۱۹

با علی حسابی درگیر نوشتن ایده برای یک تبلیغ کوتاه بودیم که پیمان وارد اتاق شد.

- فاصله رو رعایت کنید.

چشمکی هم به علی زد. علی چپ چپ نگاهش کرد و دوباره رو به من شروع به صحبت کرد. پیمان نزدیک شد.

- منم ببینم.

سرش را فرو کرد در کاغذ توی دســـت علی. علی با حرص نفسش را فوت کرد.

@shahregoftegoo

- پیمان اگر بیکاری بهت فشـــار آورده برو سراغ یکی که مثل خودت بیکاره. نمی بینی کلی کار ریخته سرمون؟

پیمان لب و لوچه اش را کج کرد.

- یه کاغذ دستتونه شد کلی کار؟

به بازوی پیمان ضربه زدم.

- میری رد کارت یا ترنم رو صدا بزنم؟

چشمانش را در حدقه چرخاند.

- حسودا. میرم خب!

به رفتنش نگاه کردم که با عشـوه و مسـخره بازی به سـمت در می رفت. علی با دم خودکار به صورتم زد.

- حواست کجاست؟

@shahregoftego

به سمتش چرخیدم.

- معذرت می خوام ادامه بدیم.

دوباره مشـغول شـدیم. علی زیاد تمایلی نداشـت برای رفتن به پروژه ترکیه. اما فهمیده بود من تمایل دارم و می خواست به من کمک کند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲۰

تا پایان ســـاعت کاری برای تبلیغی که چندان کار بزرگی هم نبود چند مدل ایده آماده کردیم.

@shahregoftgoo

ظهر وقتی برای ترنم ایـده هـا را مطرح کردیم بـه خوبی اسـتقبال کرد و گفت همه را لیسـت کنیم تا در نشـسـت با طرف قرارداد مطرح کنیم.

ظهر وقتی توی ماشـــین مامان نشـــســـتم نیما زنگ زد و خواسـت به دنبالش بروم چون ماشـینش خراب شـده و می خواهد به خانه بیاید.

البته وقتی رســـیدم فهمیدم همه این ها بهانه بود. نیما تنها نبود. مرد دیگری هم با عذرخواهی ســـوار شـــد و صـــندلی عقب نشست. نیما اینطور او را معرفی کرد:

- آقـای دکتر ایشـــون خواهرم نـازلیـه. نـازلی جـان دکتر فرهادی که نیلو صداش میزنه عمو مهربون.

لبخندی زدم و با او احوال پرسی کردم و هر چه فکر کردم به خاطر نیاوردم نیلو به کسی_ بگوید «عمو مهربون»!! از مسیری که نیما گفت رفتیم تا اول دکتر فرهادی را برسانیم.

به محض اینکه پیاده شد به نیما نگاه کردم:

- عمو مهربون؟؟

- خیلی خب حرکت کن داره نگاه می کنه.

ماشین را به حرکت در آوردم و در همان حال گفتم:

- نیلو کجا اینو دیده؟

- یه بار چند وقت پیش نیلو رو برده بودم مطب بابا. اینم اونجا بود. یه شکلات به نیلو داد.

#درد_داشت_لبخندت

@shahregofiegoo

#پست۶۲۱

چپ چپ نگاه کردم.

- نیلو اصلا چنین حرفی نزده بود نه؟

با خباثت خندید. نفســـم را رها کردم. از دســـت نیما! می دانستم منظورش از این مدل معرفی چیست اما صبر کردم تا خودش همه چیز را بگوید و طاقت هم نیاورد.

- مرد خوبیه. زن و بچه اش رو توی تصـادف از دســت داد. حدود ده سال قبل ولی ازدواج نکرده.

اخم کردم. نفسش را رها کرد.

- بابا خوب میشناسش. تخصصش...

@shahrzadfegoo

- چرا داری معرفیش می کنی؟

چند ثانیه به من نگاه کرد.

- مورد خوبیه اگر...

- اگر خواستم دوباره ازدواج کنم خبرت می کنم.

اخم کرد و دیگر حرفی نزد.

- من یه سر میرم مطب مامان. اول تو رو برسونم خونه یا تو هم میای؟

- میام.

مسیر مطب مامان را در پیش گرفتم و تا وقتی رسیدیم دیگر حرفی نزدیم. الکی مرا عصبانی کرده بود.

@shahregoftegoo

واقعـا چـه فکری بـا خودش کرده بود! معلوم بود دکتر فرهـادی هم در جریـان نبود! فکر می کردم چنین معرفی منسوخ شده است!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲۲

توی پارکینگ ساختمان که پارک کردم با صدای آرامی گفت:

- من نمی خواســـتم نـاراحتت کنم. فقط صـــلاحتو می خوام.

لب به هم فشردم و سکوت کردم. اگر داشت عذرخواهی می کرد، عذرخواهی اش پذیرفته نبود!

@shahregoftegoo

در گذشته و رفتارش با حسام نشان داده بود که نیما چندان خیرخواه من نبوده و نیست!

فهمید نمی خواهم کلامی برای صـــمیمیت بیشـــتر بگویم، زودتر پیاده شد. باهم وارد مطب مامان شدیم.

منشی ــ گفت مریض دارد و چند نفری هم در نوبت بودند. من اما با مامان کار نداشتم که منتظر بمانم.

بخاطر حضـور نیما مجبور شـدم بیخودی نوبت بشـینم تا سر مامان خلوت شـود. وقتی نیما و مامان مشـغول صحبت شدند، من و سحر وارد اتاق استراحت شدیم.

در را بستم و ماسک خونسردم را از روی صورت برداشتم. جعبه را از کیفم خارج کردم و به دست سحر دادم.

- من دیگه نمی تونم.

بی آنکه حرف بزند در جعبه را باز کرد و شروع به شـــمردن میکروفن های کوچک کرد. اخم کرد.

- فقط دو تا؟ با یه بار به خونه اش رفتن هم می تونسـتی بیشتر از اینا جا بذاری!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲۳

دست به سینه شدم.

- توی اتاق کار و ماشینش گذاشتم.

- ماشینی که احتمالا ماهی یک بار هم سوار نمیشه البته!

@shahregoftegoo

عصبی شده بودم. تمام این موقعیت عصبانی کننده بود.

- توقع داشـــتی چیکار کنم؟ من باهاش یکسره بیرون نیســـتم! موقعیت فقط اون شـــبی جور شـــد که از رســـتوران برمیگشـــتیم خونه اش! من تابحال از اینکارا نکردم! هر بار که تصـــمیم می گرفتم اینا رو کار بذارم اشهدمو می خوندم.

نفسش را فوت کرد.

- خطری تو رو تهدید نمی کنه.

- اما قطعا یه خطری وجود داره که شـــما می خواین توی خونه اش شنود کار بذارم! وگرنه سراغ مادرم نمیومدین!

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد آه کشید.

- بهرحال ممنون. رفت و آمدت رو قطع نکن. این قضیه هم همینجا تمومه.

این پا و آن پا کردم.

- چیزی دستگیرتون شده؟

- من فقط باید کار با اینا رو بهت یاد میدادم.

چرا فکر کردم ممکن اســـت همه چیز را به من بگوید؟ سر تکان دادم.

- دیگه با من کاری ندارین؟

- من نه!

از اتاق خارج شدم و به جمع نیما و مامان پیوستم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲۴

مامان که دیگر مراجعه کننده ای نداشت وسایلش را جمع کرد و با هم از مطب خارج شدیم.

حس می کردم بار سنگینی از روی شانه هایم خارج شده است.

از سری قبل که سحر این جعبه را به من داده بود و توضیح داده بود که برای کار گذاشتنش چه کاری باید انجام بدهم، فکر می کردم توی کیفم بمب ساعتی دارم.

@shahregoftegoo

شـانس آورده بودم که تابحال گودرز نفهمیده بود یا اگر هم فهمیده بود سراغم نیامده بود.

با ذهنی درگیر در ماشــین را باز کردم و زودتر از مامان و نیما داخل آن نشستم.

ماشـــین را روشـــن کردم و صـــدای پخش را بالا بردم و به همه‌جا و همه‌کس فکر کردم تا مامان و نیما دســـت از صحبت کردن بیرون از ماشین بردارند و بنشینند.

نشــسـتند توی ماشــین و من هم راه افتادم. مامان با غرغر صدای پخش را کم کرد و گفت:

- از این اخلاقا نداشــتی این‌همه سروصــدا کنیا! عروسی باباته؟

و خودش جواب خودش را داد.

- من باباتو می‌کشم عروسی کنه!

پوزخنـدی زدم. سرخوش بود و برای خودش حرف می‌زد و جواب می‌داد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲۵

نیما که دقایق گذشـــته را با گوشی صـــحبت می‌کرد، بعد از اتمام تماسش گفت:

- مامان، امروز تو بخش جهنم شده بود!

مامان متعجب به عقب برگشت و گفت:

@shahregoftegoo

- یعنی چی؟

نیما خنده‌اش گرفت و گفت:

- یکی تموم کرد، خانوادش پریدن به پرستارا. ولوله‌ای بود اون سرش ناپیدا.

مامان متعجب شد و گفت:

- وا! کی جمعش کرد حالا؟ تو؟

نیما با همان حالت سرخوش گفت:

- نه بابا، دکتر فرهادی جمعش کرد. اون‌قدر با منش و اخلاق با خانواده متوفی حرف زد که نگم...

نگذاشـــتم به تعریف کردنش در مورد دکتر فرهادی ادامه بدهد و گفتم:

@shahregoftegoo

- واســـه همین منش و اخلاقش بود که بدون اینکه روح خودش خبر داشته باشه، برای من لقمه‌ش گرفتی؟!

و غضب‌کرده رو به مامان ادامه دادم:

- واقعـا ازت توقع دارم یـه چیزی بـه نیمـا بگی! رو چـه حسابی برای من خواستگار پیدا میکنه؟

اونـم یـکی از هـمـکـارهـای خـودش رو کـه مـن اصـــلاً نمی‌شـــناســـمش! بچه‌ام که فکر می‌کنه نیاز دارم برای من سایه‌ی سر پیدا کنه؟!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲۶

@shahregoftegoo

مامان مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- چی شده؟

نیما به‌جای من جواب داد:

- هیچی، دکتر فرهادی رو به این خانم معرفی کردم، از اون ساعت تا حالا آستین‌های من رو از جا کنده، انقدر بهم پرخاش کرده!

ناراحت گفتم:

- فقط معرفی کردی یا بچه منو بردی که ببیندش و هواییش کنی!

از آینه دیدم که نیما اخم‌هایش توی هم رفت.

- من به این قصد و نیت نبردمش، اونجا بودیم که دکترفرهادی، اتفاقی اون بچه رو دید و بهش شکلات

داد! واقعاً نازلی می‌فهمی داری چه حرفی به زبون می‌آری؟

مامان سعی کرد میانه‌ی بحث را بگیرد.

- بسه! چتونه عین بچه‌ها افتادین به جون هم! ضمناً تا اونجایی که من می‌دونم، دکترفرهادی مرد محترمیه!

انگار که آتشم زده بودند، با صدایی که به مراتب چند درجه‌ای بالاتر رفته بود، گفتم:

- مرد محترمیه که باشه، خدا برای خانواده‌ش نگهش داره! چرا برای من لقمه‌ش می‌گیرید؟

مامان هم که انگار منتظر بود عصبانیتش را یک طوری خالی کند با حرص گفت:

- چته واقعاً؟ خجالت نمی‌کشی. واسه یه مسئله‌ی عادی داری ما دو تا رو می‌خوری؟ دیوونه شدی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲۷

بغض کردم. ترکیب بغض و خشم عجیب بود.

- آره دیوونه‌م که با این‌همه سال سن برگشتم و مجبورم با خانواده زندگی کنم که هر حرفی رو به من بزنید!

تو هم که فقط از این دفاع کنا! یه وقت نگی چرا اینطوری کردی نیما، آخه بده بهش حرف بزنی!

@shahregoftegoo

مامان با دهان باز به من نگاه می کرد. حق هم داشـت! کم با دل من راه نیامده بود! خودم هم می دانسـتم داشـتم زیادی واکنش نشان می دادم.

اما دلم می خواسـت عصـبانیت و اسـترسـم را یک جوری تخلیه کنم. نیما از پشت سر گفت:

- من اصلا غلط بکنم دیگه کاری به کار تو داشته باشم!

مامان سری به نشـانه تاسـف تکان داد و سـکوت در ماشـین حاکم شـد. خودم هم با بغضی ـ خفه کننده به رانندگی ادامه دادم.

جلوتر از همه وارد خانه شـدم. اصـلاً برایم مهم نبود که ماشـین در جای درسـت پاک شـده اسـت، اینکه سـوئیچ را برداشته ام یا بقیه با چه دیدی به من نگاه می‌کنند.

گور بابایی به همه‌چیز فرســـتادم و با کلید خودم در خانه را باز کردم.

بابا از سرکار برگشــته بود و پای تلویزیون فوتبال نگاه می‌کرد. معلوم نبود مســابقه مال کدام کشــور بود، ولی او با هیجان توی چمن سبز غرق شده بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲۸

ســلام سرد و یخی تحویلش دادم و نگاه متعجب او را هم پی خودم گذاشتم.

@shahregofteno

مستقیم به سمت اتاقم رفتم. تقصیر هیچ‌کدام از آن‌ها نبود که من بدبخت شده بودم؛ اما نمی‌توانستم جلوی این خشم را هم بگیرم.

مانتو و شالم را روی تخت پرت کردم و همان‌جا نشستم. سرم را توی دستم گرفتم و سعی کردم با نفس‌های عمیق، خودم را آرام کنم.

چرا نمی‌توانستم مثل گذشته، شبیه یک دختر عاقل رفتار کنم؟

چرا شبیه نوجوان‌ها هیجانی برخورد می‌کردم؟ شبیه آن‌هایی که تازه عاشق یک مرد جوان شده بودند و هیچ‌کسی. به‌جز معشوقشان به چشمشان نمی‌آمد.

آهی کشیدم، گمانم باید یک دوش می‌گرفتم تا مغزم باز شود.

شـــاید این‌طوری می‌توانســـتم با اعضـــای خانواده‌ام مثل آدمیزاد رفتار کنم.

خودم را داخل حمام پرت کردم و درحالی‌که لباس‌هایم را از تنم درمی‌آوردم، فکرم به همه جا سرک می کشید.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۲۹

از ترک های شـــکمم و واکنش گودرز تا صـــحبت هایم با مامان بین این دیوارها!

@shahregofrego

وقتی گمان بردم که آن دو مرد درون فیلم امنیتی که دکتر رحیمی را برده بودند آدم های گودرز هستند، مامان را سراغ دکتر رحیمی فرستاده بودم.

مامان قبل از سفرم گفته بود آنها از آشنایان دکتر رحیمی هستند. اما حقیقت چیزی بود که اینجا و درون حمام به من گفته بود.

آنها نه آدم های گودرز بودند، نه آشنایان دکتر رحیمی! بلکه ماموران پلیس بودند!

مأموران پلیسی- بودند که مدت‌ها بود من، گودرز و هرکسی- که به گودرز مربوط می‌شد، زیر نظر گرفته بودند.

بردن قرص به مرکز تحقیقات آنها را با خبر کرده بود!

@shahreqofraqoo

آنها هم بو برده بودند که من از چیزهایی با خبرم که از گودرز پنهان می کنم.

دکتر رحیمی پای مادرم را به مساله باز کرده بود و مادرم هم به ماموران حقیقت حضور من در زندگی گودرز را گفته بود.

اینکه من به دنبال انتقام هستم و انگیزه خودم را دارم برای ضربه زدن به گودرز.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۰

@shahregoftegoo

صـحبت در دیوارهای حمام، ما دو نفر را به گریه واداشـته بود و من هر آنچه که برایش نگفته بودم، گفتم و خودم را خلاص کردم.

گفتم و هق زدم و او پابه‌پای من درد کشید و گریه کرد.

آنچه که واضـح بود، نیرویی بود که سـبب شـده بود من و مادرم بعد از شریک شدن آن همه راز، همچنان سرپا بمانیم و نقشه‌ی من را ادامه بدهیم.

دوش گرفتم و از عصبانیتم کاسته نشد. تنها فرقی که حمام و ساعات بعد از آن داشت، این بود که حالا به‌جای اینکه از دست دیگران عصبانی باشم، از دست خودم عصبانی بودم.

درست است که رفتنم پیش گودرز با نقشه بود اما کسی از حال درونی ام با خبر نبود!

اینکه در این رابطه لذت می بردم به جای اینکه واقعا باعث لذت روحم شود، باعث میشد از خودم متنفر شوم!

از حمام که بیرون آمدم، خبری از نیما نبود؛ ولی صـــدای مامان و بابا از آشپزخانه می‌آمد.

تن‌پوش به تن، بی‌سروصـــدا خودم را به نزدیک‌ترین دیوار آشپزخانه رساندم و به صدایشان گوش کردم.

مامان داشت با ناراحتی تمام آنچه که بین من و نیما گذشته بود، برای بابا توضیح می‌داد و با غرغر می‌گفت:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۱

@shahregofiegoo

- واقعاً اخلاقش برگشـــته! یه طوری با همه رفتار می‌کنه که انگار ما روز و شـــب داشـــتیم دعا می‌کردیم اون از شوهرش جدا شه و زندگیش از هم بپاشه!

به یکباره زد زیر گریه و گفت:

- به خدا ته دلم داره از غصـــه می‌ترکه، همه کاری می‌کنم به زندگی برگرده؛ ولی تنها عایدیم اینه که نازلی روز به روز داره پرخاشگرتر

و عصبی‌تر می‌شـه. فکر شـب و روزم شـده نازلی، دارم دق می‌کنم! این چه سرنوشـــت بدی بود که این بچه داشـــت! می‌گن عشـــق باعث می‌شـــه آدما کنار همدیگه بمونن؛ پس چرا این بچه بدبخت شد؟ اینکه عاشق شوهرش بود!

@shahreofteg00

حرف‌هایش حالم را دگرگون‌تر از قبل کرد. حالا به آن‌همه خشم، غم هم اضافه شده بود.

به اتاق برگشتم. نماندم تا بقیه‌ی گله‌هایش به پدرم را گوش کنم.

شاید اگر زنگ موبایلم در آن لحظه بلند نمی‌شد و گودرز با من تماس نمی‌گرفت، کاری دست خودم می‌دادم؛

اما شنیدن صدای گودرز، دو چیز را در من تقویت کرد، یکی قوای انتقام و دیگری آرامش رسیدن به هدف.

سشوار را روشن کردم، موهایم را خشک کردم و بعد آرایش کردم. لباس پوشیدم و در تمام آن لحظات به حرف‌های مادرم و به خواهش جدید گودرز فکر کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۲

صدای مادرم در سرم می‌پیچید و صدای گودرز در پی آن.

«- می‌گن عشق باعث می‌شه آدما کنار همدیگه بمونن؛ پس چرا این بچه بدبخت شد؟ اینکه عاشق شوهرش بود!»

«- بیا بریم سانی رو ببین!

- سانی کیه؟

- اســبم! بریم که زن مورد علاقه‌ی منو ببینه و بدونه باید با کی اخت شه!»

@shahregoftegoo

می‌رفتم اســب‌ســواری، می‌رفتم به یکی از تفریحات گودرز و همه‌چیز را پشت سر می‌گذاشتم.

مامان آمد جلوی در اتاق و گفت:

- کجا می‌ری؟

- پیش گودرز.

با صدایی گرفته گفت:

- بیرون یا خونه؟

رژ لبم را در آیینه چک کردم. ادکلنی زدم.

- بیرون. خونه رفتم و کارمم انجام دادم.

قلبم تیر کشید و انگار سیخی در آن فرورفت.

@shahregoftegoo

مامان از این رو با رفتنم کنار می‌آمد که می‌دانست مساله انتقامم حالا پشتوانه‌ای به نام مامورین مبارزه با مواد مخدر دارد!

درد ولی این‌ها بود، درد آن سیخ فرورفته در قلبم، حس‌هایی بود که شرایط من را سخت‌تر از قبل می‌کرد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۳

من می‌دانستم که باید گودرز را زمین بزنم، می‌دانستم که او تنها مقصر از بین رفتن زندگی خوب من است؛

@shahregofraoo

اما نمی‌توانستم دو حسم را کنترل کنم. یکی حس دلسوزی برای گودرز بیمار و دیگری حس برانگیختگی‌ام.

شاید از دید یک روانشناس من درست شبیه یک جوان تازه‌به‌بلوغ‌رسیده بودم که اعتیادگونه به روابط جنسی توجه می‌کرد و

درست زمانی که تمام حس‌های شهوتش می‌خوابید، با حس اینکه گناه بزرگی مرتکب شده است، یک گوشه به خودخوری می‌نشست.

ساعات اولیه رابطه‌ی با گودرز، دچار همان حس گناه شده بودم و حالا که چند روز گذشته بود، حس گناه می‌رفت و جای خودش را به هوس تجربه‌ی مجدد آن اتفاق می‌داد.

هوسی که عجیب تلاش می‌کردم به بند بکشمش، ریاضت می‌خواست و من نیرویی برای ریاضت کشیدن نداشتم.

گودرز آمده بود جلوی در دنبالم. سعی می‌کردم آرام‌تر قدم بردارم تا بتوانم ماسک مناسبی روی صورتم بگذارم، ماسکی که گودرز به وسیله آن از احوالات درونی‌ام هیچ چیز نفهمد.

مأموران به مادرم گفته بودند گمان می برند گودرز دخلی در ماجرای ساخت و پخش یک قرص اعتیادآور دارد و این قرص همان چیزی بود که

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۴

@shahregortego

من برای آزمایش به دکتر رحیمی داده بودم، همان چیزی بود که من می دانستم اگر گودرز نمی‌خورد، گردنش، دست‌هایش، سرش، تمام اعضا و جوارحش درد می‌گرفت.

همان کوفتی بود که مأموران با اسم رینبو از آن یاد می‌کردند. قرصی که احوالات گودرز را مثل حال زمین بعد از بارش تغییر می‌داد، مثل رنگین‌کمان بعد از باران.

در ماشین را با مکث باز کردم. به رویم لبخند زد، به رویش خندیدم.

زیر صندلی، درست جایی خودم می نشستم، دفعه قبل بعد از رستوران و جلوی پارک، یک شنود گذاشته بودم. وقتی خم شدم تا بند کفش هایم را ببندم.

به آغوشم کشید و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

شیطنت کردم؛ ولی با همان لحن سردم پرسیدم:

- برای من یا برای...

خندید و حرفم را گرفت.

- برای خودت توله! منم آدمم، احساس دارم، دوست دارم.

ابرویی بالا انداختم.

- می‌دونم، دوست‌داشتنی‌ام چون.

محیط باشگاه سوارکاری، نرسیده به اتوبان کرج بود و فضایی بود که ورودی مخصوص داشت.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۵

تنها به کسانی اجازه‌ی ورود داده می‌شد که حراست آن‌ها را احراز هویت می‌کرد. در مورد خاصی چون گودرز، حراست تنها بعد از دیدن چهره‌ی او، به احترام بلند شد و گفت:

- سلام جناب کیانی، خوب هستید، بفرمایید.

و راهبند را بالا فرستاد. گودرز سری تکان داد و وارد شد. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و گفت:

- بریم لباس بپوش، بعد بریم پیش سانی.

متعجب نگاهش کردم که گفت:

- چیه؟ قراره ســـوارش شـــیا، نمی‌شـــه که بدون لباس مخصوص!

با اعتراض و اندکی ترس گفتم:

- گودرز! من می‌ترسم.

دست گذاشت پشت سرم و گفت:

- می‌ترسم چیه؟ من اینجام و نمی‌ذارم بترسی. بریم.

کمدی که برای گودرز بود، لباس‌های مخصـــوصی هم برای او و هم برای من داشت. خندیدم و گفتم:

- چند تا زن قبل من اومدن اینجا.

توقع داشـــتم بگوید فقط تو و از این دســـت زرزرها؛ اما او خیلی راحت گفت:

- خیلیا!

@shahregoftego

دست بلند کردم و یکی محکم به بازویش زدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۶

خندید و گفت:

- خب دروغ می‌گفتم؟ عزیز من، ســـانی اســـبمه ها، من باهاش مخ خیلی‌ها رو زدم.

فقط توانستم میان شوخی و اخم بگویم:

- خفه‌شو فقط گودرز!

@shahregoftegoo

و او را به خنده‌ی بیشـــتر ترغیب کنم؛ ولی خب او داشـــت دروغ می‌گفت. لباس‌های محافظی که در کمد قرار داشـــت، همه نو بودند و لیبل داشتند.

مشـخص بود که او برنامه‌ی این ماجرا را چیده بود و از قبل برایم لباس تهیه کرده بود. لیبل‌ها را نشانش دادم که خندید و گفت:

- اذیت کردنت یه حال دیگه‌ای داره!

آنجا هیچ زنی روسری نداشـــت، من هم روسری‌ام را مرتب توی کمد گذاشتم.

یقه‌اسکی مشکی‌رنگ جذبی که توی کمد بود برداشتم، چکمه و کلاه را هم در کنارش پوشیدم.

@shahreqofteqoo

یک ژاکت تقریباً گرم و ضـــدآب هم طبق گفته‌ی گودرز برداشـــتم و تن کردم. گودرز یک جفت دســـتکش ســـمتم گرفت و گفت:

- اینا رو هم بپوش، تو اســـترسی هســـتی، افســـار ســـانی نمناک می‌شه، گرفتنش برات سخت میشه.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۷

او هم لباس‌هایش را پوشید و هر دو باهم به‌سمت جایی که او می‌گفت، رفتیم.

@shahregoftgoo

چون هوا سرد بود، مربی، قبل از آمدن ما، اسب را قشو کرده و زین بسته بود و به یک فضای سرپوشیده برده بود. گودرز گفت:

- سانی برخلاف هرچیزی کهپبه من مربوطه، حیوون خیلی نرم و مهربونیه. زود با کسایی که من بگم اخت می‌گیره. اونجوری که من می‌گم هواشو داشته باشی، زود بهت اعتماد می‌کنه!

من که تا آن لحظه سعی می‌کردم استرسم را پنهان کردم، با دیدن اسبی که داشت نرم نرم می‌دوید و مربی‌اش که افسار او را در دست داشت،

برای اولین بار به گودرز نزدیک شدم و خودم را به او چسباندم. طوری که خنده‌اش گرفت و گفت:

@shahregoftegoo

- کاش می‌آوردمت از اول همین‌جا، بی‌دغدغه چســـبیدی بهم!

فحشی که زیرلب به او دادم را شنید و خندید. با مربی سلام و احوال‌پرسی کرد و سانی را دقایقی بعد از او تحویل گرفت.

دور ایســـتادم و به گودرز که جلو رفت و سر حیوان را در آغوش کشید نگاه کردم.

جوری به او محبت می‌کرد که انگار هیچ کسی‌ـــ در اطرافش نیست.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۸

@shahinegoftegoo

وقتی که صحبت کردن و نوازش و بوسه‌اش روی صورت حیوان تمام شد، گفت:

- بیا جلو نازلی، بذار باهات اخت شه!

آرام جلو رفتم. دستم را همان‌جایی از صورت سانی گذاشتم که او می‌گفت و بعد دست گودرز روی دستم نشست و من را به آرامی، به نوازش اسب وادار کرد.

- آره اینطوری خوبه.

دستم زیر دستش گرم شد. سرش را جلو آورد و به من چسبید.

- لعنتی، هر ثانیه بودن با تو مثل رؤیاست!

نفس عمیقی کشیدم و بعد گفتم:

- اینجا مناسب این وضعیت نیست.

@shahrego_tego

اثری از مربی نبود، سعی کردم جوری که اسب رم نکند، از او فاصله بگیرم. از آن لحظاتی بود که نمی‌توانستم این جملاتش را تحمل کنم؛

اما برای اینکه به او برنخورد، زمزمه کردم:

- کمکم کن سوار شم.

فهمیده بود به‌عمد فاصله گرفتم. لبخند کجی زد و گفت:

- حتماً!

رفت سمتی که می‌خواست و گفت:

- پای چپتو بذار روی رکاب...

بعد پهلویم را گرفت.

- اینجای زین رو بگیر...

@shahregoftegoo

و لعد با یک فشار گفت:

- حالا...

و من سوار شدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۳۹

چشم‌هایم داشت از ترس درمی‌آمد. آن بالا نشسته بودم و از ترس یک دستم به افسار بود و یک دستم، دست گودرز را رها نمی‌کرد.

گودرز ناراحتی‌اش را از یاد برده بود.

@shahregoftegoo

- ول کن دستمو بذار کمکت کنم!

وحشت‌زده، با صدایی جیغ‌مانند گفتم:

- توروخدا ولم نکنیا! می‌ترسم!

خنده‌اش شدیدتر شد.

- دختر بذار طنابشو بگیرم که بدونه من پیشتم.

دستش را با ترس رها کردم و چشم‌هایم را بستم. دهانم مدام باز و بسته می‌شد.

- به‌خدا الان می‌افتم، الان پرتم می‌کنه... وای الان می‌افتم... وای... الان می‌افتمممم... مامان!

اسب که به حرکت درآمد، با همان چشم‌های بسته گفتم:

- وای یا بسم‌الله... وای افتادم...

نرم‌نرمک وقتی دیدم اســـب رم نکرد، چشـــم باز کردم و با نگاهی که از ترس دریده شده بود، گفتم:

- واقعاً من این بالام؟

گودرز با خنده گفت:

- نه روحته!

خنده کجکی کردم و گفتم:

- می‌آم پایین، آدمت می‌کنم گودرز.

نخواست صدایش برسد؛ ولی من شنیدم.

- خرم کردی رفت! آدم پیشکش!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴۰

@shahregoftegoo

جمله‌اش چیزی نبود که به‌سادگی بشود از آن گذر کرد. دلم یک‌جوری شد و دیگر چیزی نگفتم.

یک دوری من را در همان حالت مضطرب دور محوطه چرخاند و بعد کمک کرد پیاده شوم. پاهایم می‌لرزید و نمی‌شد بایستم.

با کمکش گوشه‌ای نشستم و او چند دوری با اسبش چرخید و حرف زد و سواری گرفت و بعد تحویلش داد، تازه آن موقع بود که آمد سروقت من.

- پس نشستی چرا؟

نگاه چپ‌چپی به صورتش انداختم و گفتم:

- پاهام یارایی نداره پاشم!

خندید و درحالی‌که دستم را می‌کشید تا بایستم گفت:

- بغلت کنم؟

مشتی به دستش زدم.

- همین یه ذره آبرویی هم که دارم به باد بره؟

خنده‌اش به لبخند بدل شد و شانه‌ای بالا انداخت.

- کی تو رو می‌شـــناســـه اینجا؟ چرا زندگی رو به خودت سخت می‌گیری؟

سری تکان دادم و به‌جای نگاه کردن به او، به جلو نگاه کردم.

- اینجوری بار اومدم، نمی‌تونم جور دیگه‌ای به زندگی نگاه کنم.

@sharnegoftegoo

به علامت مخالفت، فوری به میان حرف من آمد و گفت:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴۱

- ببین من واقعاً این حرفت رو قبول ندارم، اگر قرار باشه آدما از بدو تولد تو وضعیتی که بودن، قرار بگیرن،

دیگه هیچ تغییری تو زندگی و جهان رخ نمی‌ده! عادت یه مریضی‌ـ کشنده‌ست که آدم دچارش می‌شه. خود من نمونه بارز این مسئله‌ام که تغییر چقدر به پیشرفت و زندگیم کمک کرده!

@ranegoftegoo

کنجکاو بودم که بیشتر درمورد زندگی‌اش بدانم. پرسیدم:

- بعد از اینکه مری تو رو برد، هیچ‌وقت نخواستی بدونی که خانواده‌ت تو چه وضعیتی هستن؟ یعنی اصلاً اونا نیومدن پیگیری کنن، ببینن بچه‌شون کجاست و پیش کی زندگی می‌کنه؟

دستش را دور شانه‌ام انداخت.

- چرا... اومدن. خیلی زور منو پیدا کردن و خواستن که برگردم. ولی من جای جدید رو ترجیح دادم. دلم

نمیخواست برگردم و دوباره بشم همون باعث و بانی مرگ خواهرم. آب رفته بود زیر پوستم زندگی جدیدو ترجیح میدادم.

معترض گفتم:

- یعنی ارزشـش رو نداشـتن که یکم تلخی رو تحمل کنی و برگردی؟

- بعدها که دســـتم رفت تو جیب خودم و تیپ و تاپی به هم زدم رفتم دیدنشـون. رابطمون در حد دیدارهایی گاه و بیگاه موند. هنوزم در ارتباطیم کم و بیش.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴۲

لحنش کمی امیدوار شد و حس مثبتی در آن جریان گرفت.

@shahregoftegoo

- از یک جایی به بعد تصمیم گرفتم دیگه نشینم و غصه نخورم، زندگیم رو عوض کردم، دیدگاهمو تغییر دادم. مسببش یکی همین مری بود و یکی هم پسر خدابیامرزش

که از من یه چیزی حدود پنج سال بزرگتر بود. بعد از جداییم از ترنم ایده تاسیس شرکت جدید از اون بود، سرمایه‌گذاری تو جاهای مختلف و تصاحب بازار و حالا... حالا که این مریضی افتاده به جونم...

صدایش لرزید، دلم برایش سوخت. پر واضح بود که گودرز مثل هر آدمی دلش نمی‌خواست بمیرد.

- راضی شدم به اینکه این دارو امتحان بشه و نتایجش رو گزارش بدم. شاید بعد من یک نفر کمتر عذاب کشید!

بعد خندید.

- بعد من که گفتم... فکر نکنی منظورم اینه که به این زودی‌ها قراره بمیرم، من زندگی می‌کنم تا جایی که هیچ آدمی فکرشو نمی‌کنه! منظورم نسل‌ها و نسل‌های بعد از من بود.

بعد از زدن آن‌همه حرف امیدوارانه، چیزی در میان جملاتش من را کنجکاو کرد. به‌آرامی گفتم:

- چطور راضی شـــدی یه دارویی که نمی‌دونی ماهیتش چیه، روت آزمایش بشه؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴۳

@shahreGoftegoo

تنگ‌تر به آغوشم کشید.

- وقتی بدونی هیچ راهی برای زنده موندن نداری، راضی می‌شی وایتکس رو هم روت امتحان کنن، چه برسه به اینکه بدونی بعد از خوردن یه قرص، تمام دردها و زجرهای عضلانی از بین می‌رن!

خودش بحث را عوض کرد، راضی نبود خیلی از ضعف‌هایش حرف بزنیم.

- بریم یه چیزی بخوریم؟ من گرسنه‌مه!

سری تکان دادم و درحالی‌که پس ذهنم به حرف‌های گودرز فکر می‌کردم، با او همراه شدم.

@shahrzadgoftegoo

بچه ها یک به یک تبریک می گفتند و من و نرگس ذوق زده در کمترین فرصـــتی کـه گیر می آوردیم جیغ خفـه ای می کشیدیم.

خوشحال بودم که برای پروژه ترکیه انتخاب شده بودم.

ترنم وعده های خوبی به اعضـــای شرکت داده بود و می دانستم تیم اعضامی قطعا دارای پست های جدید خواهند شد.

موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن. آن را برداشـــتم، گودرز بود. از جمع جدا شـــدم و به اتاقم برگشـــتم و به آن پاســـخ دادم.

- سلام گودرز.

#درد_داشت_لبخندت

@sharegoftego

#پست۶۴۴

- سلام خانم خانما. خوبی؟ تبریک میگم.

نباید از باخبر شدنش تعجب می کردم ولی باز هم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

- چجوریه که اینقدر سریع باخبر میشی_ آخه؟ من خودم چند دقیقه قبل فهمیدم.

با صدای بلند خندید.

- منبع من خیلی زودتر از تو فهمیده عزیزم.

جدا؟ دوست داری در مورد منبعت بهم بگی؟

به صدای پر از شیطنتم خندید.

@shahregoftegoo

- خودتم فهمیدی چطوری از من اعتراف بگیری نه؟ ای گودرز مادرمرده! چطوری یه دختر مثل موم تو رو توی دستش گرفته آخه!

- زبون نریز. چقدم که تو به من باج میدی!

- نمیدم؟ بخدا با تو گودرزی که بقیه میشناسن نیستم نازلی!

ابروهایم بالا رفت.

- باشه باشه. من با این افتخاری که نصیبم شده چیکار کنم آخه؟

- خودت و افتخارت امشب شام مهمون من.

مکث کردم.

@shahregoftegoo

- فکر نکنم بتونم بیام. احتمالا با بچه ها برم بیرون.

- کدوم بچه ها؟

- چند تا از همکارا که با هم صمیمی تریم.

لحنش تغییر کرد.

- یعنی از این به بعد باید وقت قبلی بگیرم برای خانم؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴۵

به لحنش که ناگهان سرد شده بود دقت کردم.

@shahregoftegoo

- چرا اینجوری حرف می زنی؟ منم بالاخره زندگی شخصی دارم! نمی تونم بیست و چهاری...

- خیلی خب بیخیال. بعد از دورهمیت چی؟

اخم کردم.

- نمیدونم تا کی طول میکشه!

- دیدی داری می پیچونی!

- وا! من بخوام نیام مســـتقیم میگم. دیدی باهات تعارف کنم یا رودربایسی داشته باشم؟

مکثش طولانی شد. به رفتارش مشکوک شدم.

- خوبی گودرز؟ چرا مثل نوجوونای دمدمی مزاج برخورد می کنی؟

@shahregoftegoo

- فقط دوست دارم اولویتت باشم.

حالا لحنش مظلوم شده بود! گلویش را صاف کرد.

- هر وقت دوست داشتی بیا عزیزم. نمی خوام مجبورت کنم.

قبل از آنکه جوابی بدهم خداحافظ گفت و به تماس خاتمه داد. با بهت به موبایل نگاه کردم. علی وارد اتاق شد.

- خب خانم استامبولی! کی شیرینی میدین؟

سعی کردم لبخند بزنم.

- با نرگس تصمیم گرفتیم امشب بهتون شام بدیم.

سارا و نرگس وارد اتاق شدند و سارا زودتر گفت:

@sharegoftegoo

- آره الان نرگس گفت. ولی من نمی تونم. خونه مادرشوهرم دعوتم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴۶

با ناراحتی سکوت کردم. علی جواب داد.

- خب یه شب دیگه بریم که سارا هم بتونه بیاد.

از پیشنهادش استقبال کردم.

- برای فرداشب اگه اوکی هستین بریم. با خانواده هم بیاین.

@shahregoftegoo

علی چشم درشت کرد.

- فرزند دلبند هم دعوته؟

- قطعا! منم دخترمو میارم.

هر سه استقبال کردند و قرار به فرداشب موکول شد. برای گودرز نوشـــتم: «دورهمی امشـــب رو کنســـل کردم. میام پیشت»

طولی نکشید که جواب داد: «به خاطر من کنسل کردی؟»

دلم نیامد توی ذوقش بزنم. نوشـــتم: «یکی از بچه ها نمی تونست بیاد. منم از خدا خواسته انداختم فرداشب. خونه بیام یا بیرون؟»

این دفعه طول کشـــید. ولی وقتی پیامش را خواندم تمام صورتم گر گرفت: «اتاق بازی»

..*

در حالی که پتوی دونفره را دورم پیچیده بودم روی مبل بزرگ اتاق بازی دراز کشیده بودم. گودرز لیوان شربت را به دستم داد.

نگاهم را از بالاتنه برهنه اش گرفتم و جرعه جرعه از شربت شیرین نوشیدم. کنار مبل روی زمین نشست.

- ضعف کردی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴۷

@shahregoftegoo

چشـــمانم را چرخاندم و به نوشـــیدنم ادامه دادم. نوک انگشتش را روی پوست برهنه بازویم کشید.

- کاش از نگاه من خودتو میدیدی... شـبیه تابلوی نقاشی شدی.

لیوان را از لبم فاصله دادم.

- الان یا چند دقیقه قبل که تقریبا غش کردم؟

آرام و مردانه خندید.

- قطعا الان! اون موقع که منو از ترس ســـکته دادی!... بخور تا تهش.

لیوان را به سمتش گرفتم.

- این یکیو نمی تونی مجبورم کنی. بسمه.

@shahnegofiroo

این دفعه صدای قهقهه اش هوا رفت. مشتی به سینه اش کوبیدم. لیوان را از دستم گرفت. در حالی که لیوان را روی عسلی کنار مبل می گذاشت گفت:

- دلم می خواست اجازه بدی از این صحنه عکس بگیرم... یه وقتایی که تنهام دوست دارم ببینمش.

با نگاهم حرکاتش را دنبال کردم. وقتی دوباره صورتش روبروی صورتم قرار گرفت پرسیدم.

- از کسی عکس گرفتی؟

لبخندش کمرنگ شد ولی جوابم را داد.

- آره... ولی نه بدون اجازه.

دم عمیقی گرفتم.

- می تونم ببینم؟

@shahredofrago

چند ثانیه نگاهم کرد.

- بعدش بداخلاقی نمی کنی؟

- نمی دونم... سعیمو می کنم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴۸

نگاهش را دزدید و با لبخند تلخی گفت:

- می دونم که قراره پشـــمونم کنی ولی باشـــه. نشـــونت میدم.

بلند شـــد و از اتاق خارج شـــد. قلبم شروع کرد به محکم تپیدن. از اســـترس چیزهایی که ممکن بود ببینم پیشـــانی ام نبض میزد.

@sharmgoftegoo

وقتی که گودرز دوباره داخل اتاق بازی برگشـــت، آلبومی تو دست‌هایش داشت.

ظاهر آن آلبوم مشکی‌رنگ و جلد چرمش نشان ترسناکی بود که نفسم را بیشتر توی سینه حبس کرد.

آلبوم را روی تخت گذاشت و گفت:

- مطمئنی می‌خوای ببینی؟ چیز بدی توش نیســـتا؛ ولی نمی‌خوام فکر کردن به بقیه... ولش کن، ببین!

با اینکه استرس داشتم؛ اما سری به‌معنای تأیید تکان دادم و او، آلبوم را در برابر چشم‌هایم باز کرد.

در هیچ‌کدام از عکس‌هایی که داخل آلبوم قرار داشـــت، اثری از گودرز مشاهده نمی‌شد.

تنها کسانی سوژه‌ی دوربین او بودند که روزی پا به این اتاق بازی گذاشته و همخوابه‌ی او شده بودند.

چند زن اولی را نمی‌شناختم؛ اما به ترتیب زن‌ها برایم آشنا شدند. زکیه بود با دهان‌بند توپی و دست‌هایی که به دو طرف تخت مهار شده بودند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۴۹

ریملش زیر چشمش پاشیده بود و صورتش از فعالیت شدید سرخ بود. بعدی نیکو بود، نیکوی ترسیده‌ای که خودکشی‌ـ کرد و رفت!

@shahregofteno

دلم می‌خواست برایش زار بزنم که صبر نکرده بود و نتیجه نگرفته بود. نخواسته بود بیشتر از این مبارزه کند.

این زن پرشروشور درون عکس که جوراب‌شلواری توری به تن داشت و نیم‌تنه‌اش بدنش را به‌رخ می‌کشید، چرا باید درون خاک سرد می‌خوابید نتوانستم بیشتر به چهره نگاه کنم و آلبوم را ورق زدم.

بعد از چند عکس برای لحظه‌ای انگار برق از تنم عبور کرد و رفته‌رفته دهانم بود که از تعجب باز شد.

گودرز هیچ‌چیزی نمی‌گفت و تنها با نفس کشیدن آرام، به حرکات و مکث‌ها و تعجب و رفتار سینوسی من نگاه می‌کرد.

با همان دهان باز، به‌سمت گودرز چرخیدم و گفتم:

- تو...

خیره نگاهم کرد. منتظر بود جمله‌ام را تمام کنم و من انگار کلمه کم آورده بودم برای توصـــیف آن عکس. اولش تنها توانستم کلمات مقطع به زبان بیاورم.

- تو... مرد... مفعول... پیمان...

و بعد انگار مغزم یاری کرد و با حالتی عصبی گفتم:

- تو با پیمان هم بودی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۰

دوباره مغزم بیشتر فرمان داد و گفتم:

@shahregoftegoo

- پس اینی که تو شرکت بهت آمار می‌ده، پیمانه!

آلبوم را به روی زمین پرت کردم. از روی تخت بلند شـدم و پتویی که عملا از دورم رها شده بود را دوباره بالا کشیدم.

با حرص چند قدمی راه رفتم و بعد گفتم:

- واقعاً پیمان....

گودزر دستش را به سمتم دراز کرد. به جای رفتن به سمت او قدم به سمت دیگری برداشتم. نیاز داشتم بیشتر راه بروم تا همه چیز را هضم کنم.

مکثی کردم و این بار با یادآوری حرفی، ادامه دادم:

@shahregoftegoo

- چرا گذاشتی این آلبومو ببینم؟ اگه تو می‌خواستی از من پنهان کنی، تا ابدالدهر هم نمی‌ذاشـــتی که من بفهمم پیمان جاسوس توئه؛ پس چرا الان آلبوم رو آوردی به

من دادی و یـه‌طوری وانمود کردی کـه این آلبوم یـه چیز طبیعیه تا من ورق بزنم و عکس پیمان رو ببینم!

این بار بلند شد و دستم را گرفت و مرا به زور کنارش نشاند.

- ببین این درســـته که پیمان از داخل شرکت به من خبر می‌ده؛ اما قرار نیســـت روی روند یک‌سری چیزها تأثیر داشته باشه،

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۱

@shanegofteno

مثل اینکه تو الان در کنار منی، مثل اینکه قبول کردی با من باشی، این واقعاً بر مبنای هیچ قاعده و قانونی نبود و صرفاً و صرفاً چیزی به‌اسم احساس من وسط بود!

لجم می‌گرفت وقتی از احساسش می‌گفت. کاش می‌توانستم بگویم احساسی که تو از آن حرف می‌زنی، همان حس شهوتی است که من هم دارم.

اصلاً سر همین است که با پررویی تمام حس نفرت از تو را کنار می‌گذارم و برای بار دیگر به اتاق بازی وارد می‌شوم؛ اما نمی‌شد دهنم را با آن حجم از نفرت باز کنم.

نگاه از او گرفتم و گفتم:

- توروخدا این آلبوم رو از بین ببر، نه به‌خاطر پیمان که خودش هم این شرایط رو می‌خواد، به‌خاطر نیکو که زیر یه خروار خاکه...

سـکوت کردم و در دلم به خودم اعتراف کردم که فقط به خاطر نیکو و زکیه نیست!

بخشی‌ـ از آن بخار خود گودرز بود. نمی دانستم وقتی پلیس به سراغ او بیاید و از این آلبوم با خبر شود چه اتفاق برای او می افتد.

البته! نگرانی برای گودرز کمی مضحک به نظر می رسید!

چانه‌ام را گرفت و سرم را بلند کرد تا به صورتش نگاه کنم. با چهره‌ای نیمه‌خشن و نیمه‌مهربان، به آرامی گفت:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۲

- من این آلبوم رو نابود کنم، اون فیلم‌هایی که دســـت شماست چی؟

برای این حرفش به‌خوبی جواب داشـــتم. فوری سری به علامت مخالفت تکان دادم و گفتم:

- ما هیچ‌وقت آبروی خودمون رو نمی‌بریم! یه زن هیچ وقت دوسـت نداره از روابط شـخصـیش برای دیگران توضیح بده، اگر نه که تمام تهدیدهایی که

@shahregortegoo

وکلای تو به زکیه و نیکویی خدابیامرز کرده بودن، تا الان به هر ضرب و زوری بود بی‌اثر شـــده بود و یکی از ما پاش به دادگاه باز شـــده بود! این آلبوم رو از بین ببر... قبول کن که چه فیلما لو بره، چه آلبومی که دست توئه... دوسر باخته.

خیره نگاهم کرد و بعد گفت:

- چرا باید لو بره؟ جز اینکه شـــما خودتون می‌خواید یه کاری کنید فیلما رو بشه! نه،

من حرفتو باور نمی‌کنم که می‌گی یه زن هرگز نمی‌خواد روابط خصـــوصـــیش لو بره! از شـــما زنها ممکنه هر کاری بربیاد، اولینتون تـا آخرینتون خـدا می‌دونـه چـه بلایی قراره سر مـا بیاره!

نفرتی که در حرف‌های همه‌ی مردها وجود داشـت، در این یکی نمود پررنگ‌تری پیدا کرده بود.

شـاید این نفرت ریشـه در رفتار مادرش داشـت، هر چه که بود دهانم را بست.

سـکوت کردم و در مقابل او که من را چون مایملکی به آغوش کشـیده بود، حرفی نزدم و درسـت شـدن خیلی از چیزها را به زمان موکول کردم...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۳

به جز پافشـاری برای از بین بردن آلبوم یا هر عکس و فیلم دیگری!

***

@shahregofteno

یک هفته بود که تنها کارم رفتن به شرکت بود و بعد از آن برگشت به خانه.

روتین زندگی‌ام شده بود بازی کردن با نیلو و به امور زندگی‌اش رسیدگی کردن، با خانواده سر کردن و کارهایی شبیه این.

چند روز اولش عملاً هیچ حرکتی برای خبر گرفتن از گودرز انجام نمی‌دادم؛

اما وقتی بی‌خبری‌ام از گودرز، از روز چهارم به روز پنجم رسید، به او پیام دادم و در کمال ناباوری، نه در آن لحظه و در لحظات بعد هیچ جوابی نگرفتم.

در نهایت، روز جمعه وقتی شرکت تعطیل بود، این خودم بودم که به سراغ گودرز رفتم و در تمام طول مسیر به خودم یادآوری کردم که تنم می‌خارد و این خودم هستم که وارد رابطه با او می‌شوم؛

وگرنه چه مرضی اســـت که وقتی او از من خبری نمی‌گیرد، خودم با پای خودم به خانه‌اش بروم.

برخلاف آن چیزی که فکر می‌کردم، داخل خانه با یک گودرز سرحال روبه‌رو نشدم؛

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۴

بلکه او را در حالتی دیدم که زیر چشـــم‌هایش گود رفته و صورتش دردمند و خسته بود.

@shahregoftegoo

ناخودآگاه بدون اینکه از ندیمه تشـــکر کنم، با قدم‌های تند به‌سمت او که تقریباً توی مبل فرورفته بود، قدم تند کردم و گفتم:

- چی شده؟ تو چرا این شکلی هستی؟

حتی اگر می‌خواســـتم خودم را به آن راه بزنم و مثلاً بگذارم خودش حرف بزند هم نمی‌شـــد. این چهره‌ی گودرز را هرگز ندیده بودم، همیشه در نظر مردی خوش‌پوش بود؛

اما امروز حتی به بلوز و شـــلواری که تنش بود هم اهمیتی نداده بود. چشم‌هایش قرمز بود.

دقت می‌کردم، صورتش درد را فریاد می‌زد. دوباره پرسیدم:

- گودرز!

نگذاشت سؤالم تمام شود و گفت:

@shahregoftegoo

- نازلی قرصـام داره تموم میشـه و مجبورم کمتر مصرف کنم، هر آن امکان داره تبدیل به یک دیوونه بشـــم که تو وجودش می‌تونه زمین و زمان رو به‌هم بریزه؛

اما قدرت جســـمیش اجازه نمی‌ده و تهش می‌شـــه اینکه خودش تو درداش تحلیل می‌ره. نازلی من دارم از بین می‌رم، دارم نابود می‌شم و اگه تو طول این هفته...

ناخودآگاه حرف‌هایش قطع شـــد و آخی گفت. لحظاتی به گردنش فشـار آورد. مچ دسـت آزادش آن‌قدر تحت فشـار قرار گرفت که رگ‌هایش بیرون زد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۵

@shahrzadfiction

واکنش‌های من هم ناشی از نگرانی بود و عملاً قدرت حرف زدن را از من گرفته بود. بعد از دقایقی این گودرز بود که سکوت را شکست.

- نباید خیلی به خودم فشـــار بیارم، نبودن اون قرص‌ها یعنی... نمی‌تونم حتی فکرش رو هم بکنم... نبودن اون قرص‌ها یعنی مرگ من...

بعد به‌صورت دردمندی در چهره‌ام زل زد و گفت:

- من نمی‌خوام بمیرم!

یک لحظه صورت نیکو بود که جلوی چشم‌هایم آمد. لابد او هم نمی‌خواست بمیرد، لابد خیلی از دخترهای دیگر که با افسردگی دست به گریبان بودند هم نمی‌خواستند بمیرند.

زکیه دلش می‌خواســـت فعال‌تر از این حرف‌ها باشـــد و پرخاشـــگری نکند. لابد خود من هم دلم نمی‌خواســـت زندگی‌ام به‌هم بخورد؛

اما همه این لابدها در یک لحظه دود هوا شدند و دهانم به دلداری و تسلایی کوچک باز شد.

- تو نمی‌میری!

چشـــم‌هایش که با لایه‌ای از اشـــک پوشـــانده شـــده بود و گودرزی جدید را به من نشـــان می‌داد، انگار امید گرفت به آرامی گفت:

- برای شرکت یه مدیر موقت گذاشتم...

بی‌توجه به این حرفش پرسیدم:

- چرا قرصـــات تموم بشـــه؟ چرا دیگه از اون اون آدما قرص نمی‌گیری؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۶

با دست دو طرف شقیقه‌اش را ماساژ داد و گفت:

- پلیس واسطه‌ها رو گرفته. باقی اعضاشونم ترجیح دادن تـا زمـانی کـه موقعیـت امنی پیـدا کنن، هیچ خبری از خودشـــون به بقیه ندن. تک‌تک راه‌های ارتباطی که باهاشـون داشـتم، از بین رفته! یک هفته‌سـت لنگ در هوا موندم!

نگاهم نمی‌کرد، با اینکه پاسخ سوالم را می‌دانستم، گفتم:

- تو از کجا می‌دونی که پلیس اونا رو گرفته؟

@shamegoftegoo

چشم باز کرد، چند لحظه خیره توی چشم‌های من نگاه کرد و بعد دوباره چشم بست. چه می‌خواست بگوید؟

می‌خواست بگوید آنجا هم آدم دارد؟ او گودرز بود، گودرز کیانی و در هر نقطه و مکانی آدم داشت و همه را با پول می‌خرید.

نمی‌دانستم چه بگویم، این بار گفتم:

- حالا چی می‌شه؟

و پاسخ «حالا چی می‌شه»ام، سکوت بود و لحظاتی بعد گفتن واژه‌ای از دهان گودرز، تحت یک عنوان.

- نمی‌دونم!

چقدر این «نمی‌دانم» به گودرز نمی‌آمد.

@shahregoftegoo

دلم می‌خواست آن یک نفری که توی سرم فریاد می‌کشید، خفه کنم و ذوق کنم که حتی گودرز کیانی هم عاقبت به استیصال رسید!

بعد به آن یک نفر فریادکشـــنده بگویم: «مگر همین را نمی‌خواستیم؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۷

مگر همین استیصال را نمی‌خواستیم؟ مگر همین حالت پر از بهت و ناتوانی را در گودرز نمی‌خواستیم؟»

@shahregoftegoo

که شـــاید آن یک نفر آرام بگیرد و بگوید: «چرا همین را می‌خواستیم!»

پس چرا خوشـــحال نبودم؟ پس چرا دلم یک طوری بود و انگار یک ایران در دلم داشت رخت می‌شست.

آن روز هیچ ارتباط دیگری بین من و گودرز شـــکل نگرفت. آن مرد آســـیب‌دیده حتی توانایی لمس انگشـــتان من را هم نداشـــت، چه رســـد به اینکه بخواهد من را به اتاق بازی کوفتی‌اش ببرد.

به خانه که برگشـتم، مادرم از مطب آمده بود و روی یکی از مبل‌ها نشسته بود. تلویزیون روشن نبود.

کسی ـ هم توی خانه نبود تا با او صـحبت کند. خودش بود که خیره شـــده بود به میز جلومبلی و ســـخت در فکر بود. سلام که کردم، انگار تازه از فکر بیرون آمد.

نرم از جا پرید و بعد جواب سلام مرا داد. لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- خسته نباشی، بیرون بودی؟

چشم‌هایم را ریز کردم و چیزی در پاسخ به سؤالش نگفتم.

نگفتم دلم می‌خواهد ساعت‌ها بخوابم تا تک‌تک حالت‌های پر از درد گودرز را از یاد ببرم؛

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۸

@shahregoftegoo

چون اگر هم می‌شد، با وجود نیلو این مورد ممکن نبود.

به اتاقم که رفتم، صـــدای زنگ گوشی‌ام به من یادآوری کرد که شـاید پای خط گودرز باشـد؛ اما گودرز نبود و نام مری روی صفحه گوشی‌ام نقش بسته بود.

خیلی بوق خورد و تقریباً درحالی‌که حس می‌کردم حالاســت که قطع کند، به تماس پاسخ دادم.

حرف زدن با این زن، با وجود اینکه به اصـــل رابطه‌اش با گودرز پی برده بودم، هنوز هم برایم چندش‌آور بود.

یادآوری آن هدیه‌ی مزخرفش که مجبورم کرده بود برای گودرز ببرم و خودم را در آن لحظـه در ســـطح یـک زن دم‌دستی پیش گودرز پایین بیاورم، هرگز از ذهنم نمی‌رفت.

احوالپرسی‌های یخش که تمام شـــد و پاســخ‌های سرد من را که شنید، گفت:

- می‌دونم خیلی دوست نداری صدای من رو بشنوی؛ اما چون همین الان از پیش گودرز برگشتی...

به میان حرفش پریدم و گفتم:

- تو از کجا می‌دونی؟ آمار رفت‌وآمد من به اون خونه رو از گودرز می‌گیری؟

سکوت کرد تا جمله‌ام را کامل کنم و بعد گفت:

- گودرز درمورد تو، هیچ چیزی رو به دیگران توضـــیح نمی‌ده!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۵۹

@sharegoftegoo

پوزخندی زدم و گفتم:

- خوبه دیگه، مادر و پسر تو کار جاسوسی از دیگرانید!

خندید و گفت:

- وقتی دوست داری که توی اوج و موفقیت باشی، لازمه که حرکات تمام آدم‌های دوروبرت رو پیگیری کنی! الان نه؛ ولی شاید چند سال دیگه به این حرف من رسیدی! به‌هرحال...

مکث دیگری کرد و این بار گفت:

- زنگ زدم بهت یه چیزی رو بگم. حتما از وضـــعیت بیماری گودرز مطلعی! من هم می‌دونم اون تا چه اندازه تو رو دوست داره!

@shahrzadofficial

انگار کسی تک‌تک تارهای موهایم را کشید. دوست داشتن گودرز توی کتم نمی‌رفت.

- دلم می‌خواد وقتی توی این وضعیته، هر چیزی که براش لازمه، فراهم کنم و تو یکی از اون هر چیزهایی!

حالا علاوه بر اینکه یک نفر موهایم را می‌کشید، چشم‌هایم هم داشت از حدقه درمی‌آمد. تقریباً با صدای تندی گفتم:

- من اســـباب‌بازی گودرز نیســـتم که درموردم این‌جوری حرف می‌زنی!

- من نگفتم تو یه اسباب بازی هستی، گفتم دوست دارم هر چیزی که اون دلش می‌خواد و توی این وضـــعیت بیماریش کمکش می‌کنه،

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۰

بهش برسـونم و اگه لازم باشـه، هر شرایطی که تو بذاری رو می‌پذیرم تا کمک کنی گودرز بهتر بشـــه و راحت‌تر بتونه با شرایط بیماریش کنار بیاد.

زنگ زدم بهت بگم می‌خوام گودرز رو برای ادامه درمانش از ایران خارج کنم. تمام کارهاش رو هم کردم. خیلی زودتر از اینهـا بـه این فکر بودم؛ ولی حـالا توی این وضـــعیتی کـه قرص‌هاش به دستش نمی‌رسه، فقط یه‌کم عجله‌م رو بیشتر کردم. نازلی دوست داری کاری کنم تو هم با ما بیای؟

یک لحظه، واقعاً یک لحظه فکر کردم که او دارد درمورد یک کیف دستی صحبت می‌کند.

شوک شنیدن این خبر که گودرز از ایران می‌رفت، به اندازه‌ی کافی عجیب بود، آن وقت پیشنهاد همراهی‌اش را هم می‌داد. با پرخاشگری گفتم:

- نه تو واقعا هیچی نمی‌فهمی زن! فکر می‌کنی درمورد کی حرف میزنی؟ یـه آدم بی‌رگ‌وریشـــــه؟ یکی کـه هیچ دلبستگی تو این دنیا نداره؟

با حالتی مغرورانه گفت:

- جوری حرف می‌زنی انگار یه قوم آدم پشت سرت هستن و از تو حمایت می کنن! من که نگفتم تا ابد با ما بیا! تو

می‌تونی هر از چند گاهی به ایران برگردی و خانواده‌ت رو ببینی، می‌تونی هم تلفنی مدام باهاشـــون در ارتباط باشی و البته تحت عنوان قانونی همسر گودرز از ایران خارج می‌شی!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۱

دلم می‌خواست بالا بیاورم. همسر_گودرز! چه عنوان نفرت انگیزی! سکوت کردم. گفت:

- فکراتو بکن، من گودرز رو می‌برم آمریکا، جایی که خیلی ها آرزو دارن، موقعیتی که خیلی‌ها آرزو دارن، زندگی‌ای که خیلی‌ها آرزو دارن... پس فکر نکن یه پیشنهاد ساده و ابتدایی جلوی راهته!

@shahriegoftegoo

دلم می‌خواست با مشت در دهانش می‌کوبیدم؛ اما متاسفانه او در یک نقطه از تهران بود و من در یک نقطه.

این امکان هم وجود نداشت که دستم را از سیم تلفن به چانه‌اش بکوبم تا دیگر برای من زرزر نکند.

هنوز داشت حرف می زد که به تماس خاتمه دادم. در حالی که دندان به هم می فشردم روی تخت نشستم.

مجموعه ای از احساسات متفاوت به قلبم هجوم آورده بود. خشم و وحشت و درماندگی و نگرانی و کلی چیزهای دیگر!

از همانجا مادرم را صدا زدم.

- مامان یه لحظه بیا.

مامان در اتاق را باز کرد و توی چارچوب ایستاد.

- جان؟

- میگم... از پیشروی پلیس اطلاعی نداری؟

لب هایش را کج کرد.

- نه والا... هیچی! سحر هم که رفته.

نفسم را که رها کردم پرسید:

- چیزی شده؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۲

@shahregoftegoo

- گودرز به قرصـــاش دســـترسی نداره. گویا یه سری رو دستگیر کردن.

مامان وارد اتاق شد.

- خب؟

شانه بالا انداختم.

- منم بیشـــتر از این نمی دونم. گفتم شـــاید تو بدونی... ممکنه ممنوع خروجش کنن؟

کنارم نشست.

- چی بگم؟! شاید!

چند ثانیه به هم نگاه کردیم. در ذهنم درگیری شـــدیدی رخ داد و آن بخش منطقی ام در حالی که داشـــت جان می داد فریاد زد:

@shahregoftegoo

«نازلی خریت نکن!» ولی حیف که زنده نمی ماند تا نتیجه نصیحتش را ببیند!

چند روز بعد وقتی با ماشـــین مامان جلوی خانه گودرز منتظر بودم عملا دیگر بخشیـــ منطقی در ذهنم وجود نداشت!

گودرز سرحال از خانه خارج شـد. احتمالا یکی از قرص های باقیمانده را خورده بود. سوار ماشین شد و با لبخند پرسید:

- چرا با ماشین من نرفتیم؟

- چون نمی خواستم مسیرو پیاده برگردم.

متعجب نگاهم کرد و من ماشـــین را به حرکت در آوردم. طاقت نیاورد و پرسید:

@shahreGoftegoo

- چرا پیاده برگردی؟ فکر می کنی من نمی رسونمت؟

- شاید بعد از صحبتامون نخوای دیگه منو ببینی!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۳

دیگر حرفی نزد و من هم به او نگاه نکردم. اما تمام مدت سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می کردم.

وقتی به محل مورد نظر رسیدم، قبل از آنکه از ماشین پیاده شویم گفت:

- حس می کنم می دونم چه خبره!

@shahregoftegoo

از ماشـــین پیاده شـــدم. زنجیر دور قفل را باز کردم و دوباره پشت فرمان نشستم. در این فاصله او هم پیاده شده بود.

ماشـــین را وارد باغ کردم و وقتی پیاده شـــدم، گودرز در را چفت کرده بود.

نگاهی به درختان شکوفه زده هلو انداخت و گفت:

- اینجا کجاست؟

دست هایم را در هم پیچیدم.

- باغ بابام.

سری تکان داد و با ژسـتی شـبیه من، البته از نوع با ابهتش، روبرویم ایستاد.

- خب؟

@shahregoftegoo

مرگ یک بار شـیون هم یک بار! حالا که او را تا اینجا آورده بودم باید حرف می زدم. گودرز بوی دروغ را می فهمید!

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۴

- می دونستی پلیس دنبالته؟

چشمانش را باریک کرد. گلویم را صاف کردم.

- اولین بار که متوجهشـون شـدم، فکر کردم آدمای تو ان که منو زیر نظر دارن. ولی یکم بعد فهمیدم پلیسن.

- از کجا فهمیدی؟

- راسـتش رفته بودن سراغ... صبر کن! تو تعجب نکردی که پلیس دنبالت بوده؟!

سرش را به چپ و راست تکان داد.

- مدتی بود که متوجه شـــده بودم. خیلی قبل تر از نمک آبرود.

- نمک آبرود...

چراغی بالای سرم روشـن شـد. حالا فهمیدم آن مامور پلیس را کجا دیده بودم که اینقدر چهره اش آشـنا بود! حدسـم را به زبان آوردم.

- همون یارویی که وقتی خندیدیم برگشـت نگاهمون کرد و تو بهش پریدی؟

وقتی به نگاه کردنش ادامه داد فهمیدم حدســش درســت است. سکوت ناشی از بهتم را با سوال تکراری اش شکست:

- نگفتی! از کجا فهمیدی؟

@shahregoftegoo

- راستش... فکر می کردم قرصات یه جور روانگردانن... دادمش به یکی از دوستانم که روش تحقیق کنه و اون مجبور شده بود ببره یه آزمایشگاه بزرگتر و .... پای پلیس به قضیه باز شد.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۵

چشمانش را به آسمان دوخت و نفسش را صدادار بیرون فرستاد.

- لعنت بهت نازلی... اون میکروفن زیر میز کارم، کار تو بود؟

@shahregoftegoo

لرز به جانم نشست. البته که هوا سرد بود ولی لرزم ناشی ا ز ترس بود. با چشمان خشمگین نگاهم کرد... نه فقط خشم نبود! درد نشسته بود توی چشمانش.

- برای چی اینکارو کردی؟! تو که هر چیزی می پرسیدی من جواب می دادم!

- تو... می دونستی که... من بخاطر عشق و علاقه نیومدم خونه ات! اینو می دونستی مگه نه؟

لبخند دردناکی زد.

- آره. معلومه که می دونستم! بچه که نیستم.

- پس چی؟ این که با پلیس همکاری کردم چرا اینقدر برات عجیبه؟

@shahrzadfiego

پر های بینی اش باز و بسته می شدند.

- فکر کردم شاید... یه شانسی داشته باشم.

صدایش لرزید.

- ما اونجا باهم معاشــقه داشــتیم... چطور روت تاثیری نداشته؟

لب به دندان گرفتم. لب به دندان گرفتم تا زبان لامذهبم بیش از این کار به دســـتم ندهد! چند قدم به ســـمتم آمد. دست هایش مشت شده بود. چشمانم از ترس درشت می شدند.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۶

@shahregoftegoo

- کاش می تونستم حرص و عصبانیتمو سرت خالی کنم. حیف... حیف که...

حرفش را روی هوا ول کرد. نیازی هم نبود که ادامه بدهد. نگاهش را سرگردان بین درختان چرخاند و وقتی به صورتم نگاه کرد چشمانش پر بودند. لعنت به من و دلسوزی بیجایم.

- چرا الان گفتی؟ دیگه فایده ای نداره گفتنت! چرا گفتی و ته مونده امیدم به حس توی دلتو از بین بردی؟

- چون...

چند بار گلویم را صاف کردم.

@sharegoftegoo

- چون حدس می زدم که ممنوع الخروج شـــده باشی خواستم بهت...

- نمیشم.
- چی؟

- نمیشم چون من یه مصرف کننده ام! از من می خواستن به واســطه ها برســن و از واســطه ها به سرکرده ها! قسـمت من تموم شـده و دیگه هیچ دارویی به دسـتم نمی رسـه چون تنها رشـته متصـل کننده همون واسـطه ها بودن!

دست هایش را از هم باز کرد:

- فکر می کنی میرم آمریکا درمان میشـــم؟ نه! من قوی ترین داروها رو مصرف کردم! دیگه هیچ دارویی روم اثر نداره!

لبهایش را به هم فشرد و قطره اشکی آرام راه گرفت.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۷

- حالا ذره ذره میمیرم... یه مرگ دردناک تا دلت آروم بشه... لعنتی... اصلا یه ذره دوستم داشتی؟ اصلا حسی بوده؟ یعنی تمام این مدت الکی بود؟! نقش بازی می کردی؟

با چشم هایی که هی پر و سرریز می شدند نگاهش می کردم. مگر این شکست را نمی خواستم؟

@shahrengoftegoo

مگر این زمین خوردن را نمی خواســتم؟ همین لحظه ای که می دیدم مگر خود به هدف رســیدن نبود؟ پس چرا دلم داشت آتش می گرفت؟

گودرز چرخید و به سمت در رفت. صدایش زدم.

- صبر کن...

صبر نکرد. دنبالش دویدم.

- اگر نقش بازی می کردم نمی فهمیدی؟ اگر همه چیز الکی بود پس الان اینجا چیکار می کنم؟ گودرز...

ناگهان چرخید و در کسری از ثانیه به من رسید و دستش دور گلویم حلقه شد.

- تو به اعتماد من خیانت کردی نازلی! فکر می کنی دیگه فایده ای داره گفتن این حرفا؟ قراره ببخشمت؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۸

با صدایی که به زور در می آمد لبخند مریضی زدم.

- این حتی یه ذره هم تاوان کارایی که کردی نیست! قبول نداری؟

گلویم را رها کرد و با ناباوری نگاهم کرد. چند دم عمیق گرفتم و تند گفتم:

- هزار بار هم تکرار کنی که همه اون دخترا با میل خودشون اومدن سمتت! نمی تونی شکستی که به زندگی من دادی رو کتمان کنی!

- اینا به خاطر اونه؟

@shahmegoftegoo

- نههههه!

به خاطر جیغم به سرفه افتادم اما بین سرفه هایم حرفم را زدم.

- تو... حقت بود... اگر... اگر جرمی نکرده بودی... چرا نذاشتی زکیه و بقیه شکایت کنن؟

نفس عمیقی کشیدم.

- به خاطر غرور بیجات... تو همه رو زیر پات له می کردی. بدون اینکه ذره ای آینده اونها برات تاثیر داشته باشه. آره ادبت کردم و ذره ای پشیمون نیستم. ولی دلم می خواست حالا خوشحال باشم.

زیر گریه زدم.

@shahregoftegoo

- توف به این وضعیت. چرا خوشحال نیستم؟.. راضی ام که شرکتت از بین بره. راضی ام مری و خودت با مخ بخورین زمین... ولی خوشحال نیستم که داری میری... خوشحال نیستم که حرف از مردن می زنی!

دست هایم را توی موهایم فرو بردم و آن ها را از ریشه کشیدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۶۹

- تو از من یه مریض بلاتکلیف ساختی که حتی تکلیفش با خودشم مشخص نیست. نمی دونم چقدر باید از رفتنت بگذره که دوباره سرپا بشم. دوباره بشم یه آدم نرمال! از تو متنفرم و از خودم بیشتر از تو!

@shahregoftegoo

به او پشــت کردم و توی خودم جمع شــدم. شــاید قوز هم کرده بودم! طولی نکشید که دست هایش دورم پیچیدند...

بدون حرف! بینی ام را بالا کشیدم و لابلای هق هقم گفتم:

- فکر می کنی نقش بـازی کردم؟... من اونقـدرام بـازیگر خوبی نیستم گودرز!

دستش پوست گردنم را نوازش کرد.

- درســته هیچی عوض نمیشــه ولی الان آروم ترم... مرسی دختر من!

..*

در حالیکه هول زده و با شـتاب سـاعتم را از روی میز آرایش چنگ میزدم، خطاب به مادرم که از آشــپزخانه من را صــدا میزد و میگفت که صبحانه را روی میز چیده است، گفتم:

- نمیتونم اگه بشینم پای صبحانه دیر میشه، پرواز بپره، ترنم دیوونه رو کی توجیح کنه؟

مامان با قدم‌های بلند خودش را به اتاق خواب رساند و غر زد:

- وقتی تا نصفه‌شب تو مهمونی ولید، همین می‌شه دیگه!

در حالیکه با آژانس نزدیک خانه تماس می‌گرفتم، نیشم را تا بناگوش برایش باز کردم.

سری به تاسف برایم تکان داد و درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفت با صدای بلند گفت:

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۰

@sharegoftego

- تا کفشاتو پات کنی، برات لقمه میگیرم.

چمدانم را برداشتم و با سرعت به‌سمت در رفتم.

- دستت طلا. ولی میلی ندا...

- ساکت شو، بدون صبحونه میری قندت میفته. معلوم نیست چقدر معطلی داشته باشه تو هم که میدونم تنهایی تنبلیت میاد نمیری چیزی بخری...

با صدای بلند گفتم:

- بعدا همه‌ی حقوق رو به تو می‌دم مامان، الان فعلا نمی‌تونم منطقی باشم! من حتی وقت نکردم یه کرم بمالم به خودم، چی بخورم آخه؟

@shahregoftegoo

کفش‌هایم را برداشــتم و دوباره نگاهی به ســاعت کردم. اگر راننده گاز می‌داد و زود می‌رسیدم، از پرواز جا نمی‌ماندم.

مامان آمد یک ساندویچ کوچک چپاند توی دستم و گفت:

- رسیدی فرودگاه، راه افتادنی، رسیدنی خبرم کن. باشه؟

تندی بوسیدمش و گفتم:

- چشم!

نیلو را دو شـــب بود ندیده بودم و حس می‌کردم این‌طوری بهتر است.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۱

@shahregoftegoo

می‌رفتم و با کلی ســـوغاتی می‌آمدم و ذوقش را می‌دیدم. خدا هم که تماس تصویری را از ما نگرفته بود!

لقمه‌ی مادرپز را توی کیفم جا دادم، بســـم‌اللهی گفتم و خودم را جلوی در رساندم.

اگر پرواز نداشـــتم راحت تا ظهر می‌خوابیدم. ترنم اصرار داشت واگذاری شرکت گودرز را قبل از رفتنم جشن بگیریم.

یک ماه قبل آخرین دیدارم با گودرز بود. میان باغ هلو و شکوفه‌های خوش‌رنگش. او را به خانه رسانده بودم و دیگر هم را ندیدیم.

تا وقتی که باخبر شـدم کلیه سـهام شرکتش را فروخته و رفته است.

دیشـــب لبخند زکیه و خیلی از دخترهایی که ضربه خورده بودند را دیدم. موفق شـــده بودیم. همه چیز را نابود کرده بودیم و همه از من تشکر می‌کردند.

مری هم که چند روز قبل با یک پیام دور و دراز پر از گلایه و فحش و نفرین از خجالتم در آمده بود.

همه چیز درست میشد. باید به خودم زمان می‌دادم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۲

با رسیدن ماشین، حتی فرصت ندادم چمدانم را در صندوق عقب جابجا کند. با خودم روی صندلی کشاندمش و گفتم:

- تا جایی که می تونین تند برید.

@shahregofraoo

او هم دمش گرم تا جایی که توانست پرواز کرد و با زمان کافی به فرودگاه رسیدم.

آن رانندگی سریع‌السیر و تکان های ماشین گشنه‌ام کرده بود. از اطلاعات ساعت پرواز و چک‌این را پرسیدم و چون هنوز زمان داشتم، یک گوشه روی یک صندلی نشستم تا در زمان مورد نظر لقمه ام را بخورم.

ترنم پیام داده بود:

«کجایی؟»

برایش نوشتم:

«فرودگاه، ولی خبری از نرگس نیست!»

«الانست که اونم برسه. قبل تو به اون زنگ زدم!»

@shahregoftgoo

آمدم بنویسم باشه که سایه ای روی سرم افتاد. ناخودآگاه سرم را بلند کرد و دست‌هایم از حرکت بازماند.

نفس‌نفس می‌زد و انگار که زمان زیادی را صرف پیدا کردن من کرده بود.

- سلام.

بی‌ادبی بود اگر جوابش را نمی‌دادم و زیاده‌روی بود اگر جواب می‌دادم. سر تکان دادم و اخمی کردم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۳

حتما کار نسرین بود که ساعت و روز پرواز من را لو داده بود.

@shahregoftegoo

- خوبی؟

خوب نبودم وقتی او را می‌دیدم. یک‌راســـت رفتم سر اصـــل مطلب.

- اینجا چه‌کار می‌کنی حسام؟

- اومدم بدرقه‌ت و یه‌کم حرف بزنم.

حس خوبی از این حرف هایی که می خواســـت بزند دریافت نمی کردم.

- نیلو رو کجا گذاشتی؟

- پیش مامانه... اجازه هست؟

صـــندلی خالی کنارم را اشـــاره کرد. لقمه نیمه خورده را توی کیفم جا دادم و با سر تکان دادنی، اجازه نشستنش را دادم.

@shahregoftego

به محض اینکه نشـــســـت، ضرب گرفتن پایش روی زمین شروع شـد. نگفته هم می دانسـتم چه می خواهد بگوید. اما نمی دانســـتم چرا حالا و به چه علت در نهایت! بالاخره سکوت را شکست:

- می خوام بدونی که وقتی برگردی من منتظرتم.

چند بار پلک زدم و به صورتش نگاه کردم.

- منتظر چی؟

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۴

@shahregoftego

- می دونم حرف زیاد داریم که بزنیم ولی فکر کنم گفتنش تکرار مکرراته... شـاید بخوای اینو بشـنوی... من باخبر شـدم که چرا برگشـتی شرکت... با خبر شـدم از بلاهایی که این مدت سرت اومده.

زیر لب زمزمه کردم:

- بلا؟

- همین همکاری با پلیس و ....

- نه صبر کن...

به دسـتی که به نشـانه سـکوت جلوی صـورتش گرفته بودم نگاه کرد و ساکت شد.

- نمی فهمم... داری میگی منو می بخشی؟

- تو میخوای اینو بگم؟

@shahregofiegoo

لبم را با زبان تر کردم و لبخند سمجی روی لبم نشست.

- چی شد که تصمیم گرفتی چنین لطفی در حقم کنی؟

حتما تمســـخر موجود در لحنم را فهمید که ابروهایش در هم دوید.

- ببین... می دونم بعضی جاها تند رفتم.

- آره... فقط بعضی جاها!

- خیلی خب... خیلی جاها! ولی بهم حق میدی مگه نه؟

سرم را به نشـانه آره تکان دادم. نفسـش را به نشـانه آرامش بیرون فرستاد.

- پس... حق میدی که از تمام فرصتم استفاده کنم!

پوزخندی زدم.

@shahregoftegoo

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۵

- همون‌طور که حق من بود و تو نداشتی!

نگاهش را به زیر انداخت و دوباره با پایش روی زمین ضرب گرفت.

- الان وقت گروکشی نیست واقعاً!

- پس برای چی اومدی؟ نکنه خدایی نکرده...

نامم را با عصبانیت به زبان آورد.

- نازلی!

سکوت کردم تا حرفش را بزند و برود.

@shahregoftegoo

- ما یه بچه داریم.

لااله‌الاالله! خودش نمی‌گذاشت.

- اع تازه فهمیدی؟ وقتی داشـــتم دنبالت می‌دوییدم که اثبات کنم بهت خیانت نکردم، نمی‌دونســـتی یه بچه داریم؟ وقتی که توی دستشویی تالار خفتم کردی چی؟ یادت نبود بچه داریم؟

نفسش را عصبی بیرون داد و گفت:

- گذشـته‌ها گذشـته! من می‌خوام که فرصـت بدی با هم حرف بزنیم و گره ها رو باز کنیم. من می‌خوام که دوباره زندگی خوبمونو بسازیم. حالا که خبری از گودرز نیست و مزاحم زندگیمون...

دلم می‌خواست موهایش را بکنم، نه به‌خاطر اینکه گودرز را مزاحم می‌خواند؛ بلکه هنوز یاد نگرفته بود آداب معذرت خواستن این‌قدر منم منم ندارد.

- مزاحم؟ اصـلاً مزاحمی توی زندگی ما نبود. می‌تونسـتی منو درک کنی، می‌تونسـتی آدم باشی تا به‌خاطر رفتار حمایتگرانه‌ت از اون شرکت بزنم بیرون و گودرزی که موقع تاهلم حتی سـایه‌ش تو زندگیمون نبود، محو و مات شه...

انگار عصبانیتم به او هم سرایت کرد.

- نازلی چرا همه‌ش گارد می‌گیری؟ من می‌دونسـتم تو به من خیانت نکردی! من اینو واقعاً می‌دونسـتم... ولی نمی‌تونسـتم با چیزایی که تو ذهنمه کنار بیام، با خودم درگیر بودم. فکر می‌کنی راحته که تصور کنی انگشت یه مرد به زنت خورده؟ راحته که تصـور کنی چی شـده که اون لباس زیر زنت رو می‌ده دستش؟

میان حرفش دویدم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۶

- خیلی خب خیلی خب... همه حرفات درســـت! الان کدوم معجزه تو رو اینجا رسونده؟ نسرین و حسین یهو متحولت کردن که...

- ترنم و فلامک.

ماتم برد.

- چی؟

- چند روز قبل... اومدن سراغم... هر چی نگفته بود گفتن.

- نگفته؟ یا حرفای گفته خودم رو از زبان اونا شنیدی؟

دم عمیقی گرفت.

@shahregofteguo

- همین که تو میگی... انگار نیاز بود یکی از بیرون حرفاتو بهم بگه... انگار نیاز به یه شاهد داشتم و ترنم...

انگشتم را بالا آوردم و او را ساکت کردم.

- محض اطلاعت..

تمام خباثتم را در کلامم ریختم.

- بعد طلاقم باهاش رابطه داشـــتم.... یه مدت بعد از جشن نامزدی حسین و نسرین.

جا خوردنش را به‌وضوح دیدم.

حالم خوب شــد و عصــبانیتم کم و کمتر. این بار با صــدای آرام‌تری گفتم:

- اون‌موقع هیچ تعهدی به تو نداشتم. هیچ وابستگی بین ما نبود. جز حماقت و ســـادگیم... از اون جهت که

خیال می‌کردم همه مثل خودم رو رفتار می‌کنن، هیچ خطایی نداشتم و نکردم تو زندگیم...

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۷

انتظار داشتم بعد از شنیدن آن حرف، حسام غول‌تشن درونش بیرون بزند و یک چک نصیبم کند اما نکرد و به‌جایش گفت:

- شاید منم باید اعتراف کنم که بشه کاری کرد.

اخمی کردم. چه اعترافی؟ او هم مگر کج رفته بود؟ حتما می‌خواست بگوید که سادگی کرده و غرورش نگذاشته جلوی طلاق را بگیرد.

@sharegoftego

منتظر ماندم. من‌منی کرد و بعد گفت:

- اون روزی که تو اومدی کارگاه و من و فلامک رو باهم دیدی و دلت به من بد شد، قبلش...

کاش خفه می‌شد و ادامه نمی‌داد؛ اما حرف زد و گفت.

- با اینکه فلامک هم دلش پیش کس دیگه‌ای بود...

دستم را بالا آوردم.

- خفه شو! ادامه نده!

اما او مصر بود با اعترافش من را دیوانه کند.

- فقط همون یه بار بود که خطا رفتیم. زود به خودمون اومدیم و ادامه ندادیم.

با حرص گفتم:

@shahregoftegoo

- خیلی کثافتی!

حسام که انگار باور نمی‌کرد این وضعیت به ضررش باشد، دستپاچه و عصبی گفت:

- ولی تو هم با یه مرد دیگه...

چشمی دراندم.

- وضعیت منو مقایسه نکن با خودت... من به تو تعهدی نداشتم حسام کثافت! من به زن آزاد بودم... تو چی؟ تو اوج روزایی که منو با شکت دیوانه کردی، رفته با یه زن دیگه... حالا هم به حرف اون اومدی اینجا.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۸

@shahregoftegoo

حسام ناباور گفت:

- تو بـایـد بهم فرصـــــت بـدی... یعنی نمی‌خوای منو ببخشی؟ حالا که من بخشیدم؟

بغض کردم اما بغضم را به رو نیاوردم.

- نه، نمی‌بخشمت... روزایی که من داشتم سعی می‌کردم خودم رو بهت اثبات کنم، عشـقمو محکم نگه دارم که مبادا تو کثافت‌کاری رفتار گودرز بپره، تو چی‌کار کردی؟ بهم خیانت کردی و طوری ورق رو برگردوندی که انگار من خائنم! خدا لعنتت کنه حسام... خدا لعنتت کنه!

بغض لعنتی داشـــت پیروز می‌شـــد. چنگی به چمدانم زدم و گفتم:

- اگه یه درصدم دلم می‌خواست بهت فرصت بدم، الان دیگه دلم نمی‌خواد. من آدم بخشنده‌ای نیستم...

- سلاااام.

به نرگس نگاه کردم که داشت با نیش باز به ما نزدیک میشد و با دیدن قیافه رو به انفجار من لبخندش جمع شد.

- اوه... چیزه... چمدونتو ببرم؟

سر تکان دادم و حتی جواب سلامش را هم ندادم. چمدانم را گرفت و در حالی که دور میشد گفت:

- زود بیا.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۷۹

@shahregoftegoo

به دور شـــدنش نگاه کردم و از این فرصـــت یک دقیقه ای استفاده کردم تا به خودم مسلط شوم. نفسم را به صورت آه بیرون فرستادم و به صورت حسام نگاه کردم.

- معذرت میخوام قاطی کردم.

ابروهایش بالا رفت. ادامه دادم.

- خوشحالم که دیگه منو مقصر نمیدونی اما!

لب گزیدم.

- پافشاری روی برگشت به زندگی مشترک جالب نیست.

- به خاطر نیل...

- حتی به خاطر نیلو!

هر دو چند ثانیه به هم نگاه کردیم. دوباره آه کشیدم.

@shahriegofriego

- ما رومون به هم باز شـــده. چیزایی از هم میدونیم... حرفایی به هم گفتیم که هیچ زمانی نمیتونه اونا رو جبران کنه.

انگار با حرفم موافق بود که سکوت کرد.

- فقط ســـعیمونو کنیم که پدر و مادر خوبی برای نیلو باشـــین و هرجا لازمه کنار هم براش بجنگیم. حتی اگر توی زندگی شخصی هم جایی نداشته باشیم.

با درد نگاهم کرد.

- به همین راحتی همه عشق بینمون رو فراموش کنیم؟

چشمانم پر شد. لبخند تلخی زدم.

- اصلا راحت نبود... قسم میخورم.

بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم. او هم بلند شد.

@shanregoftegoo

- نازلی؟

- مواظب نیلو باش... خداحافظ.

از کنارش گذشـــتم. حالا بغض می‌توانســـت پیروز شـــود، می‌توانســـت چشـــم‌هایم را بباراند و مطمئن شـــود معشـــوق روزهای خوبم آن را نخواهد دید!

.....

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۸۰

یک سال بعد:

سرم از صـــدای نعره های مداح درد گرفته بود. دســـته های روسری سیاهم را از شدت استرس محکم تر کشیدم.

کم مانده بود لپ هایم بترکد. فقط آمده بودم تســـلیت بگویم. قرار نبود اینقدر طول بکشد!

زنی پیش رویم خم شـــد. دســـت بردم و لیوان آب پرتقالی برداشتم.

نرم نرمک که می نوشـیدم به آدم هایی نگاه کردم که به مری تسلیت می گفتند و راه خروج را در پیش می گرفتند.

مری بیحال و بی رنگ و رو بود. تمام این یک سـال به اندازه انگشتان یک دست هم با هم برخورد نداشتیم.

حالا برای عرض تسـلیت آمده بودم. دیر خبردار شـده بودم و به مراسم چهلم رسیده بودم.

روبان سـیاه کنار عکس پشـت سر مری گویای احوال بد او بود. کمی که خلوت تر شـد با همان چشـمان سرخش از دور نگاهم کرد.

یک ساعت پیش می خواستم بروم. گفته بود بمانم چون با من کار دارد.

بعد از رفتن گودرز و فروخته شدن سهامش، دختر مری به جای مادرش به محل کار برگشته بود.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۸۱

چون او هنوز از شرکت سهم داشت. هرچند کم!

هرچقدر هم که شرکت آنها رقیب ما محسوب میشد اما به خاطر آشنایی با دخترش در مهمانی های گوناگون کاری، با

@shahregofteguo

بعضی از همکاران برای عرض تسلیت فوت همسر مری، به اینجا آمده بودیم.

و یک ســـاعت قبل همه همکاران رفته بودند و من مانده بودم!

صـــدای زنگ گوشی، من را از فکر بیرون کشـــید. نامش را نوشته بودم:

«عمومهربون نیلو»

و او چقدر به این نام خندیده بود.

- سلام.

گلویم را صاف کردم.

- اوه چه صدایی نازلی‌خانم، چرا این‌قدر گرفته؟ سلام به روی ماهتون.

خیلی آرام خندیدم.

- متاسفانه باید بگم من زنی‌ام که اشکم دم مشکمه.

سریع گفت:

- موردی نداره، هرکسی‌ــ یه مدلیه و شـــما رقیق‌القلب. برگشتی خونه؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- نه والا! فعلا اینجا موندگارم.

- مگه فردا پرواز نداری؟

- چرا ولی یکم اینجا بمونم به جایی برنمی خوره. وســـایلمو جمع کردم.

#درد_داشت_لبخندت

@shahrego_tego

#پست۶۸۲

«اوهوم»ی گفت و بعد لحنی به خودش گرفت که تا به حال از او نشنیده بودم.

- هنوزم وقت می‌خوای برای جواب؟ پس من کی ازت جواب بگیرم؟ این سفر...

خندیدم.

- دارم میرم برای تحویل نهایی پروژه دوممون. فقط یک هفته اس.

می دانستم منظورش چیست و طفره رفتن دیگر قشنگ نبود. آه کشیدم.

@shahregoftegoo

- جواب من مثبته آقا سیاوش؛ ولی به‌نظرم لازمه جفتمون بریم پیش مشاور... ما تجربه‌های تلخی رو داشتیم.

انگار دنیا را به او بخشیدم. نفس عمیقی کشید.

- منم موافقم. می‌ریم و نتیجه‌ی خوبی می‌گیریم ان‌شاءالله...

لبخندی زدم. این بار نیاز نبود عجله کنم و یا بر روی چیزی پافشاری کنم و بترسم برای از دست دادن کسی یا چیزی.

او مثل خودم بود و درک می‌کرد. خداحافظی کردیم و با مری چشم در چشم شدم و لبخندم از بین رفت.

@shahreqofteqoo

دخترش را صـدا زد و دقیقه ای بعد موبایل مری در دسـتانم بود و من در اتاق دیگری منتظر برقراری تماس تصـــویری بودم.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۸۳

زن میانسالی توی قاب تصویر قرار گرفت و با لهجه آمریکایی بدون حتی سلام ساده با من شروع به صحبت کرد.

- اون نمی تونـه جوابتون رو بـده. لطفـا تحـت فشـــار نذاریدش.

@shahregoftegoo

مواقفت کردم و لحظه ای بعد تصـــویر مردی توی موبایل بود که اصـــلا شـــبیه گودرز نبود. دســـتم را جلوی دهانم گذاشتم.

بی حال نگاهم کرد. انگار قدر تمام این یک سال طول کشید تا صـورتش واکنش نشـان بدهد. قسـم می خورم لبخندش را میان آن صورت تکیده دیدم.

- نا...زی...

چشـمانم پر آب شـد. کاش حرفی داشـتم بزنم. کاش می شـد برای تسکینش قدمی بردارم.

ولی او داشت آخرین روزهای عمرش را در غربت می گذراند. خدا می دانست چقدر طول خواهد کشید!

- ب... بگو...

@shahrzadroman

نمی دانســـتم منظورش دقیقا چیســـت ولی شروع کردم به گفتن از همه چیز. از حسـامی که مرا بخشـیده بود و تصـمیم گرفته بودم از او بگذرم.

از کارم که حسـابی در آن پیشرفت کرده ام و دومین پروژه ام را در ترکیه داشتم تحویل می دادم.

از ســـیاوش هم گفتم! از دکتر فرهـادی کـه برادرم بـاعـث آشنایی مان شده بود و برخلاف جبهه گیری اولیه ام فهمیدم مرد بدی نیست.

#درد_داشت_لبخندت

#پست۶۸۴

@shahregoftgoo

در انتها به یکی از پیامک‌های قبلی مری اشـــاره کردم. که گفتـه بود آن قرص‌هـا را دوبـاره میتوانـد برایش ببرد ولی گودرز از مصرف آن امتناع میکند.

حرف هایم که تمام شد لبخندش واضح تر شده بود.

- پرستارت گفت نباید زیاد تحت فشار بذارمت.

- منو... بخشیدی...

لبخند به لب اشک هایم راه گرفت. حتی به قسمت قرص‌ها اشاره ای هم نکرد. انگار واقعا تصمیمش را گرفته بود!

خدا هنوز دوسـتم داشـت که این فرصـت مکالمه آخر را از من نگرفته بود. مگرنه؟

@shanegoftegoo

- تـو تـاوانـش رو پـس دادی گـودرز.... مـعـلـومـه کـه بخشیدمت...

چشــم های گود افتاده اش را بســت. هنوز لبخند داشــت. سینه اش آرام پایین و بالا می شد.

وقتی دوباره چشـــمانش را باز کرد درد توی چشـــمانش غیر قابل وصف بود. آرام دست لاغر و لرزانش را بالا آورد.

برایش دســت تکان دادم و بغضـم مانع از آن شـد که حرفی بزنم. به تماس خاتمه دادم و چند دقیقه ای در اتاق ماندم تا حالم عادی شود.

نمی دانم چقدر گذشت و چقدر گریه کردم.

#درد_داشت_لبخندت

@shamegoftegoo

#پست۶۸۵

در نهایت از اتاق بیرون زدم و به جای اینکه موبایل را به دست مری بدهم به دست دخترش دادم و از او خداحافظی کردم.

توی کوچه کنار در ماشـــینم ایســـتادم. سرم را به ســـمت آسمان گرفتم و چند بار نفس عمیق کشیدم.

باید مدتی بگذرد، شـــاید یک عمر زمان لازم بود برای فراموش کردن تصویر گودرز...

نفسم سنگین بود ولی احساس رهایی می کردم.

@shahregoftegoo

بعد از این همه اتفاق و ســختی حالا جایی هســتم که دیگر نقطه مبهمی نمانده.

خدا را چه دیدی! شاید سیاوش همسرم ایده آلم باشد برای باقیمانده عمرم.

در ماشـــین را باز کردم و با اینکه کسی ـــ مرا نمی دید لبخند روی لب نشاندم.

استارت زدم و با خودم زمزمه کردم:

- تو قوی ترین زن دنیایی نازلی!

.

.

بالاخره پایان

سه شنبه 11 بهمن 1401

@shahrzadfree00

با تشکر از مهسای عزیزم و شادی جانم که اگر نبودن شاید حالاحالاها بودم در خدمتتون.

یه تشـــکر ویژه از حدیث بالام که با نقداش خیلی به رمان جهت داد.

همینطور شـما بهترین و صـبورترین مخاطبای دنیا. شرمنده که این همه طول کشـــید. امیدوارم از خوندن رمان لذت برده باشید.

@shahregoftegoo